

وبال

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مریم حسینی

وبال, [۲۳:۱۹ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

□□ به نام او هستی ام داد و عشق به قلم و نوشتن را در وجودم زنده کرد  
با یاد پروردگارم با اولین پست از رمان عاشقانه ی وبال در خدمتتون هستم : ) □□

□□

از من خبر بگیر!  
کاری ندارد  
کافی ست صبح ها  
دلت برایم تنگ شود  
و بی اختیار  
به نقطه ای خیره شوی  
و به این فکر کنی  
که چقدر بی خبری از من...

#کامران\_رسولزاده

□ □ □

#وبال\_۱

۹۶/۸/۲۱

\*سینا\*

باز هم حیاط بزرگ و پردرخت و باغ مانند خانه ی ماه نگار ، حوض بزرگ آبی رنگ که دور تادورش را گلدان های اطلسی و شمعدونی چیده بودند و من و "تابان" که لب حوض ، با بی احتیاطی می دویدیم و صدای خنده و شادیمان فضا را آکنده بود . من با موهای بلند فر دار که هیچ وقت زیر بار از ته زدنشان نمی رفتم ، با بالاتنه ی لخت و شلووارک کتان و تابان هم موهایی به رنگ شب ، که با آن همه آبی که به هم پاشیده بودیم پیچ و تاب می خورده بود و دل می برد ، حتی از من با آن سن کم ! با لباس عروسکی نخی گلداز ، سر تا پایمان آب می چکید و هنوز دست بردار نبودیم .

یعنی تا وقتی که ماه نگار امر نمی کرد که دست برداریم کوتاه نمی آمدیم . بیچاره خاتون مدام به دنبلمان می دوید و التماس می کرد تا کار دستش ندادیم دست برداریم اما آن قدر دویدیم و بازی کردیم و آب به هم پاشیدیم که تابان شیطان و سر به هوا پایش لیز خورد و با سر افتاد توی حوض ، افتادنش همان و ریختن دل در سینه ام همان ! اما با اینکه شنا بلد نبودم بی فکر به آب زدم تا نجاتش بدهم ، مهم نبود غرق بشوم فقط تابان ...

هر دو در آب غوطه ور بودیم و او از ترس مدام دست و پا می زد و نمی توانستم بگیرمش ، موهای بلندش در آب پریشان شده بود و دور صورتش را گرفته بود . دست دراز می کردم تا بگیرم اما لحظه به لحظه از من دور تر می شد آن قدر دور که دیگر نمی دیدمش ، معلق بودم در حجم بزرگی از آب و سیاهی . تاریکی محض ! وحشت زده اسمش را صدا زدم و با صدای فریادم از خواب پریدم . نفسم به شماره افتاده بود و تنم خیس از عرق شده بود . باز هم همان کابوس تلخ همیشگی . کابوسی که بر می گشت به سال ها پیش ، وقتی تابان توی حوض افتاد ، اگر چه توانستم نجاتش بدهم اما آن اتفاق از وقتی به ایران برگشته بودم شده بود کابوس هر شبم . بلای جانم ! آرزوی خوابی راحت داشتم .

در اتاق باز شد و حمیرا به درون آمد . بوی خاص و تند همیشگیش توی بینیم پیچید . بی حال نگاهش کردم ، با عشو و خرامان جلو آمد :

- بازم کابوس اون دختره رو دیدی ؟

نفس عمیقی کشیدم و بی آن که جوابی به او بدهم از تخت پایین اومدم . از اتاق خارج شدم . تشنه بودم . بطری آب روی اوپن را برداشتم و لاجرعه سر کشیدم . دوباره نفس گرفتم . حالم خیلی بد بود .

به طرف پنجره ی بزرگ سالن رفتم . خیابان در سکوت و تاریکی فرو رفته بود . چه شب دلگیری ! دل گیر تر از دل گیر من !

پاکت سیگارم را از روی کنسول برداشتم ، سیگاری بیرون کشیدم و فندک زدم .

"تابان" آخ که چقدر دلتنگش بودم . بغضی که با یادش آمد و توی گلویم نشست رو با دود غلیظ سیگار فرو بردم . چشم هایم بسته . تصویر قشنگش پشت پلک هام نشست . صورت سپید و گونه های مخملی خوش رنگ ، چشم های عسلی با مژه های پر و فر خورده ی مشکی و ابرو های کمانی ... لبانش ... چانه ی قشنگش و خنده هایش ... دلم تنگ شده بود . حتی برای "عمو سینا" گفتن هایش که هیچ باب میل نبود !

دوباره با حضور حمیرا دور شدم از آنجایی که بودم .

- خوبی سینا جان ؟

بی میل رها کردم نقش قشنگ تابانم را و چشم گشودم ، موهای بلوندش زیر نور کم جون آباژور هم برق می زد . گفتم :

- خویم .

- چند بار بگم قبل خواب اینقدر بهش فکر نکن ؟

حوصله اش رت اصلا نداشتم . بهتر بود از خودم می راندمش :

- نمی تونم !

چهره ش در هم رفت .

- من به خاطر خودت می گم . داری با خودت چیکار می کنی ؟

یک کام عمیق از سیگارم گرفتم و با دود غلیظی که تو صورتش فوت کردم گفتم :

- مطمئن باش بدتر از اون کاری که تو باهام کردی نیست .

به غرورش برخورد :

- یه جوری می گی انگار التماس کردم .

- کم از التماس نبود .

دلگیر شد و این به خوبی در چشم های روشنش مشهود بود . می دانستم شاید بی رحمی باشد اما دست خودم نبود . دلم هوایی شده بود . تابان را از من می خواست . منی که یک اشتباه او را برای همیشه از دست داده بودم و حالا توی آتش نداشتنش می سوختم و خاکستر می شدم .

با این که آن لحظه از دستش شاکی بودم به سختی از در دلجویی در آمدم :

- نمی خواستم ناراحت کنم . تو که می دونی وقتی به هم ریخته م نمی تونم خودمو کنترل کنم .

به لحن تمسخر آمیزی گفت :

- وقتی به اون دختره فکر می کنی به هم می ریزی و من خیلی دوست دارم بدونم دقیقا کی بهش فکر نمی کنی و به هم ریخته نیستی ؟

اخم هایم در هم رفت :

- اون دختره نه و تابان خانوم . بعدم تو از اول می دونستی دلم گیرشه و گفتمی گله ای نداری ! نمی دونم چرا تازگی این قدر به پرو پای من و حس و حالم می پیچی .

از من فاصله گرفت . پوزخند زد :

- باشه ، حرفی نیست . بازم با فکر و خیال تابان خانومت تنهات می دارم .

به سمت اتاقش رفت . به اندام باریک و بلندش خیره شدم . خیلی به خودش می رسید و خوش پوش بود اما دل من با او نبود . پشیمان بودم از داشتنش . ناخودآگاه با تابان مقایسه ش کردم . تابان قدش متوسط بود با اندامی نسبتا پر ، صورتی خوشگل و تودل برو ... دوباره یادش دلم را زیر و رو کرد .

حمیرا هم زن قشنگی بود . پولدار و طناز هم بود . می توانست آرزوی هر مردی باشد . اما نه آرزوی من ! منی که به لحاظ سنی جای پسرش بودم . من عشقش بودم ، عشق پیری و او بزرگترین اشتباه جوانی من !

سیگارم را خاموش کردم و همان جا روی کاناپه دراز کشیدم . چشم بستم و غرق تنها تصویر دوست داشتنی ذهنم شدم .

\*\*\*

وبال, [۲۳:۱۹ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۲

۹۶/۸/۲۱

□□

عاشقانه

هایت

برزخی

ست که به دارمی کشد

روح

به

عصیان

کشیده ام را درفراقت

#پروین\_اعتمادی

□□

\*تابان\*

ماه نگار در حال قلیان کشیدن بود که اجازه گرفتم و وارد اتاق اش شدم .

همان نگاه مهربان همیشگی در چشم های با نفوذش بود .

- سلام ماه نگار جون.

به تبعیت از بقیه او را ماه نگار خطاب می کردم .

لبخند کمرنگی چاشنی صورت جدی اما دوست داشتنی اش کرد :

- سلام به روی ماهت تابان جان ، کاری داری ؟

و در همان حال اشاره کرد بشینم . نشستم و با خودم کلنجار رفتم چطور موضوع اردو رفتنم را به بگویم ، در حالی که می دانستم به احتمال زیاد مخالفت خواهد کرد .

- می ری دانشگاه ؟

به خودم آمدم :

- بله ، اومدم ، اومدم ازتون اجازه بگیرم برای رفتن به اردو .

ابرو کمونی اش در هم رفت :

– اردو ؟

سر تکان دادم :

– بله از طرف دانشگاه .

– کجا ؟

– گفتن تو همین هفته هر کی می خواد بیاد مشخص کنه .

– حالا کو تا آخر هفته ؟

نگاه امیدوارم به نا امیدی نشست :

– نه این که تا آخر هفته وقت باشه ، دیگه باید مشخص کنیم ...

– فقط دانشجو های دختر ؟

با لحنی که به تردید نشسته بود گفتم :

– نمی دونم ، یعنی هنوز چیزی نگفتن !

پک محکمی زد و گفت :

– اگه فقط دخترا باشن ، می تونی بری .

نگران گفتم :

– آخه ممکنه پسرا هم ...

– حرفشم زن !

– ماه نگار جون !

به طرف در اشاره کرد :

– دیرت نشه .

خوب می دونستم دیگر کاری از من بر نمی آید . مگر اینکه " بابا سالار " برایم کاری کند .

بی هیچ حرف دیگری بلند شدم و " با اجازه " ای گفتم و از اتاقش بیرون آمدم . کلافه بودم .  
حتما همه ی دوستانم امروز برای رفتن به اردو اسم می نوشتند و فقط من بیچاره بودم که  
باید از رفتن چشم پوشی می کردم . اما عجیب دلم رفتن می خواست . می توانست تجربه  
ی جالبی برایم باشد . اما خب اگر ماه نگار اجازه نمی داد ...

به حیاط بزرگ خانه پا گذاشتم . ذهنم درگیر بود ، باید بابا سالار را راضی می کردم ، هر چند  
او هم معمولا روی حرف ماه نگار حرفی نمی زد .

طول حیاط را پیمودم و هنوز به در نرسیده عمو سپهر در را باز کرد و وارد شد . چهره ی  
همیشه اخم دارش با دیدنم باز شد . به خاطر تفاوت سنی ناچیزمان ، پیشوند عمو را از قلم  
می انداختم و فقط سپهر صدایش می کردم .

سلامم را جواب داد و پرسید :

– کلاس داری ؟

– آره تا عصر درگیرم .

با نگاهی دقیق به چهره ام گفت :

– انگار همین الانشم درگیری !

پکر و بی حوصله خندیدم :

– آره خب ... دلم می خواد برم اردوی دانشجویی که هفته ی دیگه بر گزار می شه اما ...

کیف لپ تاپش را دست به دست کرد :

– اما چی ؟ حتماً ماه نگار مخالفت کرده ؟

نفسم را به بیرون پوف کردم :

– دقیقاً !

– دلیلش چیه ؟

– اگه اردو مختلط باشه حق رفتن ندارم وگرنه آزادم .

– خب بی راه نمی گه !

اخم هایم در هم رفت :

– نگفتم که تو هم حرف ماه نگار رو بزنی .

– حرفشو قبول دارم .

– ای بابا یه مخالف کم بود الان شد دو تا ، بهتره من برم . باید بابا سالار رو راضی کنم .

دستم به سمت در رفت و گفت :

– اگه مختلطه از فکرش بیا بیرون . مواظب خودت باش .

با دلخوری از خانه بیرون آمدم . " نه خیر مثل اینکه باید حسرتش به دلم بمونه ! "

خودم را به خیابان رساندم و به انتظار آمدن سرویس ایستادم . می دانستم به محض سوار شدن پری و ندا بر سرم می ریزند و می پرسند که چکار کردم ، چقدر توی ذوقشان می خورد وقتی بشنوند که قرار نیست همراهی ایشان کنم .

\*\*\*

وبال, [۲۳:۱۹ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

پری و ندا سر دردم داده بودند از بس که خواهش کرده بودند تا ماه نگار را راضی کنم تا با آنها همراه شوم و آن قدر اصرار کردند که گفتم :

– اصلاً چرا خودتون نمیاین با ماه نگار حرف بزنین ؟

هر دو نگاهی با هم رد و بدل کردند ، با این پیشنهاد جو عوض شد . می دانستم پری از سپهر اخمو و دلگیر ما خوشش می آید و از خدای اش است تا با بهانه ای به خانه ی ما بیاید ، با شنیدن این پیشنهاد گل از گلش شکفت و به شوخی و جدی گفت :

– بهتره وقتی بریم که آقا سپهر هم خونه باشه و وساطت کنه .

با ندا چقدر او را اذیت کردیم و سر به سرش گذاشتیم . و در آخر قرار بر این شد که اگر من موفق نشدم بابا سالار را راضی کنم ، آن ها به خانه یمان بیایند و رضایت همراهی من را بگیرند .

پری خبر از دل سپهر نداشت ، دلی شکسته که فکر می کردم هیچ جوری بند نخواهد خورد و هرگز ترمیم نخواهد شد . نامزدش را از دست داده بود ، عمو سینا مقصر بود .. آخ عمو سینا ! چقدر دلم برایش تنگ شده بود . با یاد آوری اش اشک در چشم هایم نشست ، به قاب عکس روی دیوار خیره شدم ، اشک هایم چکید ، یاد بچگی هایمان به خیر ، چقدر خیال ، چقدر آرزو و ... چقدر از پیشوند " عمو " ی اول اسمش بیزار بودم .

نگاه از چشم های کشیده ی جذابش گرفتم و به لب های متبسم و زیبایش دوختم . دندان های سفید و ردیفش که با آن حالت خندیدن کامل پیدا نبود . بینی قلمی و کمی فر دار ، چانه ای خوش فرم . دلتنگش بودم . چه درد عمیقی از نبودن و ندیدنش در دلم احساس می کردم .

چشم هایم را بستم و قامتش را تصور کردم . با همان قد بلند و اندام متناسب که با آن همه ورزش حسابی ورزیده شده بود . موهای بلندش که تا نزدیکی شانه های پهنش می رسید و حالت همیشه آشفته و موج دارش ، زیبایی خاصی به چهره اش می داد . چشم و ابروی کشیده که هر نگاهی را به خودش خیره می کرد . درست بود که عمو صدایش می کردم اما گاهی دل و ذهنم می رفت به جایی که " نباید " !

با این فکر چشم باز کردم و از روی تخت بلند شدم . باید قاب عکسش را بر می داشتم تا جلو چشمانم نباشد ، نباید به او فکر می کردم .

قاب را از روی دیوار برداشتم . نگاه غمگینم روی صورتش به گردش در آمد ، نفس آه ماندم را به بیرون فرستادم . با اکراه آن را در کمد کوچک میز تحریم در زیر چند کتاب و دفتر گذاشتم تا دلم دیگر هوس دیدنش را نکند .

با صدای وارد شدن ماشین بابا سالار به حیاط ، از اتاق و ساختمان خارج شدم . سپهر در حیاط را باز کرده بود . بابا قبل از آمدن به خانه برای دیدن ماه نگار می رفت تا به مادرش ادای احترام کند . سپهر هم با او همراه شد و من ترجیح دادم تا برگشتن او در حیاط بمانم ، هر چند هوا سرد بود . اما سرمایش خیلی دلچسب بود .

لبه ی حوض نشستم و به رخ نیمه تمام ماه در آب زلالش خیره ماندم .

صدای سینا در گوشم پیچید :

– به چی نگاه می کنی ماه تابان خانوم ؟

" ماه تابان خانوم " را یک جور قشنگ ، با یک آهنگ خاصی تلفظ می کرد که قند در دلم آب می شد . یک جوری که هیچ کس صدا نمی کرد .

می گفتم :

– به عکس رخ مهتاب که افتاده در آب !

می خندید و کنارم می نشست :

– آره خب رخ ماه همیشه دیدن داره ، یه وقتایی تو آسمون ، یه وقتایی تو آب ، یه وقتایی هم لبه ی حوض خونه ی ماه نگار یا توی قاب اون پنجره . ماه تابان !

و با نگاه اش اشاره می کرد به پنجره ی اتاقم .

می خندیدم :

– اون وقت ماه شب چندم مد نظره ؟

نگاهش خیره می شد به صورتم :

– مگه قشنگ تر از شب چهارده هم داریم ؟

دستم را در آب خیلی سر حوض فرو بردم تا از سرم ببرد مستی و خماری یاد کسی ، که حتی حق فکر کردن به او را نداشتم .

مشتی آب به صورتم پاشیدم و هوشیار شدم . بلند شدم و به طرف تخت های گوشه ی حیاط رفتم . لبه ی تخت نشستم و به اردویی که هنوز نمی دانستم قرار است بروم یا نه فکر کردم . بار اول نبود که از رفتن محروم می شدم ، اگر اجازه نمی دادند ، خب این هم چون دفعات قبل !

خیلی گذشته بود و من از آمدن بابا سالار نا امید شده بودم ، تصمیم گرفتم به ساختمان برگردم که صدای خاتون مانعم شد :

– تابان جان ، خانوم گفتن صداتون کنم برای شام .

نگاهش کردم ، از وقتی که به یاد داشتم اوهم درهمین خانه بود و زحمت می کشید. می توانم بگویم برای من و سپهر حق مادری داشت . حتی برای سینا .

– ممنون خاتون . الان میام .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲: ۱۹: ۲۳]

#وبال\_۳

۹۶/۸/۲۳



گفتم ببینمت شاید که از سرم دیوانگی رود

زان دم که دیدمت دیوانه تر شدم

دیوانه تر شدم

با یک خیال خام افتاده ام به دام

از ره به در شدم دیوانه تر شدم

دیوانه تر شدم

گفتم بینمت تا بی قراری از جانم به در رود

هم بی قرار و هم شوریده سر شدم ، دیوانه تر شدم

گفتم بینمت شاید شراره از جانم فرو کشد

دیدم تو را و

همچون شعله های آتش شعله ور شدم

از ره به در شدم ، دیوانه تر شدم ...

#ترانه\_پزوان\_همای



قبل از رفتن به ساختمان ماه نگار به اتاقم رفتم ، موهای پریشانم را که از زیر روسری سر بر آورده بود بستم . ماه نگار خوشش نمی آمد در خانه با موهای پریشان بگردم و به قول خودش از کسی دلبری کنم . دلبری ...!

با دیدن موهای بلندم در آینه دوباره یاد سینا در خاطرم نشست . چقدر موهایم را دوست داشت و همیشه می گفت حق ندارم کوتاهشان کنم . نه تنها او که بابا هم همیشه می گفت عاشق گیسوی کمندم هست ، تا بچه بودم وقتی روی زانوهایش می نشستم یا کنارش دراز می کشیدم تا برایم قصه ی "مرد تنها" را بگوید ، موهایم را با شوق نوازش می کرد ، می بویید و می بوسید ، گاهی گیس گلابتون صدایم می کرد و من چقدر این خطاب شیرین را دوست داشتم .

وقتی هنوز ده سالم نشده بود ، البته وقتی بابا در خانه نبود ، سینا موهایم را شانه می کشید و می بافت و وقتی هم بزرگ شدیم دور از چشم ماه نگار که ما را منع کرده بود و نمی دانستم چرا ! به خواست سینا که نام بد بینی افراطی به حساسیت ماه نگار نهاده بود ، زیر درخت های آخر باغ می نشستیم ، من روی تاب و او هم ایستاده پشت سرم ، باز هم شانه و زلف من و دست او و در آخر گیسوی بلند که با غنچه های گل یا بهار نارنج مزین شده بود

که تا چند روز دلم نمی آمد بازش کنم و جز به اجبار خاتون ، این که می گویم بزرگ تر منظورم به دوازده یا سیزده ساله بودنم هست و شانزده یا هفده ساله بودنش .

بعد از رفتنش دیگر موهایم را نبافته بودم . انگار فقط بافت دست های او به موهایم می آمد .

لیخندی که ناخود آگاه روی لب هایم نشست بود با یاد آوری این که این ها همه اش خواب و خیال من بوده ، کاملاً رنگ باخت . من در مورد او اشتباه می کردم ، به خطا از طرز نگاهش ، از حرف های با محبتش برای خودم رویا بافته بودم ... فکر می کردم او هم مثل خودم آن نسبت فامیلی غیر واقعی را جدی نگرفته است و در خیالش مرا ...!

آه که از او دلگیر بودم . با رفتنش حسابی تنها شده بودم . حتی بابا هم مثل قبل حوصله نداشت و همیشه در هم بود و غمگین ، همدمش شده بود سه تار قدیمی اش . همدمی که با آوای حزن انگیزش نشان از حال خراب او می داد . حالی که نمی دانستم چگونه می توانم دگرگونش کنم ، خوبش کنم !

خاتون دوباره صدایم کرد . این بار برای رفتن عجله کردم ، شاید می شد سر صحبت را باز کنم و با وساطت بابا جواب دلخواهم برای رفتن به اردو را بگیرم .

\*\*\*

\*سینا\*

پکر و بی حوصله برای چندمین بار شماره تلفن خانه ی سالار را گرفتم . سالار لعنتی !  
تشنه ی شنیدن یک لحظه صدای تابان بودم اما یا گوشی را بر نمی داشتند یا خاتون جواب می داد و بر پدر مردم آزارم لعنت می فرستاد .

بار آخر که نا امیدی به جانم چنگ می انداخت ناگه خودش گوشی را برداشت . صدایش در گوشم پیچید و نفس در سینه ام حبس شد .

چند بار تکرار کرد :

- الو ؟ بفرمایید ! الو ؟

چشم بستم و غرق خیال شدم . تصویر صورت دوست داشتنی اش پشت پلک هایم نقش بست .

- لالی که حرف نمی زنی ! نه ؟

از صدایش شیطنت می بارید و دیوانه ام می کرد .

هوای رفتن و دیدنش به سرم افتاد . بروم و بینمش ، بی خیال هر قول و قراری که با خودم داشتم ... اما نه ! آن قول ها برای خاطر خودش بود ، نه من !

- ندا خله تویی ؟ یعنی بفهمم تو داری اذیت می کنیا ...
- مهم نبود چه می گوید . فقط می خواستم گوش کنم . صدای نفس هایش جان می داد به تن خسته ام .
- بین حوصله ندارم الان ، قطع کنم از پرز می کشم نتونی دوباره تماس بگیریا .
- لب گشودم تا قربان صدقه اش بروم و بپرسم چرا عزیز من بی حوصله ست ؟ بپرسم چگونه بی من سر می کند ؟ حال دلش خوب است ؟ یا ... او هم مثل من خراب و نابود است ! خیال باطل ... چرا باید از دوری من غم بخورد ؟
- خودت خواستیا ، بعدا گله نکنی .
- گوشی را گذاشت . لبخند تلخی روی لب هایم نشست زمزمه کردم :
- گله از چی عشق من ... خود کرده را تدبیر نیست !
- گوشی را گذاشتم سرم را در میان دست هایم که از آرنج تکیه به میز داده بودم گرفتم ، به تصویر تارم توی شیشه ی زیر دستم خیره شدم " چطور تاب آوردی این همه وقت ندیدنش رو ؟ "
- تا وقتی ایران نبودم بهتر بودم ، اونقدر کار می کردم و درس می خواندم که فرصتی برای ملامت و سرزنش خودم پیدا نمی کردم ، فقط وقت خواب بود که با رویای او چشم می بستم و آنقدر خسته بودم که بیش از چند دقیق دوام نمی آوردم .
- از وقتی برگشته بودم نگاهم مدام به دنبالش بود . گاهی خیلی نزدیک به خودم حسش می کردم

وبال, [۲۳:۲۰ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

- اما همین که دست می بردم برای لمسش می دیدم فقط یک رویاست . رویایی شیرین و دور از دسترس که ناگه زهر به کامم می ریخت .
- دلم می خواست بروم و دم دانشگاهش بایستم و لحظه ای او را بینم اما می ترسیدم ، از این که آینده ی او را هم خراب کنم . حرفی بزنم که نباید ... هوایی اش کنم ...
- به خودم پوز خند زدم " چقدرم مطمئنی که می تونی ! "
- در باز شد . این مدل وارد شدن فقط مختص حمی ا بود و رییس بازی در آوردن هایش .
- حس مالکیت به آن دفتر بزرگ و پر رونق و حتی به من باعث می شد چنین خودخواهانه رفتار کند . در نزده وارد هر اتاقی که می خواهد بشود ، مخصوصا اتاق من !
- من که به نظر خودش از فلاکت و بد بختی نجاتم داده و زیر پر و بالم را گرفته بود .
- آرام سرم را بلند کردم و راست نشستم . نگاهش تند و تیز به چشمانم نشست :

- باز چیه مئه ننه مرده ها نشستنی زانو غم بغل گرفتنی ؟
- فقط نگاهش کردم . چطور فریبش را خورده بودم ؟ مار خوش خط و خال ! بیوه ی عموی سالار بود ، دلبری می دانست ، محن تنها بودم و محبت ندیده ! یادم نمی ره اون شبی رو که منو از خونه بیرون انداختند و او بود که ....
- با توام ! معلومه کجا رو سیر می کنی ؟
- بدون اینکه به طعنه ش توجه کنم گفتم :
- امرت چیه؟
- نگاه روی صورتم گرداند . چشم های کشیده عسلی ... اما این عسل کجا و آن عسل !
- نقشه ها آماده ست ؟
- دارم روش کار می کنم . دیگه چیزی نمونده .
- نگاهی به میز کارم که آنطرف تر بود انداخت :
- امیدوارم اینطور باشه که می گی و گرنه این تویی که باید جواب آقای مولایی رو بدی .
- جواب عالم و آدم را می توانستم بدهم جز دلم . دل عاشقم !
- نگران نباش . تا فردا تحویل می دم .
- پوزخندی زد :
- البته اگه فکر و خیال اون دختره ی گدای بی سر و پا بذاره !
- خونم به جوش آمد ، هم زمان با برخاستنم محکم روی میز کوبیدم :
- بهت اجازه نمی دم در موردش اینطوری حرف بزنی .
- ابرو های نازکش را در هم کشید و با صدایی که سعی می کرد کنترل کند اما از خشم می لرزید گفت :
- این جا طویله یا مطرب خونه نیست که به خودت اجازه می دی اریده بکشی . مواظب رفتارت باش . یادت نره اینجا من چه مقامی دارم .
- با خشم دست بردم و کتم را از پشتی صندلی برداشتم و انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم :
- هر کی هستی برا خودت هستی . هر پست و مقام مسخره ای هم که داشته باشی حق نداری به عشق من توهین کنی .
- همین کافی بود که تا شب چون مار به خود پیچد و از درد بسوزد .
- در مقابل نگاه بهت زده اش از شرکت بیرون زدم .

باران می بارید . بدون ماشین راه افتادم . پیاده رو شلوغ بود و هر عابری برای رسیدن به سر پناهی ما تند می کرد الا من . من که هوای دلم از آسمون ابری و بارانی آم روز طوفانی تر بود و دلگیر تر !

گرچه از حرف های حمیرا عصبانی بودم اما در اصل دلتنگی بود که امانم را بریده بود .  
آنقدر محو خیال او شدم که اصلا نفهمیدم کی وارد آن کافه ی خلوت و دنج شدم . قهوه سفارش دادم تلخ تلخ چون روزگارم !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۰]

#وبال\_۴

□□□

چرا پنهان کنم  
عشق است و  
پیداست در آشفته اندوه نگاهم ....

#هوشنگ\_ابتهاج

□□□

۹۶/۸/۲۴

نگاهم رو از شیشه ی بخار گرفته ی کافه به بیرون دوختم و بین رهگذرانی که تند از مقابل چشمانم می گذشتند به دنبال دختری گشتم که می دانستم احتمال دیدنش در میان آن ها ممکن است حتی یک درصد هم نباشد . با این حال چشمم به دنبالش بود ، همه جا ، توی خواب و بیداری ، حتی وقتی اروپا بودم اگر یکی را شبیه او می دیدم بی اختیار بهش خیره می شدم . دلتنگ و بی قرار . یک حس خوب نسبت به او که شبیه عشقم بود در خودم احساس می کردم . مثل دختر کوچولویی که آن روز در بیرون کافه دیدم ، گل می فروخت . گل های مریم و نرگسی که پژمرده بود و کسی رغبت نمی کرد از او بخرد . موهای بلندش

که از زیر روسری بیرون آمده بود با نم بارانی که خورده بود حالت زیبایی به خود گرفته بود .  
چهره ی بانمکش دلم را برد ، چقدر شبیه تابانم بود . بلند شدم و از کافه خارج شدم .

صدایش کردم :

- خانم کوچولو همه گلات مال من ...

لبخندش و برق چشمانش به اندازه ی همه ی دنیا زیبا بود . لبخندی رو لب هایم آمد . چند برابر پولی که به عنوان قیمت گل ها گفته بود را به او پرداختم . او با خوشحالی رفت و من به درون کافه برگشتم . اگر تابانم بود آن گل ها را به گیسوان زیبایش بند می کردم ...

می توانستم ساعت ها آن جا بنشینم و به " او " فکر کنم . قهوه ی تلخ بنوشم و به او که حس عاشقانه ای توام با درد به قلبم ، به رگ و پی ام می ریخت و هر لحظه بی تاب ترم می کرد بیندیشم ... ملالی خود خواسته ، خود کرده ی بی تدبیر ...

آهم را فرو خوردم . چه می شد اگر یکی از این همه عابر او می بود ؟ دلم می خواست فقط چند لحظه او را ببینم ، فقط چند لحظه ! نه آنقدر که خواسته و ناخواسته و از خود بی خود زندگی او را هم جهنم کنم ... او می توانست خوشبخت باشد ... تنها بدون من ... من اما بدون او ... نفسم تنگ بود در هوایی که نفس هایش نبود ! مرا تا خوشبختی راهی بود بس طولانی .

\*\*\*

\*تابان\*

بابا سالار وقتی اشک هایم را دید و بغض و دلخوری ام را ، به زبان خودش ماه نگار را راضی کرد برای رفتنم .

- می دونی که تاب اخمتو ندارم چه برسه به اشکت . خواهشا گریه نکن ... خودم راضیش می کنم .

- راضی نمی شه ، من می دونم .

لبخند زد :

- راضیش می کنم قربونت برم .

اشک هایم را هم پاک کرد و با تردید گفتم :

- قول ؟

بینی ام را بین دو انگشت فشرد :

- قول وروحک ! قول .

تبسم زیبایش را پاسخ دادم . دلم می خواست صورت دوست داشتنی و مردانه اش را ببوسم اما خجالت می کشیدم . از همه دنیا بیشتر دوستش داشتم . عزیزترینم بود .

بابا خیلی جوان بود ، برای پدر بودن به من بیست ساله خیلی جوان بود ، فقط نوزده سال تفاوت سنی داشتیم . از همین رو بود که این قدر به هم نزدیک بودیم و مثل دوتا رفیق . هم مادرم بود هم پدرم ، خواهر و برادرم ... عشقم بود و همه ی دارایی ام .

مادرم را هیچ وقت ندیده بودم . به وقت به دنیا آمدن من از دنیا رفته بود . " مادر " برای من . ه هرگز او را ندیده بودم واژه ی غربیی بود . چیزی شبیه حسرت . یعنی جز این نمی توانست باشد ! فقط یک عکس از او داشتم . عکس زنی زیبا و جوان ، با چشم های مشکی و نگاهی زلال و لبخندی بی ریا که نگاهم را می نوازد . آرزوی محالم بود که او را ببینم ، از نزدیک ، در آغوشش فرو روم و در او حل شوم و جرعه جرعه محبت بنوشم و سیراب شوم . اما افسوس .... !

.

.

.

برای رفتن خوشحال بودم . خیلی زیاد . آن قدر که هر شب با رویای همراهی با پری و ندا در یک سفر مشترک به خواب می رفتم . هر وقت پری و ندا را می دیدم موضوع بحثمان جز این سفر نبود .

ماه نگار راضی شده بود اما به شرط اینکه تکنوازی برنامه ی آخر هفته مان را بی نظیر اجرا کنم . گفت اشتباهم هر چند کوچک منتهی می شود به لغو رضایتش برای رفتنم . از این رو نگران نبودم . کار جدیدی می خواست که از ساخته های خودش بود و این برای من که از بچگی تحت نظر خودش آموزش دیده بودم کار سخت و غیر ممکن نبود ! فقط نیاز به تمرین داشتم تا بتوانم اجرای خوبی ارائه دهم .

سنتور نوازی رشته ی هنری مورد علاقه ام بود که عاشقانه ادامه می دادم و به آن می پرداختم . مدت ها بود که یکی از اعضای گروه موسیقی سنتی " ماه " بودم . گروهی متشکل از ماه نگار که در نواختن همه ی ساز ها مهارت داشت ، بابا سالار که خواننده ی سنتی گروه بود ، سپهر دف می زد و چند نفر دیگر . جای سینا خالی . او سنتور نواز حرفه ای بود و با رفتنش من جای خالی اش را در گروه پر کرده بودم ... نه برای خودم که برای دیگران .

یک روز مانده به مراسم ماه نگار از من خواست کاری که چند روزی بود درگیرش بودم را ارائه دهم . سعی کردم دقیق و بی اشتباه ، همان گونه که او می خواهد اجرا کنم . لحظه شروع

یاد سینا افتادم . او همیشه از من بهتر می نواخت . همیشه کمکم می کرد . آرزو کردم کاش بود و تشویقم می کرد ...

وبال, [۲۳:۲۰ ۲۲,۰۷,۱۸]

لبخندم رنگ گرفت :

- قریونتون برم که اینقدر خوبین .

دوست داشتم گونه ی برجسته و خوش رنگش را ببوسم اما از او نیز خجالت می کشیدم . پری و ندا از وقتی او را دیده بودند سر به سرم می گذاشتند که قصد شوهر دادنش را نداری ؟ وای که اگر می فهمید ...!

البته آن ها حق داشتند ، ماه نگار فقط هفده سال از بابا سالار سی و نه ساله ی من بزرگتر بود و برای مادر بزرگ بودنه من خیلی جوان بود !

خواستم خدا حافظی کنم که گفت :

- دیشب با آقای سروش آشنا شدی ؟

ذهنم لحظه ای به کنکاش پرداخت و خیلی سریع به خاطر آمد :

- بله .

- در مورد تو با من حرف زد .

نگاهم خیره ماند به دهانش ...

وبال, [۲۳:۲۰ ۲۲,۰۷,۱۸]

اما این فقط یک آرزو بود .

مقابل ماه نگار کمی استرس می گرفتم . سازم کوک کوک بود اگر چه حال خودم ناکوک ناکوک !

چشم های کشیده ی سینا را مجسم کرد . چشمانی که به نظر وحشی می رسید اما صاحب رام ترین نگاه عالم بود . دلتنگی حال را خراب می کرد . دلتنگ نگاه پر از اشتیاقش بودم وقتی که تک نوازی می کردم و خیره ام می شد . گاهی هیجان زده می شدم ، گاهی خجالت زده و بیشتر اوقات آرام آرام ... یک حس بی نظیر و حال همان را می خواستم . می خواستم و نبود ... وای به احوال دلم .

علی رغم میلم یاد او را پس راندم . مثل همیشه ... او رفته بود و دیگر او را نمی دیدم پس حق نداشتم وعده ی بیخود به خود دهم .

مضرب را برداشتم و شروع کردم . نت ها را به خوبی به خاطر سپرده بودم . تند و بی وقفه ضربه زدم و شور و حالی خوش به جان خودم ریختم ... با این که یاد او را پس زده بودم اما باز هم او را ناظر به نواختم پنداشتم و با همه ی احساسم زدم . اما همین که اجرا تمام شد و ماه نگار را به جای او خیره به خود دیدم همه ی حسم پرید .

وقتی لبخند بر لبهایش دیدم دلم قوت گرفت . من موفق شده بودم .

برایم دست زد :

- تو بی نظیری تابان ! من بهت افتخار می کنم . امیدوارم فرداشب هم به همین خوبی اجرا کنی .

تبسمی عمیق بر لبهایم نشاندم :

- ممنونم . خیالتون راحت باشه .

- استعدادت عالیه . تلاشت هم ستودنیه .

- من عاشق این هنرم و با عشق کار می کنم .

- اصلش هم همینیه . تو در آینده یکی از بهترین ها خواهی بود .

تعریف و تحسینش حالم را کمی رو به راه کرد و همه ی استرسم برای شب بعد و اجرای خاصی که قرار بود ارائه دهم فرو کش کرد و آرام گرفتم .

با خیالی آسوده به اتاقم رفتم ... دلم هنوز درگیر رویا بود . خیالی که به هر سو پرتش می کردم می رسید به اوکی ممنوعه ای که نباید ....

وبال, [۲۳:۲۰ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

#وبال\_۶



تو در منی!

مثل عکس ماه در برکه؛

در منی و دور از من...

#رسول\_یونان

□□

- این آقا آموزشگاه موسیقی داره . یه آموزشگاه بزرگ و معتبر . دنبال یه مدرس خوب برای سنتور هست ، از کار تو خیلی خوشش اومده ، پیشنهاد داد اگه مایل باشی تو آموزشگاهش مشغول بشی .

آن خبر برای من تازه بیدار شده و هیجان زده برای رفتن به سفر خیلی غیر منتظره بود .

- چی ؟ یعنی من ... من برم اونجا به عنوان مدرس ...

از حرکات گیج و دست پاچه ام لبخندی روی لب هایش نشست :

- این کجاش عجیبه ؟ کارت عالیه دختر ... نکنه خودت قبول نداری ؟

- نه ، می دونین ؟ من ، من فکر نمی کنم بتونم درس بدم .

اخم هایش در هم رفت :

- چرا نتونی ؟ به چی شک داری ؟ هیچ وقت نگو نمی تونم .

- ولی من تصور می کنم خیلی سخت باشه .

- سخته ! اما نه برای تو ! همه فوت و فنشو چه تئوری چه تجربی ، همه رو بلدی ! می تونه تجربه ی خیلی خوبی باشه . باعث پیشرفت می شه . دیده می شی .

دو دل و مردد گفتم :

- یعنی نظر شما اینه که قبول کنم ؟

- نظر من که مثبت مشروط به این که رو درس هات اثر منفی نداشته باشه .

باید فکر می کردم .

- اجازه بدین وقتی برگشتم جواب بدم .

لبخند زد :

- عجله ای نیست . خوب بهش فکر کن .
- لبخند زدم ، خجالت را کنار گذاشتم و تند و سریع گونه اش را بوسیدم :
- من دیگه می رم . خداحافظ . از سپهرم خداحافظی کنید .
- تبسمی که بر لب هایش آمد ، لبخند مرا نیز رنگ داد .
- برای خارج شدن از خانه پا تند کردم که خاتون خودش را به من رساند :
- صبر کن مادر .
- ایستادم و مقدار زیادی خوراکی در کوله ام گذاشت و در جواب اعتراضم گفت :
- لازمت می شه دور سرت بگردم .
- آخ که چقدر مهربانی بی ریای او به دل می نشست وقتی که بی چشم داشت مادرانه خرج می کرد .
- با قرآن و ریختن آب پشت سرم بدرقه ام کرد . دفتر آژانس سر کوچه بود و تصمیم داشتم تا آن جا پیاده روی کنم . بابا سالار طبق برنامه ی همیشگی اش با یار غارش آقا ایرج رفته بود کوه . شب قبل خیلی سفارش کرده بود که مواظب خودم باشم و ...
- وقتی به خیابان خودمان پیچید و برایم بوق زد گل از گلم شکفت .
- وای بابا الهی قریونت برم ، فکر نمی کردم بیای !
- در را با خنده گشود :
- چه فکر بی خودی !
- چمدان و کوله ام را روی صندلی عقب گذاشتم و در کنار بابا سوار شدم . بوی خوش ادکلنش در بینی ام پیچید و نفسم را عمیق تر کرد .
- پکر بودم از نبودنت . دوست داشتم خداحافظی کنم و برم .
- امروزو قصد داشتم نرم . اصرار ایرج بود . گفتم می رم زود برمی گردم .
- به رویش لبخند زدم . موهای قشنگش آشفته بود . کنار شقیقه هایش کمی نقره ای شده بود و این به نظرم به جذابیتش می افزود . چهره اش کاملاً مردانه بود . ابروهای پر و مشکی ، چشم های سیاه سیاه ، بینی اش نه کوچک بود نه بزرگ و حالت قشنگی به صورتش می داد . چونه اش کمی زاویه داشت با یک چال کم عمق ، لب هایی معمولی و ته ریش همیشگی که گاهی بدل به ریش های بلندی می شد که آن هم به صورتش می آمد ... فقط کمی خسته تر ، غمگین ترش می کرد .
- بافت نازک پاییزه به تن داشت به رنگ سرمه ای ، شلوار کتان و کفش های اسپرت ، ساعت رادوی قدیمی اش را که خیلی دوست داشت ، مثل همیشه به دستش بود . بوی خوب و مخصوص به خودش که دوست داشتنی بود و کمی تلخ و خنک . همه ی خصوصیاتش برایم عزیز بود و حس مالکیتی عجیب داشتم و دلم نمی خواست هیچ زنی خیره اش شود !

دختری بودم جوان و حسود که نمی خواست پدرش را با کسی شریک شود ، حتی اگر در ظاهر به وقت اصرار ماه بانو برای ازدواجش اعلام موافقت می کردم ! ته دلم اصلا راضی نبود . همه ی محبتش را فقط برای خودم می خواستم و بس .

به طرفم برگشت و نگاهش را روی صورتم گرداند و لبخند کمرنگی را چاشنی لب هایش کرد :

- چرا اینجوری نگام می کنی قریون چشمت برم ؟

کمی چرخیدم و با اشتیاق بیشتری خیره اش شدم و به خنده گفتم :

- عاشقتم !

ابروهایش بالا رفت و لبخندش عمیق تر شد :

- منم عاشقتم !

دست پیش بردم و دستش را گرفتم که با نوازشی کوتاه پس کشید و گفت :

- می دونی که حواسم پرت می شه .

همیشه گفته بود و من بودم که عاشق این بودم که دستش را بگیرم .

تا به دانشگاه برسیم از هر چه حرف زدم به دقت گوش داد و نظر داد و مثل همیشه دقایق بی نظیری را برایم رقم زد .

محوطه ی جلوی دانشگاه کمی شلوغ بود . ندا و پری به محض دیدنمان به دو خودشان را رساندند . مودبانه با من و بابا احوالپرسی کردند اما با چشم و ابرو و به دور از چشم او اشاره کردند که برایش غش و ضعف می کنند .

به آن ها نخندیدم . هیچ دلم نمی خواست او سوژه ی شوخی و خنده ی آن ها باشد هر چند می دانستم ممکن است دل هر دختر جوانی به راحتی برای او بلرزد !

- خب باباجون شما دیگه می تونی بری . من با دوستام الان سوار می شم .

بعد هم بی هوا خودم را در آغوشش انداختم :

- دو سه روز بیشتر نیست اما خیلی دلم برات تنگ می شه .

جا خورد از حرکت من ، دستش با تامل بالا آمد

وبال, [۲۳:۲۰ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۵

□□□

دلم گرفته و می خواهمت

چه کار کنم؟

که از خودم که تویی

تا کجا فرار کنم؟

□ #سیدمهدی\_موسوی

□□□

اجرا در یک تالار بزرگ بود ، یک جشن مفصل و با شکوه ، آن قدر شلوغ بود که آدم استرس می گرفت برای اجرایی دلخواه . با این. حال کاملاً به خودم مسلط بودم ، همین که ماه نگار کارم را تایید کرده بود یعنی نباید نگرانی به دلم راه می دادم .

همه لباس سنتی به تن داشتیم ، لباس های ترمه و یراق دوزی خیلی زیبا ، لباس من آبی فیروزه ای بود با یراق نقره ای . روسری ام را با گیره ی نقره ی زیبایی زیر گلو نگه داشته بودم ، این لباس ها با آرایشی کمرنگ و ملیح تصویر دلچسبی از من به نمایش می گذاشت و سپهر می گفت شبیه نقاشی های مینیاتوری می شوی و به درستی که خودم هم چنین احساسی داشتم و آن ، تنها لباسی بود که در آن خودم را کاملاً زیبا و بی نقص می دیدم و لذتی وافر از تحسین دیگران روانه ی دل جوانم می شد . بی آنکه احساس خودپسندی به من دست دهد !

آن شب اجراهای خوب و شادی متناسب با جشن ارائه دادیم و نوبت به تکنوازی من رسید . سعی کردم با احساس بنوازم . عشقی که داشتم را خرجش کنم ، از دل برآرم تا به دل ها بنشانم .

نواختم . مسلط و بی اشتباه . وقتی صدای دست و سوت حاضران با پایان کارم فضا را دربر گرفت نگاه پر از شوقم را به ماه نگار دوختم . با نگاه تاییدم کرد و دلم پر از آرامش شد . بابا به رویم لبخند زد :

- عالی بود ! تو بی نظیری تابان من .

نمی توانستم حس خویم را پنهان کنم . نگاهم روی جمعیتی بود که همچنان تشویق می کرد که ناخواسته و اتفاقی در نگاه مردی جوان گره خورد . نگاهی عمیق و طولانی ، با

لبخندی که گوشه ی لبش را بالا برده بود . تشویقم می کرد نگاهش آن قدر با نفوذ بود که لبخند بر لب هایم رنگ باخت . نگاه به شرم نشسته ام را سریع گرفتم . اول بار نبود که اینگونه مورد توجه قرار می گرفتم ... اما آن نگاه تفاوت داشت با هر نگاه دیگری .

حالم را لحظه ای منقلب کرد . چند لحظه بعد وقتی دیدم به طرفمان می آید کمی هول شدم . هر چند این آمدن می توانست برای دعوتی جدید باشد برای اجرایی دیگر ، اما خب اقتضای سنم بود واکنش های بی امان قلبم و آن دست پاچگی .

برای حفظ آرامشم و نادیده گرفتنش به طرف سپهر برگشتم و نظرش را پرسیدم . اما نه تنها پاسخ او را که نظرات مهدی و مهیار و ترانه را هم متوجه نشدم .

مرد جوان به طرف ماه نگار رفت و با او مشغول صحبت شد اما آن قدر صدا های اطرافیان بلند بود که متوجه نشدم در چه مورد حرف می زنند .

خیلی نگذشته بود که به همراه بابا به طرفمان آمد . بابا او را به ما و نا را به او معرفی کرد .  
- آقای سروش همکار ما هستند و ما امشب افتخار آشناییشونو پیدا کردیم .

سپس ، مهدی و سپهر را معرفی کرد و به من رسید :

- تابان عزیز .

آقای سروش با مکثی واضح روی صورتم لبخندی زد :

- بهتون تبریک می گم ، شما فوق العاده اید ! خیلی وقت بود اجرایی به این نابی ندیده بود !  
با دل جان آدم بازی می کنه ! موفق باشید .

حس می کردم گونه های داغم گل انداخته اند . نگاهم را پایین انداختم و تشکر کردم .

بابا معرفیش را تکمیل کرد و من فرصتی به دست آوردم تا او را دقیق تر ببینم ، چهره اش معمولی بود و چیزی که باعث گیرایی آن شده بود چشم هایش بود . چشمانی با نگاه مرموز که حواس آدم را پرت می کرد . انتظار نداشتم دوباره نگاهش را به من دهد و مچ نگاه کنجکاو را بگیرد . لبخندی تحویل داد که دلم فرو ریخت و به سرعت نگاهم را از او گرفتم و به طرف ماه نگار رفتم .

وقتش بود به خانه باز گردیم .

\*\*\*

آن قدر خسته بودم که به کل فراموش کرده بودم که صبح زود باید بیدار شوم برای رفتن به اردو .

اگر پری تماس نگرفته بود و بیدارم نکرده بود احتمال داشت حسرت آن سفر برای همیشه به دلم بماند چون بی شک هیچ کدام از اعضای خانواده بیدارم نمی کردند .

روز قبل هر چه که لازم داشتم را با خود برداشته بودم و به محض بیدار شدن آماده شدم و به سراغ ماه نگار سحر خیز رفتم .

- سلام ماه نگار جون . صبح بخیر .

پاسخم را داد و نگاهی به سر تا پایم انداخت تا اگر مشکلی در ظاهر هست گوشزد کند . اما آن ظاهر ساده که تنها آرایشش کمی رژ گونه بود و خط چشم با لباس هایی مناسب رفتن سر کلاس های دانشگاه چه مشکلی می توانست داشته باشد ؟

- می دونم دیگه دختر عاقلی هستی و نیاز به سفارش نیست . فقط ازت می خوام مواظب خودت باشی و ما رو از خودت بی خبر نداری .

- چشم ماه نگار جون خیالتون راحت ... جای شما بابا حسابی سفارش کرده .

لبخند زد :

- دلواپست می شه . نگرانش نکن .

لبخند زد :

- چشم .

بلند شد و به سمت طاقچه ی انتهای اتاق رفت . صندوق کوچک زیبای چوبی را برداشت و آن را باز کرد . دسته ای اسکناس از آن بیرون کشید و به طرفم آمد :

- حتما لازمت می شه .

نگاهی به پول ها انداختم :

- ممنونم اما ... بابا بهم پول داده . نیازی ندارم .

- این از طرف منه و نمی تونی دستمو رد کنی .

وبال, [۲۲, ۰۷, ۱۸ ۲۳:۲۱]

و دورم حلقه شد . قلب او هم چون قلب هیجان زده ی من تند می زد . حتما از نگرانی بود !

صدایش در گوشم پیچید :

- منم همینطور گیس گلابتون . مواظب خودت باش . منو از خودت بی خبر نذار .

روی سرم را بوسید ، من هم روی انگشت های پا بلند شدم و با شرمی دخترانه ، از همان جنس که هر دختری در مقابل پدرش خرج می کند ، گونه اش را بوسیدم :

- توام مواظب خودت باش .

لحظه ای کوتاه مرا به آغوش گرمش فشرد و سریع رهايم کرد . حس می کردم از ابراز محبتش به من در مقابل دیگران معذب است :

- برو به سلامت .

از آغوش امنش بیرون آمدم . با او خداحافظی کردیم و با رفتنش وارد محوطه شدیم . ندا و پری هنوز دست از شوخی بر نداشته بودند و همچنان سر به سرم می گراشتند :

- زن بابا نمی خوای ؟ قول می دم مهربون باشم .

- زن عمو چی ؟ زن عمو مهربون نمی خوای ؟

در حالی که سعی داشتم خنده ام را پنهان کنم گفتم :

- یعنی خاک تو سرتون با این چشمای هیزتون . بابا درویش کنین این وامونده های ورقلمبیده رو . آدم می ترسه ناموسشو بیاره جلو دیدتون که درسته قورتش می دین !

فقط می خندیدند و هر چه به ذهنشان می رسید بارم می کردند .

سوار شدیم . من و پری روی صندلی جفت و ندا روی صندلی تکی .

بسم الله گفتم و به سفارش خاتون آیت الکرسی خواندم و دعا کردم سفرمان بی خطر باشد .

\*\*\*

\*سینا\*

هوا تاریک بود که به شرکت برگشتم . همه رفته بودند و می توانستم با آرامش به کار مشغول شوم و نقشه هایی که خیلی وقت نبود شروع کرده بودم اما نیمه تمام مانده بود را کامل کنم .

پشت میز کار ایستادم . سعی کردم تمرکز کنم ، اما نمی شد . چند دقیقه بی آن که ذهنم کار کند به نقشه خیره مانده بودم و در خیال تابان غرق شده بودم . چشم های عسلی ، موهای بلندش ...

کلافه نفسم را بیرون دادم . چرا آرام نداشتم ؟ چرا نمی توانستم به او فکر نکنم ؟ نمی توانستم یا نمی خواستم بتوانم ؟ نمی خواستم !

پشت پنجره ایستادم . سیگار لعنتی هم فقط چند دقیقه حالم را بهتر می کرد . فقط چندد دقیقه و دوباره همان درد عمیق در سینه ام .

نگاه از پنجره و شب پشتش گرفتم . کتم را از تنم بیرون آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم . این خیال تلخ اما شیرین دست از سرم بر نمی داشت . باید به چشم برادر زاده ام نگاهش می کردم اما نشده بود . پای دلم سر خورده بود . از هملن بچگی ... عشق بچگی بود که با تنم عجین شده بود و اینک در فراقش جانم را می گرفت . کاش

هیچ وقت نفهمیده بودم که هیچ نسبت خونی با آنان ندارم و می توانم دل ببندم به دختری که فکر می کردم برادرزاده ام است . اما خیلی زود فهمیدم که ماه نگار نه این که مادرم باشد که همسر پدرم بوده و بعد از مرگش از سر دلسوزی مرا نزد خود نگه داشته ! کاش نمی فهمیدم ... کاش !

با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم . اول بی خیال جواب دادن شدم اما آن قدر سماجت به خرج داد که کلافه بلند شدم و گوشی را برداشتم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۱]

#وبال\_۷

□□

نه یاد میگونی از من، نه می روی از یاد...

#سعیدی

□□

- بله ؟

- حدس می زدم اونجا باشی ... بیا خونه .

سرد و بدخلق گفتم :

- کار دارم .

- بذار برای بعد .

- جواب مولایی رو نمی تونم بدم .

- بیا ، حالم بده .

- من دردم نه درمون .

- درد و درمونمی ! پا شو بیا .
- کارو تموم کنم می یام .
- فردا هم می تو....
- بذار به کارم برسم .
- تنها چیزی که نمی خواستم دیدن او بود .
- بی آن که منتظر بمانم حرفی بزند گوشی را گذاشتم و دوشاخه را از پرز کشیدم .
- دوباره رفتم سراغ میز و کار نیمه مانده ام .
- این بار سعی کردم با همه ی وجود تمرکز کنم ...
- شروع کردم .
- موهای نقاشیمو تو می کشی ؟
- چرا خودت نمی کشی ؟
- آخه بلد نیستم فر بکشم .
- حالا چرا فر ؟
- مته موهای تو دیگه ... خیلی دوست دارم .
- اما من عاشق موهای توام .
- لبخندی نمکین و خجالت زده روی لب های هوس آلودش می نشاند و دل مرا ...
- مدادم را پرت کردم . نمی توانستم کار کنم .
- یادش هرثانیه با من بود . هر ثانیه !
- شاید اگر می دیدمش آرام می شدم اما کجا ؟ نمی خواستم هرگز پایم را به آن خانه بگذارم . دلزده بودم ، در عین دلزدگی دلدادۀ نیز بودم . وای به احوال دل من !
- به سرویس بهداشتی رفتم . چند مش آب به سرو صورتم پاشیدم تا دور کنم این مستی خواسته و ناخواسته را .
- در آینه نگاهی به خودم انداختم . شکسته بودم ، نگاهم پر از غم بود . تحمل دیدن آن قیافه برای خودم هم سخت بود چه رسد به دیگران ، مثلاً حمیرا ، دختر و پسرش یا دامادش ... حتی ، حتی شروین نوه ی کوچکش !
- وقتی خوب فکر می کردم ، می دیدم که چطور آینده و دوران جوانیم را با دست های خودم تباه کردم . آخر مرا چه به حمیرا ، در حالی که هم سن پسر کوچکش بودم ! وقتی توی جمعی می رفتیم خجالت می کشیدم از اینکه مرا به عنوان همسرش معرفی کند ، متنفر

بودم از نگاه هایی که به رویم دقیق می شد . من بیست و پنج ساله کجا و او با داماد و نوه و ...

نفسم از این فکر های آزار دهنده سنگین شد . دوباره به سراغ سیگار رفتم ، کام می گرفتم و جان می دادم !

اتاق پر از دود شده بود که به خودم آمدم ، چشم هایم در فضای دود آلود اتاق جایی را نمی دید ، پنجره را باز کردم ، سوز سردی به درون وزید و تن خسته ام را لرزاند .

نگاهم به دوردست ها ، به تاریکی عمیق شب خیره ماند . شبی به رنگ چشمانم ، به رنگ بخت و اقبالم ، به رنگ روزگارم .

صدای تابان در گوشم طنین انداخت :

- سینا ؟ این تنها رو حفظ نمی شم ... می یای کمکم کنی ؟

کتاب درسی ام را بستم و نگاهش کردم . با دیدن شالق قرمز رنگی که تازگی به اصرار ماه نگار روی سرش می انداخت اخم هایم در هم رفت . دل نوجوانم همیشه از دیدن موهای لخت و به رنگ شبش می لرزید .

- این چیه سرت انداختی ننه نقلی ؟

نگاهی به شالش انداخت و خندید :

- خیلی قشنگه که .

- نه به اندازه ی موهات .

لبخندی بر لب هایش نشست :

- می دونی که ماه نگار اجازه نمی ده بدون رو سری بگردم .

رو به رویش ایستادم . سن و سالی نداشتم اما شیدای موهای چون ابریشمش بودم . دست بردم و شال را از روی موهایش کشیدم . پریشان بود گیسوی بلندش . دستم را در موهایش فرو بردم و پرسید :

- ماه نگار چرا اجازه نمی ده ؟

نمی دانست . می دانستم ، از حرف های سالار و ماه نگار شنیده بودم ، این که پسر آن خانواده نیستم ، ماه نگار به من تذکر داده بود که زیاد دور و اطراف تابان پرسه زنم . سپرده بود مواظب رفتارم باشم . سخت می گرفت و نمی دانست سبب می شود آسان دل ببازم ، دل ببندم و بی قرار این دخترک ماه رو شوم ، وگرنه مرا با آن سن و سال کم ، چه به عشق و عاشقی ؟ هم او بود که مبتلایم کردم . مبتلا به درد بی درمان عشق !

هر چه ماه نگار بیشتر سخت می گرفت تا دور نگه م دارد ، میل من برای نزدیک شدن به تابان بیشتر و بیشتر می شد . کنجکاو می شدم مگر چه اتفاقی می افتد اگر من به تابان نزدیک باشم ؟ اگر دستش را بگیرم ، اگر بغلش کنم و ببوسمش و موهایش را ببافم .... من در عالم خودم بودم ، با این همه دست و بغل و بوسی که گفتم ، همه از بچگی ام بود . از

صفای ذاتی که در وجود بچه ها قرار دارد . اما ماه نگار آن را برایم معنای دیگری کرد . مرا منع کرد و حریص ... آن قدر که وقتی به خودم آمدم سر تا پا درگیر تابان بودم . در گیر و اینک دلگیر !

پنجره را بستم .

نگاهی به میز و نقشه که به من دهن کجی می کرد انداختم . بالاخره که باید تمام می کردم . به طرفش رفتم ...

\*\*\*

\*تابان\*

اولین کاری که پس از رسیدن کردم ، خبر دادن به بابا بود . این که سالم رسیده ام و جایم بسیار امن و راحت است . دلش آرام گرفت . دوباره سیل سفارش مراقبت از خودم را برایم روانه کرد و به سختی دل کند و خداحافظی کرد . پری و ندا تمام مدت با چشم ابرو و اداها با مزه و تلاش برای شنیدن مکالمه ی من و بابا از طریق گرفتن گوشی ، چسباندن گوش به گوشی و ... سعی در خنداندن من داشتند .

وبال, [۲۳:۲۱ ۲۲,۰۷,۱۸]

آن قدر که بابا متوجه شد :

- قریون این خندیدنت ، به چی می خندی ؟

نگاهی به ندا انداختم و با خنده گفتم :

- واسه ت یه زن خوب پیدا کردم ، کافیه لب تر کنی فقط .

- زن پیدا کردی ؟

صدایش پس از آن مکث طولانی جدی شده بود . خنده از لب هایم پر کشید .

- حر... حرف بدی زدم ؟

- خوب بود ؟

ندا و پری متوجه تغییر حالت من شدند و دست از مسخره بازی برداشتند و به من دقیق شدند .

- خب ... راستش ... بابا من ...

- مهم نیست ، دیگه تکرارش نکن .

- آخه چرا بابا ؟  
- بهت خوش بگذره ، مواظب خودت باش .  
بی تامل خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . پکر شدم .  
به آن دو نگاه کردم :  
- همینو می خواستین ؟  
ندا پرسید :  
- چی شد مگه ؟  
- ناراحت شد !  
- از این که گفتی منو پیدا کردی ؟  
اخم هایم در هم بود اما با جمله ای که گفت بی اختیار خندیدم :  
- بمیری ندا ! حالا چیکار کنم ؟  
- بی خیال بابا ! تا فردا یادش می ره ، اون وقت منو بهتر بهش معرفی کن .  
با شوخی و خنده حالم را عوض کردند ، در ظاهر ، که دلم هنوز پیش او بود و ناراحتی نا خواسته ای که بار آوردم .

\*\*\*

- بچه ها از این طرف ... وای بین این لباس چه خوشگله !  
حواسم در پی لباسی رفت که پری نشانمان می داد . و این شد که بی حواس به فردی که از رو به رو می آمد بر خوردم و کمی به عقب برگشتم ، به طرفش رو گرداندن :  
- عذر می خوام ! ببخشید ...  
و نگاهم ثابت ماند به چشم های مرموزی که بسیار آشنا بود .  
با شرم بازو هایم را از دست او که ظاهرا بی اراده گرفته بود بیرون کشیدم .  
نگاهش رنگ تعجب گرفت :  
- شما ؟!  
نگاهی به دوستانم که با کنجکاو به چشم دوخته بودند انداختم . و دو باره به مرد رو به رویم نگاه کردم .

وبال, [۲۳:۲۱ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۹



دردا که ز هجران تو ای جان جهان

خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

#مولانا



در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلو نشستم . او نیز سوار شد . به طرفش برگشتم :

- می گم سینا ، ماه نگار ناراحت نشه بی اجازه ش ...

نیم نگاهی انداخت و با لبخندی پر از شیطنت گفت :

- عموشو جا انداختی .

لبخندم را فروخوردم و نگاهم را بیرون فرستادم و صدایش را شنیدم :

- تا وقتی ماه نگار بیاد ، برگشتیم . نگران نباش .

نگاهش کردم و لبخند زدم :

- اگه فهمید خودت باید جواب گو باشی .

- ماه نگار مگه جواب دل ما رو می ده که ما جوابشو بدیم ؟

نگاهم را دوباره دزدیدم و آرزو کردم سرخی گونه هایم را به دلخواه به آن چه نمی خواستم تعبیر نکند .

- چرا باید جواب دل ما رو بده ؟

- نمی دونی ؟
- خودم را به نادانی زدم :
- از کجا بدونم با دلت چیکار کرده که باید جواب گو باشه ؟
- خودت چی ؟
- خودم را حواس پرت هم نشان دادم :
- من چی ؟
- سمج بود .
- بلدی جوابگو باشی ؟
- وای سینا جواب گوی چی ؟ بذار فکر کنم ببینم چی باید بخرم .
- دست برد و پخش را روشن کرد : شالتو بکش جلو .
- در آینه نگاهی به خودم انداختم و موهای نرمی که از زیر شال بیرون آمده بود را مرتب کردم .
- موسیقی مورد علاقه اش در فضای ماشین پیچید .
- اخم هایش در هم رفته بود نباید بها می دادم وگرنه بحث ادامه پیدا می کرد ، چیزی که از آن گریزان بودم .
- تا رسیدن به مرکز خرید سکوتش را نشکست و من نیز حرفی نزد اما همه ی ذهنم درگیرش بود .
- مقابل آسانسور ایستاد .
- چرا آسانسور ؟
- کی حال داره این همه پله رو بره بالا ؟
- نگاهم چون لب هایم به خنده نشست :
- ماشاالله ! مثلاً جوون اول عمری ؟!
- در آسانسور باز شد و اشاره کرد وارد شوم .
- به محض ورودم دو پسر جوان رسیدند و قصد وارد شدن کردند ، اخم های سینا در هم رفت ، بین من و آن ها ایستاد ، پشت به آن ها و رو به من ، بی فاصله ، گویی در آغوشش باشم ، آن قدر نزدیک که نفسم بند آمد و در آینه دیدم که چهره ام گلگون شده . نگاهم را معذب بالا کشیدم تا چشمان سیاهش که خیره بود به صورتم . دلم به تب و تابى خوشایند افتاد .
- گوشه ی لبش بالا رفت و تبسم ملایمی لب هایش را حالت داد و شرم نشسته بر وجودم را دو چندان کرد . سریع نگاهم را گرفتم . آسانسور متوقف شد و آن دو خارج شدند . با حس عجیبی که به جانم افتاد بی اختیار به راه افتادم و نشان دادم قصد خروج دارم که نرم سد راهم شد :

- هنوز مونده برسیم .

و دوباره کلید طبقه ی بالاتر را زد . نفسم سنگین شده بود . خیلی وقت ها پیش آمده بود که با او تنها باشم ، بی آن که کوچکترین ترسی از او داشته باشم . اما آن روز حالت عجیبی داشتم ، از نگاهش می ترسیدم .

باز هم نگاهش به صورتم خیره بود .

اخم کردم :

- چیه ؟ چرا این جورى نگاه مى کنی ؟

نگاهش را به آینه انداخت و دستی در موهای قشنگش برد :

- دوست داری چه جورى نگات کنم ؟

- دوست دارم نگام نکنی !

ابرو بالا انداخت ، منتظر بودم حرفی بزند اما با توقف آسانسور و گشوده شدن درش زود تر از او خارج شدم . به دنبالم آمد .

- حالا فکر کردی چی بخری ؟

- گذاشتی فکر کنم ؟

- منظورت اینه به جای فکر به این که به ماه نگار چی کادو بدی به من فکر می کردی ؟

توی شیشه ی ویتترین مغازه ای که رو به رویش ایستاده بودم می دیدمش ، درست پشت سرم ، نگاهش هم به نیم رخم بود ، همیشه اینقدر به من توجه داشت یا من تازه متوجه اش می شدم ؟!

- مگه تو فکر کردن داری عمو ؟

- نه عمو ! به انتخابت برس !

لحنش آنقدر بامزه بود که خنده را مهمان لب هایم کند .

- می گم عمو تو واسه دوست دخترات چی کادو می گیری ؟

نگاهش را بین ویتترین ها گرداند :

- والا من به سلیقه ی خودشون خرید می کنم .

حسی شبیه حس حسادت به قلبم چنگ انداخت . نگاهش کردم و ادامه داد :

- اونا انتخاب می کنن و من حساب .

نگاه دلگیرم را گرفتم و گفتم :

- می خوام امتحان کنی ببینی چه مزه ای می ده ؟

- خجالت بکش عمو !
- خب حالا توام ... حواسم هست از صبح داری برام منبر می ریا !
- چقدرم که گوش می کنی .
- دوباره اخم کرد :
- گوش کنم که باید حتی قید دیدنتم بزنم .
- برای این که تلافی حرف زدن از دوست دخترش را در آوردم خونسرد گفتم :
- خب نبین !
- به همین راحتی ! نبینم ؟!
- دیدن من به چه کارت می آد آخه ؟
- نگاهش را روی صورتم چرخاند :
- هنوز فکر نکردی چی بخری ؟
- با حرص نگاهم را گرفتم و به راه افتادم . دلم می خواست ، اما نه ... نه دلم نمی خواست  
فراتر رود . چشمم به مغازه ی کیف و کفش افتاد و با هیجان گفتم :
- فهمیدم ... ست کیف و کفش . حتما خیلی خوشش می آد !
- و نگاهش کردم . سر تکان داد :
- عالیہ !
- با هم وارد شدیم . هر دو با نگاه به دنبال موردی مناسب برای ماه نگار گشتیم و به طور  
همزمان انتخاب کردیم ، یک انتخاب مشترک که خنده بر لب هایش نشاند :
- تا باشه تفاهم باشه بین من و تو .
- جوابش را ندادم . واقعا همیشه آن گونه بود یا بود و من حالا متوجه می شدم ؟

وبال, [۲۳:۲۱ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۸

۹۶/۹/۴



با همه درگیرم ...

اما با تو :  
هم راه می آیم ،  
هم کوتاه ... !!!

#مریم\_قهرمانلو



با صدا و لحنی به تعجب نشسته سلام گفتم .  
- سلام تابان خانوم هنرمند ! شما کجا اینجا کجا ؟  
لحن صمیمی اش لبخندی خجول و دست پاچه به لب هایم نشانده :  
- اومدیم اردوی دانشجویی .  
نگاهش دقیق و عمیق روی صورتم چرخیده خورد :  
- خیلی ام عالی ! منم اومدم همایش .  
و نگاهی به ندا و پری انداخت :  
- خانومای محترم رو معرفی نمی کنید ؟  
احساس خوبی به او نداشتم ، نه این که خوب نباشد یا بد باشد ، نه ! فقط عجیب بود ! یک احساس عجیب .  
ندا و پری را به عنوان دوست و هم کلاس هایم معرفی کردم و او را به آن دو به عنوان " جناب سروش " .  
با شناختی که از دوستانم داشتم و می دانستم خیلی زود به قول معروف " با او چای نخورده ، پسر خاله می شوند " ، از دیدار غیر منتظره ی او ابراز خوشحالی کردم و عزم خداحافظی ، که گفت :  
- خوشحال می شم افتخار بدید و ناهار در خدمتون باشم .  
من فکر کردم پری و ندا زود پسر خاله می شوند ؟!

قبل از این که آن دو هم از خدا خواسته قبول کنند تشکر کرده و سریع خداحافظی کردم و اصرار او را مودبانه رد کردم و با اشاره از ندا و پری خواستم که به راه بیفتند . سروش با همان نگاه خیره که برایم آزار دهنده شده بود بدرقه مان کرد :

- امیدوارم بیشتر از این ها شما رو زیارت کنم . به امید دیدار مجدد .

همین که از او دور شدیم آن ها شروع کردند :

- چه آدم با "پرستیجی" ! دل منو با خودش برد "لنتی" !

این را ندا گفت و من و پری را با آن لحن و اشتباه عمدی به خنده انداخت . آن دو شوخی می کردند و می خندیدند اما من ذهنم درگیر نگاه عجیب او شده بود . چشم هایش در هوای روشن بیرون روشن تر از آن بود که شب گذشته دیده بودم . یک روشن زیبا .

این درگیری تا آخر شب و وقت خواب ادامه داشت و تبدیل به احساسی خوشایند می شد اما ...

همیشه اما و اگر وجود دارد که حال خوش را ناخوش کند . یک جفت چشم سیاه وحشی همه ی آن احساسات خوب را پس زد و خود در خاطرم پررنگ شد . حس دلتنگی وجودم را لبریز کرد . پری و ندا لحظاتی پیش پس از شیطنت های بی شمار راحت و آسوده خوابیده بودند . چشم هایم به اشک نشست . دلم بی تاب و بی قرار سینا شد . با خودم فکر کردم کاش شماره تلفنی از او داشتم و حداقل می توانستم صدایش را بشنوم اما افسوس که هیچ دسترسی به او نداشتم . فقط می توانستم او را لابه لای خاطرات گذشته پیدا کنم .

" - سینا ؟

مشغول تمرین با سازش بود . دست کشید :

- جون سینا ؟

دلم ضعف رفت برای جانم گفتنش ! اما به رویم نیاوردم . این یک راز بود !

- می خوام برای تولد ماه نگار کادو بخرم ، به نظرت چی بخرم ؟

نگاهش را دقیق کرد و نشان داد فکر می کند :

- نظر خودت چیه ؟

- من که هر چی فکر می کنم چیز مناسبی به ذهنم نمی رسه .

بلند شد و به طرفم آمد ، رو به رویم ایستاد ، دستش را بالا آورد ، هیچ وقت مراعات نمی کرد ! با این که هر دو می دانستیم نسبتی خونی نداریم که به هم محرم باشیم . دسته ای از موهایم را گرفت و هم چنان خیره ماند به صورتم که با خجالت گفتم :

- حواست هست سینا ؟

حواستش به من نبود .

- آخه چقدر خوشگلی تو؟!

دلم در سینه فرو ریخت و تنم گر گرفت . نگاهم را عجلانه گرفتم و چند گام به عقب برداشتم :

- بیخش مزاحم شدم ، حالا خودم یه فکری می کنم .

چقدر ناشیانه رفتار کردم .

- اگه بلدی فکر کنی چرا اومدی منو هوایی کنی ؟

نگاهم را بی اراده به پشت سر فرستادم ، از پشت شیشه های رنگی پنجره رفت تا ساختمان ماه نگار . ترسی مبهم به دلم آشوب انداخته بود . از ماه نگار و حساسیت هایش می ترسیدم ، حتی با این که می دانستم او در خانه نیست .

دوباره به طرف سینا برگشتم و وقتی او را رخ به رخ دیدم بی اراده "هین" بلندی کشیدم و نفس در سینه ام حبس شد . دست هایش روی بازو هایم نشست :

- حالت خوبه تابان ؟

دلم از آن همه نزدیک بودن حال غریبی داشت . حس نفس هایش روی صورتم ... بوی ادکلنش ...

آب دهانم را فرو دادم :

- خویم !

- چرا اینقدر بی قراری ؟

آرام دستش را پس زدم و کمی از او فاصله گرفتم .

- نه ! خویم ... فقط ... فقط ذهنم درگیر این موضوعه که گفتم .

ابرو بالا انداخت و لبخندی شیطنت آمیز زد :

- این که مهم نیست ... راه حلش پیش منه ! آماده شو بریم خرید .

لحظه ای نگاهم به دهانش خیره ماند :

- خرید ؟

- آره ، بریم تا بی قراری هم از تن تو بره ...

لبخندش عمیق تر شد :

- البته اگه بره !

خودم را به نادانی زدم :

- وای عمو سینا ! ممنونم ! عالی می شه ! الان می رم حاضر می شم .

و دیگر مهلت ندادم حرفی بزند . یا حتی حالت صورتش عوض شود . اتاقش را ترک کردم .  
پر از هیجان بودم . هیجانی شیرین ... یعنی می شد او هم دل ... دل داده باشد ؟!  
سریع حاضر شده بودم و به انتظارش مانده بودم .  
خوشتیپی اش ذاتی بود وگرنه همیشه کمی شلخته بود و کم پیش می آمد به موهایش  
برسد .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۲]

#وبال\_۹



دردا که ز هجران تو ای جان جهان

خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

#مولانا



در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلو نشستم . او نیز سوار شد . به طرفش برگشتم :  
- می گم سینا ، ماه نگار ناراحت نشه بی اجازه ش ...  
نیم نگاهی انداخت و با لبخندی پر از شیطنت گفت :  
- عموشو جا انداختی .  
لبخندم را فروخوردم و نگاهم را بیرون فرستادم و صدایش را شنیدم :  
- تا وقتی ماه نگار بیاد ، برگشتیم . نگران نباش .  
نگاهش کردم و لبخند زدم :

- اگه فهمید خودت باید جواب گو باشی .
- ماه نگار مگه جواب دل ما رو می ده که ما جوابشو بدیم ؟
- نگاهم را دوباره دزدیدم و آرزو کردم سرخی گونه هایم را به دلخواه به آن چه نمی خواستم تعبیر نکند .
- چرا باید جواب دل ما رو بده ؟
- نمی دونی ؟
- خودم را به نادانی زدم :
- از کجا بدونم با دلت چیکار کرده که باید جواب گو باشه ؟
- خودت چی ؟
- خودم را حواس پرت هم نشان دادم :
- من چی ؟
- سمج بود .
- بلدی جوابگو باشی ؟
- وای سینا جواب گوی چی ؟ بذار فکر کنم ببینم چی باید بخرم .
- دست برد و پخش را روشن کرد : شالتو بکش جلو .
- در آینه نگاهی به خودم انداختم و موهای نرمی که از زیر شال بیرون آمده بود را مرتب کردم .
- موسیقی مورد علاقه اش در فضای ماشین پیچید .
- اخم هایش در هم رفته بود نباید بها می دادم وگرنه بحث ادامه پیدا می کرد ، چیزی که از آن گریزان بودم .
- تا رسیدن به مرکز خرید سکوتش را نشکست و من نیز حرفی نزد اما همه ی ذهنم درگیرش بود .
- مقابل آسانسور ایستاد .
- چرا آسانسور ؟
- کی حال داره این همه پله رو بره بالا ؟
- نگاهم چون لب هایم به خنده نشست :
- ماشاالله ! مثلاً جویون اول عمری ؟!
- در آسانسور باز شد و اشاره کرد وارد شوم .

به محض ورودم دو پسر جوان رسیدند و قصد وارد شدن کردند ، اخم های سینا در هم رفت ، بین من و آن ها ایستاد ، پشت به آن ها و رو به من ، بی فاصله ، گویی در آغوشش باشم ، آن قدر نزدیک که نفسم بند آمد و در آینه دیدم که چهره ام گلگون شده . نگاهم را معذب بالا کشیدم تا چشمان سیاهش که خیره بود به صورتم . دلم به تب و تابى خوشایند افتاد . گوشه ی لبش بالا رفت و تبسم ملایمی لب هایش را حالت داد و شرم نشسته بر وجودم را دو چندان کرد . سریع نگاهم را گرفتم . آسانسور متوقف شد و آن دو خارج شدند . با حس عجیبی که به جانم افتاد بی اختیار به راه افتادم و نشان دادم قصد خروج دارم که نرم سد راهم شد :

- هنوز مونده برسیم .

و دوباره کلید طبقه ی بالاتر را زد . نفسم سنگین شده بود . خیلی وقت ها پیش آمده بود که با او تنها باشم ، بی آن که کوچکترین ترسی از او داشته باشم . اما آن روز حالت عجیبی داشتم ، از نگاهش می ترسیدم .

باز هم نگاهش به صورتم خیره بود .

اخم کردم :

- چیه ؟ چرا این جورى نگاه مى کنی ؟

نگاهش را به آینه انداخت و دستی در موهای قشنگش برد :

- دوست داری چه جورى نگات کنم ؟

- دوست دارم نگام نکنی !

ابرو بالا انداخت ، منتظر بودم حرفی بزند اما با توقف آسانسور و گشوده شدن درش زود تر از او خارج شدم . به دنبالم آمد .

- حالا فکر کردی چی بخری ؟

- گذاشتی فکر کنم ؟

- منظورت اینه به جای فکر به این که به ماه نگار چی کادو بدی به من فکر می کردی ؟

توی شیشه ی ویتترین مغازه ای که رو به رویش ایستاده بودم می دیدمش ، درست پشت سرم ، نگاهش هم به نیم رخم بود ، همیشه اینقدر به من توجه داشت یا من تازه متوجه اش می شدم ؟!

- مگه تو فکر کردن داری عمو ؟

- نه عمو ! به انتخابت برس !

لحنش آنقدر بامزه بود که خنده را مهمان لب هایم کند .

- می گم عمو تو واسه دوست دخترات چی کادو می گیری ؟

نگاهش را بین ویتترین ها گرداند :

- والا من به سلیقه ی خودشون خرید می کنم .
- حسی شبیه حس حسادت به قلبم چنگ انداخت . نگاهش کردم و ادامه داد :
- اونا انتخاب می کنن و من حساب .
- نگاه دلگیرم را گرفتم و گفتم :
- می خوای امتحان کنی ببینی چه مزه ای می ده ؟
- خجالت بکش عمو !
- خب حالا توام ... حواسم هست از صبح داری برام منبر می ریا !
- چقدرم که گوش می کنی .
- دوباره اخم کرد :
- گوش کنم که باید حتی قید دیدنتم بزنم .
- برای این که تلافی حرف زدن از دوست دخترش را در آوردم خونسرد گفتم :
- خب نبین !
- به همین راحتی ! نبینم ؟!
- دیدن من به چه کارت می آد آخه ؟
- نگاهش را روی صورتم چرخاند :
- هنوز فکر نکردی چی بخری ؟
- با حرص نگاهم را گرفتم و به راه افتادم . دلم می خواست ، اما نه ... نه دلم نمی خواست فراتر رود . چشمم به مغازه ی کیف و کفش افتاد و با هیجان گفتم :
- فهمیدم ... ست کیف و کفش . حتما خیلی خوشش می آد !
- و نگاهش کردم . سر تکان داد :
- عالیہ !
- با هم وارد شدیم . هر دو با نگاه به دنبال موردی مناسب برای ماه نگار گشتیم و به طور همزمان انتخاب کردیم ، یک انتخاب مشترک که خنده بر لب هایش نشانید :
- تا باشه تفاهم باشه بین من و تو .
- جوابش را ندادم . واقعا همیشه آن گونه بود یا بود و من حالا متوجه می شدم ؟



عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود

هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد

که نه بحریست محبت که کرانی دارد

#سعدی



\* سینا \*

کلید انداختم و وارد خانه شدم . صدای خنده و گفت و گو از سالن پذیرایی به گوش می رسید . صدای حانیه ، دختر حمیرا از همه واضح تر بود . صدایی جیغ جیغ مانند و گوش خراش که همیشه اعصابم را به هم می ریخت . راهم را بی صدا به سمت اتاقم کج کردم . هیچ حوصله ی حمیرا و خانواده اش را نداشتم . تاریکی اتاقم را به هر چیزی ترجیح می دادم .

بی آن که چراغی روشن کنم ، لباس عوض کردم . خودم را روی تخت انداختم و چشم های خسته ام را بستم . شب گذشته در شرکت مانده بودم و نتوانسته بودم بخوابم . گیج خواب بودم اما خیالی شیرین مثل همیشه ، قبل از خواب به سراغم آمد . بی تاب شنیدن صدایش شدم . غلتیدم و گوشی را برداشتم . چشم بسته هم می توانستم شماره ی آن خانه را بگیرم .

کمی منتظر ماندم و صدای سالار در گوشم پیچید :

- الو ؟

سالار ... سالار ازت متنفرم !

- الو ؟ تابان تویی ؟

اخم هایم در هم رفت . تابان کجا بود ؟!

دوباره الو گفت و من کلافه گوشه را گذاشتم . تابان من کجا بود ؟ چقدر از او بی خبر بودم . اشک در چشم هایم نشست و بغض سنگینم را فرو دادم .

از جا بلند شدم و آپاژور کم نور را روشن کردم ، به سراغ کیفم رفتم . کیف پول چرمی که از هر شیئی در دنیا برایم باارزش تر بود ، عکس زیبایش را از آن بیرون آوردم . عکسی که از بس بوسیده بودم داشت رنگ می باخت . خیره اش ماندم :

" تابان قشنگم ... دست تقدیر چطور من و تو رو از هم دور کرد ! تقدیر ! نه ، همه اش هم تقدیر نبود ... بد خواهی بود ، ندونم کاری بود ، بچگی بود ... لعنت بهش ! هر چه بود تو رو از من گرفت و حالا من بدون تو نمی دونم چیکار کنم با این همه دلتنگی ! این همه کلافگی و بی قراری ... "

دوباره دراز کشیدم ، به یاد آوردم خاطره ی روزی که با هم برای خرید رفته بودیم ، می خواست برای ماه نگار کادو بخرد ، وقتی به اتاقم آمد کلافه و مستاصل بود ، وقتی برای موضوعی استرس پیدا می کرد و نگران می شد خیلی بانمک و دوست داشتنی می شد ، دلم می خواست بغلش کنم ، میل همیشگی ام بود اما باید خوددار می بودم ... قول داده بودم ! می دانستم گاهی فراتر از آن چه می روم که نباید اما واقعا در مقابلش بی اختیار می شدم ، آن وقت بود که سعی می کردم با کل کل و شوخی حس و حالم را عوض کنم .

اولین بار بود که آن قدر مایل بودم پس از مدت ها از نزدیک لمسش کنم . عطر تنش را به جان بکشم و موهایش ... موهایش را ببوسم . اما حس کردم از من می ترسد . اولین بار بود چنین حسی از نگاهش می خواندم ، بیزار بودم از این که از من ترسی به دل داشته باشد ، ممکن بود فاصله بگیرد و من هر چه را می خواستم الا این !

سعی کردم آرامشش را باز گردانم پیشنهاد رفتن به خرید دادم و با خوشحالی اش لبخند روی لب هایم نشست . وقتی خوشحال بود انگار دنیا مال من بود . کیف می کردم از دیدن لب های خندان و چشم های شادانش .

برای ماه نگار ست کیف و کفش خرید . دلم می خواست من هم برای او هدیه ای بخرم و فکر کردم همان ست کیف و کفش می تواند هدیه ی مناسبی باشد . به شوخی گفتم :

- می تونی کمک کنی انتخاب کنم ؟

هنوز حواسش به کیف های چرمی خیای شیک بود .

- واسه خودت می خوای ؟

خوشم می آمد اذیتش کنم و حرصش دهم و فکر کنم از دوست داشتن است که از دوست دختر داشتنم عصبانی می شود .

- نه واسه سوگلیم می خوام .

نگاه مشکوکش به اخم نشست :

- می خوام صد سال سیاه نخری و نپوشه !
- به سختی خنده ام را کنترل کردم و جدی و اخم آلود گفتم :
- ا...! زبونتو گاز بگیر ! نینم دیگه در موردش اینطوری حرف بزنی !
- با حرص به طرف در رفت :
- خودت انتخاب کن ، من بیرون منتظرم .
- با لبخند بدرقه اش کردم و قربان صدقه ی قد و بالای قشنگش رفتم .
- کیف و کفش زیبایی را که برازنده اش بود خریدم و از مغازه خارج شدم . او را ندیدم ، با نگاه دنبالش گشتم و او را در مغازه ای دیدم که فروشنده پسر جوانی بود . اخم هایم در هم رفت . هنوز نرسیده بودم که بیرون آمد . با دیدنم نگاهش را گرفت و پرسیدم :
- اون جا چیکار داشتی ؟
- به راهش ادامه داد :
- جعبه واسه مضرایم می خواستم .
- ببینمش ؟
- اونی که من می خواستمو نداشت .
- چی می خواستی که نداشت ؟
- چیزی که تک باشه ، یه دونه باشه !
- یکی مثل من !
- ایستاد ، اشاره ای به کادوی درون دستم کرد :
- واسه چند نفر یکی یه دونه ای ؟
- خندیدم :
- مهم واسه توئه که هستم .
- ابرو بالا انداخت :
- از کجا مطمئنی ؟
- خوشم نمی آمد ، حتی از شوخی اش !
- شوخیش هم قشنگ نیست .
- من با تو شوخی دارم ؟
- ادامه نده !

واقعا عصبی می شدم .

- فقط واسه تو خوبه ؟

- من کثافت و لجن ، تو چی ؟

از لحنم جا خورد :

- حالا چرا دیوونه بازی در می آری ؟

صدایم بی اراده بالا رفته بود . حتی تصورشم هم دیوانه ام می کرد .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۲]

تابان و دوست پسر ؟ تابان و عشقی دیگر ؟!

به گام هایم سرعت بخشیدم و او به دنبالم تقریبا می دوید :

- صبر کن سینا ... با توام ... من شوخی کردم !

از پله ها سرازیر شدم و او هم در پی ام . افراد زیادی در حال عبور و مرور بودند ، وقتی به پاگرد رسیدم یک لحظه متوجه شدم تابان با تنه ای که پسر جوانی به عمد به او زده بود نقش زمین شد ، به قول خودش دیوانه شدم ، یقه ی او را که مسبب این اتفاق شده بود گرفتم ، باید تاوان می داد ، تاوان نظر بازی و تنه ای که از هوس زده بود .

لب به عذرخواهی باز کرد اما آرام کردن من به آن راحتی ها نبود ...

چند نفری دورمان جمع شدند و سعی کردند که من را از او جدا کنند اما نمی توانستند ، نمی دانستند چقدر روی آن دختر حساسم ! نمی دانستند .

فقط با دیدن چهره ی ترسیده و گریان تابان بود که او را با سر و صورت خونین رها کردم . جمعیت را پس زدم و به سوی تابان رفتم ، چون پرنده ای کوچک ترسیده بود و می لرزید . فقط حس حمایت بود که باعث شد به رویش آغوش باز کنم و در بر بگیرمش ، چقدر آرامش گرفتم با لمس تنش که در مقابل هیكلم خیلی ظریف بود :

- آروم باش ... چیزی نیست . حقشو گذاشتم کف دستش .

ناراحت بود مرا پس زد :

- همیشه همینجوری دیوونه بازی در می آری !

- به خاطر خودت بود ! هیچ کس حق نداره به تو ...

اشک هایش دلم را لرزاند :

- همه ش سر یه شوخی بود !

به راه افتاد و حالا من بودم که با آن ظاهر در هم و پیرهن پاره به دنبالش می دویدم . از مرکز خرید خارج شد و به سمت خیابان رفت . آنقدر لجباز بود که اگر می خواست با تاکسی برود نمی توانستم مانعش شوم . سریع خودم را به او رساندم :

- چیه ؟ طلبکارم شدی ؟

- ما غلط کنیم طلبکار شیم ، مایی که همیشه بده کاریم .

- قبول کن حرفات اصلا خوب نبود !

با خشمم به طرفم برگشت :

- حرفای تو چی ؟ تو که همیشه دم از پاکی می زنی امروز مدام داری از دوست دخترات حرف می زنی ...

کاش از حسادت باشد . این تنها چیزی بود که می خواستم .

- برای تو چه فرقی می کنه من دوست دختر داشته باشم یا نه ؟

- برای من فرقی نمی کنه اما در حد و شان خانوادگی ما نیست ! چرا نمی فهمی ؟

نگاهم خیره ماند به دهانش ... حسادت نبود !

- من کاری نمی کنم به شان خانوادگیتون خدشه وارد بشه .

لحتم دلگیر بود . از در دلجویی در آمد :

- سینا ! ما همه یک خانواده ایم ... چرا خودتو جدا می دونی ؟

خوشحال بودم که واقعا از یک خانواده نبودیم و می توانستم عاشقش باشم .

- سینا ؟ خودتو از ما جدا ندون ... خب ؟

دستش را گرفتم :

- بخوام نمی تونم جدا بدونم ...

منظورم به "خودش" بود اما مستقیم نگفتم تا گریزان نشود ... چه فایده داشت گفتنش وقتی که او اصلا در این عالمی که می خواستم نبود ؟!

وقتی سوار شدیم هر دو آرام بودیم . البته من فقط ظاهر آرام بود و دلم آشوب ... تابان هیچ حسی به من نداشت !

- به چی فکر می کنی ؟

نگاهش کردم . باید می گفتم به تو ؟

- به هیچی !

لحتم به شیطنت نشست :

- این هیچی کیه که همیشه درگیرشی ؟

لبخند زدم :

- یه هیچی دوست داشتنی که عاشقشم . البته اگه بلبشو به پا نمی کنی !

- لعنت بهش ! حالا اگه ما رو به کشتن نداد ! در ضمن من بلبشو به پا کردم یا جنابعالی ؟

خندیدم :

- بیا بندازیم گردن هیچی ! اصلا تقصیر اون بود !

نگاهش خیره بود به نیم رخم .

- سینا ؟ تا حالا عاشق شدی ؟

- این تله ست ؟ می خوای جواب مثبت بگیری و علم عثمان درست کنی ؟

خندید :

- چقدر باهوشی تو ! یعنی عاشقتم عمو !

عمو ! آخ که این واژه آتشم می زد !

لب هایم به خنده ای تلخی گشوده شد . من برایش فقط یک عمو بودم !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۲]

#وبال\_۱۱



به قصه ی تو هم امشب درون بستر سینه

هوای خواب ندارد دلی که کرده هوایت

#حسین\_منزوی



حواسم بود که ماه نگار متوجه ی رفتنم به خانه ی سالار نشود ، ایراد بی خود می گرفت و اعصابم را به هم می ریخت و ممکن بود تابان را هم با زخم زبان آزار دهد .

سالار هم در خانه نبود . آرام به پنجره ی اتاقش زدم ، دیدم که لبه ی تخت دراز کشیده و با شنیدن صدا سر برگرداند . با دیدنم با عجله بلند شد . موهای پریشانش مثل آبشاری زیبا روی شانه هایش فرو ریخت و دلم را در سینه لرزاند و خواست پنجره را باز کند که اشاره کردم به داخل می روم .

دوباره نگاهی به خانه ی ماه نگار انداختم ، خبری نبود . وارد شدم و در را بستم . قصد داشتم هدیه ای که خریده بودم را به او بدهم و دلخوری عصر را از دلش در آورم .

وارد شدم . از اتاقش بیرون آمد . شال سبز زیبایی روی سرش انداخته بود که با دیدنش لبخندی بی اختیار بر لب هایم نشست . چند لحظه پیش با پریشانی موهایش ، آشفته ام کرده و دلم را برده بود و حالا گمان می کرد با این پوشش می تواند حواسم را از آن تصویر زیبایی که دیده بودم ، پرت کند ، تصویری که تا امروز هم وقتی که به یادم می آید دلم را بی تاب می کند !

– سلام .

– سلام ماه تابان خانوم .

لبخند زد اما کمی دلگیر ، کمی نگران . لب زد :

– کاری داری سینا ؟

اشاره ای به جعبه ی کادو پیچ شده ی درون دستم کردم :

– ناقابله .

نگاهش به روی جعبه کشیده شد ، لحظه ای به آن خیره شد و سپس دوباره تا چشم هایم بالا کشد :

– این ... این برای منه ؟!

به شوخی خندیدم :

– کی بهتر از تو ؟

شیطنت و کنجکاوی حالت قشنگی به صورتش داد :

– یعنی از اول قرار نبود برای من باشه ؟

نمی دانم چرا چنین برداشتی کرد . اما باعث شد بگویم :

- صادقانه بگم نه ... واسه دوست دخترم بود .
- اخم هایش در هم رفت ، رو برگرداند و به سمت اتاق خودش به راه افتاد :
- چی شد بهش ندادی ؟ نکنه مرحوم شده ؟
- نتوانستم جلو خندیدنم را بگیرم :
- برای شاده ی مرحومه ی مغفوره صلوات ، ارشتم به تو رسید ! توی سالن روی کاناپه نشستم :
- ازم نمی گیریش ؟
- جوابم را نداد . ناز کردن و ناز کشیدنش را دوست داشتم :
- جواب نمی دی تابانک ؟
- از تابانک گفتنم بدش می آمد . لحظاتی گذشت تا آمد ، جعبه ی کوچکی در دستش بود . آمد و کنارم با فاصله نشست . اشاره کردم :
- چیه این ؟
- با لحنی شبیه به همان که گفته بودم ، گفت :
- ناقابله .
- چشم هایم با کنجکاوی باریک شد و همان جمله ای که گفته بود را تکرار کردم :
- این ... این برای منه ؟!
- خنده اش را با گاز گرفتن از لبش فرو خورد :
- کی بهتر از تو ؟ !
- وای به حالش اگر ادامه ی حرفم را هم عیناً تکرار می کرد !
- یعنی از اول قرار نبوده برای من باشه ؟
- نگاهش روی صورتم چرخ خورد ، چشم هایم بر دهانش خیره مانده بود ، نباید می گفت ! نباید حرفی از دوست پسر نداشته اش می زد ، نباید .
- خونم داشت به جوش می آمد که نکند بگوید که دیدم لب هایش چون غنچه شکفت :
- به نیت تو خریدم ، ناقابله .
- خیلی خودم را کنترل کردم که بغلش نکنم .
- حواس خودم را با گرفتن کادو از دستش پرت کردم ، ست کیف و کمر بند چرم بود ، با دیدنش لبخند روی لب هایم نشست :
- همیشه این قدر خوش سلیقه ای ؟

از اینکه خوش حالم کرده بود راضی بود ، تبسم کرد :

– می بینی که هستم .

جعبه را به طرفش گرفتم :

- امیدوارم خوشت بیاد .

– می دونی که نمی گیرم !

– باور کردی؟

– نکنم ؟

لب زدم :

- یه دل دارم و یه دلبر !

کنجکاوی به چهره اش برگشت اما خندید :

– پس عاشق شدی !

چقدر دلم می خواست بگویم عاشق شدم ؛ اما می ترسیدم او را از دست بدهم . توی ماشین جوابش را نداده بودم و اینک وقتی می شنید برایش جالب بود .

– می شه بگی کیه ؟

اخم کردم :

– نمی گیری ؟ داره بهم بر می خوره !

با کمی مکث دست پیش آورد و گرفت :

– ازت قبول نکرد ؟

دست پیش بردم و موهایش که از زیر شالی که از سرش سر خورده و بیرون آمده بود را به هم ریختم :

– کاش می دونستم این تو چه خبره و خواست کجاست الا اون جایی که باید باشه !

اعتراض کرد و دستم را پس زد و موهایش را مرتب کرد :

– کجا باید باشه که نیست ؟!

بلند شدم ، وقت آمدن سالار بود و من نمی خواستم او را به خود مشکوک کنم تا مبادا مانع دیدارم با تابان شود .

– من دیگه می رم ، سالار الان میاد ، اینجا نباشم بهتره .

با هیجان گفت :

– صبر کن بازش کنم . باز کرد و بادیدن کیف و کفش چرم خوش رنگی که در جعبه بود خندید :  
– این عالیه ! خیلی قشنگه سینا .  
لبخندم را تکرار کردم :  
– مبارکت باشه .  
– دستت درد نکنه ... حالا ...  
به صورتش دقیق شدم و سرم را کمی حرکت دادم که یعنی : " حالا چی ؟ "  
نگاه از چشم هایم گرفت :  
– حالا واقعا برای من خریده بودی ؟  
دستم را بالا بردم و چانه ی ظریفش را گرفتم و سرش را بالا نگه داشتم ، چشم هایش  
عاقبت دیوانه ام می کرد :  
– مگه من جز تو کسی رو دارم ؟  
نداشتم ! لحنم غمگین

وبال, [۲۳:۲۴ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

بود و تلخ ، آن قدر که بغض بر گلویم نشاند .

بهت نگاهش زیبا بود ، لبخند محزونی بر لب هایم نقش بست . دستم را کشیدم و از او  
فاصله گرفتم ...

هیچ وقت فکر نمی کردم نصیم نباشد ، تقدیرم مرا راهی ببرد جدا از او ...

به خودم آمدم در فضای کم نور اتاق ، آن قدر خیره مانده بودم به عکس خندانیش که چشمانم  
به سوزش افتاده بود ، پلک زدم و برای چندمین بار قطره ای اشک به روی عکس چکید .  
سریع پاک کردم مبادا اشک به عکس آسیب برساند ، آن را در کیف قرار دادم و دوباره روی  
تخت دراز کشیدم ، کاش خوابی عمیق مهمان چشم و ذهن خسته ام می شد و دلتنگی ام  
را هم مرهم .

وبال, [۲۳:۲۴ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

#وبال\_۱۲



چه کم!

باید فکری کرد،

دوستت دارم جمله‌ی کاملی نیست،

سیر نمی‌کند،

کاش کلمه‌ها بیشتر بلد بودند!

#صابر\_ابر



\*تابان\*

برای بابا و ماه نگار و سپهر و حتی خاتون ، سوغاتی خریده بودم ، برای ماه نگار یک جعبه ی مضراب معرق کاری شده که خیلی زیبا بود ، برای بابا هم یک دفتر خاطرات رمز دار که مطمئن بودم خیلی خوشش خواهد . او همیشه عادت به نوشتن خاطراتش داشت .

برای سپهر شکمو هم خوراکی خریدم و برای خاتون هم روسری و دو جعبه نبات و پولکی اما ، چشمم هنوز به دنبال هدیه ای دیگر می گشت ، هدیه ای خاص برای سینا ! هدیه ای که باید نزد خودم نگه می داشتم . شاید مسخره بود اما دلم نمی آمد بدون خرید سوغاتی برای او به خانه برگردم ، در فکر او بودم که نگاهم به یک جعبه ی موزیکال افتاد . لبخندی عمیق بر لب هایم نشست . نگاهی به پری و ندا انداختم ، بر سر انتخاب رنگی برای شال بحث می کردند ، به درون مغازه رفتم . از فروشنده طلب کردم و وقتی آهنگ " جان مریم " با گشودن در جعبه به گوشم رسید تصمیم برای خریدنش قطعی شد .

وقتی از مغازه بیرون آمدم ندا با کنجکاوی پرسید :

- چی خریدی ؟

آن ها از حضور سینا در قلب و زندگی ام بی خبر بودند ، لزومی ندیدم حرفی بزنم :

- یه جعبه موزیکال دیدم قیمتشو پرسیدم ... بریم که دیر شد .

به راه افتادیم و رو به رو شدن با سروش اتفاق بسیار عجیبی بود ! او خونسرد و مشتاق ابراز خوشحالی کرد .

- عجب سعادتی ! تو این مدت کوتاه دوبار دیدن شما نصیبم شد . اونم توی شهری جز محل سکونتمون !

لبخند و نگاهش به نظرم متملق و چاپلوسانه می آمد . از دیدنش ابراز خوشحالی نکردم ، چون واقعا هم خوشحال نشده بودم ، برایم مهم نبود .

اما ندا و پری که دفعه ی پیش پشیمان بودند از این که چرا او را بیشتر تحویل نگرفته و نشناخته اند ، این بار بدون توجه به اشاره و خط و نشان های نگاه من ، خیلی زود دعوت او را برای یک نوشیدنی گرم پذیرفتند و با او همراه شدند و مرا هم که کاملاً بی میل بودم به دنبال خود کشیدند به درون کافه ای که همان نزدیکی بود کشیدند ، کافه ای شلوغ و پر رفت و آمد . با این حال یک میز چهار نفره در انتهای آن قرار داشت که شد جایگاهی برای نشستن ما .

بین پری و ندا نشستیم و سروش هم درست رو به روی من . سعی می کردم نگاهم با نگاهش تلاقی نکند اما وقتی مدام نگاهم می کرد گریز از آن سخت بود . منو را به طرفم گرفت :

- بفرمایید انتخاب کنید تابان خانم .

شنیدن نامم از زبان او ی نه چندان آشنا ، خیلی خوشایند نبود .

منو را با تشکری زیر لبی گرفتم و با نگاهی اجمالی به لیست ، نسکافه با کیک فندقی سفارش دادم ، بعد از آن همه پیاده روی می توانست دل چسب باشد ، فقط کاش مهمان سروش نبودم .

پری و ندا هم به دلخواه ، با شوخی های بی نمک و با نمک همیشگی با اسم های درون منو ، بالاخره سفارش دادند .

نگاهم مدام به میز بود و گل های زیبا و خوش بوی نرگس درون گلدان بلور بود ، یا به دیوار های خوش نقش و نگار کافه ، تا با سروش چشم در چشم نشوم و مجبور به پاسخ دادن به لبخند گرمش نباشم .

آهنگ ملایمی که پخش می شد ، گوش جانم را نوازش می داد و غرقم می کرد در خاطراتی از گذشته و از " او " ... فکر کردن به او با این که دلتنگم می کرد اما یک حس دلچسب هم روانه ی دلم می کرد . حسی که نامش را " حال خوب کن " گذاشته بودم . فرقی نمی کرد کجا باشم یا با چه کسی . حالم ... حالم یک جور خوبی بد می شد .

- خانم تابان ؟

با خطاب از سوی سروش نگاه از قاب عکس گل رز رو به رویم گرفتم و نگاهش کردم .

- بله ؟

- می تونم بپرسم شما چند سال تجربه ی نوازندگی در گروه ماه رو دارید ؟

نگاهی به دوستانم انداختم ، نگاه های پر شیطنت شان بین من و سروش در رفت و آمد بود و می دانستم بعداً حسابی سر به سرم خواهند گذاشت .

- دو سه سالی می شه .

لبخند زد :

- البته فکر می کنم آموزشتون از دوران کودکی زیر نظر خانم سلیمی نیا بوده .

- بله ، درست می فرمایید .

- بسیار عالی !

کمی بعد سفارشات روی میز چیده شد و سروش با دست تعارف کرد :

- بفرمایید خواهش می کنم .

حواسم را دادم به نوشیدنی خوش عطری که به نظر می رسید طعمی عالی داشته باشد .

- جناب سالار سلیمی پدرتون هستند اگه اشتباه نکنم ؟

نمی دانم چه حسی بود که باعث می شد از مصاحبت با او لذت ببرم و به عکس کلافه هم بشوم .

- بله ، پدرم هستند .

دوباره تبسم کرد :

- خیلی خوشحالم که از نزدیک افتخار آشنایی با شما و خانواده رو پیدا کردم .

تشکر کردم و نشان دادم به جای صحبت با او مایلم نسکافه ام را بنوشم .

ندا شروع به پرچانگی کرد :

- شما متاهلید جناب سروش ؟

نگاه بی اختیارم به سروش جلب شد و از این که متوجه کنجکاوی ام شد پشیمان شدم و سر به زیر انداختم .

گفت :

- خیر . هنوز ازدواج نکردم .

پری با کنجکاوی بی حد که نام " فضولی کردن " بیشتر مناسبش بود پرسید :

- می توئم بپرسم چرا ؟ به نظرتون دیر نشده ؟

وبال, [۲۳:۲۶ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

لب به دندان گرفتم و جای او خجالت کشیدم . اما سروش خیلی راحت و خونسرد گفت :

- برای ازدواج همیشه وقت هست . برای موفقیت نه !

- یعنی ازدواج کردن منافات داره با موفقیت ؟

جرعه ای از نوشیدنی اش را خورد :

- منافات نه ، اما خب آزادی رو با مشکلات خاص خودش از آدم می گیره و حرفه ی من هم نیاز به وقت و آزادی بسیار داره .

خنده از کمرنگ روی لب نشانده :

- فعلا که با عشقم که موسیقیه ازدواج کردم .

ندا با لحنی بی مزه گفت :

مبارک باشه ، خوشبخت باشید .

سروش به شوخی اش خندید :

- هستیم .

نگاهش را که به خودم دیدم معذب لبخند زدم .

با حرف های پری من نیز کنجکاو شده بودم . به چهره ی سروش دقیق شدم . به نظر سی و یکی دوساله می رسید و برای ازدواجش دیر نشده بود .

دقایقی دیگر به پر حرفی ندا و پری در مورد ازدواج گذشت و من بودم که گفتم :

- ممنون از دعوت و پذیرایتون ، اگر اجازه بدید مرخص بشیم .

نگاهش کمی دقیق تر و عمیق تر احساسم را از صورتم کاوید :

- شما چقدر ساکت و کم حرفید ...

نگاهی به ندا و پری انداخت :

- نقطه ی مقابل دوستانتون .

پری بی خیال خندید :

- تعریف از ما بود یا تابان ؟

لبخندش پررنگ شد :

- ممنون که دعوتم رو پذیرفتید . خیلی خوشحال شدم از آشنایی با خانم های محترمی چون شما .

آن دو نیز ذوق زده ابراز خوشحالی کردند و از کافه بیرون رفتند .

من هم تشکری سرد بر لب راندم و عزم خداخافظی کردم که گفت :

- سکوت شما با وجود دوستان پر حرف و پر شیطنتتون خیلی به چشم میاد و آدم رو کنجکاو می کنه که این حواس پرت کجاست ؟

حواس من ! این جمله مرا به یاد سینا انداخت . او هم دقیقا می خواست همین را بدانند ...  
هیچ وقت نفهمید ... نفهمید نگاهم پرت چشم های وحشی و آن نگاه آرامش بود ... هیچ  
وقت نفهمید !

به زحمت لبخند زدم :

- متاسفم اگه مصاحب خوبی نبودم !

- بر عکس ! دیدن شما برای من خیلی لذت بخشه ، امیدوارم در مورد همکاری در آموزشگاه  
خوب فکر کنید و تصمیم درستی بگیرید .

شرم به وجودم گرمی بخشید . نگاهم را گرفتم :

- بهتون اطلاع می دم .

دیگر نایستادم و در پی خداحافظی کوتاهی به راه افتادم .

فردا به شیراز باز می گشتیم .

وبال, [۲۳:۲۶ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۱۳



ما به تو

یک باره

مقیّد شدیم...

#سعدی



\*سینا\*

تولد حانیه بود ، یک جشن مفصل ، هیچ حوصله ی حضور در آن مهمانی و نگاه های عجیب و  
غریب را نداشتم . اما حمیرا خیلی اصرار کرده بود . برایم کت و شلوار جدید گرفته بود ، به  
اتاقم آمد :

- امیدوارم خوشت بیاد .
- نگاهم به حلقه های دود سیگارم بود :
- به چه مناسبت ؟
- کنارم نشست :
- فراموش کردی ؟ تولد حانیه ست .
- بوی عطرش با بوی سیگارم در آمیخت . رو برگرداندم و بلند شدم :
- تو اون جشن نباشم بهتره ، برای هر دو مون .
- می دونی که بدون تو به من هیچ جا خوش نمی گذره .
- بعد هم موجی از خنده به صدایش پاشید :
- حالا بپوش ببینم بهت میاد ؟
- نگاهی به کت و شلوار انداختم . می دانست فقط اسپرت می پوشم .
- لطفا اصرار نکن .
- دستش را دور گردنم انداخت :
- خواهش می کنم ... سینا ؟
- با اکراه نگاهش کردم . چشمان روشنش اغوا کننده بود . رو گرفتم ، دستش را پس زدم :
- فکر نمی کنم حانیه و شوهرش هم چندان مایل به حضور من باشن .
- بلند شد و مقابلم ایستاد :
- عزیزم اشتباه می کنی ! همه تو رو دوست داریم . هم حانیه هم حامد ...
- دروغ می گفت . آن ها چشم دیدنم را نداشتند . البته مهم هم نبود ! فرقی به حال من نداشت .
- دستش را بالا آورد و دستی به صورتم کشید :
- به خاطر من می یای ... مگه نه ؟
- کمی نگاهش کردم . کاش می توانستم دوستش داشته باشم . شاید ... شاید فکر تابان از سرم می پرید . اما نه ! نمی خواستم ، دل خوش بودم به خیالش ! هر چند جز رنج و درد برایم نداشت ، این رنج را به جان می خریدم . با یاد او خواستم تنها شوم ... با خیالش هم می شد خوش بود .
- برای این که از سر بازیش کنم گفتم :
- باشه . می یام .

- لب های سرخش به خنده باز شد ، خودش را بالا کشید و گونه ام را بوسید :
- قربونت برم ، می دونستم نه نمی گی ... حالا بپوش بیی....
- عصبی از حرکت ناگهانی اش اخم هایم در هم رفت . دلم می خواست مثل بچه ها جای بوسه اش را پاک کنم اما فقط برگشتم و پشت به او ایستادم :
- حتما خوبه . بعدا می پوشم .
- سمج بود لعنتی ! دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را از پشت روی شانه ام گذاشت :
- بد اخلاق نباش دیگه ! البته من تو رو هرچور که باشی دوست دارم .
- کلافه دستش را باز کردم :
- می دونم ... الان خسته م و سرم درد می کنه ، می خوام بخوابم ، لطفا تنهام بذار .
- دورم گشت و رو به رویم ایستاد :
- خسته نشدی اینقدر تنها موندی ؟ من ایتقدر بدم که حتی دلت نمی خواد یک بار ...
- نمی خواستم . اصلا نمی خواستم . حتی همین لمس شدن های گاه گاه از سوی او هم حالم را بد می کرد ... خیلی بد !
- ماندن در آن اتاق به نفعم نبود . بی توجه به او حوله امرا برداشتم و به سمت حمام رفتم ، در را قفل کردم ... کاش دست از سرم بر می داشت .
- دوش را باز کردم . قطره های آب گرم حالم را بهتر می کرد و سردی را از تنم می زدود .
- چشم بستم ... خیالش را می خواستم ... جای دوری نبود ، همان نزدیکی ها ، اما ... اما چشم هایش خیس بود . چشمان تابان من اشک آلود بود ! چشم باز کردم ... حالم دوباره بد شد . دلشوره به جانم افتاد . تابان در چه حال بود ؟ لعنت به من که دستم را از او کوتاه کرده بودم ... با این حال خیلی زود از حمام بیرون آمدم . در حالی که موهایم را خشک می کردم شماره ی خانه شان را گرفتم .
- خاتون جواب داد . لب زدم اما ... صدایم بیرون نیامد . نتوانستم هیچ بگویم . گوشه ی را گذاشت .
- تابان کجا بود ؟ چرا این چند روز حتی یک بار هم گوشه ی را بر نداشته بود ؟
- چند دقیقه بعد دوباره شماره گرفتم و این بار نیز خاتون ...
- با خشم گوشه ی را کوبیدم . حمیرا که در حال ورود به سالن بود متعجب ایستاد :
- چی شده عزیزم ؟
- نگاه عصبی ام را به سویش روانه کردم :
- هیچی .

جلو آمد :

- واسه هیچی داره خون از نگاهت می باره ؟

- حوصله ندارم ... اینقدر بهم گیر نده !

ابروی راستش را بالا انداخت :

- بازم اون دختره ؟

آن همه خشم فوران کرد :

- آره ... آره اون دختر ... بی خبری ازش داره دیوونه م می کنه ...

دهانش از تعجب باز ماند :

- چرا دار می زنی ؟ این که داد و هوار نداره ... رفته اردو ... دو سه روزی می شه ...

به خاطر جشن بود که مراعات می کرد وگرنه کسی نبود به این راحتی کوتاه بیاید .

چشمم به دهانش خیره ماند :

- اردو ؟

روی کاناپه به تماشایم نشست :

- بله . رفتن اصفهان .

زمزمه وار تکرار کردم اصفهان ؟ از کجا می دونی ؟

- حامدم رفته ... حواست نیست چند روزه نیومده اینجا ؟

چرا فکر می کرد باید حواس پرت من به پسرش باشد ؟

سوالات بی شمار دیگر را در ذهنم با خورم تکرار کردم . اردوی مختلط ؟ ماه نگار چطور اجازه داده بود برود ؟ آن هم به اصفهان !

در مقابل نگاه موزیانه ی او به اتاق رفتم و در را هم قفل کردم . خودم را روی تخت انداختم ... آرزو کردم حالش خوب باشد . فکر های آزار دهنده به مغزم هجوم آوردند . اگر به هم کلاس هایش دل ببندد ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۶]

بلند شدم ، سرم را در میان دستانم گرفتم . اگر بودم محال بود اجازه دهم برود ... آخ که حسادت به جانم چنگ انداخت ... تابان زیبا روی من و هم کلاس های پسر ! تابان ساده دل و ... حالم بدتر از بد بود .

پشت پنجره ایستادم . هوا سرد بود ، خیلی سرد . لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم .

چرا هنوز امیدوار بودم به داشتنش ؟ حتی گاهی او را متعلق به خودم می دانستم ...  
باز هم پیاده رو و من شب گرد و خیال او ...  
چقدر از او بی خبر مانده بودم . حامد ! حامد چرا باید در مورد تابان با مادرش حرف زده باشد ؟  
نکند ... هجوم افکار بی رحم عصبی ترم می کرد ... راه می رفتم و آرام با خودم حرف می  
زدم ... گاهی هم مخاطبم تابان بود .  
برای چندمین بار بود به سرم می زد بروم و ببینمش اما با این فکر که آخرش چه ؟ آخرش به  
کجا ختم می شود منصرف می شدم . شاید او خوشبخت بود چرا باید آرامشش را به هم  
می زدم ؟  
اما ... اما یک از دور دیدن ساده که به جایی بر نمی خورد ... فقط ... فقط تسکین دلم می  
شد !  
سیگار روشن کردم و نگاهم رفت به سوی پیر مردی که بلال و لبو می فروخت ... ذهنم پر  
کشید سوی خاطره ای نه چندان دور ...  
آن شب که ماه نگار و سالار و سپهر برای اجرا با گروهی دیگر به شهرستان رفته بودند و من  
و تابان در خانه بودیم با خاتون ...

وبال, [۲۳:۲۶ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

#وبال\_۱۴



عشق می‌خواهم از آن‌سان  
که رهایی باشد  
هم از آن عشق که منصور  
سر دارش برد  
عاشقی باش که گویند  
به دریا زد و رفت  
نه که گویند خسی بود  
که جو بارش برد



شام را با خاتون در آشپزخانه خوردیم تا او با آن زانو دردش مجبور نباشد برای ما دو نفر جدا سفره بپندازد .

همه ی حواسم به تابان بود ، شادابی و طراوتش دلم را وسوسه می کرد اما او یک میوه ی ممنوعه بود که فقط حق داشتم از دور تماشایش کنم نه اینکه حتی برای چیدنش دست دراز کنم . نگاه هایم را می دید و بی خیال لبخند به رویم می زد و شیداتر از پیشم می کرد . با وجود او غذایم را کاملاً با اشتها خوردم و چقدر به دلم نشست . بعد از آن از خاتون خواست تا بی خیال سفره جمع کردن شود و به اصرار خاتون را بیرون فرستاد . نگاهی هم به من انداخت :

- بسه دیگه ! چقدر می خوری ؟ پاشو می خوام سفره رو جمع کنم ...

خاتون در حال بیرون رفتن گفت :

- بذار بچه م سیر شه ... جوونه ما شالله . بدنش نیاز داره ...

دست کشیده بودم و او به شوخی گفته بود و خاتون جدی برداشته بود .

خاتون همیشه دلم را گرم می کرد و در قلبم جایگاه ویژه ای مثل مادر داشت . هر چند هیچ وقت این را به او نگفته بودم و همیشه با شیطنت هایم برایش دردرس درست کرده بودم . می دانستم مرا مثل پسرش دوست دارد و به حضورم دل خوش است .

به تابان کمک کردم و سفره را جمع ، دستکش به دست کرد و برای شستن ظرف ها جلوی سینک ایستاد ، کنارش ایستادم :

- بذار من آب بکشم .

- خیلی ممنون ، شما زحمت نکشی کار من کمتر خواهد بود .

به لحن بانمکش خندیدم :

- قول می دم خراب کاری نکنم .

ابرو بالا انداخت :

- ببینیم و تعریف کنیم .

مشغول شد اما خیلی زود دستکش را از دستش کشید :

- با این نمی تونم کار کنم ... همه ش فکر می کنم ظرفا از دستم لیز می خوره .

- دستت خراب می شه رو دستمون می مونی ها !
- اگه به خاطر دستمه می خوام صد سال سیاه نخواد !
- یکی دو مورد بگو تا بدونیم دقیقا باید به چی چیت دلخوش کنیم ؟
- نگاه کوتاهی به من انداخت اما قبل از این که حرفی بزند چهره اش در هم رفت و ناله ی خفیفی کرد ... و صدای رها شدن ظرف از دستش و برخورد آن با سینک بلند شد .
- نگاهم رد نگاهش را گرفت و به دست خون آلودش رسید . لیوان در دستش شکسته بود و جایی بین انگشت کوچک و انگشتی اش را عمیقا بریده بود و خون به شدت جاری بود . نگران و دستپاچه دستم را شستم :
- با خودت چیکار کردی !
- دستش را زیر آب گرفتم و از سوزش آن به گریه افتاد :
- خیلی می سوزه سینا .
- دلم با دیدن اشک هایش فرو ریخت . تاب هر چه را داشتم جز دیدن اشک هایش .
- بخیه می خواد ... باید بریم درمونگاه .
- نه ... فکر نکنم ...
- عصبی بودم و لحنم تند :
- چی جی رو فکر نکنی ... زود باش حاضر شو ...
- او را در حالی که حوله ی کوچکی دور دستش پیچیده بودم به دنبال خودم کشیدم ، به اتاقش بردم ، با عجله در کمدش را باز کردم و مانتویی بیرون کشیدم و کمک کردم بپوشد . آرام و بی صدا اشک می ریخت و دیوانه ام می کرد .
- شالش را مرتب کردم و موهای سرکشش را زیر آن جا دادم ... دلم راضی نبود حتی یک تار مویش را کسی ببیند ... آخر دل می برد .
- به خودم هم کاپشنم را برداشتم و به طرف ماشینم رفتم اما روشن نشد . عصبی و کلافه محکم به فرمانش کوبیدم و دوباره پیاده شدم :
- باید با آژانس بریم ...
- و از همان جا صدا زدم :
- خاتون جان ما الا بر می گردیم . و تا او بخواهد خودش را به بیرون برساند تابان را با خودم از خانه بیرون بردم :
- می سوزه ؟ دردم می کنه ؟
- یه جوریه ... حس بدیه ... انگار نبض گرفته ...

- خوب می شه عزیزم ... بمون الان می آم .  
به دو خودم را به آژانس سر کوچه رساندم و طلب ماشین کردم .  
چند دقیقه بعد در راه درمانگاه بودیم ، تابان که رنگ به رو نداشت کنارم نشسته بود ، آن قدر مظلوم و دوست داشتنی که به خودم اجازه دادم بغلش کنم . آرام دستم را دور شانه اش حلقه کردم و تا خواست اعتراض کند آرام دست سالمش را در دست فشردم :  
- هیس ! آرام باش ... بذار منم آرام بگیرم .  
معذب بود . این را از صدای نفس هایش به خوبی حس می کردم اما نمی توانستم از خودم دورش کنم ... کم کم آرام گرفت . عطر موهایش از زیر شال هم هوش از سرم می برد . از خود بی خود سرش را بوسیدم و اجازه ندادم با تقلای آرامی که کرد از من فاصله بگیرد :  
- چرا حواستو جمع نکردی قربونت برم ؟  
به قربان صدقه رفتن هایم عادت داشت . از همان بچگی شنیده بود و گوش هایش پر بود . دستش را رها کردم و اشک هایش را پاک کردم . صورتش یخ کردم بود . کف دستم را روی صورتش گذاشتم و سرش را به سینه ام تکیه دادم :  
- تقصیر من شد که باهات حرف زدم ... لعنت به من ...  
چشم هایش را بسته بود :  
- من باید حواسمو جمع می کردم ... تو مقصر نبودی .  
تا برسیم به درمانگاه به همان حالت در آغوشم نگه ش داشتم .  
دکتر با دیدن دستش اخم هایش را در هم کشید :  
- چه جای حساسی هم هست ...

وبال, [۲۳:۲۶ ۲۲,۰۷,۱۸]

- باید بخیه بشه ...  
تابان با نگرانی پرسید :  
- خیلی درد داره ؟  
دکتر لبخند زد :  
- جاره ای جز تحمل نداری ...  
نگاهش به وحشت نشست :  
- نمی شه بخیه نشه ؟ دکتر که زن با حوصله و مهربانی به نظر می آمد گفت :

- نه عزیزم ... روی رگ بوده و خونریزی شدیده ... حتما باید بخیه بشه .
- تابان با بغض نگاهم کرد و دلم بی طاقت شد :
- دردت به جونم ... سینا بمیره و تو رو اینطوری نبینه ... مجبوریم قریونت بشم ...
- دوباره اشک از مژه های برگشته و بلندش چکید :
- آخه می ترسم !
- کاری از دستم بر نمی آمد . بغض بدی به گلویم چنگ انداخت و به خودم لعنت فرستادم .
- کمی بعد پرستاری از ما خواست تا وارد اتاقی شویم .
- وقتی تابان دستم را گرفت ، از ترسی که در نگاهش بود آشفته تر شدم . ترسیده بود وگرنه خیلی وقت بود از من دوری می کرد و مقید بود ...
- پرستار از من خواست بیرون بمانم با اخم هایی در هم مخالفت کردم . او حرف خودش را می زد و من محال بود تابان را تنها بگذارم . با عصبانیت صدایش را بالا برد :
- لطفا بفرمایید بیرون و با من یک به دو نکنید .
- شما به من کار نداشته باش ...
- صدایم که بالا رفت تابان با نگرانی گفت :
- سینا برو بیرون لطفا ... من ... من نمی ترسم ... خواهش می کنم .
- نگاهش به التماس نشسته بود ، می دانست وقتی کسی با من لج کند چقدر بی منطق و عصبی می شوم و کوتاه نمی آیم . آن شب اما از روی لجبازی نبود که می خواستم بمانم ... فقط به خاطر تابان بود .
- دستم را گرفت و آرام مرا به بیرون هدایت کرد .
- کلافه پشت در ماندم و حرص خوردم تا وقتی با رنگی پریده و چشمان اشک آلود بیرون آمد . به طرفش رفتم :
- خیلی اذیت شدی ؟
- لب های بی رنگش را لبخندی بی جان زینت داد :
- هر چی بود تموم شد ... نگران نباش .
- دست پانسمان شده اش را در دست گرفتم و اخم هایم در هم رفت .
- خندید :
- حال تو که بد تر از منه ... من الان خویم ، بریم که طفلی خاتون حتما خیلی دلوپس شده .

نگاهم را روی صورت مهتاب گونش گرداندم . موهای شبرنگش بی حد دلبری می کرد . دست بردم و طره های پریشان را به زیر شالش فرستادم .

وقتی از درمانگاه بیرون رفتیم باران نم نمک می بارید و بوی خوشی فضا را عطرآگین کرده بود . لب هایش به خنده باز شد :

- وای خدا ! بارون ...

اخمم را پررنگ کردم :

- توقع که نداری با این حالت زیر بارون قدم بزنی ؟

نگاه مشتاقش به قطرات باران بود :

- چرا که نه ...

به راه افتادم :

- حتی بهش فکر نکن .

- سینا ! دلت می یاد ؟ من که دستم زخم شده و اون همه خون از دستم رفته ...

لحنش شیرین بود ، آن قدر که به راحتی روی لب هایم لبخند نشاندد .

- خودتو لوس نکن ، راه بیفت .

- سینا ؟ فقط چند قدم ... این قدر دلم می خواد ...

من هم دلم می خواست . قدم زدن با او زیر باران می توانست عاشقانه ای دلچسب براریم باشد و ساعت ها با خیالش خوش باشم . فقط می ترسیدم ضعف کند یا سرما بخورد .

- می رسم خدا نکرده سرما بخوری ...

- نه ... تو که می دونی من عاشق بارونم ... جون تابان نه نگو ...

دلوپسی ام را پس زدم . دستش را گرفتم ، نگاهش ناراضی شد . لبخند زدم :

- اگه خواستی ! شرطش همینه ...

حرفی نزد .

با هم به راه افتادیم ...

- برام می خونی ؟

نگاهش کردم . موهایش باز هم بیرون زده بود و با نم باران پیچ و تاب می خورد که آرامش را آشوب می کرد .

- چی بخونم ؟

- هر چی دوست داری ...

نگاهم را انتهای خیابان دادم ، قطره های باران درخشان بود و خیره کننده ... لب زدم :

- تو به تاک قد کشیده

پا گرفتی روی سینه م

واسه پا گرفتن تو عمریه که من زمینم

هنوز به آخر ترانه نرسیده بودم که با هیجان گفت :

- وای سینا لبو ... برام لبو می خری ؟

از حس و حال خواندن بیرون آمدم به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم .

پیرمردی که لبو می فروخت را آن طرف در پیاده رو دیدم .

ذوقی که در نگاهش بود حالم را خوب کرد ، با هم به سمت پیرمرد رفتیم . با دیدن مان لبخند زد :

- کیف می کنم زوجای جوون مثل شما رو می بینم .

من لب هایم به خنده باز شد و تابان از خجالت سرخ شد .

برایش لبو و بلال و آلوچه و ترشک خریدم و با ذوقش خنده بر لب هایم نقش زد . خوشی دنیا به دلم می ریخت وقتی آن گونه ذوق می کرد .

هر دو سر تا پا خیس شده بودیم و او هنوز رضایت نمی داد به خانه برگردیم ...

وقتی تنش به لرز نشست با لحن آمرانه و اخم های در هم برای قدم زدن بیشتر مخالفت کردم . با تاکسی به خانه برگشتیم . گونه هایش رنگ گرفته بود و چشمانش از خوشی می درخشید ، انگار او نبود که دستش آن گونه جراحت برداشته و آن قدر اذیت شده بود .

خاتون با دل نگرانی در را به رویمان گشود و اعتراض کرد که چرا او را بی خبر گذاشته ایم اما با دیدن دست تابان دست از غر زدن برداشت و دلوپس دست او شد و این که جواب ماه نگار و سالار را چه بدهد ...

من برای تعویض لباس به اتاق خودم رفتم . آرامش عجیبی وجودم را گرفته بود ، آرامشی که خیلی دوام نداشت ....

وبال, [۲۳:۲۶ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۱۵



آن عشق که در پرده بماند

به چه ارزد

عشق است و همین لذت اظهار و دگر هیچ

□

-سینا؟ بیا مادر بین بچه م تابان چه جوری داره تو تب می سوزه! هر چی پاشویه می کنم اثر نداره.

با شنیدن جملاتی که خاتون آشفته و سرآسیمه بر زبان آورده بود، نگران و دلواپس از بستر جدا شدم، بی آن که پیراهنی روی زیرپوش رکابی ام بکشم از سویت کوچکم خارج شدم و زیر بارانی که تند می بارید به طرف خانه ی سالار که آن طرف حیاط بود دویدم. چند وقتی بود که جای زندگی ام جدا شده بود در انتهای حیاط تنهد زندگی می کردم.

خودم را به اتاق تابان رساندم، روی تخت خوابیده بود، با موهای پریشان و صورت مهتابی و گونه ها و لب هایی سرخ و تب دار.

قلبم با دیدنش فشرده شد. کنار تخت زانو زدم، دستم را روی پیشانی و گونه هایش گذاشتم، داغ داغ بود. لب زدم:

- تابان جان؟ عزیز دلم صدامو می شنوی؟

سرش را آرام تکان داد و ناله ی خفیفی از دهانش خارج شد.

دست پانسمان شده اش را گرفتم و سر انگشتانش را که بیرون بود بوسیدم:

- چی شدی قربونت برم؟ حرف گوش نمی کنی دختر... بین چه حال و روزی داری!

خاتون نفس نفس زنان به درون آمد:

هر چی پاشویه می کنم هیچی... این چه تبیه افتاده به جون این بچه... آدم نمی دونه به شما جوونا چی بگه.... این سوز و سرما، زیر بارون موندن کیف داره آخه مادر؟

خاتون می دانست آن چند ساعت پیاده روی، آن همه شیطنت تابان با دل عاشقم چه کرده که منعم می کرد؟ آن قدر لذت برده بودم که هنوز هم مست و گیج و منگ آن همه خوشی بی حد بودم... نخورده شراب، مست مست بودم!

- باید ببرمش درمونگاه. کمک کن لباس تنش کنم.

با شنیدن صدای آرام تابان نگاهم را از خاتون گرفتم و به رویش سر خم کردم تا بشنوم چه می گوید.

- جانم؟

لب های یاقوتی رنگش آهسته حرکت کرد:

- من دکتر نمی یام ... حالم خوبه .
- اخم هایم در هم رفت :
- آره ، بهتر از این نمی شه !
- چشمان خمارش را نیمه باز کرد :
- اما خیلی کیف داد نه ؟ تو دوست نداشتی ؟
- نگاهی به خاتون انداختم که تشنه آب را با خود می برد و زیر لب زمزمه می کرد :
- برم آب خنک بیارم ... همین که بگه دکتر نمی یام یعنی نمی یاد ... چقدر گفتم سالار خان کم لی لی به لالای این بچه بذار ... الان حرف فقط حرف خودش .
- دوباره محو صورت ناز تابان شدم :
- دوست داشتم ؟ یکی از قشنگترین شبای عمرم شد فقط حیف با این حال تو ...
- نه ! نگو من خرابش کردم ...
- لبخند زدم :
- نکردی ! خیال این شب تا ابد با من می مونه ...
- من فقط می خواستم ...
- چشم هایش را بست :
- می خواستم با تو باشم ...
- دلم لرزید . از ترس این که خطا نکنم نگاه گرفتم و برخاستم . پشت پنجره ایستادم . باران یک نفس می بارید .
- نمی دونم جواب بابا و ماه نگار جونو چی بدم .
- بی آن که نگاهش کنم هم حواسم پرتش بود :
- تا صبح که اونا بیان ایشالا خوب می شی ... نگران نباش .
- نفس هایش تند بود :
- نمی خوام بدونن با تو بودم و برات دردمرسته بشه ...
- بی قرار و بی تاب دوباره به طرفش رفتم . لب تخت نشستم :
- بریم دکتر زودتر خوب ...
- نه !
- لب هایش را تبسمی زیبا انحنای داد :

- از دکتر بیشتر از دعوای بابا و ناه نگار جون می ترسم .
- نگاهم را به دستش دادم تا دلم نلرزد :
- بهش می گم آمپول نویسه ... فقط قرص و شربت .
- نه ... کارم از اینا گذشته ... حتما آمپول می نویسه .
- از بچگی از آمپول زدن می ترسید . یک ترس غیر عادی و عجیب .
- خاتون برگشت :
- آمپول دردش یه لحظه ست تازه دردی نداره ... یعنی تو حاضری این همه درد بکشی و دکتر نری که از آمپول می ترسی ؟
- تشت آب را گذاشت و خطاب به من گفت :
- با این دستما پیشونی و صورتشو خیس کن ، تا من برم یه جوشونده ای چیزی درست کنم بیام .
- دستمال را گرفتم و درون آب خنک فرو بردم و فشردم ، خاتون از اتاق رفت ، موهایی که به پیشانی اش چسبیده بود را پس زدم و دستمال را آرام روی پیشانی اش گذاشتم . از خیزی و خنکی آن اخم هایش در هم رفت .
- تابان جانم ؟
- چشم هایش بسته بود و جوابم را نداد . با نگرانی چشم به صورتش دوخته بودم و مرتب دستمال خیس را روی پیشانی و گونه هایش می گذاشتم . محو صورت نازنینش بودم ، شاید وقت شناس بود دل بی قرارم اما آن دقایق بهترین فرصت بود برای یک دل سیر نگاهش کردن . چیزی که مدت ها بود حسرتش را به دلم گذاشته بودند و فقط به نگاه های یواشکی بسنده می کردم . آن قدر غرق تصویر زیبایش بودم که یک وقت به خودم آمدم که ...
- یک دستم به صورتش بود و دست دیگرم آن طرف تنش روی تخت حایل کرده و به رویش خم شده بودم ... در طلب بوسه ای از ... نفس های داغ او ...
- اما سالار که نفهمیدم کی برگشته و کی به اتاق آمده چنان با خشم پسم زد که آن همه مستی و دیوانگی همه از سرم پرید و هوشیار و ناباور به او که چون ببری زخمی با دندان هایی که به هم می سایید و رگ های گردن و پیشانی بالا زده خیره ماندم .
- داشتی چه غلطی می کردی مرتیکه ی دیو..

وبال, [۲۳:۲۶ ۲۲,۰۷,۱۸]

هیچ وقت میانه اش با من خوب نبود ، از آن پس بدتر هم می شد .

زبانم بند آمده بود . اصلا متوجه نشده بودم که به قول او چه غلطی می کنم ... غلط بود ؟ خواسته ی قلبی ام بود ، هر چه که بود ... پشیمان نبودم ! فقط حیف نتوانستم ... یعنی نشد که بشود . لعنتی چه می شد کمی دیر تر می آمد ؟

من را که همچنان مات و مبهوت ایستاده بودم به بیرون اتاق هل داد .

حرمت پدر تابان بودنش را ، بزرگ تر بودنش را نگه داشتم که هر چه به دهانش آمد و گفت و هر چه زد سر بلند نکردم و حتی جواب ندادم ... شاید حق داشت ! هر چه به سر و صورت و سرشانه های عریانم ضربه می زد از خشم درونش کم نمی شد . در بدی در قفسه ی سینه م پیچیده بود اما آخ نگفتم فقط اخم هایم در هم رفته بود ... فقط نگران این بودم که تابان را از من دور کند .

- چطور تونستی نامرد ؟ اون تو رو عمو صدا می کنه نمک به حروم .

دل به دریا زدم :

- می دونه عموش نیستم ... من عاشقشم !

این حرف را شنید و مات به دهانم خیره ماند .

- چی ؟ چه گ\*\*\*ی خوردی ؟

و ناگه چنان به دهاتم کوبید که دندان هایم لبم را پاره کرد و خون از آن جاری شد .

- مار تو آستینم پرورش دادم ... به دختر من نظر داری بی شرف ؟

با خشمی که از ابتدا در وجودم بی داد می کرد و سرکوب کرده بودم میج دستش را که به قصد صورتم بالا آمده بود محکم گرفتم :

- از رو هوس نیست اگه نظر دارم ... می خوامش ، برای همه ی عمرم ... تا وقتی که زنده م .

با غضب دستم را پس زد و مرا به دیوار کوبید :

- تو گ\*\*\* خوردی عاشق شدی پسره ی یک لا قبای عوضی ... تو گرو داری که کفن داشته باشی که بخوای عاشقی کنی ؟ اونم به تابان من ؟! روت می شه اسم این دختر رو به دهن نحست بیاری ؟

خاتون و ماه نگار و در پی آن ها سپهر سراسیمه وارد شدند .

ماه نگار با تحکم پرسید :

- این جا چه خبره ؟

و سالار را با حرکت دستش از من جدا کرد . سالار نفس نفس می زد و هم چنان به خود می پیچید ، غرید :

- نمک شناس ، نمک خور نمکدون شکون دهن باز می کنه می گه عاشق شده ... عاشق تابان !

صدایش از خشم می لرزید و صورتش خیس از عرق شده بود .

تنها کسی که از شنیدن این حرف جا خورد سپهر بود . حالا نوبت او بود که رگ غیرتش برای برادرزاده اش بالا بزند و به من حمله ور شود ... سالار برادرم نبود اما او ... او برادر نا تنی ام بود ... از یک پدر ... او چرا ؟

ماه نگار او را با تشر پس زد .

- من منتظر چنین روزی بودم . بازد پیش از این فکر می کردیم ... البته من بار ها سر بسته گفتم اما گوش شنوایی پیدا نشد .

منظورش به سالار بود که از نگاهش خون می چکید :

- شما اجازه بده من حق این بی همه چیزو کف دستش بذارم .

ماه نگار با حرکت دست او را متوقف کرد .

با نگاهی سرد و لحنی سرد تر گفت :

- تابان پنبه ست و این جوون خرمن آتیش ! باید از هم دورشون کنیم .

به سرم آمد ! از همان که می ترسیدم به سرم آمد .

آشفته و شوریده گفتم :

- من ... من خوشبختش می کنم . قول می دم ... تا الان نگفتم عاشقشم ... قسم می خورم بازم بهش هیچی نگم ... فقط از من دورش نکنید ... دیگه بهش نزدیک نمی شم ... داداش تو رو ...

فریادش مرا خفه کرد .

- گورتو از این خونه گم می کنی ... همین حالا ! ما تو این خونه به آدم خائن نمک به حروم نیتز نداریم ... برو گمشو جل و پلاستو جمع کن برو ...

- جرم نکردم ... عاشقی جرم نیست ... حرف امروز و دیروزم نیست من سال هاست ... دوباره با من دست به یقه شد و حتی ماه نگار را هم نادیده گرفت .

خاتون که از وقت آمدنش بی وقفه اشک ریخته بود بین من و او حایل شد و او را قسم داد به موی سپیدش که دست بردارد ... گفت بچگی کردم جوانی کردم ، خام و ناپخته م ... راست می گفت ، مگر چند سال داشتم ؟ شاید بیست ، بیست و یک ... اما هنوز پشیمان نبودم و همچنان تشنه ی بوسیدن آن صورت و چشم های تب دار بودم ... درست مثل بچگیمن که بار ها او را بوسیده بودم ... بی حس گناه ! فقط از دوست داشتن و عشقی پاک ... نه هوی و نه هوس !

خاتون مرا با خود برد . زخم لبم را با دستمالی نمناک تمیز کرد و مدام اشک ریخت .

- من گناهی مرتکب نشدم خاتون ... اصلا نفهمیدم چی شد که خواستم بیوسمش ... دلم از اون حالش گرفته بود ...

زیر لب استغفراللهی گفت :

- گناهه بچه ! یعنی اینو نمی دونی ؟ سالار حق داشت اونقدر ناراحت بشه ... حق داشت !  
در باز شد و ماه نگار به درون آمد .

- دیگه نمی تونی اینجا بمونی ... سالار حالش خیلی بده ... تا وقتی اینجا هستی آروم نمی  
گیره .

نگاهش کردم . گوشه ی لبم می سوخت .

خاتون دل نگران گفت :

- کجا بره خانوم ؟ شما که می دونی جایی رو نداره .

- باید عاقلانه رفتار می کرد ... چند بار بهش گفت دور این دختر نبینمت ؟ اما مگه به گوشش  
رفت ؟

غرورم اجازه نمی داد خواهش کنم یا بنشینم تا خاتون برایم التماس کند تا نگهم دارند .  
بلند شدم :

- می رم اما دست از تابان بر نمی دارم ... مگه این که بدونم منو نمی خواد . باید از خودش  
بشنوم

وبال, [۲۳:۲۶ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

#وبال\_۱۶

□

خرم آن کس که در این محنتگاه

خاطری را سبب تسکین است

#پروین\_اعتصامی

□

#۱

نگاه سردش را روی صورتم چرخاند :

- به نفعته که دست برداری ، تابان تیکه ی تن تو نیست . برو دنبال سرنوشتت ، تا الان بر حسب وظیفه ی انسانیت نتونستم تنهات بذارم و مثل پسرای خودم هواتو داشتم اما از الان دیگه نمی تونم ، یعنی چند وقت پیش باید این کارو می کردم و نمی داشتم به اینجا برسیم ... به هر حال از دست من کاری ساخته نیست .

برایم مادری کرده بود اما مادرانه هایی که خرج بچه های خودش کرده بود را هیچ وقت نتوانسته بود خرجم کند . همیشه یک سردی خاصی در نگاهش موج می زد که سعی در پنهان کردنش داشت . از او گله ای نداشتم . او تا همین جا هم خیلی به من لطف کرده بود . بی کسی و تنهایی ام را دیده بود و رهایم نکرده بود . و اینک حق داشت از من بخواهد به خاطر برقراری آرامش پسر و نوه اش از آن جا بروم . سینا کجا می توانست به اندازه ی آن ها مهم باشد ؟!

کلیدی را به سویم گرفت :

- این کلید خونه ی پدریمه ... سالهاست خالی و بلااستفاده مونده ، تو می تونی تا هر وقت که بخوای اون جا بمونی . این تنها کاریه که می تونم برات انجام بدم .

نگاهم تا کلید درون دستش رفت و دوباره به نگاهش برگشت ، دستم برای گرفتن بالا نرفت . بی حرف به سوی کمد دیواری رفتم پیراهنی را به تن کردم و چمدانم را برداشتم و مشغول جمع کردن لباس هایم شدم .

- شما خیلی به من لطف کردید و همیشه خواستم قدر دان باشم اما متاسفانه هیچ وقت به چشم نیومد ... بگذریم ... حق دارید به خاطر آرامش پسرتون چشم روی من ببندید و نا دیده م بگیرید ... یه جایی پیدا می کنم بالاخره ... شما نگران نباشید .

- با کی لج می کنی ؟ کجا رو دادی بری ؟

نگاه غمگین اما مغرورم را روانه اش کردم :

- می دونید و دارید بیرونم می کنید ! پس به کجا رفتنم فکر نکنید ... یه جای بی منت سالار و هر کس دیگه .

خاتون اشک هایش را با روسری اش پاک کرد و کلید را گرفت :

- خیر ببینی خانوم . این از بزرگی شماست ... الان ناراحته ، شما ببخشید .

ماه نگار پس از دادن کلید به خاتون ، بی حرفی دیگر بیرون رفت .

خاتون با صدایی بغض آلود گفت :

- کاش منم باهات پیام مادر .

دست از چیدن لباس ها در چمدان کشیدم و نگاهش کردم :

- بیای که چی بشه قریونت برم ؟ تا حالا با من بودن چیزی جز دردسر برات داشته ؟

- از همین می ترسم که کله شق بودند کار دستت بده ... می ترسم تو رو به امون خودت ول کنم . به طرفش رفتم ، رو به رویش ایستادم و با کف دستم اشک هایش را پاک کردم :

- وقتی سینا مرد اینطوری اشک بریز ... خب ؟ قول می دم مواظب خودم باشم تو فقط گریه نکن ! نگرانم نباش .

خم شدم و سرش را از روی رو سری بوسیدم . عطر خوشش را که چیزی شبیه بوی گلاب بود به جان کشیدم . هنوز نرفته دلتنگش بودم ... از هر که می گذشتم از او نمی توانستم ! تابان ... ندیدن تابان را چه می کردم ؟ یاد او آشوبی دیگر به جانم انداخت . با تغییر حالت چهره ام درک کرد که از چه رنج می برم .

- دل به خدا ببند مادر ، شاید سالار دلش نرم شد و قبول کرد و توام به مراد دلت رسیدی ...  
- من که بی خود کوتاه نمی یام . فقط ... فقط مطمئن نیستم اونم منو بخواد .

- می خواد . من مطمئنم که می خواد اما اون قدر با این سن کمش با حجب و حیاست که بروز نمی ده اما از نگاهش پیداست که جونشو برات می ده . وقتی دلش با تو باشه و پا فشاری کنه برای برگشتنت ، اون وقت نه سالار و نه هیچ کس دیگه نمی تونه مخالفت کنه . به هارت و پورت سالار نگاه نکن ، دخترش یه اخم کنه می میره براش .... جونشو می ده تا خوشحالش کنه ... غصه نخور ... به خدا توکل کن .

حرف های خاتون خیلی دل گرم کرد . حق با او بود ، فقط کافی بود تابان بخواده .

دوباره مشغول شدم و این بار سریع چمدانم را بستم . شال انداختم و بارانی بلندم را پوشیدم . خاتون با گریه چتر به دستم داد .

کلید را هم به همراه آدرسی که اصلا متوجه ش نشده بودم به طرفم گرفت :

- بذار خیالم راحت باشه که سر پناه داری .

دلم نمی خواست . اما آن شب جایی را نداشتم بروم ... با اکراه دست بردم و کلید را گرفتم . پیشانی اش را بوسیدم :

- پشت سرم گریه نکن .

بغضی سنگین به ناگه از نا کجا آمد و در گلویم نشست و راه نفسم را بست . با نفسی سنگین به حیاط رفتم . او تا دم در به دنبالم آمد . نگاهم به پنجره ی روشن اتاق تابان افتاد و بغضم آب شد . اشک هایم به همراه دانه های باران روی صورتم غلتید . همان قدر تند و بی امان . نگاه از پنجره گرفتم و باقی مانده ی بغضم را فرو دادم .

بدون ماشین از خانه خارج شدم و در را محکم پشت سرم بستم .

\*\*\*

\*تابان\*

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که به شیراز رسیدیم . بابا برای بردنم به خانه آمده بود . آن قدر از دیدنش خوشحال شدم که بی توجه به این که خوشش نمی آید در جمع به گردنش بیاویزم به آغوشش پریدم و وادارش کردم خم شود و صورتش را بوسیدم . ظاهراً او هم خیلی دلتنگ بود

وبال, [۲۳:۲۷ ۲۲,۰۷,۱۸]

۲#

که محکم بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید :

- خدا رو شکر به سلامت برگشتی ... خوش گذشت ؟

با دیدنش لبخند از لب هایم دور نمی شد :

- جای شما خالی ، خیلی خیلی خوب بود و خوش گذشت .

" خدا رو شکر " ی گفت و با پری و ندا خیلی جدی احوال پرسى کرد و آن دو بر خلاف زمان رفتن که خیلی شیطننت کرده بودند آن قدر خسته بودند که نای حرف زدن هم نداشتند ولی با این حال ندا چشم و ابرویی بالا انداخت و خیلی آرام گفت :

- رفع خستگی کردی بشین باهاش درست در مورد من صحبت کن ... این شانسیه که فقط یه بار داره پاشنه در خونه تونو از جا در می یاره .

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم :

- یعنی اینطوری شوخی نکنی می میری ! اما باید به عرض برسونم کور خوندی ، حسرتشو به دلت می دارم .

پری هم خندید :

- به دل من چی ؟ من که دختر خوبی بودم !

بابا در حال گذاشتن چمدان های ما در صندوق عقب بود که آن ها آن گونه شوخی می کردند . قرار بود ندا را به خوابگاه و پری را به خانه اش برسانیم .

با آمدن او نتوانستم جوابی به پری بدهم .

سوار شدیم و مثل همیشه گرمایی دلچسب و عطری خوش بود که مشاممان را نوازش داد و ندا باز هم شوخی اش گل کرد :

- جون چه خوش بوئه ... بوی آقامونه .

- پری خندید و من چشم غره رفتم . بابا که سوار شد آن دو سکوت کردند و با خستگی که غالب شده بود تا رسیدن به مقصد جز دادن آدرس تقریباً هیچ نگفتند .
- پس از پیاده شدن آن ها بابا که او نیز تمام مدت ساکت بود نگاهم کرد :
- خب ... دیگه چه خبر گیس گلابتون ؟ نمی دونی جای خالیت تو خونه چقدر کلافه م کرده بود .
- کج نشستم ، پشت به در و رو به او .
- منم خیلی دلتنگ بودم گاهی از بس از شما تعریف می کردم دوستانم بهم می خندیدن ... و ناگه دیدارم با سروش را به خاطر آوردم :
- راستی بابا ... حدس بزن کیو اونجا دیدم .
- اخم هایش در هم رفت ، مثل همیشه که تمرکز می کرد .
- تو اصفهان ؟
- آره ... نمی تونی حدس بزنی !
- خندیدم و او با نگاهی مردد و لحنی مشکوک پرسید :
- سینا ؟!
- با شنیدن نام او قلبم شروع به زدنی بی امان به قفسه ی سینه ام کرد . نباید دست دلم رو می شد .
- خنده ای بر لب زدم :
- نه بابا ... سینا کجا بود ! آقای سروش رو دیدم ... نه یک بار که دوبار ...
- ابروهایش بیشتر در هم رفت :
- سروش ؟
- التهابم کم شده بود راحت تر خندیدم :
- به همین زودی فراموش شد ؟ شما توک تالار به ما معرفیش کردی ...
- اخم هایش باز شد و ابرو بالا انداخت :
- آهان ! یادم اومد ... عجب ! حرفم زدین ؟
- آره ، گفتن برای شرکت تو یه همایش اومدن ...
- نگاهم کرد . کمی طولانی تر از حد معمول ، هول شدم :
- گفتمی دوبار دیدیش ؟

لب هایم را زبان زدم :

- بله . کاملاً اتفاقی . بار اول به ناهار دعوتمون کرد که رد کردم بار دوم به نوشیدنی توی یه کافه که همون نزدیکی بود ...

- قبول کردی ؟

لحن و نگاهش جدی بود .

- نباید قبول می کردم ؟

اخم هایش وحشتناک در هم رفت :

- یادم نمی یاد اجازه داده باشم با مرد غریبه به کافه بری و نوشیدنی میل کنی !

از آن لحن تند و نگاه خشن جا خوردم و مات و مبهوت نگاهش کردم :

- بابا ... آقای سروش که ... غریبه نبودن .

- فامیله ؟ دوست خانوادگیه ؟ کی تو می میشه که به خودت اجازه دادی باهاش بری کافه ؟

بغض کردم . اصلاً توقع نداشتم بعد از دیداری تازه بعد از چند روز آن گونه تند با من حرف بزند و سرزنشم کند .

- اما من تنها نبودم ... فقط به رسم ادب بود و اصرار دوستانم ...

- رفتار دوستان به خودشون مربوطه ... تو حق نداری هر کاری اونا انجام می دن رو انجام بدی !

در خود فرو رفتم و نگاهم را که می رفت بارانی شود به بیرون دوختم ... شاید حق با او بود .

زیر لب گفتم :

- ببخشید بابا .

- امیدوارم دیگه تکرار نشه . اون وقت منم این قدر آرامم برخورد نمی کنم ... پس بیشتر مواظب رفتارت باش . متوجه شدی ؟

نگاهش نکردم و سر تکان دادم . مثلاً آرام بود ک عصبانی نشده بود ! دلم به اندازه ی شب تار پشت شیشه گرفته بود . تکیه دادم و چشم بستم تا نبارم .

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۲:۲۳]

#وبال\_۱۷

□□□

شب است و ...؟  
ألفتِ شعرو ....  
دو خط راز و نیاز ...!  
که همه ساز بد آهنگ ....  
دل زار من است .....!!!

#یاسمن\_ایرانی

□□□

#۱

- بیداری ؟

صدای بابا بود . می دانست چقدر از رفتارش در بدو ورودم دلگیر و درهمم .  
علی رغم این که دلم بودنش را می خواست چشم هایم را بستم .  
نزدیک شدنش را حس کردم .

- گیس گلابتونم ؟

مهربانی خاصی در صدایش موج می زد و دلم را قلقلک می داد برای چشم گشودن ، از  
طرفی هم دلم ناز کشیدن می خواست .

لب تخت نشست ، پشت به او داشتم و دست هایم را طبق عادت روی هم گذاشته و زیر  
صورتم قرار داده بودم .

دستش که در موهایم فرو رفت و به نوازشی ملایم در آمد بهترین حس دنیا سرازیر قلبم شد  
و وقتی قوت گرفت که خم شد و روی موهایم بوسه ای نشانده و زمزمه کرد :

- ماه پیشونی من ، کاش از دلم خبر داشتی ...

عطر نفسش آمیخته با بوی خوش ادکلنش غرق آرامشم کرده بود اما ... چه در دل داشت که  
خبر نداشتم ؟!

برخاست و کمی بعد چراغ را خاموش و اتاق را ترک کرد و البته ذهن مرا هم درگیر ...  
به حساسیت هایش فکر کردم . گاهی خیلی شدید می شد و عجیب !

آن روز با سینا کنار حوض آب بازی می کردیم ، قصدش را نداشتیم . من نشسته بودم که سینا آمد .

لباس پوشیده بود برای بیرون رفتن . و من هم دماغ بودم وهم بی حوصله ، چون درس جدیدی که ماه نگار داده بود را نمی توانستم خوب تمرین کنم و هر بار یک کار می لنگید .

با دیدنش گفتم :

- تیپ زدی ! کجا به سلامتی ؟

لبخندی پر از شیطنت زد :

- سر قرار ، دیدار یار .

اخم هایم بیش از پیش در هم رفت :

- خاک تو سر اون بی سلیقه ای که با تو دوسته و می یاد سر قرار .

خندید :

- چته باز داری پاچه می گیری ؟

- خجالت بکش ، نگفتم اینجوری نگو خوشم نمی یاد ؟

- مگه گفتم که خوشت بیاد ؟

- برو سرقرار با همون یار درپیت بی ریخت .

صدای خندیدنش با آن تن بم و مردانه دلم را لرزاند .

- تابانک حسود !

پوزخند زدم :

- به چیت آخه ؟

نزدیکم نشست . نفسم سنگین شد .

- به من که نه ... به اونی که دلمو برده .

نگاهم به دلخوری نشست . سعی داشتم به شوخی بردارم اما سماجتش ...

- چرا باید حسودی کنم ؟ ارزونی همون بی سلیقه !

و خواستم از جا بلند شوم که دستم را گرفت و وادارم کرد بنشینم . تماس دستش تنم را گرم می کرد .

نشستم و دستم رفت برای پوشاندن موهایی که بی میل و با میل من از روسری بیرون می زدند .

نگاهم گیر نگاهش شد . لب زد :

- چته عزیز دلم ؟ چرا اینقدر بد عنقی ؟

اخم هایم باز در هم رفت . ناراحتی ام دیگر برای خراب شدن تمریناتم نبود .

- هیچی ...

- دلت گرفته ؟

نگاهم را از چشمان وحشی اش گرفتم . حالم را منقلب می کرد آن حالت زیبای گوشه ی چشمانش . به آب حوض خیره شدم .

دستم را که هنوز در دستش بود فشرد :

- با توام ...

به خودم آمدم و دستم را کشیدم :

- من خوبم ... چیزیم نیست .

- می خوام بریم بیرون ؟

چه بی خیال بود .

گفتم :

- تنم واسه دردسر و درگیری نمی خاره .

- جز خاتون کسی خونه نیست ، از کی می ترسی ؟

- مگه شانسم داریم ما ؟ رفتن همانا و رسیدنشون همان .

- پس چیکار کنم دلت کوچیکت وا شه ؟

نگاه بی اراده ام بالا رفت تا چشمانش . چقدر مهربان بود ... مهربان ترین نگاه ... حتی از نگاه بابا ! چطور ممکن بود ؟

حالم دگرگون شد . بی معطلی بلند شدم :

- می رم تمرین کنم ... توام برو پی خوشیت .

به راه افتادم اما با پاشیدن آب به رویم ایستادم و با اخمی ساختگی گفتم :

- یه جور تلافی کنم نتونی بیرون بری ...

خندید :

- تو که از اولم دنبال همین بودی ! بسم الله ...

خنده ام را فرو خوردم و به قصد تلافی به سمت حوض رفتم و به رویش آب پاشیدم و ...  
از بچگی هر دو عاشق آب بازی و شیطنت این چینی بودیم و حال که بزرگ شده بودیم و منع ، بیشتر !

هر دو سر تا پا خیس و خندان رو به روی هم ایستاده بودیم .  
نگاهش روی صورتم که حس می کردم گونه هایم به شدت گل انداخته گشت و لبخندی بر لب نشاند :

- حالت خوب شد ؟

می شد با او بود و بد حال ؟

تبسمش سرایت کرد بر لب هایم :

- عالی ام ... با تو بودن همیشه حالمو خوب می کنه .

تبسمش عمیق تر شد . نگاه من نیز روی اعضای صورتش مکتی دلچسب داشت . موهای پیچ و تاب خورده اش نمناک بود و بوی خوشی خفیف از شامپویی که استفاده می کرد مشامم را می نوازید . قلبم بی تاب و بی قرار می شد و شوریده ، که بابا کلید انداخت و در را باز کرد . برای هر کاری ، هر فاصله گرفتنی دیر شده بود .

کوبش قلبم هنوز تند و شدید بود اما دلش این بار ترس بود ...

با دیدن ما نگاهش به آبی برزخی شد . آرام لب زدم :

- سلام بابا ...

سینا هم سلام داد :

- سلام داداش .

جلو آمد . اخم هایش بد جوری در هم گره خورده بود .

- علیک سلام ... این جا چه خبره ؟

سینا لبخندی زد :

- خبری خاصی نیست ! یه کم آب بازی ...

- خجالت نمی کشی خرس گنده ؟ با این قد از من بلند تر هنوز بچگی می کنی ؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۷]

سینا بی خیال و با لذتی کاملاً مشهود گفت :

- مشکلمش چیه وقتی حالمو خوب می کنه ؟

بابا دندان به هم سایید :

- قبلاً تذکر داده بودم حدتو بدون !

قدمی به بابا نزدیک شد :

- حدمو می دونم داداش ... نگران نباش !

نگاه پر از خشم بابا روی صورتش چرخشی خورد :

- بار آخر بود تذکر دادم ... دفعه ی بعد نمی دونم چی پیش می یاد . با هر دو تونم !

سینا نیم نگاهی به من انداخت و رو به او گفت :

- من شروع کردم ... تابان بی تقصیره .

بابا دست زیر چانه ی او زد :

- بهتره بار آخرت باشه که حالتو اینجوری خوب می کنی ...

ابرو های کشیده ی سینا در هم رفت :

- سخت نگیرین ، ما کاری نمی کردیم .

- نمی تونی کاری بکنی ... به هر حال این دفعه ی آخره که تذکر دادم .

بابا نگاهش را به من دوخت :

- برو لباستو عوض کن سرما می خوری .

دوست نداشتم تا سینا ایستاده بروم . اما نگاه بابا آن قدر وحشتناک بود که بی اراده برای رفتن به ساختمان گام برداشتم .

خودم را سریع به پنجره ی اتاقم رساندم و از کنار پرده به حیاط و جایی که هنوز آن دو رو به هم ایستاده بودند خیره شدم ، کاش صدایشان را می شنیدم . فقط می دیدم بابا انگشت اشاره اش را به حالت تهدید رو به سینا گرفته و او خونسرد و بی خیال خیره اش شده ...

خیالم راحت بود که با سکوت سینا اتفاقی نمی افتد اما نمی دانم چه گفت که بابا آنگونه محکم سیلی به صورتش زد و گویی خنجر به قلب من . سینا فقط نگاهش کرد . اولین بار نبود بابا دست روی او بلند می کرد و قلب مرا آتش می زد . سینا با این که می توانست ، هیچ وقت جواب تندی و خشم بابا را نمی داد و این دلم را خیلی می سوزاند . نه این که دلم بخواهد جواب دهد ، نه ... فقط مظلومیت و فروتنی اش برای ادای احترام به بابا که هیچ از او خوشش نمی آمد دلم را به درد می آورد .

چشمانم به سوز اشک نشست . دعا می کردم کاش زودتر این بحث تمام شود و سینا با آن نگاه خیره و پر حرف راهش را بگیرد و به اتاقش برود و بابا هم بی خیال شود . خیلی نگذشته بود که همین شد اما سینا به جای رفتن به اتاقش ، با همان لباس های خیس از خانه بیرون رفت و دل مرا هم با خود برد .

- تابان ؟

- بله بابا ؟

- چیکار می کنی ؟

- الان می یام ...

با تامل لباس های خیزی که لرز به تنم نشانده بود را عوض کردم ، در آن لحظه هیچ عجله ای برای دیدنش نداشتم .

وقتی به هال رفتم ، او لباس عوض کرده و مقابل تلویزیون نشسته بود .

نشستم و نگاهم را زیر انداختم :

- تا حالا شده من بد تو رو بخوام ؟

نگاه آسیمه سر و دلوایسم بالا آمد و به صورت برافروخته اش خیره شد :

- معلومه که نه !

- وقتی می گم خوش ندارم بی حد با سینا وقت بگذرونی هم به خاطر خودته ...

- می دونم بابا ولی سینا عمومه ...

جدی و محکم گفت :

- مثلاً عموته !

- خب چه فرقی می کنه ؟ من عمو صداس می کنم ...

- تو اونو عموی خودت می دونی اما این دلیل نمی شه اونم تو رو برادرزاده ش بدونه ...

غرق خجالت شدم . کاش همینطور بود . کاش ندونه ....

از جسارتی که در آرزو کردن به خرج داده بودم گونه هایم داغ شد . بابا ناخواسته ذهن مرا بیشتر به او درگیر می کرد ... نکند او هم مرا واقعا دوست داشته باشد !

ادامه داد :

- البته این فقط یه احتمالیه و همین که تا به حال دست از پا خطا نکرده نشون می ده که چقدر نجیبه ... اما خب دل من همیشه برای تو شور می زنه و احتمال وقوع هر اتفاقی رو می دم و این می شه که می زنه به سرم ... وگرنه منم دلم نمی خواد با این بچه تندی کنم .

حالش را درست درک نمی کردم .

- بابا ما از بچگی با هم بزرگ شدیم ...

چهره اش در هم رفت :

- این شما رو به هم محرم نمی کنه ! تو دیگه بزرگ شدی ... خانم شدی ، دلم نمی خواد با کارهای بچگانه نظرمو به خودت عوض کنی ... نمی دونی چقدر انتظار کشیدم تا بزرگ شی و ...

نفسش را محکم بیرون داد .

حرفش را خورد . نگاهش عمیقا صورتم را کاوید . و چشم هایش به وضوح به غم نشست .

- مواظب خودت باش عزیز دلم . تنها چیزیه که ازت می خوام .

بلند شد و مرا با دلی گرفته به حال خود رها کرد .

دلم برای سینا خیلی گرفته بود . اشک هایم برای تنهایی او بی اختیار باریدن گرفت .

\*\*\*

\* سینا \*

به خواهش صد باره ی حمیرا لباس به تن کردم . مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم . موهایم مثل همیشه پیچ و تاب خورده و بلند تا نزدیک شانه هایم ، صورتم با آن ته ریشی که داشت خسته به نظر می رسید و چشم هایم ... غم درون نگاهم بی داد می کرد . با یاد تنها دلیل غم و دلتنگی ام نفسی شبیه آه از سینه ام بالا آمد . چقدر جایش در این محفل شاد خالی بود .

چشم از آینه برداشتم و از اتاقم خارج شدم . حمیرا از صبح رفته بود و من بی حوصله در خانه مانده بودم . راستش قصد رفتن نداشتم اما آن قدر تماس گرفته و خواهش کرده بود که دوش گرفتم و حاضر شدم .

هدیه ای را که حمیرا خریده بود و من حتی نمی دانستم چه هست را از کشوی کنسول برداشتم و به راه افتادم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۲:۲۷]

#وبال\_۱۸



صلابت ضرب المثل ها را شکسته است...!

" از دیده رفته است

ازدل نمیروود !! "

#الهام..



#۱

وارد سالن بزرگ و باشکوه خانه که شدم مثل همیشه خیلی از نگاه ها جذب من شد . نگاه هایی سنگین که پچ پچ های درگوشی در پی داشت . حرف هایی که نشنیده هم می توانستم حدس بزنم در چه مورد است ؟

- بین این شوهر حمیراست همون که بهت گفتم ...

- وا مگه مغز خر خورده این پسر که حمیرا رو به این سن و سال گرفته ؟

- چیکار به سن و سالش داری بابا ؟ پولشو بگو ... پول ! تازه هنوزم جوون و خوشگله !

- هر چی هم باشه کمی ارزه ! به نظر من که اشتباه کرده این پسر ! چه خوشتیپ هست !

- آره ولی اخلاق نداره ...

- حالا این جوون بوده و خام ، حمیرا چرا چشم بسته و با این که به سن پسرشه ...

حرف ها را می شنیدم . می خواستم بی خیال باشم و نشنیده بگیرم اما نمی شد ، می شنیدم ، چطور خودم را به نشنیدن می زدم ؟

می دانستم اخم هایم وحشتناک در هم رفته ، با نگاه به دنبال حمیرا گشتم و او نیز در همان لحظه با دیدنم خندید و دست تکان داد و به طرفم آمد :

- خوش اومدی عزیزم .

در آن پیراهن شب مشکی سنگدوزی شده که زیر نور لامپ ها می درخشید زیبا تر از همیشه بود ... خیلی زیبا ! اما دلم حتی یک لحظه برایش نلرزید .

زیر لب تشکری کردم و نگاهی به دستش که دور بازویم حلقه می شد و نفسم را تنگ می کرد انداختم ، بازوی عریان سفیدش هیچ حسی به من جز انزجار نمی داد .

تحمل نگاه های تمسخر آمیز و بیشتر متعجب را نداشتم .

مرا با خودش گرداند و به چند نفر از دوستان جدیدش که همسن و سال خودش به نظر می رسیدند معرفی کرد و در آخر جایی وسط سالن انتخاب کرد :

- بشین عزیزم تا ازت پذیرایی بشه .

هنوز ننشسته بودم که حانیه آمد .

حانیه به اندازه ی او زیبا نبود اما شیطنت و سرزندگی اش همه را به خود جذب می کرد ... همانطور که برادرم سپهر را ! عاشقش بود ، خیلی خاطرشو می خواست اما ...

- حواست کجاست سینا جان ؟

به خودم آمدم ، به حانیه که می دانستم او نیز حس خوبی به من ندارد تولدش را تبریک گفتم . با اکراه با من دست داد و تشکر کرد . شوهرش سعید هم به همراه حامد از راه رسیدند . حامدبرگشته بود ! تابان هم بی شک ...

آن دو نیز حسی مشابه او به من داشتند ... چه اهمیت داشت ؟ آن ها عزیزان من نبودند که از نداشتن قلبشان غمگین شوم ... من فقط می خواستم در یک قلب کوچک خانه داشته باشم ... قلبی کوچک اما به وسعت دریا . فکر او را بی میل پس زدم و با حامد و سعید دست دادم .

حامد نگاهم را بیش از حد معمول به خود خیره کرد . با تابان من به اردو رفته بود ؟ از او با مادرش حرف زده بود ؟

نمی دانم از نگاهم چه خواند که پوزخند زد و مثل همیشه به تمسخر " آقا جون " خطابم کرد .

- چیه آقا جون ؟ غلاف کن بابا ، خط و نشون می کشی !

حمیرا می دانست با هر که آیم در یک جو رود با حامد نمی رود . با نگرانی و حالتی دستپاچه گفت :

- چه خط و نشونی مادر ؟ سینا هم به اندازه ی ما واسه این جشن خوشحاله .... مگه نه ؟ مگه نه اش را من مخاطب بودم .

رو گرفتم و بی حرف روی مبل سلطنتی نشستم و چشم به جمعی که می رقصیدند دوختم .

سنگینی نگاه حامد را همچنان حس می کردم و کوچکترین اهمیتی نمی دادم .

حمیرا بازوی او را گرفت :

- بیا بریم به سوسن جون معرفیت کنم گل پسرم .

حامد به اجبار رفت و حانیه و سعید هم با بی تفاوتی من از من فاصله گرفتند .

خدمتکاری با سینی حا ی جام های نوشیدنی به طرفم آمد .

انواع نوشیدنی بود ، مجاز و غیر مجاز ... با آن حال خراب ، دلم می خواست غیر مجازش را اما خاطره ی تلخی که داشتم باعث شد دست ببرم و جام آب پرتقال خوشرنگی که یک باره دلم هوس کرد را بردارم و لا جرعه سر بکشم و کمی حالم بهتر شود .

نگاهم به جمع رقصندگان بود اما حواسم متوجه مکالمه ی دو دختر جوان شد که همان نزدیکی ایستاده بودند .

- جای تابان خالی ... اگه بود بیشتر خوش می گذشت .

شنیدن نامش باعث شد بی اختیار برگردم و دختری که آن حرف را زده بود ببینم . دختری بیست ساله به نظر می رسید ، با قدی بلند و اندامی متوسط و موهای کوتاه .

دختری که مخاطبش بود و ظاهری معمولی داشت ، با قدی متوسط و اندام پر و موهایی که تا روی شانه اش می رسید و لباس دکلمته ی کوتاهی جواب داد :

- عمرا باباش اجازه می داد بیاد ...

همه ی توجهم به آن دو نفر جلب شده بود . یعنی ممکن بود منظورشان تابان من باشد ؟

- باباش که امشب نبود ، راحت می تونست بیچونه بیاد ...

- می دونی که اهل این غلطا نیست .

هر دو خندیدند و من به شدت کنجکاو شده بودم بینم تابانی که می گویند همان تابان من است ؟!

نگاهم آن قدر خیره و سنگین بود که دختر قد بلند متوجه شد ، نگاهش به عشوّه نشست و اشاره ای پر شیطنت به دوستش کرد تا مرا ببیند ، اخم هایم را در هم کشیدم .

هر دو لبخندهای مسخره ای تحویل دادند و باعث شدند رو بگردانم و کلافه بلند شوم ، وقتی از کنارشان می گذشتم شنیدم که گفتند :

وبال, [۲۳:۳۰ ۲۲,۰۷,۱۸]

- مثل این که تو باغ نبود کلا ! تو هیروت سیر می کرد .

هر دو خندیدند . لحظه ای بی اراده ایستادم و نگاهی که می دانستم چقدر وحشتناک است را به سرتاپایشان انداختم و از این که دست و پایشان را گم کردند پوزخندی زدم و به راه افتادم .

جای من آن جا نبود . هنگام خارج شدن از سالن حانیه را دیدم ، جعبه ی کوچک هدیه را که هنوز هم نمی دانستم چه در آن وجود دارد را به او دادم :

- بازم تبریک می گم .

با دیدن هدیه لبخندی زد :

- ممنونم ... لطف کردی .

سری تکان دادم و با اجازه ای گفتم که گفت :

- کجا ؟

نمی خواستم حمیرا به دنبالم بیاید . گفتم :

- می خوام به هوایی بخورم ...

دروغ نبود . هوای تابان به سرم زده بود . سوار ماشین شدم و از آنجا دور .

سکوت دلچسب شب جان می داد برای عشقبازی با خیال او ...

وقتی به خودم آمدم که مقابل خانه ی ماه نگار بودم . گیج و متعجب ماشین را خاموش کردم . چشمانم به سوزی عجیب نشست ، چقدر خاطره داشتم از این خانه ! بغض را خوردم .

نگاهی به ساعت انداختم ، چیزی به نیمه شب نمانده بود . چقدر دلم می خواست وارد آن خانه شوم و تابانم را ببینم ، حتی شده برای چند لحظه ...

سرم را روی فرمان گذاشتم و چشم بستم . خسته بودم ، بیشتر از همه از خودم .

صدایش در گوشم پیچید :

- نمی تونی از دیوار بری بالا ؟

- معلومه که می تونم ...

اشک هایش را پاک کرد :

- خب پس برو ...

اخم کرده بودم ، اگه می خواستم برم که نمیع نداختمش ...

دوباره اشک هایش سیل آسا روی صورت چون گلبرگش روان شد :

- تو خیلی بدی سینا ... دیگه دوستت ندارم .

شانزده سالم بود ولی عاشق بودم ... می دانستم اگر دوستم نداشته باشد دیوانه خواهم شد . عروسکش را می خواست که سر لج و لجبازی بچگانه سر این که من بهتر سنتور می زنم یا او ، پرت کرده بودم به باغ همسایه و او از همان لحظه شروع به گریه کرده بود . وحشت کردم از این که واقعا دوستم نداشته باشد .

- بسه دیگه ... اگه گریه کنی نمی رما .

نگاهم کرد :

- اگه گریه نکنم می ری ؟

به رویش لبخند زده بودم و به راحتی با کمک درختی خودم را به بالای دیوار رسانده بودم و عروسکش را که روی شاخه ی درختی در باغ همسایه گیر کرده بود برداشتم و پایین پریدم . با دیدنش ذوق کرد و دست پیش آورد که بگیرد اما دستم را پس کشیدم :

- تشکر نمی کنی ؟

اخم کرد :

- خودت انداخته بودی !

به بالای دیوار اشاره کردم :

- بازم می تونم این کارو کنم ...

لب ورچید :

- یعنی چی ؟ خب بده دیگه !

آنقدر با نمک بود که دوباره لبخند روی لبهایم نشست . صورتم را نزدیکش بردم :

- یه بوس ناقابل !

خندید :

- خیلی لوسی ...

روی پنجه ی پا بلند شد ، نسبت به سن و سالم قد بلند و هیکل درشتی داشتم ، نرم صورتم را بوسید و عروسک را از دستم کشید و برایم شکلک در آورد و شروع به دویدن کرد ... لبخندم عمیق تر شده بود و در خلسه ای شیرین دست و پا می زدم ... حالم عجیب خوب بود .

با صدای رعد و برق از فکر و خیال بیرون آمدم . چقدر دلتنگ آن روز ها بودم . نگاهم را دوباره به پیاده رو و خانه ی ماه نگار که در تاریکی قرار داشت دوختم ... دستم به دستگیره رفت . دیوانه وار دلم هوای دیدنش را کرده بود .

اولین قطرات باران که باریدن گرفت من در تاریکی زیر درخت های کهن سال پیاده رو پنهان شدم .

دو طرف خیابان را نگاه کردم ، پرنده پر نمی زد .

نگاهی به درخت که فاصله ی کمی با دیوار داشت انداختم . بار ها وقتی کلید را فراموش می کردم شده بود از آن بالا روم و وارد حیاط شوم .

در آن لحظه به هیچ چیز جز دیدن تابان فکر نمی کردم ... شوری عجیب به سرم افتاده بود و تا نمی دیدمش آرام نمی گرفتم .

بالا کشیدم با آن لباس های تنگ کمی سخت بود . به هر حال بالا رفتم و نگاهی به حیاط تاریک انداختم . فقط چراغ اتاق تابان روشن بود ... هنوز از تاریکی می ترسید .

عجیب بود که هیچ ماشینی در حیاط پارک نبود ... یعنی سالار و سپهر در خانه نبودند ؟

آرام از روی دیوار به حیاط پریدم ، هنوز در تاریکی عمیق سایه ی درختان پنهان بودم .

نفس گرفتم و آرام و پاورچین خودم را به پنجره ی اتاقش رساندم ، قلبم بی امان می زد ...

شاید کارم اشتباه بود اما منطقم را همان حوالی ، در کوچه پس کوچه های عاشقی گم کرده بودم ، من مانده بودم و دلی دیوانه که هر آن تابان را از من می خواست . هر جا که بودم ، با هر که بودم ... لحظه به لحظه .

چشم بستم و سعی کردم آرام باشم . دقیق مقابل پنجره ایستادم ، و وقتی به حال خرابم مسلط شدم چشم باز کردم ... نفسم حبس شد ...

وبال, [۲۳:۳۰ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۱۹

□

یک نفر نیست تو را قسمت من گرداند؟

کار خیر است ؛گر این شهر مسلمان دارد!

□ علی صفری

□

تابان با آن موهای پریشان بر شانه ، گونه های همیشه گل انداخته و چهره ی آرام در حال نقاشی روی بوم نسبتاً بزرگی بود ، چون تندیسس زیبا و بی بدیل در نظرم جلوه کرد و حالم را دگرگون .

سه رخ چهره اش را می دیدم . بلندی مژگانش سایه بر گونه های برجسته اش انداخته بود و دل هر بیننده ای را می برد و دل من عاشق که جای خود داشت .

به نظرم کمی لاغر تر از همیشه شده بود اما چهره اش با آن آرامش ملاحت خاصی پیدا کرده بود .

دیدنش گرمای عجیب و دلچسبی را به جام وجودم ریخت ، گیج و مست شده بودم ، تنها میلی که داشتم به درون رفتن بود و در آغوش گرفتنش ! حسی سرکش که به سختی کنترلش می کردم .

سرش را برای پس زدن موهای نرم و لختش ، حرکتی دلفریب داد و بیش از پیش دل از من برد .

کم کم جای آن حس خوب و عجیب ، بغضی سنگین بر گلویم نشست ، چشمانم پر از اشک شد ... چرا او را از خود گرفته بودم؟

خیره به او بودم که اشک هایم بر روی گونه ام جاری شد ، کم پیش می آمد

گریه کنم اما دلیل همه ی گریه هایم او بود و دلتنگی برای او .

نمی دانم چرا به طرفم برگشت ، شاید سنگینی نگاهم را حس کرده بود . می دانستم با آن حجم از تاریکی مرا نخواهد دید ، البته اگر رعد و برقی در کار نبود ! با آن برق شدید ، لحظه ای همه جا روشن شد . نگاهمان با هم تلاقی کرد و او بود که با چشمانی درشت تر از حد معمول و نگاهی ترسان جیغ کشید ، صدایش در غرش آسمان گم شد و من بی اختیار پا پس کشیدم . نباید مرا می دید ، نباید ! وگرنه دلم می خواست بغلش کنم و بگویم ....

نگاه از او که از اتاق بیرون دوید گرفتم و به سمت در خروجی دویدم ، نفسم هنوز از هیجان دیدنش سنگین بود . در قفل بود و مجبور شدم دوباره خودم را از دیوار بالا بکشم ، چقدر سنگین تر از زمان ورودم شده بودم !

از اینکه او را ترسانده بودم دلگیر بودم و دلم نمی آمد بی دیدن و آرام کردن رهایش کنم ... وقتی از ساختمان بیرون دوید ، به سمت اتاق خاتون دوید دلم می خواست برگردم و محکم در آغوشم نگهش دارم و فقط حس امنیت و آرامش به دلش سرازیر کنم . اما به خودم قول داده بودم زندگی اش را به هم نریزم باران شدید شده بود و او زیر بارش قطرات درشت آن مانده بود . پای رفتنم همراهی نمی کرد . او خیلی آشفته بود ... لعنت به من !

چرا خاتون در را باز نمی کرد ؟! کاش او را دیده بودم . لحظاتی به خودم گفتم پایین می روم هر چه باداباد ، آرامش تابان از هر چیزی مهمتر بود ... همین که قصد کردم برگردم در اتاق خاتون باز شد ، چادر نماز و مقنعه ی سفید گلدارش نشان از آن می داد که در حال نماز خواندن و عبادت کردن بوده است . من با دیدنش غرق در آرامش شدم چه رسد به تابان که با گریه در آغوشش رفت . صدایشان را درست نمی شنیدم ، فقط متوجه شدم که تابان می گفت که با چشم خودش دیده که یک نفر پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بوده و نگاهش می کرده . خاتون با نگاهی به اطراف سعی می کرد او را آرام کند . به درون رفت و چتری با خود آورد ، دور تا دور حیاط را گشتند و همه جا را نشان داد ، تابان آرام شد ... می توانستم بروم ... به سختی دل نکندم و راهی شدم .

\*\*\*

\*تابان\*

– دیدی مادر؟ سایه درختی، چیزی بود؟ چشمت خواب آلود بوده به چیزی به چشمت شده ...

خاتون مرتب این جملات را تکرار می کرد، اما شک نداشتم مردی روبه رویم ایستاده بود و خیره شده بود به من. مردی با موهای بلند و چهره ای آشفته ... جرأت نمی کردم بگویم اما او شبیه سینا بود، با قامتی کمی بلند تر و اندامی ورزیده تر و موهایی شاید بلند تر. حسی که از دیدنش پیدا کردم درست شبیه به حسی بود که می توانستم از دیدن سینا بگیرم. آن قدر غرق فکر کردن به آن چهره ی نا واضح و تاریک شده بودم که حواسم به چرخش زبانم نبود:

– می دونی خاتون؟ من ... به لحظه فکر کردم سینا برگشته. خیلی شبیه سینا بود.

این گفتن همان و جاری شدن اشک از چشمان او همان:

– سینا کجا بود مادر؟ او الان اون سر دنیاست ... کاش بر می گشت، دلم برایش یه ذره شده!

به واژه ی "اون سر دنیا" پی که گفته بود دقیق شدم:

– اون سر دنیا خاتون؟ تو ازش خبر داری؟

نگاه و حالت چهره اش با دستپاچگی رنگ گرفت:

– نه مادر ... من کجا خبر دارم؟

چیزی از من مخفی می کرد!

– پس چطور می گی اون سر دنیا؟ از وقتی رفته بود هیچی خبری جز این نداشتم که مانع ازدواج سپهر با دختر عمویش شده، این را از حرف هایی که بین بزرگترها رد و بدل شده بود شنیده بودم بی آنکه دلیلش را بفهمم.

اشک هایش را پاک کرد:

– وقتی سری بهم نمی زنه یعنی اینجا نیست دیگه ... حتما رفته!

ته دلم نتوانستم حرفش را باور کنم. هر چند که خاتون ساده بود و بی ریا چون آینه، اما حسی به من می گفت او چیزی در مورد سینا می داند و حتما بنا به مصلحتی که دیگران از او خواسته بودند لب فرو بسته بود.

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۲: ۲۳:۳۰]

– می خوام بریم اتاق من ؟

نگاهی به تاریکی اتاق انداختم . صدای رعد و باران آن فضا را به حالتی ترسناک جلوه می داد :

– آره میام .

با او به اتاقش رفتم . اتاقش بوی خاصی می داد . بویی ملایم و شامه نواز که شبیه به هیچ چیزی نبود و فقط حس آرامش می داد .

برایم رخت خواب پهن کرد :

– بیا مادر ... بیا این جا بخواب ، از هیچی نمی خواد بترسی ... فردا شب بابات و خاتون بر می گردن .

به مهربانی اش تبسم کردم . به رخت خواب رفتم و دراز کشیدم اما همچنان ذهنم درگیر تصویری بود که دیده بودم !

\*

– امروز آقای سروش منتظرته تابان ، سعی کن سر وقت توی آموزشگاه باشی ساعت پنج .

نگاهم را از روی جزوه ای که مشغول خواندنش بودم گرفتم و به ماه نگار انداختم . حواسش به کتاب آواها و نواها که در دستش بود داد .

نگاهی مردد هم به بابا انداختم :

– بابا ؟

او نیز مشغول خواندن روزنامه بود :

– جانم ؟

– شما موافقید ؟

سرش را تکان داد :

– وقتی ماه نگار موافقه ، یعنی منم موافقم .

ماه نگار کتاب را بست و نگاهم کرد :

– سعی کن اعتماد به نفس داشته باشی ... من خودم در مورد چند و چون کارت با آقای سروش صحبت کردم ، تو فقط موافقت رو اعلام کن .

با همه ی محبتی که به او و بابا داشتم ، گاهی از اینکه چگونه برایم تصمیم می گرفتند دلگیر می شدم . اعتماد به نفسم کم می شد .

– چشم .

دوباره نگاهم را به بابا دادم ، فکر می کردم پس از دلگیری آن شب که از اصفهان برگشته بودم ، دیگر اجازه ندهد با سروش کار کنم ، اما ظاهراً مخالف نبود . شاید هم طبق معمول به خاطر ماه نگار بود که مخالفتش را عیان نکرده بود .

به هر حال من هم بدم نمی آمد تجربه ای تازه داشته باشم . چه با کار در آموزشگاه سروش چه هر جای دیگر .

وقتی لباس پوشیدم برای رفتن به دانشگاه بابا صدایم کرد .

ماه نگار به خانه ی خودش رفته بود .

- بله بابا ؟

مثل همیشه نگاهش جدی بود اما نی نی چشمانش جز عشق و مهربانی رنگی نبود .

- می دونی دیگه به سنی رسیدی که نیاز به نصیحت آنچنانی نداری عزیزم ، فقط خواستم بگم دلم می خواد تو محیط آموزشگاه جدی باشی و فقط به فکر کار . هیچ رابطه ی خارج از کاری نباید با هیچ کدوم از آقایونی که اون جا کار می کنن داشته باشی ، این که به کافه یا هر جای دیگه دعوت کنن و تو هم از سر رودربایستی بخوای قبول کنی و این حرفا رو اصلاً نداریم . تحت هیچ شرایطی ... متوجهی ؟ تحت هیچ شرایطی اجازه نمی دی کسی بهت نزدیک تر از یک همکار ساده باشه . سرت به کار خودت باشه ، رفت و اومدت و ... همه جدا از همکاران باید باشه ، این که کسی هم مسیر باشه و بخواد لطف کنه و تو رو برسونه هم نداریم .... در کل به هیچ کی اجازه نمی به حریمت نزدیک بشه ...

چهره ی جدی اش را بسیار دوست داشتم . خندیدم و صورتش را بوسیدم :

- بابا جون در کل چایی نخورده پسر خاله شدن ممنوع !

دستی جای بوسه ای که روی گونه اش زده بودم کشید و با خنده ای که کنترلش می کرد گفت :

- گیس گلابتون شیطان بلا ! پس کامل منظورمو گرفتی .

خندیدم و او جدی ادامه داد :

- خلاصه شش دونه حواست باشه چجوری باید باشی و همیشه یادت باشه چی ازت خواستم .

بابا در این مورد شوخی نداشت . باید حسابی حواسم را جمع می کردم و به خدا توکل تا مثل همیشه هوایم را داشته باشد و نگذارد مشکلی برایم پیش بیاید .

\*

\*سینا\*

با دیدنش تپش قلبم بالا رفت . دو روز نزدیک میدان منتظر می ماندم شاید از خانه بیرون بیاید و او را ببینم و حال که دیده بودمش چشمانم از دلتنگی و بغض پر آب شده بود و آن همه اشک نمی گذاشت تصویر قشنگش را درست ببینم .

مانتو و شلوار ساده ی مشکی و یک بافت کرمی سفید کرمی که با کوله و کتانی اش ست شده بود .

چقدر تیپ ساده اش به دلم نشست .

موهای لخت مشکی اش کمی از جلوی مقنعه بیرون زده و روی پیشانی اش ریخته بود دلبری خاصی به صورتش داده بود .

سخت بود ماندن و از دور دیدن ... خیلی سخت بود که جلو بروم و به همان از دور دیدن اکتفا کنم . با ولع قد و بالایش را نگاه می کردم و حسرت می خوردم چرا ندارمش ... و خودم را لعنت می کردم .

آن قدر ماندم تا اتوبوس رسید و او سوار شد و رفت و دل مرا هم با خود برد .

نگاهی به ساعت انداختم . قرار بود یک ساعت قبل در شرکت باشم . یک قرار کاری مهم داشتم و تا برسم حسابی دیر می شد و حمیرا .....

نفسم را بیرون پوف کردم ، هیچ حوصله ی او را نداشتم ، بی شک حال خوش از دیدار تابانم را ناخوش می کرد .

وبال, [۲۳:۳۰ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

#وبال\_۲۰

□

گاهی میان مردم

در ازدحام شهر

غیر از تو

هر چه هست را فراموش میکنم

#فریدون\_مشیری □



#۱

به محض ورودم حمیرا نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپایم انداخت :

- الانم نمی اومدی !

- کار پیش اومد .

این را در حالی گفتم که به سوی اتاقم می رفتم .

صدای به ضرب برخاستنش در گوشم پیچید و در پی آن صدای کوبیده شدن های محکم و عصبی پاشنه های کفشش بر زمین .

- چه کاری واجب تر از قرار امروزت ؟

وارد اتاق شدم . چقدر دلم می خواست در را محکم به صورتش بکوبم و اجازه ندهم وارد شود .

پشت میز نشستم و همچنان نادیده اش گرفتم .

آمد مقابلم ایستاد . کف دستهایش را روی میز تکیه داد و به سویم خم شد :

- کدوم گوری بودی ؟

از توهینش خشمی آشکار بر چهره ام نشست :

- مواظب حرف زدنت باش .

- مواظب نباشم چه غلطی می کنی ؟

- دهن منو باز نکن !

- باز کن بینم چی می خوای بگی ؟ اصلا چی داری بگی ؟

عصبی تر از پیش محکم برخاستم و او جا خورد . میز را دور زدم و مقابلش ایستادم ، نگاه عاصی ام را در چشمانش ریختم :

- مثلاً می خوای بگی من نبودم بد گذشت ؟

فکر می کنی من خرم ؟

به خودش مسلط شد و همان خونسردی همیشگی را در چشمانش ریخت :

- از چی حرف می زنی ؟

کمی خم شدم و صورتم را نزدیکش بردم :

- قضیه ی کبک و برف رو شنیدی ؟

سرش را کمی عقب برد ، لب هایش به حرکت در آمد :

- منظورت چیه ؟

دستم را بالا بردم و چانه اش را گرفتم :

- می فهمی ! بهتر از خودم ... فقط خواستم بدونی ظاهرا حواسم پرته اما خوب می دونم دور و برم چی می گذره !

سرش را پس کشید و دستش را روی سینه ام گذاشت و کمی هل داد :

- چیه ؟ طلبکارم شدی ؟! دیر اومدی به جهنم ، این ادا اصولا چیه در می یاری ؟

پوزخند زدم :

- بگذریم رییس ... چه خبر ؟ کارا خوب پیش می ره ؟ مشکلی نیست ؟ قراردادهای جدید به وفق مرادتون بسته شد ؟

چهره ی روشنش گلگون شد . حرکت فکش نشان می داد که چقدر عصبانیست . دوباره پشت میز نشستم .

- منظورت از این حرفا چیه ؟

پاکت سیگارم را بیرون آوردم ، به شدت هوس کرده بودم .

سیگاری بر لب گذاشتم و با فندک سیاهم روشنش کردم و کام عمیقی گرفتم . خیره اش شدم . هنوز به من چشم داشت :

- نگفتی ؟!

- چی بگم ؟

- کجا بودی ؟

- چه فرقی می کنه ؟ رفته بودم یکی رو ببینم .

چشم باریک کرد و موشکافانه نگاهم کرد :

- دیدی ؟

لبخندم ناخواسته بود اما پنهانش کردم .

- اونطور که دلم می خواست نه .

پوزخند زد :

- بدبخت !

نگاهم همچنان در نگاهش بود :

- من یا تو ؟

ابروهایش در هم رفت :

- چرا من ؟

- خیلی حریصی !

خودش را به نفهمیدن زد :

- نمی فهممت ! اگه حرفی داری واضح بزن وگرنه می خوام توضیح بدی چرا سر وقت حاضر نشدی ؟

دود سیگارم را با طمانینه بیرون دادم :

- نمی دونستم با نیومدنم دنیا به آخر می رسه .

با نگاهش خط و نشان کشید و من راحت با پوزخندی از آن گذشتم .

- جواب این بی خیالیتو می دم .

چرخید و به سمت در به راه افتاد ، نرسیده به در بار دیگر برگشت :

- به نفع هر دوتونه که دست برداری و اون بشی که من می خوام .

دود سیگارم را به طرفش فرستادم :

- نه بخواه نه میشم .

نگاه کینه توزش را جدی نگرفتم .

از در خارج شد و آن را محکم به هم کوبید . با همه ی تلاشش نتوانسته بود خوشی دیدن تابان را ذایل کند .

تا عصر در شرکت ماندم و نقشه هایی که باید ، را آماده کردم و عجیب بود ذهنم به همان دیدار کوتاه از دور ، گویی باز شده بود و راحت تمرکز می کردم .

بعد از سامان دادن کار ها حوالی عصر بود که آخر از همه از شرکت خارج شدم . گرسنه بودم و بعد از مدت هد دلم هوس یک غذای درست و حسابی را کرده بود ، به خصوص که ناهار هم نخورده بودم .

رستوران خاصی مد نظرم نبود اما بی اراده به سمت نزدیک ترین رستوران به خانه ی ماه نگار به راه افتادم ، شاید پیش می آمد و اتفاقی تابان را می دیدم و حس زندگی بیش از پیش به جان خسته ام می دمید .

با اشتهای عجیبی سفارش غذا دادم و طبق عادت این چند سال کنار پنجره نشستم و چشم به رفت و آمد عابران دوختم .

اصلا متوجه نشدم کی میز چیده شد . یاد خاطره ای افتاده بودم ، وقتی اولین بار با تابان به رستوران رفتیم .

یک رستوران ظاهرا معمولی ، اما غذاهای خوشمزه ای داشت که خیلی معروف بود و فضای نه چندان بزرگ آن همیشه شلوغ بود .

به راهنمای پیش خدمت به سمت میزی دو نفره رفتیم .

صندلی را پیش کشیدم تا کنارش بنشینم نه این که با فاصله و رو به رو .

نشست و منو را به دستش دادم :

- انتخاب کن .

دلوپس بود و این حالتش خوشی ام را کمرنگ می کرد .

- اگه بابا بفهمه چی ؟

- از کجا می خواد بفهمه ؟ خاتون حرفی نمی زنه .

- اما این دفعه ناراحت شد ... اگه بگه چی ؟

دلم برای چشمانش با آن نگاه معصوم ضعف می رفت :

- نگران نباش ، خودم بهش سپردم ... حالا انتخاب کن .

منو را نخوانده پس زد :

دلم سلطانی یا برگ می خواد .

لبخند زدم :

- به دل من راه اومدی یا دل خودت ؟

خندید :

- دل تو که راه اومدن نداره !

وبال, [۲۲,۰۷,۱۸ ۲۳:۳۰]

۲#

آنچه خواسته بود را سفارش دادم و نگاهش کردم :

- این همه دلم با دلت راه می یاد اونوقت ...

- داری منت راه اومدن دلت با دلمو می داری ؟

- لب هایش آن قدر سرخ بود که خیلی راحت به چشم می آمد و راحت تر دل می برد .
- لبخند زدم . کاش فکر منحرّف می شد .
- من غلط کنم واسه راه اومدن دلم با دلت منت بذارم .
- نگاهش را به اطراف چرخاند :
- این قدر دل من دل تو راه انداختی که هوس دل و جگر کردم .
- آخ این دلی که من می گم کجا و اون ...
- اون دل گوسفنده کجا ... البته با دل تو خیلی ام فرق نداره ... موهاتم که عین بیعی ....
- و خندید . من هم خنده ام گرفت ، آن قدر قشنگ می شد وقتی می خندید که دلم نمی خواست هیچ کس او را در حال خندیدن ببیند .
- نگاهم روی بقیه چرخید و با دیدن نگاه خیره ی پسر جوانی روی تابان از خشم داغ شدم .
- جوان با دیدن نگاه برزخی ام سریع رو گرفت و مشغول خوردن غذایش شد .
- بس کن تابان ... مگه نمی گم بلند نخند ؟
- از تغییر ناگهانی ام تعجب کرد و خنده از لب هایش پر کشید و کمی بعد اخم کرد :
- دیوونه ! یهو زنجیر پاره می کنی ؟
- عمیق نگاهش کردم . اخمش را هم دوست داشتم .
- با دیدن موهای بیرون زده و ریخته روی پیشانیش دست پیش بردم :
- دیگه این شالم نپوش .
- موهایش را به زیر شال فرستادم :
- به اندازه کافی خوشگل هستی ... شال قرمزم که سرت کنی ...
- حرفم را خوردم ، از میل عجیب و سرکشم هیچ نگفتم :
- دیگه نپوش ، مخصوصا وقتی تنهایی .
- گاهی حرفم را گوش می داد و گاهی سرتق و لجباز می شد و کارمان به دعوا می کشید .
- دستم را پس زد :
- من هر چی دوست داشته باشم سرم می کنم .
- هر چی که من می گمو سرت می کنی !
- نگاهمان مستقیم به چشمان هم بود .
- نه بابا ؟ مگه تو کی من هستی که به من دستور بدی ؟

- ظاهرا هیچ کی ...
- کاش می توانستم بی پرده بگویم ... بگویم تا بداند که اش هستم و می خواهم که ام باشد.
- لحتم دلخور بود . نگاهش فوراً رنگ عوض کرد :
- منظورم این بود که ...
- که من هیچ کاره تم دیگه !
- کلافگی اش هم شیرین بود :
- وای نه ! منظور من ...
- منظورت این بود شوهرت نیستم که واسه این چیزا بهت گیر بدم .
- رنگ به رنگ شدنش قلبم را بی تاب می کرد .
- نگاه به شرم نشسته اش را روی میز انداخت :
- نه ... می دونی ...
- اگه گیر می دم به خاطر خودته . نمی خوام چشمای ناپاک آفت بشه به جون گل قشنگم .
- گونه هایش گل انداخت :
- من فقط خواستم اذیت کنم ... می دونی که دیگه نمی پوشم .
- بعد هم بلند شد :
- برم دستمو بشورم .
- به سمت سرویس بانوان رفت . با یاد آوری حرکات پر از حجب و حیایش لبخندی بر لب هایم نشست .
- میخوای فالتو بگیرم ؟
- با صدای زن فالگیر از رویا بیرون آمدم . تنها بودم ، بی تاب تابان .
- میز آماده بود و حواس من پرت او ...
- نگاهی به زن انداختم . ژولیده بود ، لباس های مندرسی به تن داشت اما چهره اش زیبایی خاصی داشت ... چند لحظه بی اختیار خیره اش ماندم .
- پیش خدمت آمد و او را از رستوران بیرون کرد . نگاهی به کف دستم انداختم ... به فال اعتقادی نداشتم .
- مشغول شدم و سعی کردم به زنی که همچنان بیرون ، پشت شیشه ایستاده توجهی نکنم .

وقتی بیرون آمدم باز هم سر راهم سبز شد :

- بیا فالتو بگیرم جوون .

دست در جیب بردم و اسکناس درشتی بیرون آوردم و به طرفش گرفتم .

چشمانش از خوشحالی برقی زد :

- سینه سوخته ای جوون ...یه دل عاشق تو سینه ت می تپه ... دلتنگ یاری ...

لبخند تلخی بر لب هایم نشست ، چیز عجیبی نگفته بود ، ظاهر داد می زد ، سینه سوخته ی عشقم و دلتنگ یار !

به طرف ماشینم به راه افتادم ، ناگه با دیدن دختری که در پیاده رو ، بی خیال و غرق در فکر آرام پیش می آمد ، لحظه ای قلبم کند شد . خودش بود ! تابان .

از مقابلم گذشت بی آن که مرا ببیند . من اما تمام وجودم چشم شد تا دقیق تر بینمش ... بی اختیار گامی به طرفش برداشتم ... لب هایم برای گفتن اسمش باز شد اما صدایم یاری نکرد ...

زن فالگیر سد راهش شد . تابان ایستاد ، زن دستش را گرفت :

- چشمات داد می زنه عاشقی ...

به فال اعتقاد نداشتم اما اخم هایم در هم رفت ، وقتی من نبودم او که را عاشق بود ؟

زن حتما بی خود حرف می زد .

تابان خندید :

- درسته ! دیگه ؟

بدنم داغ شد ... تابان عاشق بود ؟!

زن کف دست او را که در دست داشت دقیق تر نگاه کرد :

- مادرت چشم انتظارته ...

تابان دست کشید :

- مادرم مرده ...

- چشم انتظارته ...

تابان سر تکان داد :

- نه ! اون خیلط وقته که مرده ...

- چشم انتظارته ...

زن به حالت عجیبی تکرار می کرد که چشم انتظارته و من احساس ترس را کاملاً در چشمانش می دیدم . وقتی با گام های تند از آنجا دور شد با خشمی آشکار به طرف زن رفتم :

- این خزعبلات چیه به خورد مردم می دی ؟

نگاهش را از راهی که تابان رفته بود گرفت و به من داد :

- حقیقت بود ... حقیقت !

اگه از حقیقتی خبر داشتی به این روز نمی افتادی .

نگاهم به دنبال تابان کشیده شد و نفهمیدم زن فال گیر چطور غیبش زد !

وبال, [۲۳:۳۰ ۲۲,۰۷,۱۸]

تقدیم به مهدیه نازنینم : (

تولدت مبارک عزیز دلم

بهترین ها رو واسه ت از خدا می خوام□□

ممنون بابت همه زحمات برای تبادل و جذب مخاطب بیشتر : ( □□□

#وبال\_۲۱

□

ای دل سرمست، کجا می پری؟

بزم تو کو

؟ باده کجا می خوری؟

گفت: "چه دلم ببرش پیش عشق"

عشق بود نقد ترا مشتری

#مولانا

□

\*تابان\*

احساس بدی از حرف و نگاه زن فال گیر گرفته بودم . نگاهش گویی هزاران حرف ناگفته در خود داشت .

دلم آشوب بود و می خواستم خودم را هرچه زود تر به خانه برسانم ، دلم آرامش و امنیت حضور خانواده ام را می خواست .

وقتی دست بردم تا کلید بیندازم و در را باز ، در باز شد و قامت بابا در آن نمایان .

نفس نفس می زدم چون تمام راه باقی مانده تا خانه را دویده بودم .

با دیدنم اخم هایش در هم رفت :

- چی شده ؟ چرا رنگت پریده و نفس می زنی ؟

سعی کردم به خودم مسلط شوم :

- سلام .

نگاهش دلوایس بود و البته مشکوک .

- سلام . پرسیدم چی شده ؟

به سختی لبخندی بر لب زدم :

- هیچی ! یه کم تند راه اومدم نفسم گرفت .

او را با عذر خواهی پس زدم و به داخل رفتم و دیدم که به بیرون سر کشید و دو طرف خیابان را نگاه کرد .

صدای گام هایش که به دنبالم روان شد را شنیدم .

- کسی اذیتت کرده ؟

ایستادم . حالا باید سین جیم می شدم !

به طرفش برگشتم :

- نه !

آمد و مقابلم ایستاد .

سایه روشن چهره اش در فضای نه چندان پر نور حیاط خیلی جدی به نظر می رسید .  
نگاهش صورتم را کاوید :

- باور نمی کنم .

وقتی آن گونه جدی می شد دست و پایم را گم می کردم .

- راستش ...

نگاهی که پایین انداخته بودم را بالا کشیدم تا چشمان سیاهش ، منتظر بود .

ادامه دادم :

- از یه فالگیر ترسیدم .

اخم هایش در هم رفت :

- فالگیر ؟

سر تکان دادم :

- آره ... گفت بیا فالتو بگیرم ...

- خب ؟

لب های خشکم را زبان زدم :

- گفت مادرت ... چشم انتظارته . گفتم مادرم مرده هی گفت چشم انتظارته ... تکرار می کرد ،  
یه حالی شدم بابا ، خیلی ترسیدم .

این را گفتم و اشک هایم بی پروا چون باران چکید . لحظه ای بعد در آغوش بزرگش گم شدم .  
مرا به سینه فشرد :

- نباید بترسی ... اینا اگه چیزی حالیشون بود آواره ی کوچه و خیابون نمی شدن ... ازت  
بعیده به خاطر حرف یه ولگرد این طور به هم بریزی !

سرم را نوازش کرد و بوسید . مرا کمی از خود دور کرد :

- شام بریم بیرون حال و هوات عوض شه ؟

شاید او حق داشت این گونه فکر کند . اما او که از نزدیک زن فالگیر را ندیده بود . آنطور محکم  
و جدی به او نگفته بود " مادرت منتظرته " !

ترجیح دادم ادامه ندهم .

اشک هایم را پاک کرد :

- بریم ؟

با مهربانی اش کمی آرام گرفتم . لبخندی روی لب هایم جان گرفت :  
- عالیہ .

خودم را بالا کشیدم و گونه اش را بوسیدم .

باز هم همان حس عجیب را لحظه ای در نگاهش خواندم .

- ماه نگار جون و سپهر ...

- فقط من و گیس گلابتونم .

لبخندم پررنگ تر شد :

- ناراحت نشن .

دستم را گرفت :

- به هیچی فکر نکن .

با هم از خانه خارج شدیم .

\*\*\*

- بریم جگرکی یا سفره خونه ، دیزی و ...

هنوز ذهنم درگیر اتفاقی یک ساعت پیش بود . نگاه از شب و چراغ های الوانش گرفتم و به او که نگاهم می کرد دادم .

- فرقی نمی کنه ... مهم ، بودنم کنار شماست .

لبخند زد و دستش را روی دستم گذاشت . نگاهی به دستش کردم :

- حواست پرت نشه بابا .

- حواسم الان بیشتر پرت به جفت چشم خیس و نگاه ترسیده ست ... اینطوری آرام می شم .

لبخندش به لب هایم سرایت کرد .

دوباره نظرم را پرسید و من جگر را انتخاب کردم . جای خوب و دنجی سراغ داشت که بیشتر اوقات تنها یا با ماه نگار و سپهر و حتی خاتون به آن جا می رفتیم .

پشت میز نشستیم . نگاهش را به رویم دقیق کرد :

- بهتری ؟

دوست داشتم دستش را بگیرم اما دست به بغل و تکیه زده ، نشسته بود ، دستش دور بود .

- بهترم .

- نبینم گیس گلابتونم از این چیزا بترسه ها !
- امیدوارم دیگه نبینمش .
- ببینی هم ترس نداره ... خب ، بگذریم . با آقای سروش ملاقات کردی ؟
- تازه یادم به سروش افتاد و هیجان به صدایم نشست :
- وای یادم رفته بود ... آره رفتم . چه آموزشگاه بزرگی داره بابا !
- نگاهم کرد :
- خب ؟
- برنامه کلاسامو دادم قرار شد با شرایط من برنامه ریزی کنه و بهم خبر بده ، از شنبه هفته آینده قراره برم .
- از محیطش خوشش اومد ؟
- محیطش که به نظر خوب می رسید ، با همه ی رفت و آمد زیادی که داشت خیلی آرومه ...
- کلا حس خوبی می ده .
- سر تکان داد :
- خوبه . شنبه با هم می ریم .
- لبخندم پررنگ شد :
- عالییه .
- بوی خوش جگر اشتهایم را حسابی تحریک کرده بود . بابا به ذوقم خندید و یک لقمه ی بزرگ برایم گرفت :
- نوش جونت عزیز دلم .
- وقتی با عشق نگاهم می کرد پر از حس خوب آرامش و امنیت می شدم .
- بابا ؟
- می خواستم سوالی که موت ها ذهنم را درگیر کرده بود بپرسم .
- بابا ؟
- نگاهم کرد :
- جانم .

- برام می گی چطور با مامان آشنا شدی ؟
- چهره اش به آنی در هم رفت . لقمه ای که در دست داشت را نیم خورده توی بشقاب گذاشت .
- پشیمان از پرسش بی جایم گفتم :
- ببخشید ، نمی خواستم ناراحتتون کنم ! فقط کنجکاو شده بودم .
- لبخند تلخی بر لب نشانده :
- دلتنگی درد داره ... یه درد عجیب که یک باره می پیچه توی تنت و همه ی سلول های وجودتو درگیر می کنه ...
- نگاهم را به زیر انداختم . دستش را روی دستم گذاشت :
- تو دانشگاه هم کلاس بودیم . دختر حاجی بود و منم که از نظر اونا مطرب ...
- پوزخندی زد :
- می گفت به این بچه قرتی دختر نمی دم .
- نگاهش کردم . خیلی مشتاق بودم بشنوم . با کمی شرم پرسیدم :
- مامانم شما رو دوست داشت ؟
- سر تکان داد :
- خیلی ...
- خب چجوری ازدواج کردین ؟
- نفس گرفت . هنوز غمگین بود .
- داستان مفصله .... یه وقت دیگه واسه ت تعریف می کنم .
- تبسمی بی رنگ بر لب زدم . نمی خواستم ناراحتش کنم .
- باشه بابا . هر جور شما راحتی ...
- دوباره برایم لقمه گرفت :
- بخور که یخ کرد از دهن می افته .
- لقمه را گرفتم :

- شما هیچی نخوردی ...

نگاهم لحظه ای از روی شانه ی بابا به بیرون افتاد . شیشه کمی تار بود و بخار گرفته اما حس کردم زن فالگیر پشت شیشه ایستاده .

- بابا ...

به حالت سوالی نگاهم کرد .

اشاره کردم :

- اون ... اون فالگیره ...

ابروهایش در هم رفت :

- اینجا ؟

به پشت چرخید و من بی اراده برخاستم تا بهتر ببینم اما ... نبود !

با احساسی عجیب به سمت در خروجی به راه افتادم .

- کجا ؟

سوال بابا را بی جواب گذاشتم و بیرون رفتم . سایه ی تاریکی دیدم که به سرعت به فرعی سمت راست پیچید ...

- چت شد یهو ؟

- به طرفش برگشتم . اخم کرده و نگران بود .

- فکر کردم خودش ...

- خب باشه !

لحنش جدی بود و سرزنش بار .

سرم را پایین انداختم :

- ببخشید ... فقط می خواستم به شما نشونش بدم .

- اینا همه مثل همین . روزی ده تا شونو می بینم ، سعی نکن دوباره ببینیش و به من نشونش بدی ... حساب کنم بریم .

او به درون برگشت و من چشم به انتهای خیابان دوختم ... آن حس مبهم چه بود ؟!

وبال, [۲۲, ۰۷, ۱۸] ۲۳:۳۰

#وبال\_۲۲



جماعت "دلم تنگ" است..

دست به دست

سرم را به سینه اش بچسبانید!

#فرزانه\_صدهزاری



#۱

\*سینا\*

شده بود کار هرروزم ، این که نزدیک خانه ی ماه نگار در ماشین بنشینم و فقط چند دقیقه او را ببینم ، خارج شدنش از خانه و آمدنش تا میدان و سوار شدنش به اتوبوس . برای آن حجم از دلتگی این دیدارهای کوتاه و از دور ، خیلی کم بود اما باز هم کمی تسکین دلم می شد .

تازه رسیده بود و منتظر بود که یک بنز مشکی مقابلش ترمز زد . اخم هایم در هم رفت و نگاهم دقیق شد .

شیشه های دودی ماشین مانع از آن می شد که بشود درونش را دید .

با فکر این که ممکن است مزاحم باشد دست به دستگیره بردم اما تابان کمی خم شد و از شیشه ی پایین آمده سمت خودش با سرنشین ماشین صحبت کرد و کمی بعد در عقب را باز کرد و سوار شد .

از این که عقب سوار شد کمی آرام گرفتم اما ذهنم درگیر بود که او که می تواند باشد که تابان به او اعتماد کرده بود . به دنبالش به راه افتادم ، باید می دیدم و دل آسوده می کردم .

تا دانشگاه به دنبالش رفتم و با دیدن دو دختر دیگر که با تابان پیاده شدند نفس سنگینم سبک شد . آن دو دختر ... با کمی به دقت آن ها را به خاطر آوردم . همان ها بودند که در

تولد حانیه دیده بودم . هیچ حس خوبی به آن دو نداشتم . تابان با آن همه وقار کجا و آن دو کجا ؟ راننده ی آن بنز که بود ؟ نکند دوست پسر ...

اخم هایم در هم رفت ، باید بیشتر حواسم به او باشد .

منتظر ماندم تا وارد دانشگاه شدند و من هم به طرف شرکت به راه افتادم .

\*\*\*

برای ناهار باز هم به همان رستوران رفتم . سفارش دادم و به تماشای عابران نشستم . کم کم وقت رسیدن تابان بود . همه ی حواسم به بیرون بود که مبادا بگذرد و نبینمش .

با دیدن زن فالگیر پشت شیشه و رسیدن هم زمان تابان در حالی که از جا برخاسته بودم به اجبار ایستادم .

زن فالگیر سد راه تابان شد . وحشتی آشکار در نگاه تابان نشست . دست هایم از خشم مشت شد . تابان در حالی که مدام پشت سرش را نگاه می کرد به سمت خانه دوید .

از رستوران خارج شدم . زن همچنان ایستاده بود و خیره به راهی که تابان رفته بود .

- تو کی هستی ؟

به طرفم برگشت . سر تا پایم را نگاهی انداخت :

- یه بنده ی خدا ...

- چرا پيله كردی به این دختر ؟

- به خودم مربوطه ، تو چرا پيله كردی ؟

به او نزدیک شدم ، یعنی مرا دیده بود ؟

- من پيله كردم ؟!

بی توجه به من رو به زنی که می گذشت گفت :

- فالتو بگیرم ؟

زن او را بی جواب رها کرد و به راهش ادامه داد .

- می بینی که هیچکی قبولت نداره ... رها تو بکش برو ...

- حقمو بگیرن می رم .

- حقت تو جیب این و اونه ؟

- زیاد حرف می زنی برو کنار بذار باد بیاد .

- دور این دختر و خط بکش وگرنه دفعه ی بعد ببینم دور و برش می پلکی بد می بینی .

- من دنبال شر نیستم ، برو رد کارت .

- دور اون دختر گشتن یعنی شر ... خواستو جمع کن .

پیش خدمت بیرون آمد و برایش غذا آورد :

- آذر بیا بگیر .

نگاه زن به شوق نشست و به طرف پیش خدمت رفت و غذا را بی تعارف گرفت و به راه افتاد .  
نگاهم به دنبالش رفت و از پیش خدمت که در حال برگشتن بود پرسیدم :

- شما این زن رو می شناسید ؟

- نه زیاد ، فقط می دونم تازه از زندان اومده و هیچ کسو نداره ... مدیر رستوران محض رضای  
خدا بهش غذا می ده .

زندان ! یعنی اهل خلاف بود و ... نکند تابان مرا ...

سر تکان دادم تا فکر های عجیب و غریبی که به آنی به ذهنم هجوم آوردند را پس بزنم .

به درون برگشتم . با دیدن آشفتگی تابان دیگر میلی به غذا نداشتم .

صورت حساب را پرداختم و به سمت خانه حرکت کردم .

\*\*\*

\*تابان\*

شاید مسخره به نظر می آمد اما من از آن زن فالگیر ترسیده بودم و نمی خواستم بینمش .  
از نگاه پر حرفش و این که حس می کردم به عمد سد راهم می شود .

دیگر جرات گفتن به بابا هم نداشتم . نمی خواستم ذهن او را هم درگیر کنم هر چند از نظر او  
موضوع کاملاً بی اهمیت بود .

بی خوابی به سرم زده بود . بلند شدم تا نقاشی نیمه تمامم را تمام کنم .

نگاهی به ساعت انداختم ، دیر وقت بود اما میل کشیدن نقاشی در وجودم حسابی جان  
گرفته بود .

مشغول شدم . صدای ساز سه تار بابا از اتاقش می آمد . نوایی آرام و غمگین . دیگر به  
شنیدن این نواهای شبانه عادت کرده بودم . دلم می گرفت از سوز نوا ، اما برایم آرامش به  
ارمغان می آورد .

مشغول شدم .

دختری تنها در کوچه باغی پاییزی که به سوی راهی نامعلوم می رفت . اکثر تابلو هایی که می کشیدم با همین حال و هوا بود و وقتی دلم می گرفت دیدن این تصویر که گویی حال دلم را به نمایش می گذاشت آرامم می کرد .

آن قدر مشغول بودم که حضور بابا را لای در نیمه باز اتاقم حس نکردم و با شنیدن صدایش که گفت " گیس گلابتونم بیداره ؟ "

دست روی قلبم گذاشتم و از جا پریدم :

وای بابا ! ترسیدم .

لبخند زد :

- ببخشید عزیزدلم ... نمی دونستم این طوری می شه .

- فدای سرت ... بیا تو بابا .

وبال, [۲۳:۳۴ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

به درون آمد :

- فکر نمی کردم بیدار باشی .

- بی خوابی زده بود به سرم گفتم نقاشی رو کامل کنم .

- بشین ، به کارت برس

نگاهی به بوم انداخت و نزدیکم لب تخت نشست :

- احساس تنهایی می کنی ؟

نگاهم به تصویری که خلق کرده بودم خیره ماند :

- این درون منه .

- تنهایی و پاییز !

- نه همیشه ...

- چی باعث می شه ؟

- خیلی چیزا ... با ربط و بی ربط .

- مثلاً .

به طرفش برگشتم و لبخند زدم :

- دقیق ک روشن نیست ... حسه دیگه !
- دستش روی موهایم به نوازش در آمد :
- فکر می کردم اینقدری که حواسم بهته هیچ وقت احساس تنهایی نکنی ...
- احساس تنهایی نمی کنم ... فقط ... فقط وقتایی که دلم می خواد مامان بود و حرفای دخترانه مو بهش می زدم ...
- چهره اش در هم شد . دلجویی کردم :
- می دونید حرفای مادر دختری فرق داره با حرفای پدر دختری که با شما دارم ...
- خنده ای کمرنگ و بی صدا چهره اش را باز کرد :
- پدرسوخته ی شیطون ...
- کامل به طرفش برگشتم و پشت به بوم نقاشی :
- بابا اگه می خواستی نقاشی بکشی چی می کشیدی ؟
- نگاهش را به عمق چشمانم دوخت :
- به تصویر که عشق رو نشون بده ... یک عشق ممنوعه .
- نگاهم به کنجاوی نشست :
- عشق یه پسر مطرب به یه دختر حاجی سختگیر ...
- از جا برخاست :
- من دیگه می رم ، تو هم بگیر بخواب که صبح خواب می مونی ... مگه کلاس نداری ؟
- مثل همیشه از جواب دادن طفره رفت . خنده ام را کنترل کردم :
- چرا ، کلاس دارم . می خوابم حالا .
- از کنارم گذشت و موهایم را به هم ریخت :
- خوب بخوابی گیس گلابتونم .
- رفتنش را با لبخند نگاه کردم . چقدر عاشق و دلتنگ بودن به ظاهر جدی و چشم های غمگینش می آمد !
- کاش روزی قصه ی عشق ممنوعه اش را برایم می گفت ...

\*\*\*

□

محکم بغل بگیر مرا ...

تا که بگویم به همه ...

او فقط جانِ من و یارِ من و مالِ من است !

□

#۱

اولین روز ورودم به آموزشگاه به عنوان مدرس سنتور نوازی کمی استرس داشتم و نگران بودم نکند کارم خوب نباشد و اشتباه کنم و ... اما دیدن سروش با آن خونسردی خاص و تعریف هایش از سبک کارم باعث شد کمی آرام بگیرم و اعتماد از دست رفته را باز به دست بیاورم .

سروش خود ، مرا به اتاقی که قرار بود از آن پس مختص سنتور نوازی باشد راهنمایی کرد . یک اتاق دوازده متری با پنجره های بزرگ و نورگیری عالی ، رو به حیاط بزرگ و پر درخت آموزشگاه . پرده های روشن فضا را آرامبخش و روشن تر جلوه می داد . یک گلدان بلور با دسته ای نرگس زیبا در آن پشت پنجره بود و عطر بی نظیرش شماه را به محض ورود می نوازد . دو میز سنتور نوازی و یک ساز نو و جعبه ی مضرب معرق کاری در کنارش و دو صندلی چوبی ، همه ی وسایل اتاق بود ، شومینه ی دیواری گوشه ی انتهایی اتاق در سمت راست با آتشی کم جان اما گرم و دلچسب بود که لبخندی بر لب هایم نشان داد .

- مورد پسند واقع شد ؟

با صدای سروش نگاه از شومینه گرفتم و با حفظ لبخندم گفتم :

- بسیار عالی . ممنونم ، خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم .

لبخند زد :

- خوشحالم که خوشتون اومده ... حالا اگه موافق باشید اولین هنر جو رو بهتون معرفی کنم .

باز دلهره به جانم افتاد اما خودم را به بی خیالی زدم :

- خواهش می کنم ... خوشحال می شم .

با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد .

به طرف پنجره رفتم . باغچه پر بود از نرگس های زیبای شیرازی ... دلم می خواست پنجره را بگشایم و هوای لطیف و پر از عطر نرگس ها را به جان بکشم اما با ضربه ای که به در خورد به سمت در برگشتم . سروش را دیدم به همراه دختری حدودا شانزده ساله که در همان نگاه اول هم می شد شیطننت را از چشمانش خواند .

سروش ما را به هم معرفی کرد . نامش طلایه بود و زیبایی اش لبخندی بر لبانم نشانده . در مقابل او همه ی استرسم پر کشید . با رفتن سروش با آرامش از او دعوت کردم بنشیند . در مورد تجربه ی قبلی و علاقه و ... پرسیدم و کمی بعد وقتی شروع کردم او با دقت به حرف هایم توجه کرد و از او خواستم تا ساز و کتاب تهیه کنید برای جلسه ی آینده نت ها را حفظ کند و ...

کارم با او در جلسه ی اول راحت تر از آن چه که فکر می کردم به پایان رسید .

نفر بعد پسری دوازده ساله به نام امید و او که پسری خجالتی و سر به زیر بود با سازش آمده بود و چند جلسه از کتاب را هم در آموزشگاهی دیگر تعلیم دیده بود . کار کردن با او نیز برایم جالب بود . نفر سوم خانمی سی ساله بود به نام مهناز . حالت کنجکاو نگاهش که جز بی اعتمادی به من نبود کمی دست پاچه و گیجم کرد اما خدا را شکر که مشکلی پیش نیامد و توانستم اعتمادش را جلب کنم .

پس از نفر سوم یک تایم نیم ساعته استراحت داشتم که ترجیح دادم در اتاق بمانم و از تنهایی و آرامش حاکم بر فضا لذت ببرم .

به طرف شومینه رفتم تا دست هایم را که از استرس کمی سرد شده بود گرم کنم .

دوباره ضربه ای به در خورد :

- بفرمایید .

در باز شد و سروش به درون آمد :

- خسته نباشید خانم .

- ممنونم .

- خب . چطور بود ؟ راضی بودید ؟ مشکلی نبود ؟

- نه خدا رو شکر ... همه چی خوب پیش رفت .

- خانم خاقانی خیلی از کارتون راضی بودند ...

منظورش به مهناز بود .

ابروهایم به حالت تعجب توام با خوشحالی بالا رفت :

- واقعا ؟ به نظر می رسید خیلی سخت گیر باشن .

به سمت پنجره رفت :

- درسته . اما کار شما رو تایید کردند .

به طرفم برگشت :

- البته جز اینم انتظار نمی رفت . می دونستم رضایت همه رو جلب می کنید . واقعا خوشحالم که همکاری با ما رو پذیرفتید .

تشکر کردم و او تعارف کرد برای نوشیدن چای یا نسکافه در اتاقش همراهی اش کنم . عذر خواهی کردم و گفتم ترجیح می دهم در اتاق خودم بمانم . اصرار نکرد و گفت سفارش می دهد نوشیدنی را برایم به اتاقم بیاورند .

خوشحال از این که سماجت به خرج نداد و مرا به حال خود گذاشت با رفتنش نفس راحتی کشیدم . اگر به همین شیوه رفتار می کرد بعید می دانستم مشکلی که بابا از آن بر حذر داشته بود پیش بیاید .

نفر چهارم هم پسری حدودا پانزده ساله بود به نام نریمان که اولین جلسه ی حضورش در کلاس سنتور نوازی بود . با او نیز احساس راحتی می کردم اما شوخ طبعی زیادش و سوالات پی در پی اش گاهی مرا عصبی می کرد یا به عکس باعث خندیدنم می شد .

به هر حال ساعت کاری ام تمام شد و عزم رفتن کردم که سروش با دیدنم گفت :

- اجازه بدید شما رو برسونم .

با آن همه تاکید که بابا کرده بود حتی جرات نکردم به پذیرفتن پیشنهادش فکر کنم .

- متشکرم . زحمت نمی دم .

- زحمت نیست خانم . خوشحال می شم ...

- نه . ممنونم .

- تعارف می کنید ؟

- نه خیر جناب سروش ... مزاحم نمی شم . با اجازه .

سریع خداحافظی کردم و نگاه سنگین او را بی جواب گذاشتم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۳۴]

۲#

به هیچ عنوان نمی خواستم اعتماد بابا را از بین ببرم .

از آموزشگاه خارج شدم . هوای سرد بیرون احاطه ام کرد . پالتو ام را به خود پیچیدم و شال گردنم را بالاتر کشیدم تا بینی ام یخ نکند . دست هایم را هم درون جیبم فرو بردم . هوا رو به تاریکی بود و تا خانه راه بسیار طولانی . کنار خیابان به انتظار رسیدن تاکسی ماندم .

- راضی بودی ؟ مشکلی پیش نیومد ؟
- با این پرسش بابا لبهایم به خنده ای شوق آلود باز شد :
- عالی بود بابا .
- خیلی حرف داشتم که برایش تعریف کنم همه را گفتم الا پیشنهاد نوشیدنی سروش و تعارفش برای رساندنم ، که هر دو را فاکتور گرفتم . دلیلی نداشت بی خود ذهن او را درگیر کنم . مهم این بود که من کار درست را انجام داده بودم .
- ماه نگار نیز که شاهد گفتگوی ما بود با رضایت لبخند زد :
- مطمئنم موفق می شی . هر روز بیشتر از روز قبل .
- قبل از این که پاسخی دهم صدای تلفن بلند شد و بابا گوشی را برداشت و با احوالپرسی کوتاهی گوشی را به من داد :
- دوستت با تو کار داره .
- جز ندا یا پری هیچ کس با من تماس نمی گرفت . گوشی را برداشتم .
- الو .
- سلام .
- پری بود اما صدایش گرفته بود .
- سلام . خوبی ؟
- مگه فک و فامیل جنابعالی می دارن ما خوب باشیم ؟
- اخم هایم در هم رفت :
- چی شده ؟
- کی بوده داداش منو زده لت و پار کرده ؟
- لحظه ای مکث واجب بود تا بتوانم هضم کنم آن چه را که گفته بود .
- یه پسره اومده سراغ پیمان بدبخت ، پیمان می گفت عین دیوونه ها باهام دست به یقه شد که چرا مزاحم دخترا می شم ، پیمان هر چی قسم خورده که مزاحمتی ایجاد نکرده اون فقط حرف خودشو زده و آخرشم خط و نشون کشیده که دور و بر تو رو خط بکشه ... در اصل فکر می کرده پیمان دوست پسر یکی از ماست .
- دهانم از تعجب باز مانده بود و در مقابل ماه نگار و بابا هیچ نمی توانستم بگویم :

- نمی فهمم چی می گی !
- نبایدم بفهمی ! تو که می دونی خانواده ت راضی نیستن نباید قبول می کردی و با ما همراه می شدی .
- دلگیر از لحن تندش گفتم :
- من از هیچی خبر ندارم .
- جالبه ! توقع داری باور کنم ؟
- معلومه !
- یعنی سپهر خان نبوده ؟ یا نکنه با کسی سر و سری داری و ما بی خبریم .
- اون اهل این حرفا نیست ... یعنی دلیل نداره بخواد این کارو بکنه ...
- کی ؟
- سکوت کردم و پرسید :
- سپهر ؟
- آره .
- پیمان می گفت یه پسر قد بلند چهار شونه بوده با موهای بلند ... می گفت خیلی وحشی و زیون نفهم بوده ...
- سپهر این مشخصات را داشت اما بعید بود چنین کاری کند ! ناگه به یاد سینا افتادم و دلم زیر و رو شد ... فقط او می توانست به خاطر من آن گونه بی منطق باشد .... اما ... نه ! ممکن نبود او باشد . به گفته ی خاتون او اصلا ایران نبود .
- با خطاب پری به خودم آمدم :
- بله ؟
- حواست به منه ؟
- آره ... والا من بی اطلاعم ... شاید اشتاهی ...
- نمی تونی حرف بزنی آره ؟
- خنده ام گرفت :
- خدا رو شکر بالاخره فهمیدی .
- با همه ی پکری اش خندید :
- می مردی از اول بگی ؟ فردا تو دانشگاه صحبت می کنیم . جونت بیاد بالا با اتوبوس بیا تا قدر عافیت بدونی .

خندیدم :

- قریونم بری ... می بینمت .

گوشی را گذاشتم . اما ذهنم آشفته بود ... پری از چه کسی حرف می زد ؟؟

به اتاقم رفتم . ذهنم نیاز به پردازش آن چه شنیده بودم داشت .

و عجیب دلم می خواست آن فرد سینا باشد .

یه سراغ کمدم رفتم .

خیلی وقت بود عکسش را ندیده بودم ... چقدر دلتنگ بودم ...

وبال, [۲۳:۳۴ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

#وبال\_۲۴

□

آن درد ندارم که

طبیان دانند

دردیست محبت که

حبیبان دانند...

□

#۱

- خاتون ؟

بی آن که نگاهش را از بافتنی درون دستش بگیرد گفت :

- جان خاتون ؟

- مامانم چطوری بود ؟

از بالای عینک نگاهم کرد :

- یعنی چه چطوری بود ؟

- منظورم به اخلاق و رفتار شه ...

دوباره مشغول شد :

- چی بگم مادر ... مه رو یه تیکه جواهر بود . از خانومیش هر چی بگم کم گفتم ... آروم بود و با وقار ، هر کی می دیدش عاشقش می شد ... سالار جانم حق داشت اون جوری بهش دل باخته بود .

از تعریف های او لبخندی بر لبانم نشست اما حسرتی عمیق نیز در دلم جا خوش کرد . حسرت ندیدن روی ماه مه رو .

درد آن حسرت نفسم را به آه شبیه کرد .

عینکش را برداشت و بافتنی اش را کنار گذاشت . نزدیکش نشسته بودم . در آغوشم کشید :

- می دونم نتونستم جاشو برات پر کنم اما خدا می دونه مثل یه مادر مواظبت بودم و برات دل سوزوندم .

سرم را روی زانویش گذاشتم ، چادرش بوی عطر ملایمی می داد . چشم بستم :

- می دونم خاتون .

دستش لابه لای موهایم رفت و نوازش کرد :

- آرزومه تو لباس سفید عروسی ببینمت .

با چشمان بسته خندیدم :

- حالا حالاها بهش نمی رسی .

- همه ی دخترا یه روز می رن خونه ی بخت .

- چرا می گن خونه ی بخت ؟

- چون گره خورده به سرنوشت و آینده شون ... حرف یک عمر زندگیه ... بزرگ شدن و کامل شدن در کنار شریک زندگی ...

- خاتون ؟

- جونم ؟

- تو چرا نرفتی خونه ی بخت ؟

تک خنده ای کرد و بعد نفسی عمیق گرفت ، صدایش به غم نشست .

- من فقط چند ماه خونه ی بخت بودم .

سر بلند کردم و کنجکاو خیره اش ماندم :

- واقعا ؟!

نگاهش دیگر آن نزدیکی ها نبود . سر تکان داد :

- پسر عموم بود ... خیلی خاطرشو می خواستم اما خیلی ظالم بود ... یکی دیگه رو می خواست اما به زور منو براش عقد کردن ... فکر می کردم می تونم به راه بیارمش اما خیال باطل ... دست بزن داشت همه ی دق و دلش رو سر من خالی می کرد . ب ای سوزوندنم از هیچ کاری ابا نداشت ... زهرماری می خورد ... خانم بازی می کرد ... آخراش رفت دور دود و دم و سنکوپ کرد و مرد ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش چکید :

- هم عمر منو تباه کرد هم نامه ی عمل خودشو سیاه ...

دست برد اشکش را پاک کرد . گفتم :

- بازم دوستش داشتی ؟

لبخند زد :

- دل که این حرفا حالیش نیست ... از وقتی چشم باز کردم نافمو براش بریده بودن ، اولین و آخرین مردی بود که بهش فکر کردم ...

دلم برای او گرفت :

- بعدش چرا ازدواج نکردی ؟

سر تکان داد و نفسش را محکم بیرون داد :

- دیگه نتونستم به هیچ مردی اعتماد کنم . همون یک بار برای هفت پشتم بس بود . ننه بابا خدا بیمارزم دیگه اصرار نکردن و تا وقتی زنده بودن منو پیش خودشون نگه داشتن ...

لبخند زد :

- عوضش خدا تو سينا و سپهر رو بهم داد ...

نگاهش با بر لب آوردن نام سينا ابری شد .

دل من هم .

- واقعا از سينا خبر نداری ؟

- چه خبری مادر ... کاشکی خبر داشتم تا اين دل بی نوام آروم می گرفت ... دلم از ندیدنش خونه .

اين را گفت و برخاست .

همیشه همین بود . تا اسمی از او می آمد فرار می کرد ... نه تنها او که ماه نگار و سپهر هم هیچ نمی گفتند ، جلوی بابا هم که اصلا جرات نداشتم نامش را بر زبان بیاورم .

- غذا حاضره تابان جانم ... تا دستاتو بشوری سفره رو می ندازم .  
بوی خوش کوفته سبزی که روی چراغ علاالدین بتر گذاشته بود هوش از سر آدم گرسنه ای  
چون من می برد .  
سفره انداخت ، تکه ای نان سنگک و نصف یک نارنج و دوتا کوفته ی درشت تو کاسه ی گل  
قرمزی سهم من شد که با اشتها همه را خوردم و او گرم و مادرانه به شوقم ذوق کرد .  
ماه نگار می دانست چقدر به خاتون وابسته ام و اکثر اوقات ترجیح می دهم وعده های  
غذاییم را در صورت نبود بابا ، در کنار او بمانم .  
بعد از ناهار ظرف ها را شستم و به اتاقم رفتم . عصر باید به آموزشگاه می رفتم .  
تلفن زنگ زد و گوشی را برداشتم .  
- الو ؟  
جوابی نشنیدم . اخم هایم در هم رفت . چند وقتی بود که شخصی تماس می گرفت اما  
جواب نمی داد .  
دوباره گفتم " الو " اما باز هم صدایی نیامد .  
- انگار مرض داری ... چرا مزاحم میشی خب ؟  
صدای نفس هایش را می شنیدم اما هیچ نمی گفت . بی خیال گوشی را گذاشتم . جالب  
بود که خیلی هم سمج نبود و همین که گوشی را می گذاشتم دیگر بی خیال می شد .  
برای رفتن هنوز فرصت داشتم . می شد کمی استراحت کنم . صبح خیلی زود برای رفتن به  
دانشگاه بیدار شده بودم .  
روی تخت دراز کشیدم و نگاهم افتاد به عکس سینا که دوباره روی دیوار نصبش کرده بودم .  
نگاهم را به چشمان خندانش دادم و بغض کردم :  
- آخه کجایی بی معرفت ؟ دلم تنگته ...  
چشمانم چه راحت پر شد .  
پلک هایم را بستم . و به او فکر کردم .  
هزار بار به هر خاطره ای که با او داشتم فکر کرده بودم و هنوز از یاد آوری اش دلم می لرزید .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۲۵]

۲#

وقتی از مدرسه بیرون آمدم توجهم به موتور سواری جلب شد که کلاه کاسکت مشکی به سر داشت و احساس کردم نگاه خیره و منتظرش روی من قفل شده است . نگاهی که دستپاچه ام کرد و فوراً نگاه دزدیدم و به راه افتادم . اما روشن شدن موتور و راه افتادنش پشت سرم باعث شد قلبم چون گنجشکی بی تاب بر قفس سینه ام پر و بال بکوبد .

گام هایم را تند کردم و او نیز تند تر آمد ... از ترس دهانم خشک شده بود و دست و پایم می لرزید .

جزو آخرین نفرات بودم که بیرون آمده بودم و کوچه خیلی خلوت شده بود . خودم را لعنت می کردم که چرا با بچه ها بیرون نیامدم که خودش را مقابلم رساند و باعث شد به کوچه ی فرعی سمت راستم بیچم .

او هم به کوچه آمد . از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم که ایستاد . دست برد و کلاهش را برداشت و موهای بلند فر دارش بر شانه رها شد . دهانم از حیرت باز ماند . باورم نمی شد سینا باشد . چشمانم لبریز از اشک شد ، با خشم پا بر زمین کوبیدم :

- خیلی خری ... عوضی ... داشتم می مردم از ترس ...

و بی اختیار گریه کردم .

پیاده شد و در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند به سویم آمد و من به راه افتادم اما مچ دستم را گرفت و قبل از اینکه واکنش تندی که مد نظرم بود را انجام دهم مرا به آغوش کشید و به سینه چسباند :

- ببخشید ... نمی دونستم این قدر می ترسی !

نفسم بند آمد اما اشک هایم نه !

به سینه اش کوبیدم :

- خیلی بیشعوری ...

قبل از این که فاصله بگیرم علی رغم میل دل خواهم ، روی سرم را بوسید :

- قربونت برم الهی ... ببخش عزیز دلم .

هم چنان بغض داشتم :

- نمی خوام ... نمی بخشم .

اشک هایم را با دستش پاک کرد :

- گریه نکن دیگه ، یه شوخی بود ...

دستش را پس زدم :

- ولم کن ... نمی خوام ریختو ببینم .

به راه افتادم .

- منو باش که از کلاسم زدم و به رفیقم رو انداختم موتور گرفتم و اومدم تا ناهار با تو باشم .

دلم باز هم لرزید ، بکر بود و دست خورده ... با هر محبتش حالی به حالی می شد ... دلم جوان بود و بازیگوش ... من هم که نمی خواستم باز می رفت پی آن چه که شاید نباید !

- تابان ؟

ایستادم . خودش را به من رساند . سرم را کمی بالا گرفتم تا نگاهش کنم . چهره ی تخسش با شیطنت و مهربانی عجیبی عجین شده بود .

با همان شیطنت و خنده ای فرو خورده گفت :

- بگم غلط کردم می بخشی ؟

لبم را برای پنهان کردن لبخند ناخواسته ای که از تماشای چهره ی دوست داشتنی اش قصد خودنمایی داشت ، به دندان گرفتم :

- هنوز که نگفتی ...

مظلومیتی شیرین به چهره اش داد :

- یعنی راضی می شی بگم ؟

- معلومه که راضی می شم .

سر تکان داد و چشمک زد که یعنی ... غلط کردم .

- نشنیدم .

- گفتم دیگه ...

- باشه ... اصراری نیست .

به راه افتادم و صدایش را شنیدم :

- خیلی خب بابا ... غلط کردم .

لبخند بر لبانم پررنگ شد . به طرفش برگشتم .

- خب حالا شد یه چیزی ...

- تابانک سرتق .

اخم کردم :

- بازم تنت می خاره ؟

- می دونی نازت خریدار داره که این همه ناز داری ... ما چرا نمی تونیم ناز کنیم ؟

- خودتو لوس نکن ... اه اه فکر کن مرد گنده ناز کنه ...

لبخند زد :

- بیا سوار شو ....

ابروهایم بالا رفت :

- دیگه چی ؟

- یعنی چی ؟ گفتم که ، گرفتم با هم بریم ناهار ...

- عجب ! تو ماه نگار جون و بابا سالارمو نمی شناسی دیگه ، آره ؟ می خوای پوستمونو بکنن ؟

اخم کرد :

- داداش خونه نیست ، زنگ بزن به ماه نگار بگو کلاس جبرانی داری ...

وحشت زده گفتم :

- نه ! من دروغ نمی گم ...

- دروغ نیست ... خودم برات کلاس می دارم .

خندید و من " دیوونه ای " زیر لب گفتم و او حرفش را تکرار کرد .

- نه ... به اندازه ی کافی دیر شده ... شک می کنه تو هم که نیستی دیگه بدتر ...

- خیلی خب ، بیا سوار شو .

- زیون آدمیزاد حالیت نمی شه نه ؟

- خونه نیستن هیچ کدوم ، سپهرم کلاس داشت .

به شک پرسیدم :

- الکی می گی ؟

- نه ! فقط خواستم ببینم واسه خاطر من حاضری کاری بکنی یا نه ...

نگاهش دلخور بود .

- سوار شو بریم .

با عجله گفتم :

- اگه دیر نشده بود این کارو می کردم .

- مهم نیست ...

دلم گرفت :

- سینا ! حرفمو باور نمی کنی ؟

- نه .
- سینا !
- اگه دیر نشده بود این کارو می کردی ؟
- آره .
- اخم هایش باز شد :
- باشه ... فردا خواهیم دید !
- صدایم به تعجب در آمیخت :
- سینا !
- جون سینا ؟ فردا ثابت می کنی دیگه .
- درماندگی توام با خنده به چهره ام حالت داد .
- خندید :
- خب خدا رو شکر برنامه ی با هم بودنمون واسه فردا هم جور شد .
- خندید و مشتتی محکم به بازوی قوی اش کوبیدم :
- خیلی ...
- هر چی بگی هستم ... فقط با دلم راه بیا .
- نگاهش پس از گفتن این جمله احساسم را کاوید . راه ندادم و رو گرفتم :
- بریم .
- کلاه را بر سرم گذاشت .
- خودت چی ؟
- تو عزیز تری ...
- ا ... سینا .
- مواظبم
- سوار شد و من در حالی که وجودم از هیجان می لرزید سوار موتور بزرگی که نمی دانستم چه نام دارد و مال کیست شدم .
- اولین بار بود سوار می شدم :

- می ترسم سینا .
- دستتو کمرم حلقه کن ...
- اونوقت بد نگذره بهت .
- خندید :
- چی از این بهتر ؟
- کوله ام را بینمان گذاشتم .
- درست نشستی ؟
- آره ... برو .
- وقتی حرکت کرد بی اختیار به کاپشنش چنگ زدم .
- از روی شانه نگاهم کرد :
- خوبی ؟
- خودم را بیشتر به او نزدیک کردم :
- اگه از ترس نمیرم خوبم ...
- سینا پیش مرگت بشه نگو اینجوری ...
- از ترس هم که نمی مردم از حرف های بی پروای او ...
- تند می رفت و از بین ماشین ها راحت می گذشت و من هم با دلهره به او چسبیده بودم .
- موهایش در باد رقص زیبایی داشت و دلم را بیش از پیش می برد ... کاش می توانستم چهره اش را هم ببینم . سر کشیدم و در آینه ای که تازه می دیدم نگاهش کردم . باز هم لبخند بر لب هایم نشست .
- نگاهم را متوجه شد و در آینه برایم چشمک زد و خندید . آرام به شانه اش زدم :
- باید حواست به جلو باشه .
- به جایی که باید باشه ، هست !
- وقتی بر می گشت و با من حرف می زد و می خندید دلم برای اخمی که به خاطر ورزش باد و نور آفتاب به چهره اش نشسته بود ضعف می رفت ... آرزو می کردم کاش او هم همان حال مرا داشته باشد . یعنی می شد ؟ می شد محبت هایش فقط از سر عادت و وابستگی نباشد و فقط از دلبستگی باشد ؟

- جیگر جیگر یا غذا ؟

- چی ؟

خندید :

- جیگر یا غذا ؟ کاملاً بی منظور .

خندیدم :

- دیوونه کی بی مزه .

- دیوونه م کردی ...

نشنیده گرفتم .

- بریم دایی بلال ؟

با هیجان گفتم :

- وای عالیه !

وبال, [۲۳:۳۵ ۲۲,۰۷,۱۸]

۲#

لحظاتی شیرین و دوست داشتنی که امروز فقط حسرت تکرارش به دلم مانده است .

چشم باز کردم و خودم را در اتاقم دیدم ... نه سینا بود و نه سفره خانه و ...

چشمانم حق داشت که بی پروا پر شود و ببارد . گاهی بی حد دلم هوایش را می کرد . و آن روزها از همان جنس بود . جنس تلخ دلتنگی !

آماده شدم برای رفتن به آموزشگاه .

\*\*\*

\*سینا\*

باز هم بساط قمارش به راه بود . قمار لعنتی که باعث شد اشتباهم برای همیشه وبال گردنم باشد و مرا از عشقم دور و دورتر کند .

بی تفاوت به او و دوستانش که یک زن و دو مرد بودند راهم را به سمت اتاقم گرفتم و پیش رفتم که صدایم کرد :

- سینا جان میای به دست بازی کنی ؟

بی آن که به طرفش برگردم گفتم :

- دیگه چیزی برای باختن ندارم !

صدای زنی دیگر به گوشم خورد :

- حالا کی گفت قراره بازی ؟

- کسی که رو بازی کنه همیشه بازنده ست !

خندید . مست بود ، این از خنده ی کش دارش معلوم بود .

وارد اتاق شدم و در را قفل کردم .

کتم را از تن کشیدم و روی تخت انداختم . دلم یک دوش آب گرم می خواست .

کلافه بودم . تابان را ندیده بودم . دلتنگ بودم .

مقابل آینه ایستادم ، گوشه ی لبم کمی زخم بود .

روز قبل بالاخره فهمیده بودم او که هرروز تابان و دوستانش را به دانشگاه می رساند ، برادر یکی از آن دو دوستش هست . ضرب شستی نشانش دادم تا هر وقت تابان را ببیند رو بگرداند نه اینکه صاف در چشمانم نگاه کند و بگوید :

- به تو چه ربطی داره که من کی ش می شم ؟

- این که کیشمیشی به من ربطی نداره اما این که به منظور تابان رو اینور اونور برسونی کاملاً به من مربوطه !

- آقا کی باشن ؟

- فکر کن خاطر خواهش .

- اونو که ما هم هستیم ...

حقش بود که بزنم ناکارش کنم و هر چه التماس کند و بگوید برادر دوستش است رحم نکنم و حسابی ادبش کنم . وقتی یادم می آمد خونم به جوش می آمد .

پیرهنم را هم از تن به در آوردم و به طرف حمام رفتم .

وقتی بیرون آمدم سرحال تر بودم . صدای حمیرا و رفقاییش هنوز به گوش می رسید .

موهایم را خشک کردم ، روی تخت دراز کشیدم .

ضربه ای به در خورد جواب ندادم .

- سینا ؟ بیداری ؟

بهتر بود فکر کند خوابم .

چند بار دستگیره را تکان داد و بعد بی خیال شد و رفت .

اولین شب تنهایی من در خانه ی پدری ماه نگار ، شب خیلی سختی بود . از غصه ی بیماری و ندیدن تابان خواب به چشمانم نیامد .

صبح کلاس داشتم اما آن قدر پکر بودم و بی حس که بی خیالش شدم .

وقتی در زدند با امید واهی به این که ممکن است یکی از اعضای خانواده باشد به سرعت برای گشودن در رفتم اما کسی که مقابلم ایستاده بود جز حمیرا نبود .

نتوانستم نگاه متعجبم را عادی جلوه دهم .

- سلام .

- سلام !

دو سه باری او را دیده بودم و می دانستم زن عموی سالار است . اما این که آن وقت روز آن جا چه می خواست را نمی دانستم .

وبال, [۲۳:۳۵ ۲۲, ۰۷, ۱۸]

#وبال\_۲۵



ماجرای من و تو ، باور باورها نیست

ماجرایی ست که در حافظه دنیا نیست

نه دروغیم ! نه رویا ، نه خیالیم ، نه وهم

ذات عشقیم ! که در آینه ها پیدا نیست

تو گُمی در من و من در تو گُمم ، باور کن !  
جُز در این شعر ، نشان و اثری از ما نیست

شب که آرام تر از پلک تو را می بندم  
با دلم طاقت دیدار تو ، تا فردا نیست

من و تو ساحل و دریای همیم، اما نه  
ساحل اینقدر که در فاصله با دریا نیست !

#محمدعلی\_بهمنی



#۱

۹۶/۱۰/۴

رو به روی هم در سفره خانه نشسته بودیم . هوا با همه ی سردی اش لطافت و دلچسبی  
بی نظیری داشت .

سینا سفارش داده بود . دل و جگری که چند وقت پیش من هوسش را کرده بودم وقتی که  
تعریف کرده بود با دوستانش رفته و چند سیخ جگر خورده .

نگاه من به اطراف می چرخید و نگاه او به من ثابت مانده بود . به شیطننت گفتم :

- شناختی ؟

لبخند زد :

- تازه دارم می شناسم .

- سلام برسون .

خودم خندیدم و بی مزه ای به خودم گفتم .

گفت :

- چون سینا اینطور نخند و شر به پا نکن ...

اخم کردم :

- نمی تونم دهنمو بدوزم که ! یعنی چی تازگی گیر دادی نخند ؟

من به پشتی تکیه داده بودم ، او نیز خودش را به کنارم کشید و تکیه داد و دستش را پشتم گذاشت :

- فکر کردم اون دفعه دلیلی که گفتمو فهمیدی !

معذب بودم از آن همه نزدیکی اش .

سعی کردم نگاهش نکنم .

جواب ندادم و حواسم را دادم به تخت کناری که یک زوج جوان با دختری کوچک نشسته بودند ، حواسم به محبت زن به دخترک بود و حسرتی که به دل داشتم .

- تابان ؟

بی حواس برگشتم و رخ به رخش در آمدم . فاصله آن قدر کم بود که خودم را کمی عقب کشیدم .

حس کردم تا عمق چشمان سیاهش رفتم و برگشتم .

- باز قهری ؟

لبخند زدم :

- نه بابا ، قهر چیه ... حواسم به این دختر بچه بود .

برای دیدنش باید کمی خم می شد و سر می کشید ، چه خوب که دستش را برداشت و سر کشید :

- اون که کلاه قرمز سرشه ؟

به ذوق گفتم :

- آره ... خیلی خوشگله نه ؟

نگاهش هنوز به او بود :

- آره ، ولی نه به اندازه ی تو .

دوباره به طرفش برگشتم . نگاهش را به من داد :

- به جون دوست دخترم راست می گم .

- بمیره دوست دخترت که راه و بی راه اسمشو می یاری .

خندید :

- چه دل پری داری ارزش .

- از بی سلیقگیش آره والا ...

- خاطر جمع باشم فقط به خاطر خوش سلیقگیشه که حسودیت می شه بهش ؟

شوخی کرد اما من ترسیدم نکند دست دلم رو شود :

- چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه ؟

نگاهش اجزای صورتم را کاوید و لبخند کمرنگی زد :

- هیچی !

هیچی را به منظور خاصی گفت و من هول و دستپاچه دوباره نگاهم را به دختر بچه دادم .  
نفهمیدم چطور سر قوطی احساسم باز شد و از زبانم ریخت که :

- راستشو بخوای من به این دختر بچه حسودیم می شه .

فکر کردم بگویم " به خاطر خوشگلیش ؟ "

اما گفت :

- منم !

نگاهم را دادم به چشمان کشیده اش :

- تو ؟

- عجیبه ؟!

- من مادر به خودم ندیدم اونوقت تو ...

- مگه من دیدم ؟

- اما ماه نگار ...

لبخندش تلخ بود :

- زن بابا رو جون به جونش کنی فقط زنه باباته ! برا من که تازه همونم نیست ...

- خیلی بی انصافی سینا !

- قبول دارم جورمو کشیده خیلی به فکرم بوده اما توام قبول کن تو بحث مادر بودن کم می یاره ! کم گذاشت برا منی که از خون خودش نبودم ... عوضش برا بچه های خودش ، سپهر تب کنه جون به لب می شه ... من اما ...

بغض کرد . سیب گلویش لرزید .

- نمک به حروم نیستم اما ندیدم اون مادرانه هایی که خرج بچه هاش می کنه خرج منم کنه ...

حق با او بود . ماه نگار برای او یک مادر بود . مادری سرد و بی محبت ! گویی فقط به اجبار به سینا می رسد و زندگی اش را سامان می دهد .

دستم را برای دلداری روی دستش گذاشتم ، خیای وقت نبود ترک کرده بودم که لمسش نکنم .

- درک می کنم ... می فهمم هستو ...

دستش را چرخاند و انگشتانمان را در هم قفل کرد :

- تنها کسی که منو می فهمه و درک می کنه تویی ... تو همه کس منی تابان ... گاهی وقتا خل می شم فکر می کنم اگه یه روز ازت جدا بشم دیوونه می شم ...

- تو به این چیزا هم فکر می کنی ؟!

بی صدا خندید :

- ذهن درب و داغون من که در و پیکر درستی نداره رو این فکرا در بیندم بگم نیاین ...

دستم را بالا برد و عمیق و طولانی بوسید :

- آدم همیشه نگران از دست دادن عزیزترینش هست ، منم نگران تو !

دستم را کشیدم و سعی کردم آرام کنم قلبی را که چون دیوانگان سر می کوبید به دیوار سینه ام .

سفارشمان را آوردند و حال و هوایمان عوض شد .

اول برای من لقمه گرفت ، دست بردم بگیرم اما پس کشید و به طرف دهانم گرفت . عجیب بود که از او خجالت می کشیدم . خندیدم :

- لااقل کوچیک تر بگیر بابا !

چشمانش وقتی می خندید خیلی قشنگ می شد :

- به خودت باشه که عین گنجشک فقط نوک می زنی !

به زور لقمه را به خوردم داد .

شروع کرد برایم از خاطرات دانشگاه گفتن و شیطنت های زمان مدرسه و ...

چه لحظات خوبی در کنار او گذراندم .



به تمنا ی تو دریا شده ام گرچه یکی ست

سهم یک کاسه ی آب و دل و دریا از ماه



#۱

۹۶/۱۰/۵

– از دیشب دارم فکر می کنم یعنی کی اومده اینجا !

ابروهایم بالا رفت :

– علم غیب دارید شما ؟!

خندید ، پر عشوه و با ناز . به نظر چهل ساله می رسید ، چهل ساله ای که به خودش رسیده بود و خوب به نظر می رسید .

– این خونه ی ماست .

با دست به آپارتمان انتهای کوچه که رو به روی خانه ی محل سکونت من بود اشاره کرد . نیم نگاهی انداختم :

– نمی دونستم .

– شما کجا اینجا کجا ؟ اتفاقی افتاده ؟

نگاهم را روی صورتش گرداندم ، قشنگ بود .

– ایرادی داره بخوام بمونم ؟

ابرو بالا انداخت که یعنی تعجب کرده است .

– بمونی ؟ ماه نگار جونش بسته اس به این خونه ... اون وقت تو ...  
" تو " ! چه صمیمانه !  
– لابد از این خونه عزیزتر بودم براش .  
دوباره لبخند روی لب هایش پر رنگ تر شد :  
– چه حاضر جوابم هستی !  
بیش از آن حوصله اش را نداشتم :  
– دیشب خوب نخوابیدم و خسته ام ، اگه امری ندارید ...  
– نه عرضی نیست ، غرض فقط ارضای حس کنجکاوی بود که ...  
– که خدا رو شکر رفع شد ، شرمنده نمی تونم دعوتتون کنم بیاید داخل !  
نگاهش رنگ عوض کرد :  
– اگه موندنی بشی وقت بسپاره !  
پوزخندم بی اراده بود . هیچ وقت به چنین زنان و دخترانی راه نداده بودم و نخواسته بودم در  
زندگی ام هیچ نقشی ، هر چند به اندازه ی ارضای هوس هایم داشته باشند !  
با مکث نگاهی به سر تاپایم انداخت :  
– می بینمت .  
رکابی مشکی و گرم کن خاکستری به تن داشتم و او چه راحت بود ! به درون برگشتم و در را  
بستم .  
قبلاً در موردش شنیده بودم ، خوش نام نبود . این را ماه نگار و سالار قبول نداشتند و سپهر  
دل به حانیه ، دخترش باخته بود ، قرار بود نامزد شوند . برادرانه به سپهر گفته بودم و  
عصبانی شده بود ، با هم دست به یقه شده بودیم . از سر دلسوزی بود و او به حساب  
حسادت برداشته بود ، ماه نگار و سالار هم که طرف او .  
همان روز نزدیک غروب بود که دوباره آمد ، ظرف آش در دست داشت . در را که باز کردم لبخند  
زد :  
– آشپزی که بلد نیستی ، بلدی؟  
نگاهی به آش درون کاسه ی چینی انداختم ، گرسنه بودم اما خوددار :  
– بلد نیستم اما رستوران جورمو کشید .  
– غذای رستوران که غذای خونگی نمی شه .  
اخم هایم از آن همه ناز و عشوه ی بی مورد در هم رفت :

- زحمت کشیدید ، من تازه اومدم خونه ، بیرون غذا خوردم .
- دستمو پس زن همسایه ، بذار بعداً که ...
- من آش دوست ندارم ! لطفاً دیگه زحمت نکشید .
- چادر رنگی روی سر انداخته بود ؛ بدون روسری ، موهای رنگ شده ی پریشان و گردنی که کاملاً مشخص بود . ظاهرش نا مناسب بود .
- چه بداخلاق ، لا اقل تعارف کن بیام تو .
- پرو تر و بی پرواتر از آن بود که تصور می کردم .
- جسارت نکردم تعارف کنم که مبادا بهتون بربخوره !
- طعنه زدم اما بی خیال گفت :
- فامیل که نباید این حرفا رو با هم داشته باشه .
- عذر می خوام که نسبتمونو فراموش کردم ، اگه ممکنه یاد آوریش کنید .
- خندید :
- چه سخت می گیری ! اخلاقت درست شده شبیه به ماه نگار ! نترس ، نمی خوام زیر زبونتو بکشم ! من خیلی وقته از اونا بریدم .
- پس نسبت فامیلی بی نسبت فامیلی ! درسته ؟
- کاسه را به طرفم گرفت :
- باشه ، مهم نیست ! از سر دلسوزی اومدم بهت سر بزنم .
- لطف کردین .
- کاسه را نگرفتم :
- حیفه ، اینجا بمونه خراب می شه ...
- اخم کرد ، نگاه دلخورش را روی چشمانم خیره نگه داشت و بی حرفی دیگر به راه افتاد و رفت .
- دیدن آن آش که به نظر خیلی هم خوشمزه می آمد ، گرسنگی ام را شدت بخشید . با همه ی بی حوصلگی ام آماده شدم برای بیرون رفتن ، کیف پولم را که دیدم و عکس ماه تابانم را ، بغض بدی بر گلویم چنگ زد . یک روز کامل او را ندیده بودم . لعنت به سالار .
- اشتهایم کور شد اما باید برای شنیدن صدای تابان با خانه تماس می گرفتم .

\*\*\*

از تلفن عمومی با خانه تماس گرفتم ، نگران حالش بودم . خاتون جواب داد . صدای او نیز هنگام احوال پرسسی بغض داشت .

– حال تابان چگونه ؟ بهتره ؟ تبش قطع شده ؟

– نگران نباش قریون سرت ، حالش کاملاً خوبه خدا رو شکر .

زیر لب خدا را شکر گفتم و پرسیدم :

– نمی تونه حرف بزنه ؟

گوشی را به دهانش چسباندم و خیلی آرام گفتم :

– سالار تو اتاقشه ، قدغن کرده که گوشی رو برداره ، تو در چه حالی ؟ جات خوبه ؟ مشکلی نداری ؟

– خوبم نگران من نباش .

صدای نفس هایش می گفت که حال گریه دارد .

نتوانستم بیشتر ادامه دهم . خداحافظی کردم و تماس را قطع .

ساعت ها قدم زدم و فکر کردم چه باید بکنم . چگونه می توانم تابان را در کنارم داشته باشم ؟

دوباره به خانه ی جدید برگشتم . خانه ای سوت و کور ، تنهایی به من دهن کجی می کرد .

به این نتیجه رسیده بودم که فردا برای دیدنش به جلوی دبیرستان بروم .

تمام شب را با خیال دیدنش در خواب و بیداری دست و پا زدم .

یک خواب بد که به جای آرامش دادن بیشتر خسته و کلافه

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۳۷]

#۲

کلافه ام کرده بود .

صبح با حالی ناخوش بیدار شدم . کاپشنم را به تن کردم و بی آن که دستی به موهایم بکشم از خانه خارج شدم . اگر می دیدمش حالم بهتر می شد . باید می فهمید چگونه به درد عشقش مبتلا شدم و چه درد بی درمانی به جانم افتاده .

هنگام خارج از کوچه حمیرا را بی حجاب دیدم ، پشت پنجره بود . بی هیچ عکس العملی فقط نگاهم کرد .

در عالم خودم بودم و هیچ چیزی جز دیدن تابان برایم اهمیت نداشت .

دور تر از مدرسه به انتظارش ماندم . وقتی آمد با دیدنش انگار دنیا را به من دادند . اما نگاهش ... نگاهش سرد بود و بی تفاوت ! وانمود کرد مرا ندیده . اخم هایم در هم رفت :

- تابان ؟

به تردید ایستاد .

خودم را به او رساندم . باز هم دلم هوس در آغوش کشیدنش را داشت ، حواس دلم را پرت کردم :

- خوبی تابان ؟

گامی به عقب برداشت :

- برو سینا ... برو !

ناباور و مبهوت لب زدم :

- تابان !

باز هم عقب رفت :

- تو چیکار کردی؟! برو خواهش می کنم ...

به سرعت گام هایش افزود . با گام هایی بلند به سویش رفتم که دست هایش را بلند کرد :

- تابان بمیره برو .... برو ...

پاهایم از رفتن ایستاد . باور نداشتم تابان مرا از خود براند . ایستادم تا به دو از پیچ کوچه گذشت و ناپدید شد .

با دلی شکسته و داغان به خانه برگشتم .

نه تنها آن روز که روز خای بعد هم تابان حاضر نشد مرا ببیند .

هر چه تابان رو می گرداند ، حمیرا بیشتر به من سر می زد . آن قدر احساس تنهایی و بی کسی می کردم که محبتش را باور کردم و راهش دادم به خلوتم ...

- چرا اینقدر به هم ریختی ؟

- دلتنگم .

- ماه نگار ؟

به یک نقطه خیره شده بودم .

- اسمش تابانه ... شما می شناسیش ؟
- دقیق نه ... اما اسمش تو خاطرمه ... دوستش داری ؟
- نگاهش کردم . هنوز زود بود سر سفره ی دلم بنشیند ...
- بی حرف برخاستم .
- امشب برنامه داریم خوشحال می شم بیای .
- هیچ حال و حوصله ای نداشتم :
- چه برنامه ای ؟
- دور همی ساده ...
- حوصله ندارم ، ببخشید .
- چون حوصله نداری می گم ... حسابی سرحالت می یاره ...
- لعنت به من که پذیرفتم .

وبال, [۲۳:۳۷ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۲۷

□□

۱#

۹۶/۱۰/۶

منظورش از دور همی ساده چهار زن بود و پنج مرد ، که با خودش و من می شدیم یازده نفر .  
با همان ظاهر خراب و داغان رفته بودم . و به شدت احساس غریبی می کردم . آن ها راحت  
و صمیمی بودند و خیلی زود مرا به جمع خود پذیرفتند . با آن ها بودم و دلم پیش تابانی بود  
که پسم زده بود و نا دیده ام گرفته بود . چه اتفاقی از این سخت تر و تلخ تر ؟  
– بیا بیرون از لاکت ، چقدر بهش فکر می کنی ؟

نگاهی به چهره ی آرایش شده و لباس شب زیبایی که بر تن داشت انداختم . خودش را برای که آن همه آراسته بود ؟

نگاهم را که دید خودش را بیشتر به من نزدیک کرد :

– دلم نمی خواد غمگین و تو هم بینمت .

بوی عطر تندی که به تن زده بود شامه ام را آزد ، کمی خودم را عقب کشیدم :

– حالم خوبه .

جرعه ای از نوشیدنی درون جام پایه بلندی که در دست داشت خورد :

– ظاهرت که اینو نمی گه ... بذار یه فکری به حالت بکنم .

فقط نگاهش کردم . از همان نوشیدنی در جامی دیگر ریخت و به طرفم گرفت . نگاهی به چشمانش و سپس به جام درون دستش انداختم :

– نمی خورم .

ابرو بالا انداخت :

– از دست من نمی خوری یا کلاً اهلش نیستی ؟

– اهلش نیستم .

خندید ، آن قدر بلند که همه ی نگاه ها به سمت ما برگشت ، نگاه هایی کنجکاو و بعضاً هم پرسیدند چی شده ؟

– میگه اهل نوشیدنی نیست ... مگه می شه آخه ؟

مردی که از بقیه جوان تر بود پوزخندی زد :

– به ظاهرت نمی خوره این قدر پاستوریزه باشی .

حمیرا دوباره جام را به طرفم گرفت :

– حالتو خوب می کنه .

دستش را پس زدم :

– حال منو فقط یه چیز خوب می کنه .

به حالت سؤالی نگاهم کرد . با حسرت ادامه دادم :

– تو بساط شما پیدا نمی شه !

زنی که زیباتر از حمیرا بود و زیبایی خیره کننده ای داشت و ظاهراً جملات آخری را که گفته بودم شنیده بود در کنارم نشست :

– چی می خوای که تو بساط ما پیدا نمی شه خوشتیپ ؟

با تمام وجود سعی داشت برهنگی اش را بیشتر نمایان کند و به رخم بکشد .  
بلند شدم . حال و هوایم خراب تر از آن بود که بتوانم آن ها را که هیچ با روحیه ام سازگار نبودند را تحمل کنم .  
حمیرا مانع رفتنم شد :  
\_ کجا ؟ تو که هنوز چیزی نخوردی ...  
\_ ممنون میل ندارم ، تنهایی رو ترجیح می دم .  
به سمت در به راه افتادم اما دستم را گرفت :  
\_ وجدانم اجازه نمی ده بذارم بری و تنها بمونی . قول می دم حالتو خوب کنم .  
- حال خوب کن من اینجا نیست .  
آن شب نتوانست مرا نگه دارد ، اما شب ها ی بعد و روزهای بعد آن قدر به من پیله کرد و سماجت به خرج داد که بار دیگر در جمعشان حاضر شدم . در بساطشان همه چیز بود . دود ، قمار ، مشروب و ...  
باز هم آنچه که من می خواستم نبود . حالم از دفعه ی پیش هم خراب تر بود . آن قدر گفت و گفت که لبی تر کردم ، سرم داغ شد ، تنم گر گرفت و گویی رها شدم از آن همه غم دوری که از عشق به جانم ریخته بود ، اگر چه مدام چهره ی تابان مقابل چشمانم بود اما سبک بودم ... و آن شد اولین تجربه ی تلخ من از گناه ! گناه و اشتباهی که ویاال گردنم شد و حالا بعد از سه چهار سال واقعاً نمی دانم چطور می توانم از آن خلاص شوم ؟ آن شب قدم به راهی گذاشتم که می دانستم بی راهه است ، ممنوعه است . اما نمی دانستم به همان زودی باید تاوان پس دهم . تاوانی سخت و خارج از حد تحملم .  
حمیرا روز به روز بیشتر به خلوتم راه یافت . همه ی زیر و بم زندگی ام را در عالم مستی از زبانم شنید و خواست تکیه گاهم شود ، سنگ صبورم .  
از دلش گفت و تنهاییش ، کم کم دلم به حالش می سوخت ، وانمود می کرد با همه ی داراییش یکی است شبیه من ، بی کس و تنها .  
آن قدر به هم نزدیک شدیم که دیگر بدون حضور من نه مهمانی می گرفت نه به مهمانی می رفت . با دوستانش کم کم رفیق شدم ، پای میز قمار نشستن دومین اشتباهم بود . کم کم آن قدر حرفه ای شدم که دیگران می ترسیدند از این که با من بنشینند و دارو ندارشان را ببازند ... به دهانم مزه داد ، مدام می بردم ، توانستم برای خودم ماشین بخرم ، پول پیش یک خانه ی خوب جور کنم و هزینه های دانشگاهم را هم که هنوز بی خیالش نشده بودم به راحتی بپردازم . از آن خانه رفتم . خانه ای شیک و مبله گرفتم . حالا دیگر از تنهایی بدم نمی آمد . عالمی داشتم با خودم ، تا وقتی با حمیرا و بقیه بودم به فکر بازی بودم و وقت تنهایی غرق خیال بزرگترین حسرت زندگی ام می شدم . راه گریزی از آن نبود . به یادش سیگار می کشیدم ، می نوشیدم و بغض می کردم و می باریدم . سخت بود فراموش کردنش . شدنی نبود چون ... نمی خواستم ! هرگز نخواستم بی خیالش شوم .

با این حال سبک زندگی ام عوض شد . معیارهایم عوض شد . اصلا شاید می توانستم با دست پر بروم و او را خواستگاری کنم و سالار دیگر نتواند به من بگوید یک لا قبای آسمان جل !

با این فکر بیشتر در قمار غرق شدم . هر شب مبلغ هنگفتی به دست می آوردم . حساب بانکی و دسته چک و ...

و همین شد آغاز بیچارگی امروزم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۳۷]

#وبال\_۲۸

□

چه سؤالی ست داده‌ای استاد؟!

جای خالی که پُر نمی شود.

□

\*تابان\*

باران می بارید . تازه به آموزشگاه رسیده بودم . در باز بود و جز سرایدار کسی نبود که او مشغول تمیز کردن سالن بود .

به اتاق خودم رفتم و منتظر آمدن اولین هنر جو ماندم .

آمدن سروش به درون آموزشگاه را دیدم . حسابی خیس شده بود و با گام های سریع خودش را به ساختمان رساند و در همان حال متوجه من پشت پنجره شد و با لبخند سر تکان داد .

به رسم ادب به سمت در رفتم و آن را باز کردم . او به درون آمده بود . سر و گردن تا سرشانه هایش حسابی خیس شده بود .

سلام گفتم و با تبسم پاسخ داد :

- می بینید به چه روزی افتادم ! ماشین نزدیک چهار راه خراب شد و مجبور شدم رهاس کنم  
بیام ...

- چه بد ! امیدوارم سرما نخورید ... شومینه روشنه ، بهتره خودتونو گرم کنید .

نگاهش گرم و کوتاه روی صورتم چرخید و به لبخندی منتهی شد :

- بله ، حتما !

به طرف اتاقش رفت و در همان حال پالتواش را از تن کشید :

- لباسم زیاد خیس نشده ... بفرمایید تو خانم .

- ممنون . منتظر هنرجو هستم .

دیگر حرفی نزد و من از پشت پنجره ی سالن به هوای بارانی بیرون خیره شدم . جان می داد  
برای با "سینا" قدم زدن .

یادش آهی بر نفس های گرمم نشانده .

سروش از اتاق بیرون آمد در حالی که با حوله ی کوچک سفید رنگی موهایش را خشک می  
کرد .

تبسمش را پاسخ دادم و دوباره به بیرون خیره شدم ، آمد و کنارم ایستاد :

- از این هوا و بارش بارون متنفرم !

متعجب نگاهی ناراضی به سویش انداختم :

- واقعا ؟

- عجیبه ؟

- خیلی !

- ازش خاطره ی خوبی ندارم .

کنجکاو شدم بدانم ، اما ادامه نداد و من گفتم :

- بر عکس من عاشق بارونم .

- دلتنگ نمی شید ؟

پر بودم از حس دلتنگی ... یک دلتنگی بی منطق ! چون بچه ای حرف نشنو و لجباز .

- دلتنگ می شم اما این حس رو دوست دارم چون یاد اون شخص تو خاطرم زنده می شه .

سروش را به طرفم گرداند ، سنگینی نگاهش را حس می کردم اما سر بر نگرداندم .

- شما و نگاه معصومتون منو یاد یکی می ندازه که به شدت دلتنگشم .

نگاهم را بالا کشیدم تا نگاه روشنش .

لبخند زد :

- اسمش یاسمنه ...

پیش از این که فکر کنم از عشقش حرف می زند ادامه داد :

- خواهر زادمه ، تنها نوه ی خانواده ی ما .

با یاد آوریش لبخندش عمیق تر شد :

- یه دختر دوست داشتنی و محبوب و با وقار ...

نگاهش دقیق تر می شد روی صورتم و من حس می کردم از شرم گلگون می شوم .

هنوز در حال کنکاش چهره ی من بود که در باز شد و مرد جوانی به درون آمد .

هر دو به طرفش برگشتیم و سروش با دیدنش لبخند زد و سلامش را پاسخ داد :

- خوش اومدی سینای عزیز .

با شنیدن نامش دلم فرو ریخت ، اما هیچ شباهتی به سینای من نداشت .

" سینای من " ! چه حس مالکیت شیرینی بود که به ناگه از قلبم گذشت ، هر چند آمیخته بود با شرم و خجالت .

سروش او را به من معرفی کرد :

- برادرم سینا .

و مرا اینگونه :

- خانم تابان عزیز که قبلا در موردشون شنیدی .

سینا پسری بود با قامتی متوسط رو به بلند ، اندامش ورزیده بود و با آن کاپشن چرم مشکی چهارشانه تر به نظر می رسید . چهره ای روشن با موهای زیتونی رنگ ، ابروی پهن و کوتاه و چشم هایی خوش حالت ، لبخند زد و از دیدنم ابراز خوشحالی کرد ، من نیز متعاقبا به خوشرویی پاسخش دادم .

خواسته و نا خواسته با شنیدن نامش ، راحت به دلم نشست به من داده بود .

سروش ، یا بهتر بگویم نیما سروش ، برادر بزرگتر گفت که سینا مدرس ویلون است . با از راه رسیدن اولین هنر جوی سنتور ، از آن ها جدا شدم و به سمت کلاس به راه افتادم .

فکرم نا خواسته و بیش از حد متعارف به سینا سروش مشغول شده بود .

کار کردن با شش هنر جوی تازه وارد کار سخت و طاقت فرسایی بود اما من به خوبی از عهده ی آن بر آمدم . وقت بیرون آمدن از کلاس و برگشتن به خانه ، باران خیلی شدید تر از

زمان آمدنم شده بود . از دفتر با آژانس تماس گرفتم اما سرویس نداشتند ، به ناچار منتظر ماندم و در این فرصت کلاس های سینا سروش هم به پایان رسید و از اتاقش خارج شد :

- خستع نباشید .

- ممنون ، شمام خسته نباشید .

- تشریف می برید ؟

- بله منتظر آژانس هستم .

- من شما رو می رسوندم ، نیاز نبود به آژانس ...

- خانم خیلی تعارف می کنند !

صدای نیما بود که با لبخند این جمله را گفت . رو به برادرش ادامه داد :

- ایشون عهد بستند احدی رو به زحمت نندازن هر چند که زحمت نیست و رحمته !

لبخندی خجولانه و دستپاچه زدم :

- ممنونم ، تعارف نمی کنم ، واقعا اینطوری راحت ترم .

سینا تمام مدت با نگاهی سنگین به من خیره شده بود .

- اگه تماس نگرفتید بنده در خدمتم .

- ممنونم ... باید کمی منتظر بمونم چون سرویس نداشتند .

نیما گفت :

- خوب شد گفتید ، وقتی می گن سرویس ندارند یعنی تا حداقل دو ساعت دیگه باید منتظر بمونید.

ابروهایم بی اختیار بالا رفت :

- جدی ؟!

و فکر کردم همین الان شماره ی بابا را بگیرم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۲ ۲۳:۳۷]

۲#

- بله ! بهتره اجازه بدید سینا شما رو برسونه .

به حالتی معذب گفتم :

- نه ! ممنونم ...

اخم هایش در هم رفت :

- اونوقت بگید تعارف نمی کنم .

آنقدر اصرار کردند که ناچاراً پذیرفتم با سینا همراه شوم . تمام مدت چهره ی بابا مقابل چشمانم بود وقتی که برایم خط و نشان می کشید که حق ندارم تحت هیچ شرایطی با هیچ کس همراه نشوم . اگر می فهمید !

نگران بودم و دلوپس ، و او این را به خوبی درک کرد :

- نگرانید ؟

نگاهش کردم . معذب بودم از آن همه نزدیکی در فضای کوچک ماشین .

- نه !

نگاهش را به مکث برداشت :

- نیما از شما خیلی تعریف می کرد ، می بینم واقعا حقیقت داره اون همه تعریف .

با خودم فکر کردم چرا باید در مورد من حرف بزند و تعریف کند ؟ خودم را متقاعد کردم که شاید بنا بر همان تشابه ظاهری با خواهر زاده شان بوده است و نه هیچ چیز دیگر ، هر چند دوست داشتم در رابطه با کارم باشد .

نگاهم به باران شدید روی شیشه بود :

- شما و ایشون لطف دارید .

- دانشجو هستید ؟

- بله . سال اول حسابداری .

- جالبه ، به نظرم تناسبی با روحیه ی هنرمندانه تون نداره .

- درسته . شاید عجیب باشه اما من هر دو رو دوست دارم .

- منم مهندسی مکانیک می خونم . سال آخر .

با این حساب شاید فقط سه چهار سال از من بزرگ تر بود .

برایش آرزوی موفقیت کردم . باز هم نگاهم را به بیرون دادم ، حس می کردم همه ی ماشین هایی که از کنارمان می گذرند ، ماشین بابا است و همه ی راننده ها و عابران هم اوست که با عصبانیت نگاهم می کند .

خوشبختانه کم حرف بود و مرا به حال خود گذاشت و دیگر حرفی نزد .

نرسیده به میدان ، از او خواستم نگه دارد و با تشکر فراوان پیاده شدم و به راه افتادم . این خیس شدن می ارزید به دیدن احتمالی بابا و خشم و عتاب بی حدش .

نزدیک رستوران بودم و غرق خیال پر هراس خودم که ناگه همان زن فالگیر مقابلم سبز شد . دیدنش آن قدر برایم غیرمنتظره بود که جیغی خفه کشیدم و نفس در سینه ام حبس شد .

نگاهش خیره بود به صورتم :

- می خوای فالتو بگیرم ؟

چشمانش حالت عادی نداشت . بینی اش سرخ شده بود و لب هایش می لرزید . سردش بود ، دلم از حالتش لرزید . بی اختیار با همه ی ترسی که داشتم ایستادم . دست پیش بردم تا دلخوشش کنم .

دستم را گرفت ، از سردی آن به خود لرزیدم .

نگاهی به کف دستم انداخت و آرام نوازشم کرد :

- چه دیت نرم و سفیدی داری ، معلومه درونه ای و مادرت نمی ذاره دست به سیاه و سفید بزنی .

حرفش با آن چه که دفعه ی پیش گفته بود کاملاً فرق داشت .

- بخت خوبی می یاد سراغت ... آینده ی روشنی داری ...

یقین داشتم همه را بی خود و از روی عادت می گوید و اصلاً یادش نیست که مرا دیده و چه گفته که ناگه دستم را محکم تر گرفت :

- مادرت چشم انتظاره ...

این را که گفت بی اراده و وحشت زده دستم را کشیدم اما رهايم نکرد با ترس گفتم :

- مادر من مرده ...

- نه ... اون ...

چهره ام از ترس حالت گریه به خود گرفته بود که جوانی که از کنارمان می گذشت ایستاد ، نگاهش چندش آور بود و لبخندش وقیح :

- بهت پیشنهاد بد داد خوشگله ؟ می خوای مشتری بشم و تو ...

حرفش را کامل نگفته بود که با مشت محکم از سوی جوانی دیگر که صورتش را ندیده بودم ساکت شد :

- ناموستو بیاری مام مشتری می شیم بی وجود ...

صدایش آشنا بود ، قامت بلندش ، خدای من !

جوان را به حد مرگ زد و آن قدر عصبانی بود که هیچ کس نتوانست جلویش را بگیرد .

به طرف زن برگشت و من با چشمان اشک آلود سر تا پا نگاه شدم ... موهای فردارش خیس شده بود و زیر چشمش زخمی عمیق افتاده بود .

- مگه نگفتم دوز و بر این دختر نپلکی ؟  
زن در یک چشم به هم زدن پا به فرار گذاشت .  
رو به جمعیت گفت :  
- تموم شد ... بفرمایید .  
به طرفم آمد . مات و مبهوت مانده بودم .  
از بغض می لرزیدم و اشک و دانه های باران بی امان بر صورتم می بارید .  
صدایم نیز به لرز نشسته بود :  
- باورم نمی شه سینا !  
دست پیش آورد و اشک هایم را بی فایده پاک کرد :  
- باورت بشه ! من اینجام ...  
و به عادت همیشه محکم در آغوشم کشید ، سفت و محکم مرا به سینه اش چسباند . بی خیال خیابان و نگاه های کنجکاو و هر چه که بود!  
صدای قلبش در آن شلوغی و سر و صدا چنان آرامشی به جانم ریخت که دوست داشتم تا ابد در آن آغوش گرم بمانم ... سرم را بالا گرفتم ، سرش را کمی عقب کشید و نگاهم کرد و لبخند زد :  
- قربونت بشم الهی ... خوبی عزیزم ؟  
می شد او را دید و بد بود ؟ فقط ... چرا این همه از او خجالت می کشیدم ؟  
پیشانی ام را بوسید و من شرمگین از آغوشش جدا شدم و سر به زیر مقابلش ایستادم ، دستم را گرفت و با خود به طرف ماشین سیاه رنگی کشید :  
- حسابی خیس شدی ...

وبال, [۲۳:۳۷ ۲۲,۰۷,۱۸]

#وبال\_۲۹



ناگهان در کوچه دیدم بی وفای خویش را  
باز گم کردم ز شادی دست و پای خویش را

گفته بودم بعد ازین باید فراموشش کنم  
دیدمش وز یاد بردم گفته های خویش را  
(مهدی اخوان ثالث)

□

۱#

۹۶/۱۰/۸

\* سینا \*

بی صبرانه منتظر رسیدن فردا بودم . با تابان قرار دیدار گذاشته بودم . یک قرار یک ساعته از وقت خالی بین کلاس هایش .

دلم بی قرار و بی تاب دیدن دوباره اش بود . هنوز باورم نمی شد که از نزدیک دیدمش ، دستش را گرفتم و حتی ... بغلش کردم و پیشانی اش را بوسیدم . وقتی نگاه ترسیده و چشمان اشک آلودش را دیدم نتوانستم خود داری کنم و جلو نرم . وقتی شنیدیم که آن عابر تابانم را با چه نگاه و حرف وقیحی ترساند ، دیوانه شدم و به عاقب کار فکر نکردم .

وقتی بغلش کردم ، حس کردم پرنده ی کوچکی سرما زده ای را در اغوش دارم که سر تا پایش می لرزد . دلم نمی خواست از خودم جدایش کنم اما شرم و حیای او مانع شد و خودش را پس کشید . هنوز از یادآوریش دلم گرم می شد و لبخندی عمیق از لذت بر لب هایم نقش می بست .

او را با خود به درون ماشین بردم . می خواستم یک دل سیر نگاهش کنم . حرف بزنم و عطر نفس هایش را به جان بکشم . اما می ترسید بماند ... سالار سخت گیر تر از قبل شده بود .

فقط چند دقیقه در کنارم ماند ، صدای بغض آلودش هنوز در گوشم بود :

– کجا بودی این همه وقت ؟ ! چطور دلت اومد بذاری بری ؟

می دانستم معذب می شود اما مگر دست خودم بود که خیره نگاهش نکنم ؟

– سر فرصت همه رو برات می گم ... فقط بدون ایران نبودم ... تازه اومدم .

نگاه چشمان درشت و نم دارش که روی صورتم چرخید تنم گرم شد ، چقدر دلتنگ این نگاه معصوم و مهربان بودم ، بیشتر از آنچه که خودم تصور می کردم !

– پس خاتون یه چیزایی می دونست و از من قایم می کرد ؟

– خاتون ؟ !

اشک هایش گویی قصد بند آمدن نداشتند . دوباره بر گونه های مهتابی رنگش که صورتی کم رنگی از سرما یا شرم بران نشسته بود روان شد ک باورم نمی شه این تویی که اینجا کنارم نشست و داری باهام حرف می زنی !

دوباره دست پیش بردم و دستش را گرفتم . هیچ کلمه ای قادر نبود حالم را برایش توصیف کند . سکوت بهتر بود ، مطمئن بودم او زبان نگاهم را خوب درک می کند . بهتر از آنکه بخواهم بر زبان بیاورم .

کمی بعد با نگرانی نگاهی به بیرون انداخت :

– دیرم شد ... بیا بریم خونه ...

اما حرفش را خورد و لب به دندان گرفت .

– کسی اونجا منتظر من نیست تابان ، فردا می بینمت .

خیلی دوست داشتم بدانم که واقعاً حتی یک نفر ... دلش برای من تنگ شده یا نه ؟ یعنی حتی سپهر که برادرم بود ! اما او پیچ نگفت ، او بهتر می دانست که هیچ کس به انتظار دیدن من نیست .

– فردا ؟

دلم ضعف رفت برای حالت دلواپس چشمانش .

– نمی تونی ؟

– چرا ... یعنی نه اینکه نتونم ...

نگاهش قفل چشمانم شد :

– میام سینا ، فردا ساعت سه خوبه ؟

قلبم با نگاهش ، با سینا گفتنش لرزید . ساعت سه کار داشتم اما چه کاری از او واجب تر ؟

وقتی که خدا حافظی کرد و رفت ، دلم را هم با خود برد ، دلی که گویی از ابتدا بی چون و چرا برای خودش بود . از همان لحظه که رفته بود به انتظار رسیدن لحظه ی دیدار دوباره اش بودم . سپرده بودم به هیچ کس حرف نزد که مرا دیده است . بعید نبود سالار به او برای رفت و آمدش هم سخت بگیرد . فعلاً فقط می خواستم یک دل سیر بینمش و حرف بزنم ، برای بعد هم فکری می کردم .

وقتی حمیرا برای شام صدایم کرد با خوشرویی پذیرفتم و سر میز حاضر شدم . حامد و حانیه و سعید هم بودند . با همه به گرمی احوال پرسیدم ، حالم خوب بود و این از چشم هیچ یک از آن ها دور نماند .

حامد طعنه زد :

– انگار کبکت خروس می خونه آقاجون ؟

هر وقت دیگر بود جواب در خوری می دادم . اما آن شب لبخند زدم :

– وقتی دنیا به کامت باشه کبکت هم خروس می خونه !

پوزخند زد :

– بر منکرش !

برای خودم بیشتر از همیشه غذا کشیدم و در مقابل چشمان متعجب حمیرا و بقیه با اشتها خوردم و از طعم خویش تعریف کردم .

حمیرا هیچ نگفت فقط با نگاهی دقیق شده بود به حال و روزی که در آن چهار سال هرگز از من ندیده بود . پنهان کردن آن همه هیجان کار من نبود . دیدن تابان تنها اتفاقی بود که می توانست به زندگی یکنواخت و قلب خسته و غمگینم هیجان ببخشد .

وقتی بچه ها رفتند به اتاقم آمد :

– نمی خوای بگی آفتاب از کدوم طرف دراومده ؟

- خوشحالی به من نیومده ؟

- چرا نیاد ؟ اتفاقا اونقدر جذاب شدی که امشب دوست دارم ...

اخم هایم در هم رفت :

- قرارمونو فراموش نکردی که ؟

- این چه قراریه که زن و شوهر نباید هم دیگه رو لمس کنن ؟ از وجود هم لذت ...

- می دونی که هیچ وقت زن و شوهر واقعی نبودیم و نخواهیم بود ...

- این خودخواهیه .

- اسمش هر چی که هست باشه ... من نمی تونم تا وقتی ذهنم پیش یکی دیگه ست با یکی دیگه دل بدم و قلوه بگیرم و خوش باشم و به قول تو لذت ببرم ...

- خیلی سخت می گیری ! یعنی می خوای تا آخر عمر فقط با خیالش

خوش باشی ؟

جوابش را ندادم . شاید وصالش هم به زودی میسر می شد . خدا را چه دیدی !

- سینا ؟

حواسم رفته بود پی تابان . نگاهش کردم .

با لباسی که به تن داشت هر مردی به جای من بود ...

نگاه گرفتم . من به عشقم وفادار می ماندم حتی اگر به وصالش نمی رسیدم . با همه ی گناهان و خطاهایم دل خوش به این داشتم که حداقل به او وفا دار بوده ام .

- لطفا برو .

کنارم لبه ی تخت نشست و دست به گردنم انداخت :

- سینا جان تا کی می خوای به این لجبازی ادامه بدی ؟ در عجبم که چطور می تونی اینقدر خود دار باشی !

عاشق نبود وگرنه می دانست وفای به یار چه شیرین و دلنشین است .

دستش را که احساس خفگی به وجودم می داد را پس زدم و بلند شدم .

پوزخند زد :

- دارم فکر می کنم نکته مشکلی داری و نمی تونی ...

- احتمالا همینکه وگرنه با این همه بی پروایی تو توی لباس پوشیدن باید تحریک می شدم ، نه ؟

طعنه ام به او برخورد بلند شد :

- جز اینم نیست ! سوده قبلا بهم گفته بود من باور نکرده بودم ... بهتره به فکر خودت باشی و درمون بشی .

سوده زنی بود بی بند و بار که بارها سعی کرده بود از زیبایی اش استفاده کند و مرا به دام بیندازد . دروغ چرا وسوسه شده بودم اما خیال چشمان زیبای تابانم مانع شده بود و هرگز در این مورد دست از پا خطا نکرده بودم .

به طرف در رفت :

- پشیمون می شی برای این تعصب بی جات .

رفت و در را به هم کوبید . دراز کشیدم و با یاد دیدارش ، دوباره لبخند زدم . حمیرا چه می دانست در دل من چه ولوله ای بر پاست و چه شوقی دارم برای دیدن عشقم که حرف از دمیدن آفتاب از سوی دیگر می زد !

دیدن تابان حس زندگی بخشی بود که هیچ کس جز من درکش نمی کرد .

تا صبح بین خواب و بیداری دست و پا زدم . با این که خوب نخوابیدم اما سرحال برخاستم . دوش گرفتم و بهترین لباس هایم را پوشیدم و ادکلن به خود زدم و موهایم را سعی کردم مرتب کنم ...

پیرهن سفید و شلوار جین مشکی با پالتوی بلند نوک مدادی که قامتم را از آن چه که بود بلند و پر تر نشان می داد .

تابان سادگی را دوست می داشت و من سلیقه ی او را می پسندیدم .

با حمیرا به شرکت رفتم .

- مربوط به اون دختره ست ؟

نگاهش کردم :

- مشکلی داره ؟

- تو متاهلی .

- این نظر توئه .

- نظر تو غیر از اینه ؟ من کی تو می شم ؟

- اسم تو شناسنامم .

- همین ؟

- نکنه واقعا فکر می کنی زنم هستی ؟

- نیستم ؟

- شناسنامه ای آره ...

- اونوقت این باعث نمی شه مقید باشی ؟

- قلبم با تو پیوندی نداره !

- و این باعث نمی شه مقید باشی ، منظورت اینه ؟

- من فقط به وفای به عشقم مقیدم .

- وقتی می دونی بهش نمی رسی چه تلاشی می کنی ! اون دختر دو روز دیگه ازدواج می کنه و می ره پی خوشیش ...

تصورش هم عذاب بود .

اخم هایم در هم رفت :

- اونوقت هم تو هم سودی جونت می تونید باور کنید مشکلی از مردونگی ندارم !

لعنتی ای زیر لب گفت و نگاهش را به بیرون داد .

کامم را با آن تصور که از آن می ترسیدم تلخ کرده بود . پایم را بر پدال گاز فشردم تا زود تر برسیم .

تا ساعت دو سرم را به کار گرم کردم و بعد بی آن که اطلاع دهم برای دیدن تابان پر کشیدم .  
یک دسته نرگس هم سر راه خریدم . کاش مجالی می یافتم برای بافتن و گل زدن گیسویش  
....

تجسمش هم لبخند بر لبانم می آورد ...

وبال, [۰۰:۳۰ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال\_۳۰

#مریم\_حسینی



روسی را می تکانی

بوی مریم می دهی

روی گیسویت ز بس

گل‌های مریم ریخته ...

#رسول\_حاجیلو



۹۶/۱۰/۱۳

تا آمدنش سفارش دادم در لژ خانوادگی میزی مفصل از هرچه که دوست دارد آماده کنند . میزی که زیاد مقابل دید نباشد و او راحت باشد و نگران این نباشد که کسی او را با من و در آن جا ببیند .

دسته گلی از مریم و نرگس خریده و به انتظار نشسته بودم .

چشم به در داشتم و با ورودش قلبم به هیجان آمد و به شدت برایش تپید و گرمی خوشایندی در رگ هایم جریان گرفت ، بی شک عشق بود که جریان یافت در رگ هایم ! بر خاستم و از پله ها پایین رفتم . با نگاه اطراف را به دنبال می کاوید . با دیدنم لحظه ای کوتاه به سراپایم خیره شد و شکوفه ی لبخند بی تعارف بر لبانش باز شد .

دست پیش بردم :

- سلام .

من همان بودم و او ...

با مکث دست پیش آورد و دست سردش را به دستم سپرد :

- سلام . دیر که نکردم ؟

لبخندش را با عشق پاسخ دادم :

- نه عزیزم ، درست به موقع ، خیلی خوش اومدی .

او را به طرف پله ها رو به بالا هدایت کردم :

- گفتم اینجا راحت تریم .

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن میز های خالی لبخندش عمق گرفت :

- عالیہ !

به طرف میز سفارشی خودمان رفتیم ، صندلی را پیش کشیدم :

- بفرما عزیز دل .

نگاهش به شرم نشست .

با دیدن میز رنگین لبخندی زد :

- وای ! چه خبره اینجا؟! چند نفر دعوتن ؟

پاسخ لبخندش تبسمی بود از عمق جانم ، کنارش نشستم ، خیلی نزدیک ، عطر نفس هایش را مدت ها بود کم داشتم .

دسته گل را به طرفش گرفتم :

- قابل تو رو نداره عزیزم .

نگاهش درخشید :

- خدای من ! چقدر قشنگه !

- نه به قشنگی خودت .

صورتی زیبایی از شرم بر گونه هایش نشست .

نگاهم کرد ، نگاهش کردم ، خیره و بی پروا ، برای رفع دلتنگی همه ی آن شب و روز های دوری ...

چشمان من ، چشمان او هر دو هم زمان پر شد .

او شاید از دلتنگی بود من ... من اما از شوق و اندوهی بی پایان به یک آن لبریز بودم ... اگر نمی شد که بشود برای من ! اگر از آن مردی دیگر می شد !

قلیم از تصورش به درد آمد . اخم هایم در هم رفت و چیزی نمانده بود اشک هایم فرو چکد . رو گرفتم و گفتم :

- دیشب تا صبح خوابم نبرد .

با لبخندی آمیخته به شرم ادامه داد :

- اصلا باورم نمی شد تو رو توی بیداری دیدم .

دستش ظریف و سپیدش را که روی میز بود آرام به دست گرفتم اما زود به حالتی معذب پس کشید .

لحتم به غم نشست .

- احساس غریبی می کنی با من ؟

چشمانش روی صورتم با محبتی آشکار چرخید :

- یادت تو همه ی لحظات این چند سال باهام بود ... نرفتی که با رفتن غریبه شی ! از زندگیم رفتی ولی از خاطر من نذاشتم بری ...

نگاهش تیره شد و چانه اش لرزید اما خود داری کرد .

دلم گرم شده بود ، حس خوبی داشتم از اقرار بی پروایش ... اما یک ترس مبهم کنج دلم جا خوش کرده بود ... یاد سینایی که عاشقش بود را نگه داشته بود یا عمو سینا ، هم بازی بچگی اش را ؟!

بی قرار پرسیدم :

- چرا منو از خودت روندی ؟

گل ها را به بینی اش چسباند و جسم بست و نفس عمیقی کشید و وقتی این سوال را پرسیدم چشم باز کرد و بلندی مژگانش آشوبی شیرین به دلم انداخت .

لحنش به گلایه نشست :

- دلیلش هر چی بود تو حق نداشتی بری و تنهام بذاری .

سرتق دوست داشتنی من !

- نخواستی که باشم .

- انگار از خدات بود ...

نگاهش را دوباره به گل ها داد :

- مجبور بودم سینا . بدون این که دلیلش رو بدونم .

- کدوم اجبار ؟ سالار ؟

- تهدیدم کرد اگه تو رو بینم یا حتی بهت فکر کنم یه بلایی سرت می یاره !

پوزخند زدم :

- جالبه ! تو هم باور کردی !

- سینا من همه ش شونزده هیفده سالم بود !

درکش کردم . من هم کم سن بودم و مغرور و وگرنه نباید دست از خواستنم بر می داشتم .  
نباید می رفتم و آینده ام را به فنا می دادم .

آهم را فرو خوردم :

- نمی خواستم ناراحت کنم ... خواستم یه دل سیر ببینمت .

شرمش چقدر خواستنی ترش می کرد .

لبخندم زدم :

- بگذریم ، حالا بگو بینم از دیدنم چه حسی داری ؟

چشمانش به شیطنت نشست ::

- هیچی ! چه حسی می تونم داشته باشم ؟

- مطمئنی ؟

نگاهش را به میز داد :

- اینا رو دکوری واسه دیدن سفارش دادی یا خوردنیه ؟

لبخند از لب هایم دور نمی شد :

- نوش جونت .

نگاهش دقیق تر شد و خندید :

- یعنی یادت بود من بستنی کاکائویی دوست دارم ؟

- تک به تکش به سلیقه ی خودته ...

باز نگاهش گیر نگاهم شد .

چشمانش دوباره درخشید :

- نبودنت ، ندیدنت ، خیلی سخت بود !

حال من از گفتن گذشته بود . "سخت" واژه ای نبود که بتواند حالم را توصیف کند .

دلم می خواست بغلش کنم و دل به دلش دهم و بگویم که آن روز های بد تمام شده و من به هیچ قیمتی دیگر رهایش نمی کنم ... حتی اگر می دانستم که حق ندارم به داشتنش فکر کنم . دیگر تنهایش نمی گذارم به هیچ قیمتی ! اما دلم نمی خواست احساس معذب بودن را مهمان دل کوچکش کنم .

بستنی را به طرفش گرفتم :

- یادمه از این نون خامه ای هام دوست داشتی .

وبال, [۰۷, ۲۳, ۳۰:۰۰]

#۲

لبخند زد ، ظرف بستنی را گرفت و بی تعارف مشغول شد :

- خودت نمی خوری ؟

هر بار لب باز می کرد حرف بزند دلم می لرزید نکند " عمو سینا " خطابم کند .

بی حرف ظرف دیگری برداشتم ، طعم شیرین بستنی حالم را خوب تر کرد ، خیره اش شدم ، چقدر دوست داشتم با آن موهای شب رنگ بی حجاب ببینمش ، موهایش را ببافم و گل سفید مریم بزنم به آن سیاهی براق و درخشان .

با اشتیاق بستنی اش را خورد . کمی هم نان خامه ای ، جرعه ای شیر کاکائو ، آب هویج ، کاپوچینو و نسکافه و ...

تمام مدت با لبخند نگاهش می کردم . به من هم تعارف می کرد و می خندید :

- بفرمایید چیز قابل داری نیست .

می خندیدم اما ذهنم در گیر این بود که بار دیگر کی و کجا ببینمش .

با دستمال دهانش را پاک کرد :

- عالی بود . خیلی زحمت کشیدی . ممنونم .

کمی به او نزدیک شدم ، به هوای بوییدن عطر ملایمش ، به تعجب نگاهم کرد . کمی بعد خودش را به طرفم کشید ، خیلی خودم را کنترل کردم که دست از پا خطا نکنم ، به مکثی کوتاه عمیق بو کشید :

- سیگار می کشی ؟!

از سیگار خوشش نمی آمد ، زبانم به دروغ نچرخید :

- وقتی خیلی داغونم .

خودش را عقب کشید ، چشمکی زد :

- بهت نمی یاد خیلی داغون باشی ، پس گه گاه می کشی !

فقط لبخند زدم . بوی خوشش سر مستم کرده بود .

نگاهی به ساعت انداخت و ابروهای خوش حالتش بالا پرید :

- هیع ! دیرم شد سینا !

دلم گرفت اما لبخند زدم :

- دیگه کی می تونیم همو ببینیم ؟

خندید :

- حالا بذار این دیدار تموم شه ! تا دفعه ی بعد !

نمی دانست . نمی دانست چقدر بی قرارم .

- خودم تماس می گیرم ... هر وقت تونستی ...

نگرانی رنگ داد به چهره اش :

- نه ! تماس بگیر ... هفته ی دیگه همین موقع ...

یک هفته ؟! جان فرسا بود . اما نباید سخت می گرفتم . همان هم غنیمت بود . من به . خودم قول داده بودم .

با یک دنیا غم لبخند زدم :

- باشه ... هفته ی دیگه همین موقع ، همین جا .

هر دو برخاستیم . دلم را با خودش می برد .

به طرف پله ها رفتیم .

دلم برایش تنگ می شد . به همان از دور دیدنش اکتفا می کردم .

وقتی از کافه خارج شدیم رو به رویم ایستاد ، نگاهی به گل های دستش انداخت :

- بازم ممنون سینا ... دفعه ی دیگه تا قبل اومدنم سفارش نده لطفا ... معذب می شم .

- تو با من تعارف نداشتی !

لب هایش چه زیبا می شد وقتی می خندید :

- الانم ندارم ... یعنی ممکن بود یکی دیگه دعوتم کنه از همه چیزایی که سفارش داده عین ندید بدیدا بخورم ؟

خندیدم :

- نوش جونت .

نگاهش برای چندمین بار روی صورتم گشت :

- دلم واسه ت تنگ می شه .

اشک به چشمانم لغزید .

- دل من بیشتر .

- سینا ... حسم ... حسم به دیدنت ، مته حس کویریه که چند ساله شب و روز منتظر بارونه و یه دفعه وسط تابستون و یه دنیا نا امیدی به آرزوش برسه و بارون به خاکش بباره ! گیج و منگ و ناباور و خوشحال !

حق داشتم بغلش کنم و به خود بفشارمش ، آن قدر که نفسش تنگ شود ، اما گذشتم ، فقط لبخندم پررنگ شد و قبل از این که حرفی بزنم چند قدم عقب رفت و گفت :

- از الان لحظه شماری می کنم برای هفته ی دیگه همین موقع ، همین جا ...

دست تکان داد و برگشت و پا تند کرد و رفت . ایستادم تا از تیر رس نگاهم دور شد .

اشک هایی که تا لب پلک هایم آمده بود را پس زدم ، اندوه رفتنش ، شوق دیدنش را بی رنگ می کرد .

با همه ی بی تابي ام به شرکت برگشتم . عجیب بود که فکر می کردم دیدنش حالم را خوب می کند اما ... حالم خراب تر از آن شد که بود ... می خواستمش ، با تمام وجود !

وبال, [۲۳,۰۷,۱۸ ۲۰:۳۰]

#وبال\_۳۱



و

دلتنگی

بیشتر از عشق

بیشتر از دوست داشتن

مرا محتاج تو می کند .

#صفا\_سلدوزی



\*تابان\*

از خوشحالی دیدنش در پوست خودم نمی گنجیدم . باورم شده بود که برگشته ، که فراموشم نکرده ، که همان سینای همیشگیست ، همان قدر صمیمی ، همان اندازه دوست داشتنی .

به قدری از دیدنش خوشحال و هیجان زده بودم که حتی نپرسیده بودم کجا بوده و به چه کاری مشغول . فقط گفته بود ایران نبوده و من از شوق دیدارش پرسیدن همه را فراموش کرده بودم .

به تک تک لحظات با هم بودنمان فکر می کردم ، به سکوت عمیق و نگاه دقیقش و لبخندی که مادام بر لب حفظش می کرد و این بود که نا خودآگاه لبخند می زدم . آنقدر سرخوش بودم که پری و ندا مشکوک شدند :

- کجا جیم شدی یک ساعت ؟

- کار داشتم ، یه کار شخصی .

پری ابرو بالا انداخت :

- نه بابا ! کار شخصی یا قرار مرار ؟

خنده ام گرفت :

- قرار مرار کجا بود بابا ... اصلا به شماها چه ؟

ندا دست به کمر زد :

- چشمم روشن ! تو که اینقدر خودسر نبودی چشم سفید ! بگو ببینم کجا بودی از وقتی اومدی انگار آب شنگولی زدی .

با شنیدن این واژه من و پری با صدای بلند خندیدیم و گفتم :

- بمیری ندا تا این چیزا رو به من نسبت ندی ...

خندید :

- بد می گم پری ؟ از وقتی اومده با دمش داره گردو می شکنه .

بعد هر دو چشم به دهانم دوختند :

- جون پری بگو کجا بودی ؟

بلند شدم و مانتوام را تکاندم ، عادت داستیم روی سکوی کنار باغچه بنشینیم :

- پاشید اینقدر حرف مفت تحویل من ندید ... فضولی هم موقوف ، بریم که دیر شد .

می دانستند اگر نخواهم حرف بزنم هر چه هم اصرار کنند بی فایده است و من هیچ نخواهم گفت .

هر سه با هم به طرف ساختمان رفتیم .

ندا نگاهی به پسر ها انداخت :

- این اسکلا رو ... همه ش سرشون تو کتابه ، یه لحظه سر وامونده شونو بالا نمی یارن این حوریا رو ببین بلکه فرجی شه و ...

خنده ام را فرو خوردم تا پرو تر نشود :

- خفه لطفا ! شما اگه سنگین و با وقار بری و بیای بیشتر به چشم می یای تا اینطوری به التماس بیفتی .

چشم غره رفت :

- به قول خودت به تو چه ، مگه فضولی ؟!

پری حرف را عوض کرد :

- این دیوونه رو ولش کن ، راستی راستی بابات قصد ازدواج نداره ؟

اخم کردم .

- باز می خوای پيله کنی به بابای من ؟

- منظوری ندارم جون تو ... همینطوری می پرسم .

ندا گفت :

- حتما سرش یه جا گرمه دلش هوس زن گرفتن ...
- عصبانی شدم و با لحن تندی گفتم :
- ندا با هر چی شوخی کنی و هر چی بگی بهت حق نمی دم در مورد بابام اینطوری حرف بزنی .
- پری هم جانب مرا گرفت :
- راست می گه ندا ، هر چی خواستی می گی بدون این که فکر کنی عاقبتش چی می شه !
- ندا بی خیال بود و خونسرد :
- حالا مگه چی گفتم . نظرم بود دیگه ! بهش احترام بذارید .
- خندید :
- ببخشید حالا ... کلا مردا همین ، بیشتر به خاطر میل جنسیه که زن می گیرن اگه یکی باشه اینو برطرف کنه می بینی که عمرا زیر بار ازدواج برن !
- من حرفتو قبول ندارم . بابای من اونقدر عاشق مادرم بوده که دیگه بعد از اون نمی تونه به هیچ زن دیگه ای فکر کنه .
- پری گفتم :
- خوش به حال مامانت نه ؟
- لبخند زدم :
- آره ... خوش به حالش .
- بابات زیاد در موردش حرف می زنه ؟
- نه اتفاقا ، خیلی کم پیش می یاد ، اونوقت تو خودش می ره و کاملا درک می کنم که چقدر حالش بد می شه . برا همین منم کم پیش می یاد چیزی بپرسم .
- پری آهی کشید :
- چی می شد یه همچین مردی هم سر راه ما بیاد ؟
- ذهنم تنها کسی را که به خاطر آورد سینا بود . تنها کسی که می توانستم عاشقش باشم . کاش احساس او به من نیز رنگی از عشق به خود می گرفت . هر چند کمرنگ ...
- باز رفتی تو فکر ؟
- نفس حبس شده ام شبیه آه از سینه ام بالا آمد :
- داشتم به حرف پری فکر می کردم ...

آن روز تا آخر وقتی که با هم بودیم درباره ی همین موضوع با هم حرف زدیم . ندا به عشق اعتقاد چندانی نداشت ، دلش همسری می خواست ثروتمند و سرشناس و این که چه احساسی بینشان باشد خیلی برایش مهم نبود . پری اما ، چون من خواهان عشقی بود پر هیاهو و عمیق .

وقت خداحافظی ندا گفت :

- مواظب این پری باش بدجور رفته تو کوک بابا سالارت و می خواد بهش نخ بده .

لحنش چیزی بین شوخی و جدی ، هر چه بود پری دلخور شد :

- حرف دهن تو بفهم ندا ، هر زری دیدی زن ! من چشمم دنبال بابای تابانه یا تو در به در دنبال این هستی ببینی چطور نی تونی ببینیش و باهاش قرار بذاری !

من شوک زده به ندا خیره ماندم :

- ندا ؟ پری چی می گه ؟!

خونسرد و بی خیال گفت :

- حرف مفت !

مصمم تر از پیش برای دانستن پرسیدم :

- نه ! تو انگار به چیزیت می شه واقعا ، بگو بینم موضوع چیه ؟

شانه بالا انداخت :

- من که روحمم خبر نداره ، از پری بپرس که انگار خوب می دونه .

- ندا ... هر فکر خامی تو سرت داری بریز دور ... بهت حق نمی دم حتی بهش فکر کنی .

ابرو بالا انداخت :

- اول این که این حق دست تو نیست که بخوای به من بدی یا ندی ،

وبال, [۰۷, ۲۳, ۳۰:۰۰]

دوما به تو و هیچ کس دیگه ربطی نداره که من بخوام این آقا رو دوست داشته باشم ، باهاش ارتباط داشته باشم یا هر چیز دیگه ... با هم دوستیم اما بهتره هر کسی حد خودشو بدون و به کار دیگری دخالت نکنه ، سوما اصلا همچین چیزی نیست و پری خاک بر سر توهم زده .

با حرف هایش گیجم کرده بود و با جمله ی آخری که گفت به شانه ام زد :

- حرف این خل و چل رو گوش نکن ... این قصدش دو به هم زنیه .

پری بی حوصله گفت :

- باشه بابا ، تو خوب ، بریم که دیر شد ... پیمان حتما منتظره .

ندا :

- نمی ترسی واسه داداشت تور پهن کنم ؟

پری خندید :

- اینم می دونم که به عشقت وفاداری .

ندا به من چشمک زد :

- حال کردی ؟ به سالار جون بگو ...

هر دو خندیدند و من در خود فرو رفتم ، آن حرف ها شوخی نبود ، بی اساس نبود و از جایی سرچشمه داشت ... شاید حقیقت داشت .

آن ها که رفتند من هم پیاده به راه افتادم تا به اتوبوس برسم ، از وقتی پیمان به خاطر من کتک خورده بود خجالت می کشیدم با او رو به رو شوم . در میان درگیری های ذهنم دوباره به یاد سینا افتادم . شک نداشتم او بوده که با پیمان درگیر شده ، درست مثل همیشه ، همیشه ی قبل از رفتنش .

به خانه که رسیدم احساسات مختلفی احاطه ام کرده بود . دلخوشی بازگشت حضور سینا و دلخور از حرف های ندا و پری .

بابا در را به رویم گشود ، به نظرم اخم آلود آمد . جواب سلامم را داد و من بی اراده پرسیدم :

- خوبی بابا ؟

به سمت ساختمان به راه افتاد :

- چرا بد باشم ؟

دلم فرو ریخت ، نکند مرا با سینا ...

- از چیزی ناراحتی ؟

- از چی مثلا ؟

دستپاچه شدم . :

- هی ... هیچی ، همینطوری ! حس کردم ناراحتی .

- نه من خوبم ، تو چرا دیر کردی ؟

- با ندا و پری بودم ... سرمون گرم حرف زد ن شد ...

پشت سرش وارد شدم :

- ببخشید اگه نگران شدی .

جواب حرفم را نداد در عوض گفت :

- حاضر شو ، باید بریم جایی ، اجرا داریم .

ابروهایم بالا رفت :

- اجرا ؟ من نمی دونستم !

اخم هایش بیشتر در هم رفت :

- الان که فهمیدی .

بداخلاق بود و دلیلیش را نمی داستم و این خاطرم را می آزد .

نگاهم به دلگیری نشست :

- آخه تمرین نداشتم .

لحنش ملایم تر شد :

- همون کارای قبله ، نگران نباش .

سر تکان دادم . خیلی خسته بودم و هیچ میلی به اجرا نداشتم . حق نه گفتن هم نداشتم .

- چشم ... نماز بخونم حاضر می شم .

به طرف اتاقم به راه افتادم که دستم را گرفت ، ایستادم ، مرا به طرف خود گرداند . طاقت دیدن تندی از او را نداشتم . به راحتی بغض کرده بودم . دلم می خواست چند لحظه در آغوشم بگیرد اما فقط دستش را بالا آورد و صورتم را نوازش کرد :

- روبه راه نیستم ، نپرس چرا ... فقط باهام کنار بیا ، دلگیر نشو که تاب هر چی رو دارم الا این .

سر از حرف هایش در نمی آوردم اما سر تکان دادم و اشک هایم را کنترل کردم .

خودم را پس کشیدم و به اتاقم رفتم .

اگر دلیل دلگیری اش سینا بود محال بود اینقدر آرام برخورد کند .

از این جهت کمی خیالم راحت شد و آرام گرفتم .

صدایش را شنیدم که گفت حد اکثر تا یک ساعت دیگه حاضر باش .

جای تعلل نبود ، نمی خواستم بیش از این ناراحتش کنم .

نماز خواندم و سریع آماده شدم .

\*\*\*

هر طرف را می دیدم چند نفر عمیق و غرق لذت خیره اش شده بودند ، چقدر دوست داشتم دستش را بگیرم و با خود ا آن جا ببرم و بگویم دیگر حق ندارد در چنین مجالسی شرکت کند . اما نمی شد ... می ترسیدم سالار باشد و ببیند و همان دیدارهای کوتاه که به دلم قولش را داده بودم را هم از دست بدهم . نمی خواستم برای او دردسر شوم . از این ها گذشته هیچ دلم نمی خواست مرا با حمیرا ببیند .

افکارم را پس زدم و دوباره غرق دیدنش شدم .

دیدن چشمان مخمورش دلم را بی قرار و هوایی می کرد .

- گروه خویبه !

حمیرا بازگشته بود . نگاه از تابان گرفتم ، بی شک او را نمی شناخت . در بچگی او را دیده بود ... اما حامد ... کاش او را نشناسد و نخواهد که زجرش دهد .

- آره ، خیلی عالیه .

لبخند زد :

- واسه تولدت دعوتشون می کنم .

نمی شد ! نمی آمد ! سالار اجازه نمی داد ... نمیخواستم بیایید .

- حالا کو تا تولد من .

- بالاخره ...

- اگه عمری بود حتما.

دستش را روی میز سر داد و روی دستم گذاشت .

- چرا اینقدر نا امیدی ؟

- از نا امیدی نیست ... حقیقه .

حرف را عوض کرد و من دستم را کشیدم .

- منصوره خیلی ازت خوشش اومده .

خوس آمدن منصوره و صد هزار دیگر ، چه به کارم می آمد ؟ فقط او را می خواستم که در بر نداشتمش و نمی توانستم ...

کاش می رفت و تنهایم می گذاشت . فرصت تماشا و لذت دیدن تابان را از من می گرفت .

جواب ندادم و ادامه داد :

- بریم به دور برقصیم ؟

- نمی دونستم اهل رقص هستم و خبر ندارم !

- حالا چی می شه به دور با من ...

- خوشم نمی یاد . با هر کی دوست داری برقص .

اخم هایش در هم رفت :

- معلومه که می رقصم ... می شینم به پای توی بی ذوق ؟

بلند شدم :

- خوش باشی ... منم به سیگاری بکشم بر می گردم .

به سمت بالکن رفتم که به سن و گروه موسیقی دید مستقیم داشت ، از آن جا سه رخس را می دیدم .

سیگاری روشن کردم و به هر کام و تماشای او غرق لذتی وافر شدم ، مثلاً آمده بودم با دیدن غریبه ها مستی از سرم ببرد !

حرکاتش حین نواختن دیدنی بود . با هر مژه زدنش ، گردش چشمانش ، تبسم لب های سرخش دلم دیوانه و از خود بی خود می شد .

دقایقی بعد گروه برای استراحت و پذیرایی دست از نواختن برداشت . فضا پر از صدای تشویق شد و همه همه .

تابان کش و قوسی آرام به تنش داد و لبخندی کمرنگ از این حرکتش بر لب هایم نشست . به نظرم چون گربه ای ملوس آمد که دوست داشتم نوازشش کنم .

به این فکر می کردم اگر مرا ببیند ...

بلند شد و از گروه فاصله گرفت . از خدمتکار چیزی پرسید و به راه افتاد . سیگارم را خاموش کردم و گردن کشیدم تا ببینمش ، حدس زدم به سرویس بهداشتی برود ، به دنبالش از سالن خارج شدم .

وبال, [۲۳,۰۷,۱۸ ۲۰:۳۰]

#وبال\_۳۲



خسته و پریشانم

در غم تو گریانم

از همه گریزانم

تا رود ز تن جانم



\*سینا\*

- شب جشن نامزدی دعوتیم ، از الان دارم بهت می گم که بهونه نیاری .

نگاهم را از روی نقشه برداشتم و به او انداختم :

- نامزدی ؟

- آره ، پسر منصوره ، همایون رو که می شناسی ؟

حتما دیده بودمش ، اما نمی شناختم ، یعنی مهم نبود که بخوام پس دوست او را به خاطر  
بسپارم .

- خوبه ، مبارکه .

- بهونه نداری نیای ...

بدم نمی آمد بروم و آن مستی که از دیدار تابان در جانم ریخته بود از سرم بیفتد و حال خودم را  
باز یابم .

- نگفتم نمی یام .

چشمانش درخشید :

- عالیه . پس زودتر دست بکش از کار که بریم خونه ، خیلی کار دارم ، باید سکه هم بخریم .

با رفتنش از اتاق ، دست از کار کشیدم . لحظه ای خیالبافی به جایی بر نمی خورد . خیال  
خودم در لباس دامادی و تابان در لباس عروسی ... آخ که دلم برایش ضعف رفت و لبخندی  
عمیق بر لب هایم جا خوش کرد . اما این یک محال ناشدنی بود . لب هایم به حالتی بی  
لبخندی رنگ باخت ، برخاستم ، وسایلم را برداشتم و از اتاق خارج شدم ، مرا چه به رویاهای  
محال ؟!

\*\*\*

مثل همیشه لباس اسپورت به تن کردم ، کت شکلاتی و پیرهن شیری و شلوار کرم ترکیب ملایم و قشنگی بود ، پوستم را کمی برنزه تر نشان می داد اما خیلی به چهره ام می آمد ، به این فکر کردم قرار بعدی با تابان همین را بپوشم . باز هم جدل رویا و نا امیدی لبخند نشانند و آن یکی محو کرد .

موهایم را به همان حالت رها کردم ، زیبایی خاصی داشت و هر نگاهی را جذب می کرد آن حلقه های درشت مشکی براق . این برای من مهم نبود ، من یک نیم نگاه شرمین و خجل تابان را به صد زن ماه رو عوض نمی کردم ... همیشه به او وفادار می ماندم ، چه مال من می شد چه ...

نفس سنگین شده ام را بیرون فرستادم . حالم بد می شد از یاد آوری نداشتنش یا ... از دست دادنش .

حمیرا صدایم کرد و من از خود غرق تابانم بیرون آمدم .

- بله ؟

- حاضری ؟

از اتاق خارج شدم جلوی آینه ی بزرگ سالن ایستاده بود .

با دیدنم ابرو بالا انداخت و لبخند زد :

- به به ! چه خوشتیپ !

به ذوقش هیچ عکس العملی نشان ندادم ، نگاهی به سر تاپایش انداختم ، به خلاف همیشه لباس پوشیده ای به تن داشت .

چهره اش با آن آرایش کمرنگ زیباتر و جوانتر از آن چه که بود نشان می داد .

برای عوض کردن جوی که با نگاه های پر عشوه اش به وجود آورده بود گفتم :

- بچه هات هم میان ؟

- نه عزیزم ، حامد دوره داشت با دوستاش ، حانیه هم جشن تولد دختر برادرشوهرش دعوت بود .

برگشت و ادامه داد :

- این زیپو بکش بالا .

تن عریانش را دیده بودم ، این بار هم بی هیچ حسی دست بردم و کاری که خواسته بود را انجام دادم . انتظار نداشتم برگردد و در آغوشم بگیرد و تا بخودم بیایم گونه ام را ببوسد .

با خشمی که به تنم نشسته بود او را پس زدم و به طرف در به راه افتادم .

- تو ماشین منتظرم .

جای بوسه اش را باز هم چون بچه ها با حرص پاک کردم :

- لعنتی !

\*\*\*

وارد سالن شدیم . دسته گل بزرگی را که خریده بود به دست دوستش منصوره که به استقبال آمده بود داد . با هم رو بوسی کردند و حال و احوال .  
من اما همه ی حواسم به نوای دلنشین موسیقی بود که از جایی دورتر به گوش می رسید .  
یک نوای اصیل و گوش نواز .

منصوره پس از خوش آمدگویی بسیار ما را به سالن دیگری هدایت کرد .  
جمعیت زیادی در آنجا حضور داشتند . عده ای هم رقصنده در وسط و روی سن مشغول بودند .

هر چه پیش تر می رفتیم آن نوای روح نواز واضح و واضح تر می شد و احساسی در من بر می انگیزت . احساسی که نمی دانستم نامش را چه باید بگذارم . حسی که مرا به گذشته می برد و در حال و هوای خوبی غرق می کرد . حمیرا در حالی که با دوستان و آشنایان بی شمارش احوالپرسی می کرد مرا نیز با خود همراه می کرد . با این حال من همه ی حواسم به این بود که سن را ببینم و گروه موسیقی را ...

با نگاه گشتم و مرد جوان خواننده را دیدم در کنارش زنی جوان که دف می زد و بعد از او ...

با دیدن نفر سوم همه تن چشم شدم . تابان ؟!

آن عروسک زیبا در لباس سنتی که خیره کننده می درخشید و چشم ها همه خیره ی او تابان من بود ؟!

اما آن گروه ، گروه ماه نبود . یعنی درست می دیدم ؟ سنتور نواز گروه که آن همه زیبا می نواخت تابان بود ؟ قلمم ضربانی گرفت غیر عادی بی اراده به سویش گام برداشتم که حمیرا دست به بازویم انداخت :

- کجا ؟ همین جا خوبه ، به دوستام نزدیکم .

نمی دانستم منظورش به کدام دوست بود ، چه فرقی می کرد ؟ مهم دیدن تابان بود که از آن جا به خوبی در تیررس نگاهم بود . نشستم و بی توجه به حمیرا خیره ی دختری شدم که دل و دینم را برده بود .

حمیرا کمی بعد به هوای رفیقانش به میز کناری رفت و من همچنان غرق لذت از تماشای او شدم .

یک حس خوب توام با حسادت . حسادت به همه ی نگاه هایی که محو تماشای دلبر زیبایم بودند . نگاه هایی که تحسین از آن ها می بارید .

وبال, [۰۰:۳۲ ۲۳,۰۷,۱۸]

۲#

هر طرف را می دیدم چند نفر عمیق و غرق لذت خیره اش شده بودند ، چقدر دوست داشتم دستش را بگیرم و با خود ا آن جا ببرم و بگویم دیگر حق ندارد در چنین مجالسی شرکت کند . اما نمی شد ... می ترسیدم سالار باشد و ببیند و همان دیدارهای کوتاه که به دلم قولش را داده بودم را هم از دست بدهم . نمی خواستم برای او دردرس شوم . از این ها گذشته هیچ دلم نمی خواست مرا با حمیرا ببیند .

افکارم را پس زدم و دوباره غرق دیدنش شدم .

دیدن چشمان مخمورش دلم را بی قرار و هوایی می کرد .

- گروه خوبیه !

حمیرا بازگشته بود . نگاه از تابان گرفتم ، بی شک او را نمی شناخت . در بچگی او را دیده بود ... اما حامد ... کاش او را شناسد و نخواهد که زجرش دهد .

- آره ، خیلی عالیه .

لبخند زد :

- واسه تولدت دعوتشون می کنم .

نمی شد ! نمی آمد ! سالار اجازه نمی داد ... نمیخواستم بیایید .

- حالا کو تا تولد من .

- بالاخره ...

- اگه عمری بود حتما.

دستش را روی میز سر داد و روی دستم گذاشت .

- چرا اینقدر نا امیدی ؟

- از نا امیدی نیست ... حقیقه .

حرف را عوض کرد و من دستم را کشیدم .

- منصوره خیلی ازت خوشش اومده .

خوس آمدن منصوره و صد هزار دیگر ، چه به کارم می آمد ؟ فقط او را می خواستم که در بر نداشتمش و نمی توانستم ...

کاش می رفت و تنهایم می گذاشت . فرصت تماشا و لذت دیدن تابان را از من می گرفت .

جواب ندادم و ادامه داد :

- بریم به دور برقصیم ؟

- نمی دونستم اهل رقص هستم و خبر ندارم !

- حالا چی می شه به دور با من ...

- خوشم نمی یاد . با هر کی دوست داری برقص .

اخم هایش در هم رفت :

- معلومه که می رقصم ... می شینم به پای توی بی ذوق ؟

بلند شدم :

- خوش باشی ... منم به سیگاری بکشم بر می گردم .

به سمت بالکن رفتم که به سن و گروه موسیقی دید مستقیم داشت ، از آن جا سه رخس را می دیدم .

سیگاری روشن کردم و به هر کام و تماشای او غرق لذتی وافر شدم ، مثلاً آمده بودم با دیدن غریبه ها مستی از سرم بپرد !

حرکاتش حین نواختن دیدنی بود . با هر مژه زدنش ، گردش چشمانش ، تبسم لب های سرخش دلم دیوانه و از خود بی خود می شد .

دقایقی بعد گروه برای استراحت و پذیرایی دست از نواختن برداشت . فضا پر از صدای تشویق شد و همه همه .

تابان کش و قوسی آرام به تنش داد و لبخندی کمرنگ از این حرکتش بر لب هایم نشست . به نظرم چون گربه ای ملوس آمد که دوست داشتم نوازشش کنم .

به این فکر می کردم اگر مرا ببیند ...

بلند شد و از گروه فاصله گرفت . از خدمتکار چیزی پرسید و به راه افتاد . سیگارم را خاموش کردم و گردن کشیدم تا ببینمش ، حدس زدم به سرویس بهداشتی برود ، به دنبالش از سالن خارج شدم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۲۲:۰۰]

#وبال\_۲۳

□

دلخون تر از آوار ،  
آواری تر از دلم  
این فصل با تو بودن و  
دور از تو بودن است...

#محمد\_شفاعتی

□

\*تابان\*

سالن بزرگ و پر جمعیتی بود ، در میان آن همه هیاهو و هیجانی که از نواختن در وجودم  
حس می کردم خودم را به سرویس بهداشتی رساندم . چند مشت آب خنک می توانست از  
التهابم کم کند .

در آینه نگاهی به خودم انداختم ، چقدر دلم می خواست سینا مرا با آن لباس ببیند و نظرش  
را بگوید .

لبخندی از تصور دیدارش بر لبانم جان گرفت .

با گوشه ی روسری بلندم صورتم را خشک کردم ، آرایش چندانی نداشتم که بابت پاک  
شدنش نگران باشم . بابا گفته بود چون خودش نمی آید بهتر است من هم ساده تر باشم ،  
اینطور خیالش راحت تر است .

وقتی گفته بود تنها باید با گروه آوای چنگ همراه شوم حسابی حالم گرفته شده بود . اولین  
بار نبود با این گروه همراهی می کردم اما هر بار خودش یا سپهر هم بودند .

گروه خوبی بود و با آن ها راحت بودم .

به هر حال من دلم می خواست آن لحظه در خانه باشم و با حس و حالی که جان تازه گرفته  
بود تنها باشم .

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم یک لحظه حس کردم بوی عطری که عصر از سینا به مشامم رسیده بود ، فضا را آکنده ، بی اختیار نگاهم در پی اش به اطراف چرخید . اما خیال باطل ...

با افکارم سرگرم بودم و در حال برگشتن به جایگاهم و هنوز به سالن اصلی نرسیده بودم که ناگه در کمال ناباوری نمی دانم از کجا سد راهم شد . مبهوت خیره ماندم به چهره ی آرام و نگاه خندانش :

- می توئم چند لحظه وقتتونو بگیرم ؟

متعجب لب زدم :

- سینا ! تو اینجا ...

نگاهم بند موهای تاب دارش شد و دلم ضعف رفت برای دست بردن لا به لای تارهای آن ، درست مثل زمان کودکی .

لبخند زد و نگاهش روی صورتم عمیقاً چرخید :

- نگفتی استاد سنتورنوازی شدی !

کمی به خودم مسلط شدم :

- مگه وقتم شد چیزی بگم ؟ باورم نمی شه تو رو اینجا می بینم .

حواسش انگار به حرفم نبود .

دست پیش آورد و موهایم را که بیرون زده بود مرتب کرد و گرمی شرم به جانم ریخت :

- همینطور کم دل نمی بری وای به این که پای این زلف کمندم به میون بیاد ... رحم داشته باش ماه تابان خانوم .

هیجانی شیرین از تعریفش زیر پوستم دوید و لب به دندان گرفتم و تبسم سرخوشانه ام را فرو خوردم . ماه تابان ... چقدر دلم برای شنیدن این خطاب از سوبش تنگ شده بود .

- تابان ؟ کارت با این گروه چیه ؟ گروه ماه چه حال و روزی داره ؟

- اون که عالیه ... امشب بابا ازم خواست همراهیشون کنم چون سنتور نوازشون مریض شده بود . منم تو گروه ماه فعالیت دارم ... جای تو ... خیلی خالیه !

نگاهش هنوز قصد واکاوی جز به جز صورتم را داشت . تبسمم را رنگ زدم :

- نگفتی اینجا چیکار می کنی ؟

لبش را زبان زد و مکثی کرد :

- آشناست داماد .

همین !

ابروهایم در هم رفت اما هیچ نگفتم .

گفت :

- دل دل می کردم بیام پیشت اما ملاحظه ی این که شاید سالار اینورا باشه رو می کردم .  
نمی خواستم در دسر شم .

به محبتش لبخند زدم :

- تنها اومدم . بابا سردرد شدید داشت .

- سپهر چرا همراهات نیومد ؟ کوه غیرت ...

اخم هایش در هم رفت :

- دیوونه ی دیدنتم اما نه این جور جاها که هزارتا نگاه بهته ...

قند در دلم آب شد ، یعنی از حسادت بود ؟!

- معمولا جشنای مختلط نمی رم ... این دفعه اینطوری شد .

- باید جدی در موردش حرف بزنیم .

چقدر آن اخم و جذبه به چهره اش می آمد

نگاهش برای چندم بار به اطراف چرخید و این بار بی تاب پرسیدم :

- دنبال کسی می گردی ؟

حس این که دستپاچه شد ، اصلا برایم جالب نبود .

- نه !

- با کی اومدی ؟

مکثش روی صورتم کمی طولانی شد . دستش دوباره بالا آمد و با پشت دست آرام گونه ام را نوازش داد :

- دلیلشم بگو .

هنوز یاد نگرفته بود که جلوی دستش را بگیرد تا بی اجازه لمس نکند ...

- دلیل چی رو ؟

نگاهش به برق شیطنت درخشید :

- سین جیم کردناتو ...

اخم کردم و خندید :

- هنوز دوست دخترامو دارم ! اونم نه یکی دو تا ، چند تا !

از حرفی که زد ، حتی اگر شوخی هم بود خوشم نیامد . نگاهم بی شک به دلگیری نشست .

- باید حدس می زدم ! خب من دیگه می رم ... خوش باشی .

از او فاصله گرفتم و صدایش را شنیدم :

- کاری پیش اومده باید برم .

سر تکان دادم :

- خیر پیش .

- هنوز همونی ؟

- قرار بوده عوض شم ؟

- عوض شی شاید منم حالم خوب شه ... اما عوض نشو ، منم نمی خوام خوب شم !

بیش از آن نمی توانستم بمانم . حالم دگرگون شده بود و از طرفی نمی خواستم جای خالی ام در گروه حس شود . سینا ... نگاهش ، نگاهش چه در خود داشت که قلم را می لرزاند ؟

سر جابم نشستم . نفس عمیقی کشیدم تا به خود مسلط شوم .

با نگاه به دنبالش گشتم اما نبود . شاید واقعا رفته بود .

هنوز شروع نکرده بودم که پسری حدودا ده ساله خودش را به من رساند :

- شما ماه تابان خانم هستین ؟

لبخندی به صورت سبزه ی بانمکش زدم :

- آره عزیزم ...

کاغذی را به طرفم گرفت :

- این مال شماست ... اون آقا داد که بدمش به شما .

وبال, [۰۰:۳۲ ۲۳,۰۷,۱۸]

۲#

پسرک رفت و من تای کاغذ را گشودم .

خط آشنایش چشمم را نوازد :

" تو تمامی ، با توام تنها ، خوش است "

بی اراده دوباره به طرفش برگشتم ، لبخند و چشمکی که زد دلم را بار دیگر در سینه ام آوار کرد .

سری تکان داد و اشاره کرد که می رود . چشمانم به دنبال قامت زیبایش تا جایی که در تیررس نگاهم بود کشیده شد . اندامش مردانه تر و ورزیده تر از گذشته شده بود و با تیپ و موهای جذاب بی شک چشمان زیادی به دنبالش بود . چقدر حرف ناگفته داشتم با او ، اما چگونه می پرسیدم که دلیل سین جیم هایم را نخواهد و دست دلم برایش رو نشود ؟ کاش پرسیده بودم در آن مدت کجا بود ؟ این سوال از همه پررنگ تر در ذهنم می چرخید .

دوباره نگاهم را دادم به کاغذ درون دستم ، شعری که نوشته بود را خواندم تبسمی پررنگ بر لبهایم جا خوش کرد و با شوری بیش از پیش با اشاره ی عماد ، خواننده و رهبر گروه شروع کردم . مدام در ذهنم تکرار می شد " تو تمامی ، با توام تنها ، خوش است " .

\*\*\*

وبال, [۰۰:۳۲ ۲۳,۰۷,۱۸]

۲#

ادامه دادم :

- شما هر چقدرم که خوب باشی و با من رفیق باشی بازم جای خالیشو حس می کنم .

لبخندش تلخ بود :

- می دونم و متاسفم .

- گاهی فکر می کنم کاش من به جاش مرده بودم ... اونوقت هنوز شما کنار هم ...

چشمانش درخشید و رو گرفت :

- فکر می کنی کمتر از او برام عزیزی ؟!

- بابا ؟

نگاهم کرد ، با همان نگاه غمگین و پر مهر :

- جون دلم ؟

- چرا از مامان برام نمی گی ؟

لب هایش را زبان زد :

- چی باید می گفتم که نگفتم ؟

- این که زنده است .
- به وضوح جا خوردنش را دیدم ، بالا پایین شدن سیب گلویش را هم !
- زنده ست ؟
- برایم عجیب بود آن حالت .
- آره ...
- خیلی زود ماسکی از خونسردی به چهره زد :
- به من نگفته بود زنده ست !
- گونه ام را کشید :
- توی شیطون از کجا فهمیدی ؟
- آن قدر بی تفاوت بود که با خودم گفتم جا خوردنش از حرفم ، فقط توهّم بود .
- لبخند زدم :
- تو خواب دیدم ... انگار مریضه و هی صدام می کنه ...
- اخم هایش در هم رفت :
- تعبیرش چی می تونه باشه ؟!
- به او نزدیک شدم ، دلم آغوشش را می خواست . وقتی خودم را به سوییچ هل دادم ، دستش دور شانه ام حلقه شد . سرم را روی سینه اش گذاشتم . صدای قلبش را دوست داشتم :
- همیشه قلبت تند می زنه بابا ...
- موهایم را نوازش کرد :
- آره ... مدلس اینجوریه ...
- چرا ؟ غیر عادی نیست ؟
- نه !
- اما به نظرم ...
- هیچیش نیست ... وقتی پای خاطره بازی و عشق میون باشه به این حال می افته .
- لبخند زدم :
- خوش به حال مامان .
- چرا ؟

- چون مردی مته تو عاشقشه .  
روی سرم را بوسید و مرا از خود جدا کرد :  
- همین طور خوش به حال تو ... چون عاشقتم .  
موهایم را پشت گوشم فرستادم ، خندیدم :  
- و خوش به حال تو !  
لب هایش طرح زیبای لبخند گرفت :  
- چرا اونوقت ؟  
- چون تابان عاشقته !  
- قریون تابان برم من ...  
موهایم را به هم ریخت و برخاست :  
- دور خودت پیله نکش ... با من باش که بدون تو هیچم !  
مقابلش ایستادم . دلم برایش ضعف می رفت .  
دوباره بغلش کردم و صورتش را با بالا کشیدن خودم بوسیدم :  
- منم بدون تو می میرم بابا .  
نفس عمیقی کشید .  
آرام مرا از خود جدا کرد :  
- ماه نگار منتظره ... من می رم توام بیا .  
با رفتنش دوباره لبه ی تخت نشستم . چقدر حالم بهتر شده بود .  
خواستم آلبوم را ببندم که عکسی از چند ماهگی ام از لا به لای آن افتاد . خم شدم تا از زمین برش دارم که نگاهم افتاد به جمله ی کمرنگی که پشت آن نوشته شده بود :  
" یکی هم برای آذر "  
دهانم باز ماند . آذر ! نامی که آن زن گفته بود ...  
چند بار پلک زدم و با نگاهی دقیق تر جمله را خواندم . متوجه معنای آن نمی شدم .  
عکس را برگرداندم ، تصویری خندان در حالی که دو دندان کوچک پایین در دهانم خودنمایی می کرد .  
آذر ...

نمی دانم چقدر گذشته بود که ضربه ای به شیشه ی پنجره اتاقم خورد . سر بلند کردم و سپهر را دیدم که گفت :

- ماه نگار باهات کار داره ... پاشو بیا .

سر تکان دادم :

- الان می یام .

خدا می داند چه حال و روز عجیبی داشتم . هزاران فکر در مغزم جولان می داد . آذر که بود !؟

وبال, [۰۰:۳۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال\_۳۴



عالی

شود

آن

روزی

در محضر دلدارم

صد بار بگویم من ناز تو خریدارم

#مسعود\_اردلان



از آموزشگاه بر می گشتم و در عالم خودم بودم که از مقابل رستوران گزاشتم ، همان رستورانی که آن زن فالگیر با حضورش باعث ترسم شده بود ، به قدری که فقط وقتی حواسم پرت بود از آنجا می گزاشتم ، آن روز اما حواسم پرت دیدار فردایم با سینا بود . خوشحالی شیرینی زیر پوستم دویده بود و حساسی مرا سر شوق آورده بود و خستگی چند ساعت کار کردن را اصلا حس نمی کردم . با برخوردی با فردی از رو به رو به خودم آمدم . زنی فالگیر ! نه آن کخ با حرف هایش مرا ترسانده بود . زنی جوانتر ، با اندامی بلند و کشیده ، صورتی سبزه

که چند جای آن خال کوبی شده بود . بی اختیار گامی به عقب برداشتم که بازو هایم را گرفت و دلم در سینه فرو ریخت . تقلا کردم برای رهایی اما لب گشود و با صدای دورگه ای گفت :

- آذر داره می میره .

نگاهم به دهانش خشک شد . به نفس نفس افتاده بودم ...

- ولم کن ...

مرا آرام رها کرد :

- تو باید با من بیای .

لهجه داشت ، شاید جنوبی بود .

- ک ... کجا پیام ؟

نمی دانم چرا با آن همه ترس آن سوال رت پرسیدم و او گفت :

- آذر چشم انتظارته .

- آذر ... اون کیه ؟

- باید بیای ببینیش ...

سر تکان دادم . او نیز همان قدر وحشتناک بود که آن زن دیگر .

او را پس زدم و از او گذشتم اما صدایش را شنیدم :

- اون مادرته ...

پاهایم از رفتن ایستاد . با بهت به طرفش برگشتم .

ایستاده بود و نگاه پر حرفش به من بود .

باور کردنی نبود .

- چی داری واسه خودت می گی ؟ منو با کی اشتباه گرفتی ؟

جلو آمد و مرا کنار کشید :

- خودش تو رو به من نشون داد ... می خواست بهت بگه اما نشد .

سر تکان دادم :

- این غیر ممکنه ... مادر من بیست سال پیش فوت شده .

- مادرت زنده ست ... اما بد حاله . بیا بریم ببینش .

انگشتانش که دور مچم حلقه شد وحشت زده پس کشیدم :

- به من دست نزن ...

دوباره عقب رفتم اما حال عجیبی داشتم .

صدایش را شنیدم :

- این یه رازه ... راز !

واقعیت نداشت قطعاً ، اما می توانست بازی باشد ؟ اما از طرف چه کسی ؟!

با ذهنی به هن ریخته به خانه رسیدم . خاتون تنها بود . با دیدنم متوجه شد رو به راه نیستم .

- خوبی مادر ؟

مادر ! با شنیدن آن واژه آشفته تر از پیش شدم . تا پشت لب هایم آمد که بپرسم اما صدای آن زن در خاطرم طنین انداخت :

" این یه رازه "

اگر یک درصد احتمال داشت راست بگوید ، بی شک چیزهای زیادی بود که من از آن بی خبر بودم .

- تابانم ؟ چت شده عزیزم ؟

به خودم آمدم :

- هیچی . خویم .

- رنگت پریده ...

- چیزی نیست خسته م .

- تا لباسشو عوض کنی یه لیوان شیر و عسل گرم میارم ، بخور سر حال شی .

به محبتش لبخند زدم :

- من تو رو نداشتم چیکار می کردم خاتون !

لبخند زد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد .

به اتاقم رفتم . حتی حس عوض کردن لباس هم نداشتم .

خودم را روی تخت رها کردم . نگاهم به تابلوی نقاشی ام افتاد ، درست مثل آن دختر درون تابلو تنها بودم و سرگردان .

کاش راهی بود برای این که بفهمم حقیقت چیست .

چرا زندگیم دچار معما شده بود ؟ از آن زن ترسیده بودم اما دروغ نگویم وسوسه ای عجیب به جانم افتاده بود برای رفتن و دیدن زنی که آذر نام داشت و ادعای مادری ام را .

خاتون آمد :

- چرا با لباس مادر ؟ پاشو راحتی بپوش ، یک ساعتی هم راحت بخواب تا اومدن خانوم و سالارخان .

لیوان شیر را روی عسلی گذاشت :

- منم برم به کارام برسم .

بلند شدم و لبه تخت نشستم :

- خاتون ؟

به طرفم برگشت :

- جانم ؟

گویی لب هایم به هم دوخته شد . نتوانستم هیچ بگویم .

- هیچی ...

نگاهش به پرسش نشست که لبخند زد :

- خیلی دوستت دارم .

لبخندش عمیق تر شد :

- دل به دل آگاهه مادر .

نفس گرفتم تا آرام شوم از فشار آن نگفتن ها .

کمی بعد او رفت و من به سراغ آلبوم عکس هایم رفتم . تنها عکسی که از مادرم داشتم را پیدا کردم و خیره شدم به تبسم لب هایش :

- چی می گن اینا مامان؟! ممکنه تو زنده باشی ؟ اگه راست باشه ... اصلا چرا بابا باید همچین کاری با من بکنه و تو رو از من بگیره ... اما ... یه چیز دیگه مر هست ... یعنی ممکنه تو خودت گا رو ول کرده باشی و ...

چشمانم پر اشک شد :

- اما بابا قبر تو رو توی روستای پدریت نشونم داده ... چطور می شه زنده باشی ! آخ که اگه باشی ...

چشمانم بارید .

عکس های دیگر را نگاه کردم ، با حواسی پرت و ذهنی نا آرام .

اصلا متوجه آمدن بابا نشدم . وقتی کنارم لبه ی تخت نشست به خودم آمدم .

نگاهش را از آلبوم گرفت و به چهره ام داد .

لبخند زدم :

- سلام ... اصلا متوجه اومدنت نشدم بابا .

سر تکان داد :

- متوجه شدم چقدر غرق فکری ...

نگاهم را دوباره دادم به آلبوم . ورق زدم و به عکس مادر رسیدم . به او نگاه کردم . نگاهش رنگ اندوه گرفت ، سیب گلویش بالا و پایین رفت . چیزی شبیه بغض !

با صدایی گرفته گفتم :

- کاش زنده بود .

نفسش را عمیق بیرون فرستاد .

وبال, [۰۰:۳۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال\_۳۵



شب ها گذرد بر من ِ

از اندیشه رویت

تا روز نه من خفته

نه همسایه ز دستم

#سعدي



\*سینا\*

با همان تیپ اسپورتی که دوست داشتم تابان ببیند سر قرار رفتم . ساعت سه می آمد .  
برایش باز هم یک دسته گل گرفتم ، رز مخملی قرمز و مریم سپید .

باز هم سفارش دادم میز را به بهترین شکل ممکن با انواع نوشیدنی و شیرینی و ... آماده کنند . نگاهم از پنجره به پایین و خیابانی که او را به من می رساند بود . قلبم به هیجان دیدنش تند می زد و با یادش لبخندی بی اراده بر لب هایم می نشست . ابر سنگینی آسمان را گرفته بود و هر لحظه امکان باریدن داشت . نگران بودم که تا وقت آمدن تابان بیارد و او را اگر بی چتر باشد سراپا خیس کند . آخرین خاطره ی زیر باران ماندنمان در عین شیرین بودن تلخی به جام وجودم می ریخت چون زهر . همان شبی که عاصی از آن همه احساس به او و منع از هر طرف خواستم کام دل بگیرم از بوسیدن و سالار گذاشت ، دست او یا دست تقدیر ما را جدا کرد تا به امروز .

بلند شدم و پشت پنجره ایستادم تا خیابان را بهتر ببینم .

هوای دلگیری بود بی تابان و شک نداشتم حتما از من می خواهد که زیر باران قدم بزنیم . با همه ی تمنای دلم برای زیر باران بودن با او ، حتما این خواسته اش را رد می کردم . تاب ملال و بیماری پس از آتش را نداشتم .

وقتی حس کردم از زمان آمدنش گذشته و نیامده نگاه نگرانم بند ساعت شد . یک ربع گذشته بود . اخم هایم در هم رفت . دلگیر برگشتم و پشت میز نشستم به خاطره بازی با خیالش .

نمی خواستم به دلیل نیامدنش فکر کنم و خودآزاری .

هدیه ای را که برایش گرفته بودم از جیب بیرون آوردم . لفاف زیبای زرورقش می درخشید . از تصور این که آن انگشتر ظریف و زیبا را به انگشتش بیندازم ، میان آن همه نگرانی و دلشوره لبخندی به بار شکوفه نشست بر لب هایم . آن را به جیم برگرداندم .

- آقا اجازه هست ؟

با شنیدن صدایش انگار دنیا را به من داده باشند نگاهم را به او دادم . تبسمی زیبا بر لب های صورتی بی آرایشش داشت .

- سلام .

مقابلش ایستادم :

- سلام عزیز دلم ... دیر کردی !

دستم را پیش بردم و به تعللش برای دست دادن اخم ظریفی کردم . دستش را به دستم سپرد و صمیمانه فشردم . در همان حال که گونه هایش رنگ می گرفت گفت :

- ببخشید استاد نگه مون داشت ... بعدم تا بخوام از دست دوستانم فرار کنم شد الان .

کمی سر کشید تا میز را ببیند :

- قرار بود دست و دلبازی به خرج ندی این همه !
- نگاه پر از شوق و ولعم به صورت نازش بود . دسته گل را به طرفش گرفتم :
- تقدیم با ...
- گل را گرفت و به خنده گفت :
- مهر .
- نگاهم روی چهره اش گشت :
- عمیقا .
- صندلی را پیش کشیدم تا کنارم بنشینند نه رو برویم . همین که در هوای نفس هایش نفس می کشیدم پر از حس خوب سرزندگی می شدم .
- نشستیم .
- نگاهش به گل ها بود :
- مرسی ... خیلی قشنگه اما هر دفعه نیاز نیست که ...
- من دلم می خواد همه ی گل های دنیا رو تقدیمت کنم . یا شلوغ ترین و زیباترین و حتی گرون ترین میز ها رو به مناسبت دیدن چند دقیقه ایت سفارش بدم ... به خواهش دل من کار نداشته باش .
- لیخندش را با فشردن لب هایش زیباتر از آن چه که بود نشان داد و لحنش به شیطنت نشست :
- اونوقت دلتون با ما چه صنمی داره که همچین خواهش هایی داره ؟!
- نخواستم جوابش را بدهم . جوابش یک کلام بیشتر نبود " دل ما عاشق شماست " . اما ترسیدم . یک ترس مبهم ... ترس از دست دادنش . من هنوز نمی دانستم چه جایگاهی در ذهنش ... یا قلبش دارم . از این گذشته من حق نداشتم با آن شرایط درب و داغان او را احیانا دلبسته و یا حتی وابسته کنم ... من هنوز جایی بین تاریکی مطلق اشتباهم معلق بودم . خودم را گم کرده بودم و تازه از وجود او بود که بارقه ی امیدی در دلم تابیدن گرفته بود و نفس کشیدن برایم راحت شده بود . تابان برایم نفس بود ...
- به میز و نوشیدنی های گرمی که یخ کرده بود اشاره کردم :
- سرد شده ... الان سفارش می دم .
- نگاهی به میز انداخت و گل ها را روی آن گذاشت :
- همین کیک عالیه ... نیازی نیست دوباره ...
- چی گفتم بهت ؟!
- اخمم را باز کردم و لیخند زدم :

- کار نداشته باش .
- دوباره سفارش دادم :
- خب ! حالا بگو ببینم این بیست دقیقه تاخیرت چجوری جبران می شه ؟
- به کیک ناخنک زد :
- چه خوشمزه ست .
- خوشحال بودم که با من همچنان راحت است .
- نوش جونت ... نگفتی چجوری ؟
- خندید :
- چی می گی واسه خودت ؟ اتفاقا ده دقیقه هم از آخرش باید بزنم و زود تر برم .
- اخم هایم در هم رفت :
- می مونی و جبران می کنه ثانیه های دلوپسیمو ...
- لبخند شیرینی زد :
- نمی شه سینا ... باید برم .
- بری ؟ کجا بری ؟ مگه من می دارم !
- ابرو بالا انداخت :
- عه ! می تونی ؟
- لبخندم را کنترل کردم :
- می خوام امتحان کنیم ؟!
- به قصد گفتم و کمی طول کشید تا منظورم را بگیرد و همین که گرفت گونه هایش گل انداخت و اخم کرد . خندیدم و لیوان قهوه را به طرفش هل دادم :

وبال, [۰۷, ۲۳, ۲۳:۰۰]

#۲

- حسابی یخ کردی ... نوش جونت .
- هنوز رنگ شرم به چهره اش بود . زیر لب تشکر کرد و از نگاه کردنم طفره رفت . عاشق همان حیای ذاتی اش بودم .

- نگاهش را روی میز گرداند . حس کردم دلخور شده .
- دستش را گرفتم . نگاهم کرد . تبسم کردم :
- نمی خوام هیچی از خودت بگی ؟
- هنوز نگاهم نمی کرد :
- چی بگم ؟
- از اینکه وقتی نبودم چه اتفاقی افتاد .
- نفس گرفت :
- اتفاق که زیاد افتاده ... مهمترینش الانه و من نمی دونم باید چیکار کنم !
- نگاهم کرد . درمانده و مستاصل .
- نگاهم به سوال نشست و گفت :
- من نمی دونم جواب خواستگاری که ماه نگار خیلی باهاش موافقه رو چی باید بدم ؟
- حس سنگین شدن قلبم در سینه حس تلخ و گزنده ای بود . نفسم گرفت .
- بی توجه به حال من گفت :
- از هر نظر که فکرشو کنی خوب و بی عیبه ...
- دستش را آرام فشردم :
- نظر خودت چیه ؟
- سخت بود پرسیدنش اما باید می پرسیدم .
- من ... راستش ...
- قلبم از جا کنده می شد با هر بار لب زدنش .
- بهش احساس خاصی ندارم .
- فایده نداشت . حالم همچنان طوفانی بود . باید قاطع می گفتم نه و می شنیدم و آرام می گرفتم . اما نگفتم .
- لب های خشکم را زبان زدم ، مسخره ترین دلیل را بر لب آوردم :
- درست چی میشه ؟ چرا به این زودی ؟
- نگاهم کرد . عمیق و طولانی و عجیب بود حس کردم هنوز دلگیر است .
- با درس خوندم که مخالف نیست ...

خودم را دوباره معلق در تاریکی دیدم . دست و پا زدن بی فایده بود ... دلم را به امیدی عبس خوش کرده بودم .

- حالا قراره فکر کنم و جواب بدم .

روا بود از او بخواهم دست رد به اوی لعنتی که می خواهدش بزند؟! انصاف بود ؟

هیچ نگفتم . خونم به جوش آمده بود هر چه که می گفتم به ضررش بود و من حتی یک لحظه غم و ناراحتی اش را نمی خواستم . باید تنها می شدم و فکر می کردم ... بدون تابان دنیا برایم جهنم می شد . جوشش آن همه خشم شد قطره ای اشک و تا لب پلک هایم آمد که به شدت پسش زدم و به دنبال ماسک خونسردی همه ی تنم را کاویدم :

- بعدا بهش فکر می کنی ... از خودت بگو ... از اجراها ...

نگاهش دوباره سنگین شد .

- سینا ؟

عمیقا بر زبانم آمد :

- جانم ؟

- می تونم برم ؟

نگاهم بی اراده به ساعت کشیده شد . فقط بیست و دو دقیقه از آمدنش گذشته بود . نه ... دلم رفتنش را نمی خواست .

- نه ! هنوز باید چهل دقیقه دیگه بمونی و سعی کردم لبخند بزنم .

بغ کرده بود . دلیلش را نمی دانستم .

- اما من ... حالم خوب نیست .

آشفته شدم :

- چرا ؟ چرا خوب نیستی ؟

چانه اش لرزید :

- نمی دونم ... خودمم نمی دونم سینا ... فقط بذار برم .

دستم برای بغل و آرام کردنش بسته بود . سر تکان دادم :

- ممنون که اومدی ...

بی آن که نگاهم کند دست به کیفش برد و جعبه ی کادو پیچ شده ای را بیرون کشید :

-سوغات اصفهانه ... همین چند وقت پیش رفتم . چیز قابل داری نیست .

پا روی دلم و تمنایش گذاشتم . خونسرد تشکر کردم و سعی کردم لبخندم زیاد احمقانه نباشد .

بر خاست :

- بیخش اگه با من بهت خوش نگذشت .

شاید اگر به سینه می گرفتمش حالش خوب می شد . لعنت به این نشدن ها .

- بی تو به من خوش نمی گذره . همه خوشی هام برای با تو بودنه ...

حالش عجیب بود . چشمانش پر از اشک بود و کم کم دیوانه ام می کرد ...

گونه هایش که خیس شد برگشت :

- شاید دیگه نتونم پیام ... ممنون برا همه چیز ... خداحافظ .

اینکه با گامی بلند خودم را به او برسانم و سد راهش شوم و نگاه بهت زده اش را بخرم هیچ دست خودم نبود .

- بمون ...

نگاهش به لب هایم ماند .

- تا خوب نشی نمی دارم بری ...

وبال, [۰۷, ۲۳, ۲۳:۰۰]

#وبال\_۳۶

#مریم\_حسینی

□

اگر هنوز من

آواز آخرین توام،

بخوان مرا...

و بخوان جز مرا

که می میرم...!



\*تابان\*

نگاهم را که به سختی نگه داشته بودم تا مبادا اشک آلود شود را از او گرفتم :

- خوبم . نگران نباش .

بی تاب گفت :

- اگه خوبی پس بمون ... نرو !

کل هفته را به انتظار آن روز و لحظه ی دیدارش گذرانده بودم اما وقتی به عمد صحبت خواستگار را پیش کشیدم تا واکنشش را ببینم و او آن قدر سرد برخورد کرد که انگار آب پاکی را روی دستم ریخته باشد که نمی خواهمت و دست از سرم بردار و بی خیالم شو ، حالم خراب شد و نابود .

با آن حال نمی توانستم آن جا بمانم . دلم تنهایی می خواست و بیش از آن یک گریه ی از ته دل تا شاید کمی سبک شوم .

نگاهم را پایین کشیدم تا سینه ی ستبرش :

- نه اونقدر که بتونم پیشت بمونم ...

دستم را گرفت و کمی ضرب به دستش داد و مرا با خود کشید و به سمت میز برد :

- نمی دارم اینطوری بری ... بری دسترسی بهت ندارم بدونم خوب شدی یا نه ... داغون می شم .

با تردید نشستم . نشست و نگاه سنگین و خیره اش را به نگاهم داد :

- علت حال بدت چیه ؟

جز خودش چه علتی می توانست داشته باشد ؟ طفره رفتم :

- خودمم نمی دونم ...

ابرو در هم کشید :

- بی خود و بی جهت که حال آدم بد نمی شه .

از دستش برای آن همه خونسردی و بی تفاوتی عاصی بودم و دلگیر :

- حال من می شه ...
- به خواستگارت ربط داره ... نمی خوایش نه؟!
- حال که مرا نمی خواست و عشق من یک طرفه بود و سرابی در کویر ، چرا باید می دانست که نمی خواهم و چه در دلم می گذرد .
- گفتم که ... جای نخواستن نداره ... خیلی آدم خودساخته ایه .
- کمی از نوشیدنی گرمش را خورد و همچنان خیره به چشمانم پرسید :
- پس ... یعنی ، می تونی عاشقش بشی ؟
- عصبی بودم . واقعا برایش اهمیتی نداشت ! حالم ، لحنم را هم تحت تاثیر خود تند کرد :
- این سوالا برای چیه ؟ آره ... اونقدر خوبه که می تونم عاشقش بشم ...
- لیوانش را محکم روی میز کوبید و من از جا پریدم :
- تو خیلی بی جا می کنی !
- دهانم از حیرت باز ماند . منظورش ...!
- مکث کرد و نفسی گرفت اما هنوز تند بود .
- تو حق نداری به خواسته ی ماه نگار ، سالار و یا هرکسی دیگه با آینده ت بازی کنی و با کسی ازدواج کنی که احتمال می دی می تونی عاشقش بشی !
- آه ، منظورش آن نبود که یک لحظه به ذهنم رسید .
- سخت بود خونسرد نگه داشتن چهره ام .
- اجباری در کار نیست .
- اگه ماه نگار و سالار همونایی هستن که من می شناسم ، هست ! با بی منطقی مجبورت می کنن موافقت کنی ...
- نگاهم را سردرگم به سوئی دیگر گرداندم :
- جبرم باشه به ضررم نیست ... گفتم که ...
- نمی شه ... نکن این کارو تابان ... نکن ! وقتی به خودت می یای می بینی یک عمر گذشته با یک امید عبث بدون این که به اون چیزی که می خواستی رسیده باشی .
- نگاهم به بستنی آب شده ی درون ظرف بود :
- یه جوری می گی انگار تجربه ش کردی ... اگه طرف کیس مناسبی نباشه حق با توه اما این مورد ...
- چه تضمینی وجود داره که مناسبه ؟ که همون می شه که تو می خوای ؟

لحنش تند بود و حالت چهره اش عصبی .

گفتم :

- توی هیچ ازدواجی تضمین وجود نداره ...

- اما اگه قبلش عشق باشه خیلی فرق می کنه تا این که ازدواج کنی به این امید که شاید ، شاید بعدا عاشقش بشی !

نگاهم را این بار بند نگاهش کردم . چرا اینقدر جوش می زد ؟ چرا آشفته بود و به هم ریخته ؟

- برای من که فرقی نمی کنه ... منی که تا به حال عاشق نشدم نباید ازدواج کنم ؟

دوباره نفس گرفت :

- شاید شدی !

رو گرفتم :

- داری می گی شاید ... منم جز این نگفتم ... شاید بعد ازدوا...

نگذاشت حرفم را تمام کنم :

- نمی دارم !

بی آن که پلک بزدم خیره اش ماندم .

- یعنی چی ؟!

کلافه بود . خیلی .

دستش را دوباره به صورتش کشید و تا پیشانی و موهایش رفت .

- نمی دارم بهت زور بگن .

پوزخندم بی اراده بود :

- آهان ! فهمیدم ... پس مشکلات سر ماه نگار جون و بابا سالارمه ! نه آینده ی من .

چشم هایش را بست و پلک هایش را به هم فشرد .

- همه ی حواس من پی آینده و خوشبختی توئه تابان ...

بند کیفم را روی دوشم جا به جا کردم :

- بهتره من برم ... ممنون برای همه ی دلوایسیات ....

دستم را محکم گرفت :

- تو هیچ جا نمی ری !

از خودخواهیش خونم به جوش آمد .

دستم را کشیدم و بر خاستم :

- منو از اومدن پشیمون نکن سینا ...

- حرف دارم باهات .

- گفتی و شنیدم .

اولین گام را برنداشته بودم که سد راهم شد :

- اونی که باید بگمو نگفتم هنوز !

ایستادم . خیره شدم به عمق چشمانش .

- چی می خوای بگی ؟

حالش خوب نبود . دلم لرزید . هیچ دوست نداشتم او را به آن حال ببینم .

تقلا کرد برای گفتن . حرکت لب هایش نگاه پر از استیصالش همه نشان از رنجی عمیق بود اما باز هم لب فرو بست . با خشم . چهره اش منقبض شد ، فکش را به هم فشرد و رگ های گردنش بالا زد اما نگفت .

- باشه ! برو ...

وبال, [۰۰:۳۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

من نیز لب گشودم اما هیچ به دهانم نیامد .

برگشت و پشت به من ایستاد . درکش نمی کردم . نه به آن خونسردی اول و نه به این جوش و خروش .

بی حرف با چشمانی که اشک تا لب پلک ها آمده بود رو گرفتم و با گام هایی سریع از او دور شدم .

حالم خیلی بد بود . هیچ فکر نمی کردم آن دیدار به این ختم شود .

به دانشگاه رفتم . مهم نبود پری و ندا چه فکری می کنند یا حتی نگرانم می شوند . نیاز به تنهایی داشتم .

به سمت خانه حرکت کردم و حال بدم تکمیل شد با دیدن آن زن فالگیر .

این بار نزدیک نیامد . از دور خیره خیره نگاهم کرد و من بودم که بی اراده به طرفش رفتم .

تکیه به دیوار داده و نشسته بود .

مقابلش ایستادم .

کمی نگاهم کرد :

- هنوز نمی خوام مادرتو ببینی ؟
- گویی نه لب هایم به اختیارم بود و نه آن صدا از آن من .
- می یام .
- چهره اش باز شد . ایستاد :
- شاید تو رو ببینه رو به راه بشه .
- دو دل شدم .
- کجا باید بیام ؟
- خونه ی هوشنگ خان .
- هوشنگ خان ! اسمش احساس نا خوشایندی به من داد .
- هوشنگ خان کیه ؟
- به این کار نداشته باش ... با من بیا .
- گام هایم به حرکت در آمد . دل گیر بودم و نا خوش احوال . شاید همین سبب شد که برای یک جرعه حال خوب دست و پا بزنم و اعتماد کنم به آن غریبه و علی رغم محتاط بودن همیشگی ام به دنبالش روان شوم و آینده ی عجیبی پیش رو ببینم .

\*\*\*

وبال, [۰۷, ۲۳, ۲۳:۰۰]

#وبال\_۳۷

#مریم\_حسینی



گفتم به دعا که چشم بد دور از تو  
ای دوست مگر چشم بدت من بودم؟

#ابوسعید\_ابوالخیر



#۱

مرا با خود به آن سوی خیابان برد :

- الان اتوبوس می رسه .

نگاهی به ساعت انداختم . هنوز وقت داشتم . برای رفتن به خانه دیر نشده بود .

دقایقی منتظر بودیم تا اتوبوس آمد و در آن مدت چه فکر ها که از ذهنم عبور نکرد . گاهی به خود نهیب می زدم و گاهی گوش های تابان درونم را می گرفتم تا ندای عقل را نشنود و به راهش ادامه دهد ، برود و سر در آورد آن که ذهنش را بر آشفته کیست !

همچنان بی حرف با او همراه شدم . خواستم بلیط بدهم که مانع شد و جای من هم بلیط داد .

اتوبوس شلوغ بود و جای نشستن نبود .

رو به روی هم دست به میله ایستادیم . نگاهش سنگین بود و گویی عمق وجودم را می کاود . با نگاهش حس بدی القا می کرد . چشم گرفتم و نگاهم را روی مسافران دیگر گرداندم . عده ای به بیرون چشم داشتند و عده ای دیگر چون من بی هدف چهره ی دیگران را از نگاه می گذراندند .

نگاهم جلب پسر بچه ای با موهای فرری شد و به ناگه چشمان کشیده و وحشی سینا مقابل چشمانم نقش بست . این خیال مرا پرت کرد به دقایقی پیش ، وقتی رو به رویش نشسته و گفته بودم قصد ازدواج دارم و او بی تفاوت ...

نفسم را محکم بیرون دادم . خیلی دلگیر بودم . با این که مخالفت کرده بود اما دلیلش اصلا آن نبود که من می خواستم

... دلم می خواست ...

متوجه نشدم کجا رفتیم ، وقتی به خودم آمدم که زن گفت :

- رسیدیم . با من بیا .

به دنبالش از بین افرادی که تنگاتنگ هم ایستاده بودند به سختی گذشتم و پیاده شدم . هوای تازه ی بیرون کمی حالم را جا آورد .

بی حرف به دنبالش رفتم . دقیق نمی دانستم کجاست . مسافت زیادی را پیمودیم . و به محله ای پایین شهر رسیدیم .

- اینجا کجاست ؟

- محله ی کوزه گری .

کوزه گری ! نامش را شنیده بودم . محله ای که خیلی خوش نام نبود !

ترس به دلم افتاد . شاید هنوز دیر نبود اما آن کنجکاو عمیق باعث می شد سرسختانه به دنبالش بروم .

از کوچه پس کوچه های تنگ و باریک گذشتیم . وارد کوچه ای بن بست شدیم . دری کوچک و زنگار گرفته در انتهای کوچه بود . به نظر می رسد سال ها پیش رنگ آن سفید بوده است . در بسته بود .

زن با کف دست شروع به در زدن کرد . آن قدر محکم که دوست داشتم گوش هایم را بگیرم تا آن صدای ناهنجار را نشنوم .

کمی بعد در باز شد . مردی درشت هیکل با سبیل های از بناگوش در رفته و موهای سیاه وزوزی و ابرو های پر و اخم آلود .

- چه خبرته زنیکه ؟ سر آوردی مگه ؟ چند دفعه بگم اینطوری در این خراب شده رو نکوب ؟

زن بی توجه به اخم و لحن تند و بی ادبانه ی او با سر اشاره ای به من کرد :

- مهمون داریم هوشنگ خان .

هوشنگ خان یک ابرو بالا انداخت و دقیق شد به منی که نفس هایم از ترس و پشیمانی سنگین شده بود . نگاهی که سرتاپایم را کاوید .

سعی کردم حال درونم را همچنان پنهان کنم .

اخم های مرد باز شد :

- به به ... خوش اومدین . صفا آوردین خانم .

زن او را پس زد :

- خیال ورت نداره یه وخت ... اومده آذرو ببینه .

به من اشاره کرد :

- بیا تو .

بی اراده گامی به عقب برداشتم که میچ دستم را گرفت :

- بیا دیگه !

مرا به دنبال خود کشید . مرد هنوز نیمی از راه ورودی را گرفته بود و به سختی و با احتیاط از کنارش گذشتم و بوی بد دود سیگار و عرق و ... که از تنش به مشامم رسید حالم را بد کرد .

با گام های سریع به دنبال زن پیش رفتیم و وارد حیاط بزرگی شدیم . خانه قدیمی بود و دور تا دورش اتاق .

نگاهی اجمالی به اطراف انداختم . مرا به سمت اتاقی برد که نه زیر زمین بود نه هم تراز با کف حیاط .

زن گفت :

- این سردابه برای آذره ...

دستم را رها کرد . ترس بر من عجین شده بود و حالت تهوع رهایم نمی کرد .

خودش به طرف سردابه رفت و من هاج و واج وسط حیاط ایستادم که ناگه صدای بم و خشن مرد از پشت به گوشم رسید و تنم را لرزاند :

- چیکاره آذر داری خانم کوچولو ؟

آب دهانم را فرو دادم . نمی دانستم چه بگویم .

زن برگشت و با لحنی تند گفت :

- چرا وایسادی بر و بر منو نگاه می کنی ؟ د بیا دیگه .

به خودم حرکتی دادم و به طرفش رفتم .

در سرداب را باز کرده بود .

مرا جلو انداخت :

- برو تو .

پاهایم می لرزید .

نفس گرفتم . پا روی اولین پله گذاشتم و پایین رفتم .

اتاقی کوچک و نمودار با بویی نامطبوع از نم گرفتگی با هوایی دم کرده .

در میان وسایل محقر و ناچیز اتاق بستری پهن بود که همان زن فالگیر را در آن افتاده دیدم .

دهانم باز ماند . او آذر بود ؟

زن از پشت آرام هلم داد :

- برو جلو ... چقدر صغری کبری می کنی با خودت .

بی اختیار به زن درون بستر نزدیک شدم .

چشم گشود . کمی نگاهم کرد و ناگه ناباور نیم خیز شد :

- خدای من ... درست می بینم ؟ تابان ... تابان اومدی مادر ؟

گیج و سردرگم خیره اش مانده بودم که زن پشت سرم دوباره هلم داد :  
- اومد بابا ... اما عین ماست می مونه ... جون به لیم کرد تا اومد

وبال, [۰۰:۳۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

#۲

تقریباً مرا کنار بسترش رساند .  
زن افتاده بستر دست دراز کرد :  
- چشم به راحت بودم مادر .  
وقتی مادر می گفت دلم حالی به حالی می شد . خیلی غریبه بود اما یک حس عجیب به  
دلم روان می کرد .  
- خا... خانوم ... شما ، شما منو با یکی اشتباه گرفتی ... من ... من مادر ندارم ، یعنی سال  
ها پیش ...  
چشمانش که عجیب زیبا بود پر از اشک شد :  
- بی انصافی بوده که به تو گفتن من مردم ... من همه ی این سال ها به امید دیدن تو سر  
کردم .  
خاموش ، خیره مانده بودم به لب های خوش حالت اما بی رنگش .  
اشک هایش روان شد :  
- تو رو از من گرفت ...  
سر تکان دادم ، هنوز معتقد بودم اشتباه می کند اما ...  
- کی ؟!  
نفس عمیقی کشید ، به نظر می رسید حالش خوب نیست .  
- سا... سالار .  
دنیا پیش چشمانم تار شد ...

وبال, [۰۰:۳۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال\_۳۸

#مریم\_حسینی

□

نگاه کن که غم درون دیده ام  
چگونه قطره قطره آب می شود  
چگونه سایه ی سیاه سرکشم  
اسیر دست آفتاب می شود  
نگاه کن تمام مستی ام  
خراب می شود ...

□

#۱

کلید انداختم و در را باز کردم و با دیدن ماشین بابا در حیاط نفس در سینه ام حبس شد . "

بابا ؟ ! "

دلم در سینه ام فرو ریخت ، به سمت ساختمان به راه افتادم . با گام هایی بی رمق و کم  
جان . سنگینی می کرد به تمام جانم ، آنچه را که از زبان آن زن شنیده بودم . شنیده هایی  
که تمامی دانستم جای باور دارد یا نه ؟ اگر داشت یعنی بابا را برای همیشه از دست می  
دادم و گرنه ... اگر نه باید قید زنی که ادعای مادری ام را داشت می زدم و نادیده می  
انگاشتمش ، که این برای دل حسرت زده ی من ممکن نبود .

دلم مادر می خواست ، اما ... اما چگونه می توانستم باور کنم که سالار پدر واقعی امنیست ؟

باور کردنی نبود آنچه گفته بود و خواسته بود که بی چون و چرا پذیرایش باشم .

در ساختمان را گشودم و وارد شدم . او را که از اتاقش خارج می شد را دیدم . حال غریبی به  
جان و دلم چنگ انداخت و بی تابم کرد .

لب زدم :

– سلام .

سلامم را با نگاهی موشکافانه که به سر تا پایم انداخت جواب داد و بدون تعلل اضافه کرد ک  
- خوبی عزیزم ؟

نبودم . چه می دانست از حال خرابم :

- خوبم .

جلو آمد :

- اما به نظرم اصلا خوب نیستی .

زبانم به دروغ نچرخید :

- نگران نباش ، خوب می شم .

اخم هایش در هم رفت :

- چته قریونت برم ؟ مشکلات چیه ؟

همیشه دلم ضعف می رفت برای قربان صدقه رفتن هایش ، اما آن لحظه دلم آشوب شد . او پدرم نبود ؟ !

نگاه نگرانش روی صورتم چرخید :

- الان لباس می پوشم بریم دکتر .

به سمت اتاقم راه کج کردم :

- نه ... نیازی نیست ... فقط سرم درد می کنه .

خودم را به تخت رساندم . به دنبالم آمد . کوله را گوشه ای گذاشت . روی تخت رها شدم . کنارم نشست :

- این چه سر دردی ؟ ! از کی گرفتی ؟

چشم هایم را بستم :

- یک ساعتی می شه .

- بی خودی ؟

سر تکان دادم که یعنی " بله "

دست گرمش روی پیشانی ام نشست . چشمهایم بی اراده باز شد . دستش را آرام پس زدم :

- من خوبم بابا ... گفتم که نگران نباش .

نگاهش به غم نشسته بود :

چه خوب نیستی دردت به جونم ... دلم طاقت نداره این جور بیینمت ، پاشو بریم دکتر .

دوباره چشم بستم :

— خسته ام ... بذارید یک ساعت بخوابم خوب می شم .

— باشه ... باشه ، بخواب . اگه بهتر نشدی می ریم درمونگاه .

هیچ نگفتم . دلم می خواست برود و در تنهایی خوب فکر کنم . حرف هایی که شنیده بودم را مرور کنم ... ببینم با کدام می توانم کنار بیایم ؟ !

گویی گم شده بودم و جایگاهی که داشتم را از دست داده بودم . سرگردان بودم بین هویتی که تا امروز داشتم و هویتی که آن زن برایم از آن پرده برداشته بود .

دستم را گرفتم . همیشه بهترین حس دنیا به وجودم القا می شد ، اما آن شب ... !

خدایا چه حس بدی بود ! عذابم می داد .

انگشتانش آرام به نوازش دستم در آمد . حرف های آذر در خاطرم مرور می شد . با صدایی بلند و کلافه کننده :

— اون مرد پدر تو نیست ... اون تو رو از من گرفت . همه این سالها به انتظار این بودم که شاید آزاد بشم و بیام و تو رو ببینم ... به امید دیدن روی ماه تو بود که تاب آوردم . سالار دوست پدرت بود ، دوست صمیمی . پدرت با یه اشتباه هم خودش رو به دردسر انداخت هم من و تو رو ... زندگی مونو نابود کرد . با حمل مواد مخدر و قتل به زندان افتاد و چند وقت بعد اعدام شد و من هم در حالی که حامله بودم به حبش اید ... چون راهی رو رفتم که پدرت خواسته بود . می دونستم اشتباهه ، خطاست ... اما عاشق بودم و کور . دلم می خواست وضع مالیمون اون قدر خوب باشه که وقتی تو به دنیا اومدی هیچ دغدغه ای واسه پول نداشته باشیم . دلم می خواست بهترین ها رو برات فراهم کنیم ... من و پدرت شایان ، به سختی به هم رسیده بودیم . هر دو به خاطر انتخاب هم ، از خانواده طرد شده بودیم . اما باز ننوشتیم از هم دست بکشیم ... زندگیمونو با دست خالی شروع کردیم .

یکی دو سال خیلی سختی کشیدیم . شایان هر جا می رفت برای کار چون سابقه و ضامن نداشت دست خالی بر میگشت . بی انصافی بود که نمی داشتن خودش رو ثابت کنه ... همون اول سابقه می خواستند ، وقتی مهلت نمی دادند ، یکی مثل شایان چطور باید تجربه و سابقه پیدا می کرد ؟ بگذریم ... اون قدر بهمون سخت گذشت که تن به خلاف داد . نمی خوام تبرئه اش کنم اما حتی پول نداشتیم فقط نون بخیریم تا از گشنگی نمیریم ... خودت حساب کن چیزای دیگه رو ... قصدمون بچه دار شدن نبود ، اما شد ... وقتی فهمیدم حامله ام تو اوج بدبختی بودیم . با این حال شایان گفت نگهش می داریم ، عاشق بچه بود . از اون زمان رفت تو دار و دسته ی خلافکارا ... مجبور بودیم ... زن حامله و اجاره خونه و ... نمی دونم شاید اگه صبر می کردیم فرجی می شد اما ... وقتی دستگیر شد من تو رو چهار ماهه باردار

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۳، ۳۷: ۰۰]

چهار ماهه باردار بودم . خودمم یکی دو ماه بعدش به خاطر حمل مواد به حبس ابد محکوم شدم . تو توی زندان به دنیا اومدی .

توی زندان ... زندان ...

وحشت زده از ان اکوی وحشتناک چشمم را باز کردم و نیم خیز شدم . تمام تنم خیس عرق بود . بابا کنارم نشسته بود و با چشمان نگران و غم زده در آغوشم گرفت :

– چی شدی تو آروم جونم ؟ پاشو ... پاشو ببرمت دکتر ... تب داری .

نفس نفس می زدم . دهانم خشک شده بود و سرم به دوران افتاده بود . برای بیرون آمدن از آغوشش تقلایی نکردم . حالم خرابتر از آن بود که بتوانم تصوریش کنم .

\*\*\*

\*سینا\*

دلشوره داشتم . حالم هیچ خوب نبود . تابان با حال بدی مرا ترک کرده بود . هر چه به خودم فشار آورده بودم که حرف دلم را بزنم ، نتوانسته بودم . آخر با ان شرایط لعنتی که داشتم چه می توانستم بگویم ؟ می شد از او بخواهم تا منتظر بماند تا من از شر حمیرا ، آن مار خوش خط و خال راحت شوم ؟ و برای ازدواج قدم بردارم ؟ نمی شد ! مشکل من با حمیرا با آن راحتی حل نمی شد . آن چکی که از من داشت و نمی دانستم کجا پنهان کرده ، می توانست روزگارم را سیاه کند . می توانست آزادی ام را بگیرد . کاری کند که باقی عمرم را در پشت میله های زندان سپری کنم ، آخرین چیزی که با ان فکر میکردم ، آن هم به اجبار . پس مجبور بودم مقابل تابان سکوت پیشه کنم .

حس می کردم احساسش را از من پنهان می کند . از نگاهش آنچه را می خواستم برداشت کرده بودم و اینکه حرف از خواستگار زد ، فقط می خواست حرف دل من را بشنود و خدا می داند چقدر سخت بود نقش بازی کردن ، آن هم خونسردی ، درحالی که سر تا به پا آتش بودم . دروغ نمی گفتم ، حرف خواستگار به میان آمده بود اما اینکه می خواهدش و می تواند عاشقش شود حقیقت نداشت ! تابان به من فکر می کرد ... نگاه چشمان معصومش این را خوب نشان می داد . پنهان می کرد ، چون ذاتاً با حیا بود و همین بود که مرا دیوانه اش می کرد .

باید او را می دیدم تا آرام بگیرم . باید می دیدم که حالش خوب است و دیگر آشفته نیست ... اما چگونه ؟ کجا ؟ اگر سالار پی می برد به او سخت می گرفت ! اصلاً اگر ... اگر او را مجبور می کرد که ازدواج کند ؟ آسیمه سر و حیران کتم را که کلافه روی تخت انداخته بودم برداشتم و از اتاق خارج شدم .

حمیرا با حانیه در سالن نشسته بود .

حانیه با دیدنم سلام گفت . زیر لب جواب دادم و حمیرا پرسید :

- کجا ؟

- یه جا کار دارم ...

- کجا ؟

نگاه تندم را که دید اخم کرد . بی حرفی دیگر به راه افتادم .

پشت فرمان نشستم . کجا باید می رفتم؟! لعنت به درماندگی که بیچاره ام کرده بود .

خودم را به تلفن عمومی رساندم . شماره ی خانه ی سالار را گرفتم . وقتی جواب نداد دلشوره ام بیشتر شد . این وقت شب باید در خانه باشد !

چند بار شماره گرفتم و بی فایده بود .

خودم را لعنت می کردم ، خودم را مقصر می دانستم .

به طرف خانه شان به راه افتادم . چقدر سخت بود خود داری برای جلو نرفتن و دردرس درست نکردن .

ماشین را خاموش کردم و در تاریکی خیره ماندم به در بسته خانه شان .

باید آوری چشمان اشک آلودش قلبم فشرده می شد .

چند بار دستم به دستگیره رفت ، با خود درگیر بودم که بروم و ببینمش ... اما خیال این که سالار به او سخت بگیرد مانع می شد .

ساعتی را در تنهایی و سکوت به سر بردم و نا امید به راه افتادم . با دیدن باجه ی تلفن دوباره ایستادم و تماس گرفتم .

وقتی گوشی برداشته شد نفسم حبس شد ... منتظر صدای او بودم اما صدای خاتون در گوشم پیچید :

- الو ؟

بی اراده لب زدم :

- سلام خاتون .

مکث کرد .

آشفته و بی قرار لب زدم :

- سینام .

صدای نفسم را به وضوح شنیدم ، هین کشید و نامم را تکرار کرد :

- سینای من ... خودتی مادر ؟

صدایش به بغض نشست .

- صدایم به بغض نشست :
- قریون صدات برم خاتون .
- گریه اش دلم را لرزاند .
- قربان صدقه ام رفت . از خودم بدم آمد . چقدر بی معرفتی خرج کرده بودم .
- حال و احوالم را پرسید و من بی تاب گفتم :
- خاتون تابان خوبه ؟
- مکت کرد و دلشوره امانم را برید .
- خوبه ... یه کم تب داشت ... سالار بردتش دکتر .
- تنم از غم گر گرفت :
- اون که خوب بود عصری ...
- دیدیش مادر ؟
- چشمانم پر از اشک شد :
- دیدم ... حالش خیلی بد بود ؟
- نه مادر ... نگران نباش ... نمی خواست بره ، سالار اصرار کرد .
- حال خودم را نمی فهمیدم . پس آن همه دلشوره و حال بد بی خود نبود .
- خاتون صدایم کرد . بغض گلویم را به درد آورده بود .
- جانم .
- کی برگشتی مادر ؟
- می یام می بینمت خاتون ... اولین فرصت می یام .
- حالش را می دانستم اما خودم خراب و داغان بودم ... خداحافظی کردم و تماس را قطع .
- تابانم کجا و در چه حال بود ؟!

وبال, [۰۷, ۲۳, ۳۷:۰۰]

#وبال

#مریم\_حسینی



من سالهاست با

تو

زندگی میکنم

تو چرا از من گریزانی؟؟؟



\*تابان\*

توی ماشین بودیم و رایحه ی خوش بوی ادکلن بابا شامه ام را می نوازید . تمام شب را بالای سرم بیدار مانده بود تا تبم قطع شده بود . با همه ی بد حالیم این را خوب درک کرده بودم . چهره اش خسته و در هم به نظر می رسید .

بی آنکه نگاهم کند دستش را پیش آورد و دستم را گرفت .

صدایم گرفته بود :

- حواست پرت نشه ...

- خوبی ؟

دستش گرم بود . همان حس خوب گذشته را به جانم ریخت . آن حس عجیب شب گذشته گویی از جانم رخت بر بسته و رفته بود . دست دیگرم را روی دستش گذاشتم :

- مگه می شه تو رو داشته باشم و بد باشم ؟

لب هایش انحنای زیبایی از تبسم به خود گرفت .

خیره شده به نیم رخش ، او پدرم بود و برای همیشه پدرم می ماند . تمام شب را با آن حال بد ، بین خواب و بیداری دست و پا می زدم و با خودم کلنجار می رفتم که نباید حرف های آن زن را باور کنم . فقط ، نمی دانستم بهتر است به بابا بگویم یا نه . می ترسیدم آشفته شود سخت بگیرد و رفت و آمد هایم را محدود کند . آن وقت برای دیدار سینا هم به مشکل بر می خوردم . سینا ... آه ! روز گذشته چه به روز دلم آورده بود . رسیدن به این باور که قطعا برایش

مهم نیست که من برادرزاده اش باشم و نسبت خونی با او داشته و محرمش باشم ، یا نه .  
فرقی نمی کرد ! او هیچ وقت به من فکر نکرده بود ، " عاشقانه " فکر نکرده بود . لعنت به من  
که او را پس از رفتنش هم چنان در خلوت خیالم نگه داشتم . او تقصیری نداشت . عشق و  
عاشقی که زوری نمی شد ... نمی خواست ! من که نمی توانستم زورش کنم . باید درد  
می کشیدم تا شاید به فرض محال فراموشش کنم . فرض محال !

خیال او را پس زدم .

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم :

- خوبه که جمعه ست . اصلا حال رفتن به کلاس رو نداشتم .

دستم را نوازش کرد :

- جمعه هم نبود نمی رفتی با این حالت .

- آقای سروش خیلی حساسن .

جواب نداد و من گفتم :

- بابا ؟ من جواب منفی به این خواستگار بدم از نظر شما ...

- نظر منم همینه .

با شنیدن این جمله چشم باز کردم و به طرفش برگشتم . درست شنیده بودم ؟

- یعنی مخالفی ؟

نیم نگاهی انداخت :

- مجبورم با دل ماه نگار راه بیام ... اگه واقعا نمی خوام قانعش می کنم .

چقدر دلم می خواست دست به گردنش بیندازم و او را ببوسم اما ...

لعنت به این حس که هر چه نا دیده اش می گرفتم خودش را پررنگ تر به رخم می کشید .

نگاهش روی صورتم دقیق شد :

- نکنه موافقی و داری ادای مخالفا رو در میاری ؟

لحنش شوخ بود و به همراه آسودگی خیالی که داده بود راحت و بی خیال خندیدم :

- فکر کن اینجوری باشه .

این بار جدی پرسید :

- حالا دلیلت چیه ؟

دلایلم ؟ به یقین رنگ از رخم پرید . دلایلم چه می توانست باشد جز سینا و عشق چندین و  
چند ساله ام نسبت به او ؟

- خب ... من ...

لعنت به من !

- تو چی ؟ چرا مخالفی ؟

رو گرفتم و به بیرون خیره شدم :

- حس خوبی بهم نمی ده ... جوون خوب و باشعوره ، از هر حیث خوبه ولی ... احساس خوبی بهش ندارم و فکر نمی کنم بتونم حسمو عوض کنم .

- دلالت منطقی نیست اما من درکش می کنم . این حس خیلی مهمه ! و معمولا از همون اولین دیدار هم بوجود میاد .

لبخند دوباره بر لب هایم جا خوش کرد :

- چقدر خوبه که درکم می کنی .

- من فقط خوشبختیتو می خوام .

دوباره چشم بستم . خوشبختی من فقط در بودن کنار یک نفر کامل می شد .

سینا را دوباره پس زدم و خیال آذر مقابلم عیان شد . کلافه چشم باز کردم . در آن لحظه تنها چیزی که نمی خواستم به آن فکر کنم آذر بود و حرف های وحشتناکش . این که هویتم را به کل از من می گرفت و به مرز سیاه نادانی می کشاند ، نمی دانستم که هستم و این موضوع داغی تب و تلخی درد به جانم می نشاند .

نمی خواستم جدا از این که هستم باشم . بابا ، بهترین پدر دنیا بود و ماه نگار مادر بزرگ جدی و سخت گیر اما دلسوز و دوست داشتنی من بود و سپهر عموی جوانی که با همه ی کمرنگی اش در زندگیم و سکوت مفرطش که گاهی آزار دهنده می شد ، برایم عزیز بود و از این گذشته خاتون دایه ی به معنای واقعی و نه کنایه وار مهربان تر از مادر بود برایم . من با آن ها خوشبخت بودم . چه از نظر حضور آن ها در زندگی ام چه از نظر موقعیت اجتماعی و مالی و شغلی خوبی که داشتم ... من همه ی این ها را دوست داشتم و نمی خواستم از دستشان بدهم .

- حالا که بهتری نمی گی دیروز چه اتفاقی واسه ت افتاد ؟

حواسم پرت هر چه که بود فقط جلب او شد .

سعی کردم دستپاچگی ام را پنهان کنم :

- اتفاق خاصی نیفتاد !

- غیر از اینکه من تو رو بزرگ کردم ؟

- نه ...

- پس بدون بهتر از خودت می شناسمت . از چی ترسیده بودی ؟

زبانم قفل بود . نگاهم کرد :

- تو وقتی از چیزی بترسی تب می کنی ! مثل دیشب .  
انگشت هایم هنوز قفل انگشتانش بود . کاش یخ نکنم و پی به عالم نبرد .

وبال, [۰۰:۳۷ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

جوابش را که ندادم دستم را فشرد :

- حرف بزنی ... منو بی خبر از حال درونت نذار ... این برای من ، عذابه !  
با کمی سکوت بیشتر ، سعی کردم خونسرد باشم :

- درک می کنم این نگرانی رو ... ولی باور کن ...

- باور نمی کنم تابان ! صاف و پوست کنده بگو دیروز چه اتفاقی افتاد ؟  
در مقابل او که دیگر آرام نبود مرا چه به خونسردی !

لرزان دستم را کشیدم ، آرام لب زدم :

- یکی مزاحمم شده بود ...

دروغ بود ؟ آن زن فالگیر ، آذر و حتی هوشنگ با آن نگاه هیز و پرهوس ، مزاحم نبودند ؟  
رگ های گردنش بالا زد :

- کجا ؟

- از دانشگاه می اومدم ... نرسیده به چهارراه نزدیک خونه ...

انقباض فکش نشان از خشمی می داد که هر لحظه ممکن بود فوران کند :

- حرف بزنی ... چی شد ؟

آب دهانم را فرو دادم . لعنت به دروغ .

- هی ... هیچی ... دنبالم می اومد و حرف بی ربط می زد ، خب منم ... منم ترسیدم ...

به طرفم برگشت . دقیق و خیره چون بازجویی خبره ، نگاهم کرد :

- راستشو گفتی دیگه ؟

دهانم خشک شده بود :

- آره ... چرا باید دروغ بگم .

- می شناسیش ؟ قبلا دیده بودیش ؟

- نه !

- چرا می خواستی پنهان کنی؟

- می دونستم ... ناراحت می شید . مثل الان . اشتباه نکردم .

صدایش را سعی می کرد کنترل کند . یادش نرفته بود شب گذشته چه به من گذشته !  
مراعاتم را می کرد .

- تو نباید چیزی رو از من پنهان کنی ... چرا نمی فهمی که پنهان کاری جز دردسر هیچی  
واسه ت نداره ؟

نگاهم را به زیر کشیدم :

- من فقط نمی خواستم شما رو ناراحت و دلواپس کنم .

- وقتی نگی که بدتره ، دلم هزار راه می ره !

- ببخشید . تکرار نمی شه .

آخرین حرفی بود که در ماشین بر لب آوردم . به خانه رسیدیم و وقتی پیاده شدم نفس  
راحتی کشیدم .

ماه نگار و خاتون به استقبال آمدند . خاتون برایم اسپند دود کرد و ماه نگار بغلم کرد :

- الان خوبی ؟

گونه ی نرمش را بوسیدم .

- خوبم .

می شد بی خیال آن ها در گذشته ام بشوم و دل بیندم به هویت جدیدی که آن غریبه برایم  
ساخته بود و می گفت آن ها نباید نقشی در زندگی ام داشته باشند ؟

به اتاقم رفتم . دلم یک خواب عمیق چند ساعته می خواست .

اما دقایقی بعد بی اختیار به سراغ آلبومم رفتم ... همان عکس ... نام آذر . او را هم نمی شد  
بی خیال شد !

کلافه و ناراحت عکس را به آلبوم برگرداندم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم .

اما مگر خیال سینا دست از سرم بر می داشت ؟ مثلاً سعی می کردم بتوانم عشق یک  
طرفه ام به او را فراموش کنم .

می توانستم .

چند روز مانده بود به آخر هفته ؟!

چشم بستم ...

# مریم حسینی وبال

می توانستم ؟!

محال بود !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۳۷:۰۰]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۰



مرا

جواب می کند

سکوت چشمهای تو

و باز

تنگی نفس

و باز هم هوای تو

دوباره

می زند به این

سر جنون گرفته ام

دوباره

انقلاب من

دوباره کودتای تو ...

#شفیعی\_کدکنی



از آموزشگاه بیرون آمدم و به انتظار سینا طول پیاده رو را قدم زدم . دیروز عصر تماس گرفته بود . وقتی که تازه از دانشگاه برگشته بودم . خودم گوشی را برداشته بودم .

– بله ؟

– تابان ؟

با شنیدن صدایش نفس در سینه ام حبس شده بود . احساسات ضد و نقیض زیادی دلم را به بازی گرفت . سکوتم را پاسخ داد :

– خوبی عزیزم ؟

خوب بودم ؟ ! تنها حسی که نداشتم خوب بودن بود . دلیلی نداشت او را در گیر حال خرابم کنم . هر چند دلایلش خودش بود و عشقش .

– خوبم ... تو خوبی ؟

– نه !

دلم ... دلم فرو ریخت .

باز سکوتم را پاسخ داد :

– با اون حال رفتی ... مریض شدی ، چند روز ازت بی خبر بودم . چطور می تونستم خوب باشم ؟

زبان در کامم چرخید . تلخ شدم . پوزخند زدم به مهری که خرج می کرد :

– تو بهترین عموی دنیایی !

اینبار سکوت از آن او شد و من پاسخ دادم :

– نگران نباش ، من خوبم .

سکوتش طولانی شد . کلافه گوشی را دست به دست کردم و به سکوت سنگینش گوش دادم .

– من خوب نیستم !

چشم هایم را بستم و پلک هایم را به هم فشردم . خوب شدن حالش دست من نبود. بود ؟ !  
می خواست بگوید هست ؟ !

چشم گشودم :

– چکار کنم ؟

– بیا تا بینمت .

صدایش گرفته بود و خش داشت .

– می دونی که نمی تونم .

بی رحم شده بودم . اما به خودم حق می دادم . نباید وابسته اش می شدم ، وقتی وابسته نمی شدم می توانستم کاری کنم برابری ام ... وابستگی سخت تر از دلبستگی بود در نظرم . وقتی وابسته بشوی بدون او نمی توانی زندگی کنی . اما دلبستگی حتی اگر به وصال هم نرسی ، صاحب قلبی زخمی می شوی . شاید زخم عمیق باشد و فراموش نشدنی اما بدون داشتنش ، بدون دیدنش هم می توانی زندگی کنی ... زخم دلبستگی حتی می توانست گاهی حالت را در نبودش خوب کند ، خاطره روی خاطره ، شاید حسرت اما وابستگی ... نه !

نبودنش ، ندیدنش می تواند از پا درت بیاورد . نمی خواستم وابسته شوم .

– باید بتونی ، حالم خیلی بده .

لب هایم را که خشک شده بود زبان زدم :

– آخر هفته همون کافه ...

– نه خیلی مونده تا اون روز ... فردا باید بینمت . نفس در سینه حبس کردم . چه از جانم می خواست وقتی خودم را نمی خواست ؟ !

– فردا می رم آموزشگاه .

– آموزشگاه ؟

– بعداً واسه ت می گم ، آدرسشو یادداشت کن .

قرار بود بیاید . دلهره داشتم از دیدنش . اگر ، اگر این دیدار باعث دلخوری بیشتر می شد !

با شنیدن صدای بوق ماشینی سر بلند کردم . بی تاب بودم که ببینمش ، اما بالاخره که چی ؟ به کجا می رسید این علاقه ی یک طرفه ؟

در را باز کرد و در کنارش نشستم . بوی ادکلن و دود غلیظ سیگار مشامم را پر کرد .

نگاهش سر تا پایم را واریسی کرد :

– خوبی؟

نگاهم را از نگاه نگرانش گرفتم . هوایی ام می کرد ، هر چه کمتر می دیدم ، بعداً کمتر دیوانه می شدم.

همان نگاه کافی بود که بدانم این چند روز بی حوصله بوده موهایش در هم تر و آشفته تر از هر زمانی و ته ریش بلندتر ، چشمانش قرمزتر و رگ کشیده و ... خمار آلود و البته و حشی و زیبا !

نگاه سنگینش را تاب نمی آوردم .

– خویم .

دست پیش آورد تا دستم را بگیرد اما پس کشیدم :

– لطفاً رعایت کن .

حس اینکه نگاهش متعب و دلخور شده سخت نبود . ماشین را به حرکت درآورد .

– اینجا چکار میکردی؟

– مدرس سنتورم .

به طرفم برگشت و فقط نگاهم کرد و هیچ نگفت . من هم توقع نداشتم حرف بزند . همان بهتر که سکوت می کرد . دقایقی به همان حال بودیم و من کلافه از اینکه دردم را نمی دانستم . گفتم :

– کجا می ریم ؟

– یک جا که یک ساعتی با هم باشیم ...

– منو برسون خونه .

باز هم حرفی نزد ، هنوز دلگیر بود . مسیری که می رفتیم ابداً مسیر خانه نبود . به طرفش برگشتم . با دیدن نیم رخ جذابش دلم ضعف رفت اما محکم گفتم :

– مثل اینکه حرفی نداری ، گفتم منو برسون خونه .

سکوتش را شکست :

– از چی ناراحتی ؟

اخم کردم : کی گفته من ناراحتم .

– بگو من حلتش می کنم .

حل شدنی بود ؟ ! نه ... نمی دانست درونم پر از درد است و درمان هم خودش .

– تابان نگام کن .

نمی توانستم . احساسم به غلیان در می آمد و بی چاره تر از پیش می شدم .

– از من ناراحتی ... اینو می دونم ، اما دلیلش ...

همه ی تلاشم را کردم خونسرد به نظر برسم :

– چرا باید ازت ناراحت باشم ؟ مگه تو چکار کردی ؟ ! عمویی به این خوبی ؟

– بس کن !

تعجب کردم ، چرا عصبانی شده بود ؟ تا رسیدن به مقصد و نگه داشتنش دیگر هیچ نگفتم او نیز غرق خودش شد.

وقتی پیاده شد ، بی حرف و تابع به دنبالش کشیده شدم . دم در کافه ایستاد تا وارد شوم .

دلم همراهی اش را می خواست و عقلم نه ! اما کجا زورش به دل می رسید عقل بی نوا ؟

وبال, [۰۰:۳۷ ۲۳,۰۷,۱۸]

نفسم در سینه حبس شده بود . نگاهش بی تاب روی صورتم گشت :

- می دونستم می یای .

نفس او هم چون نفس من گویی به تنگ آمده بود .

نگاهم را گرفتم و دستی که اسیر دستش شده بود را پس کشیدم اما محکمتر گرفت و به دنبال خود کشید ، این که بی حرف به دنبالش راه افتادم هم از دلتنگی بود .

در ماشینش را باز کرد و باز هم بی حرف ... باز هم از دلتنگی بود .

وقتی کنارم نشست ، عمیق تر بوی خوشش را به جان کشیدم . این هم از ...

به طرفم برگشت :

- خوبی ؟

نگاهم به انگشتان یخ کرده ام بود . سر تکان دادم که یعنی هستم ، اما نبودم ... اصلا هم نبودم .

دست پیش آورد و موهایم را لمس کرد :

- سرما می خوری !

سرما را عقب کشیدم :

- مهم نیست .

- چرا زودتر نیومدی ؟

- نمی خواستم بیام .

نگاهش را کاملا حس می کردم .

- به کدوم گناهم ؟

- کاش روی آن را داشتم تا فریاد بزنم احساسی را که به او دارم .
- به خاطر خودم .
  - نمی خواستی منو ببینی ؟
  - صدایش حتی از بارانی که بی امان می بارید هم قشنگ تر بود ، آن قدر که صدای باران را دیگر نمی شنیدم .
  - می خواستم .
  - پس چرا ...
  - نباید می خواستم .
  - بی قرار نگاهش کردم :
  - من باید برم .
  - الان نه !
  - کلاس دارم ...
  - همه ی چند روزی که گذشت رو مطمئن بودم میای ...
  - نگاهم به نگاهش گیر کرد .
  - چطور اینقدر مطمئن بودی ؟
  - حتی اینم می دونم ... که اون لعنتی که لب باز نکرده و بگه دردش چیه که نمی گه تو رو می خواد ، خودمم !
  - تمام تنم به لرز نشست . چه بی پرده !
  - بغض کردم . از کی می دانست ؟
  - رو گرفتم و دست بردم برای دستگیره اما ...
  - آغوشش طعم گناه نداشت ! گویی همان سینای بچگیست که به وقت بغض و گریه بغلم می کرد و آرام .
  - عطر تنش را وقتی صورتم به سینه اش چسبیده بود عمیق تر از هر وقت دیگری به جان کشیدم . صدای قلبش از صدای خودش که از صدای باران زیباتر بود ، هم قشنگ تر بود ... چه نوای تند و بی امانی !
  - سرم را به سینه فشرد :
  - قصه ی این عشق مال امروز و دیروز نیست تابان ! یک عمره که بی تاب و بی قرار توام .

نمی خواستم سرم را از امن ترین جای دنیا بلند کنم . دوست داشتم باز هم بگوید ... آنقدر که باور کنم بیدارم و اعترافش خواب نیست ! اما نشد اون چه که می خواستم ... تقدیر دستمو کوتاه کرد از اون سرنوشتی که می خواستم رقم بزنم و نشد ...

روی سرم را بوسید .

بوی نم باران و عطر شامپو روی موهایش هوای دلم را زیر و روتر از آن چه بود می کرد . آرام مرا از خود جدا کرد ، اما هنوز دستش حصار بود به تن گر گرفته ام . نگاهش به دقت روی صورتم چرخید :

- رفتم تا فراموش کنم اما ...

ای در دلم نشسته

از تو کجا گریزم ؟

از تو کجا گریزم ...

درخشش اشک در چشمانش دلم را لرزاند ... عاشق بود ! شاید عاشق تر از من !

M\_S\_Hoseyni\_Roman@

وبال, [۱۱:۴۵ ۲۳,۰۷,۱۸]

به سمت آخرین میز هدایتهم کرد . بی حرف روی صندلی که پیش کشید نشستم . میز چهار نفره بود و او به جای نشستن رو به رویم ، روی صندلی کناری ام نشست .

- چی می خوری؟

نگاهم روی میز و خطوط تیره و روشن طرح چوبش چرخ می خورد :

- هیچی .

بی حوصله بود و کلافه ، دستی به صورتش کشید و دم و باز دمش را عمیق .

خودش سفارش داد ، هر چه که دوست داشتم را .

- نمی گی چته ؟

با نوک انگشت روی خط های روی میز کشیدم :

- چیزیم نیست ... می دونی که وقتی مریض می شم بداخلاقم می شم ...

- این بداخلاقی که می گی با این سردی و کج خلقی الانت خیلی فرق می کنه .

دستم را از حرکت بازداشت و قبل از این که پس بکشم محکم گرفت :

– اون روز تو کافه حالت خوب بود ... یهو به هم ریختی ، می خوام بدونم چرا ؟

نگاه دلتنگم جزء به جزء صورتش را از نظر گذراندم . چه می توانستم در جوابش بگویم ؟

– دستمو ول کن .

توجه نکرد و محکم تر گرفت :

– سه روزه که زندگی ندارم ...

لحتم مانند نگاهم تند و نا مهربان بود :

– چرا اینا رو به من می گی ؟ نکنه مقصرش منم ؟

– اگه تو نیستی پس کیه ؟

لب های نیمه باز خشک شده ام را با زبان خیس کردم :

– نمی فهمم ، اگه علت حال بدت منم چرا می خوای منو ببینی ؟ !

– علت حال بدم تو نیستی ، ندیدنت ، نداشتنت داغونم کرده .

نگاه سر گردانم بند چشمان غمگینش شد . موج گرمی وسط قفسه ی سینه ام جریان پیدا کرد و همه ی تنم را داغ کرد .

– من ... من چکار می تونم بکنم وقتی این همه فاصله افتاده بین تو و خانواده مون ؟

– خانواده نه ، من ... من فقط تو رو می خوام از اون خونه و خانواده ی لعنتی !

باز هم با دهانی که از حیرت باز مانده بود خیره اش شدم . واقعاً حالش خوب نبود ! اما نه ، چرا باید تعبیر به عشق می کردم ؟ او همیشه مرا دوست داشت ، جوری دیگر ! جدای از آن چه که خانواده مان را دوست داشت .

با تردید گفتم :

– می خوای با بابا صحبت کنم و ...

لحنش عصبی بود وکنی تند :

– من فقط تو رو می خوام این قدر سخته فهمیدنش ؟

نمی دانست ... نمی دانست تکرار آن جملات قدیمی که بین عمو و برادرزاده اش رد و بدل می شد ، چه به حال دل من می آورد . منی که مدت ها بود دیگر او را عمو نمی دانستم . عشقم بود و برایش جان می دادم .

– سخت نیست ، می فهمم چی می گی ... اما فعلاً نمی تونم بیشتر از این ...

– نه ! باز هم نفهمیدی ! من تو رو برای خودم می خوام .

دلم آرامش گرفت :

– می دونم سینا ! می دونم مثل همیشه ... مثل اون وقتا که همیشه با هم بودیم و همدیگه رو دوست داشتیم .

– نه !

نگاهم ثابت ماند به لب های خوش حالت اما کمرنگش . گفته بود نه ؟ !  
نگاه از نگاهم گرفت . چقدر مایل به شنیدن دنباله ی این نه دلچسب بودم . اما سکوت کرد .  
لب زدم :

– پس ... پس چی ؟ !

پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشید . روشن کرد و پک عمیقی به آن زد . دلم زیر رو شد ،  
حالش اصلاً خوب نبود .

دستم را دوباره گرفت ، نتوانستم پس بکشم .

نگاه محزونش را به عمق نگاه عاشقم داد :

- دوست ترت دارم ،

از هر چه دوست ،

ای تو به من

از خود من خویش تر

دوست تر از آن که بگویم چقدر

بیشتر از

بیشتر از

بیشتر .

چشمانم پر شد . دردش چه بود ؟ از تنهایی رنج می برد ... تنها جوابی که می توانستم به  
خودم بدهم برای آن حجم بزرگ از بی قراری اش .

چانه ام از بغض لرزید . چون همیشه بی پروا ، بی خیال آن عده که دورمان بودند ، مرا به بر  
کشید و من در حین آرامش حس کردم نفس کم آوردم .

بوی ادکلنش را به جان کشیدم . صدای تند قلبش را گوش دادم تا به خاطر بسپارم زیباترین  
نوا ی بی نوا را . چه بی قرار می کوید ... دستم را آرام بالا آوردم و روی سینه اش گذاشتم .  
کمی او را به عقب راندم . روی سرم را بوسید و رهایم کرد و من با فرستادن حجم زیادی از  
هوا از آن حالت در آمدم ...

## مریم حسینی و بال

- تابان ...

فقط نگاهش کردم .

- می خواست اما ...

خون در رگ هایم از حرکت ایستاد .

مرا می خواست ، امایش چه بود ؟

وبال, [۴۵:۱۱ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۱



دل اگر در بندِ عشق است

از سر دیوانگی ست

عقل را گو" از چه گاهی می شوی

درگیر عشق ....

#رضا\_طاهری



\* سینا \*

نتوانستم جمله ام را کامل کنم . نگاه منتظرش را می دیدم اما نمی توانستم از حمیرا بگویم ، از شرایط زندگی ام . چه می گفتم ؟ می گفتم از همان بچگی جانم با عشقت عجین شده اما با زن دیگری ازدواج کردم ؟ چه حالی می شد ؟ باور می کرد ؟

نمی گفت چرا آن قدر ضعیف بودی و برای به دست آوردنم تلاش نکردی؟ حالش از من به هم نمی خورد؟

نگاه از نگاه منتظرش گرفتم و گفتم :

... فقط بدون خیلی دوستت دارم ، مثل همیشه ...

این جمله چیزی نبود که انتظار شنیدنش را داشت . از نگاهش می خواندم که چه می خواهد ، اما نمی خواستم وابسته اش کنم . باید مطمئن می شدم که می توانم به دست بیاورمش . به هر سختی که بود باید تلاش می کردم و از جانم مایه می گذاشتم . اول باید حمیرا را از زندگی ام حذف می کردم . اما وقتی به چکی که به دستش داشتم فکر می کردم حس کسی را داشتم که به بن بست رسیده است .

لبخند کم جانی زد :

... می دونم ... منم دوستت دارم ... مثل همیشه .

حسش را کامل درک می کردم . این ، آن نبود که دوست داشتم ، آرزو داشتم از زبانش بشنوم . این دوست داشتن خشک و خالی حالم را خوب نمی کرد . گویی از سر اجبار گفته باشد . نه به دل من چسبیده به دل خودش . همان طور که جمله ی من نجسب بود و بی مزه .

دستش را آرام فشردم :

... اینکه می گم می خوامت ، یعنی دلم می خواد تو همه ی لحظه هام داشته باشمت ...

لب زد :

... می دونم ... مثل همیشه ، مثل بچگی هامون .

نه ! این خواستن فرق داشت . کاش می توانستم بی پرده حقیقت را بگویم . جوری که برای همیشه فراموش کند که قبلاً مرا عمو خطاب می کرده .

بر خلاف میلم سر تکان دادم : مثل همیشه ، مثل همیشه که با هم بودیم .

چهره اش در هم رفت ، نمی دانم شاید برداشت دل خواه من بود . اینکه منتظر اعترافم به عشق باشد از خدایم بود .

ظرف بستنی را به طرفش کشیدم :

... هیچی نخوردی عزیزم .

نگاهش روی میز چرخید . عمیقاً در فکر بود .

... تابان ؟

سرش را بالا گرفت و نگاهش را در چشمانم ریخت . ناراحت و کلافه پرسیدم :

... با این دیدارهای اجباری اذیت می کنم ؟

لب هایش را تکان داد :

– اجباری؟

– حس می کنم برای قبولش ...

– نه !

سرش را پایین انداخت :

– خوش حال می شم می بینمت .

از اینکه از دیدنم خوشحال می شد خوشحال شدم اما راضی ام نمی کرد ، دلم عشق می خواست تا نثارش کنم و نثارم کند . ولی گویی هر دو طبق یک قرار نا نوشته ، احساس قلبیمان را در دل نگه می داشتیم و حرفی از آن بر لب نمی آوردیم . و چه سخت بود تحمل و سرکوب این همه احساس و نگفتن و لب فرو بستن .

قاشقی از بستنی پر کردم و به طرف دهانش گرفتم . لبخند زد و از دستم گرفت . با نگاهم مهر پاشیدم به صورت چون ماهش .

– با خاستگارت چکار کردی؟

بستنی را به دهان نبرده برگرداند :

– فعلاً که جواب ندادم ... قرار آخره هفته ...

اگر از من ناامید می شد و جواب مثبت می داد ؟ !

خونم به جوش آمد :

– تو که جوابت منفیه ، دیگه چرا اینقدر معطلشون می کنی؟

اینبار بستنی را خونسرد به دهان برد :

– یادم نمیاد گفته باشم جوابم منفیه !

خشم وجودم را در بر گرفت :

– مهم نیست گفתי یا نگفתי ، مهم اینه که می گی .

ابرو بالا انداخت و پوزخند زد :

– یعنی می گی پشت پا بزنم به بختم ؟

اگر اشتباه می کردم و احساسش به من عشق نبود ؟

– از کجا معلوم این بخت ، بخت خوبی باشه؟

- باز می خوای بحث بی خود اونروز رو پیش بکشی؟

چشم هایم باریک شد و نگاهم عصبی :

- خواستگارت هر خری هست جوابت بهش منغیه تابان . دیگه هیچی نمی خوام در این مورد بشنوم .

خنده ای که می آمد غنچه ی لب هایش را بشکافد را کنترل کرد :

- اونوقت دلیلش چیه ؟

نفسم را حبس کردم :

- نباید به خاطر دیگران آینده تو تباه کنی ...

به چشم هایم خیره شد :

- اگه به پای یکی بمونمو تا ابد لب باز نکنه تباه نمی شم ؟

جا خوردم از صراحت کلامش .

بلند شد . کیفش را برداشت :

- ممنون بابت پذیرایی .

به راه افتاد و من مبهوت بر جا مانده بودم . یک درصد نمی خواستم فکر کنم منظورش به خودم نبود ، دیوانه می شدم اگر پای نفر سومی بین من او باز شده بود . شاید خودخواهی بود و حق نداشتم اما دلم این حرف ها سرش نمی شد .

سریع حساب کردم و به دنبالش از کافه بیرون دویدم :

- تابان ؟

ندیده و نشنیده ام گرفت .

خودم را به او رساندم ، قلبم به تقلا افتاده بود برای این که بداند پای هیچ کسی در میان نیست .

مقابلش ایستادم ، نگاه بی قرارم تک تک اعضای صورتش را کاوید و لب هایم لرزید :

- کی ؟

نگاه غمگینش را گرفت :

- هیچکی !

به خروش آمدم :

- پرسیدم کی ؟

به سینه ام کوبید و پسم زد :

- گفتنی نیست .

مچ دستش را اسیر دستم کردم :

- تا نگی نمی دارم بری ...

رنگ نگاهش عوض شد ، جسور و مغرور به چشمانم خیره شد :

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۴۵:۱۱]

- چیه ؟ نکنه انتظار داری بگم خودت !

حرف دلم را زده بود ، اما به تمسخر .

دستش را فشردم و او را کمی به خودم نزدیک کردم ، خیره به عمق چشمانش ، با لحنی شبیه لحن گستاخ خودش گفتم :

- چرا که نه ؟ به کجای دنیا بر می خوره یکی مته تو عاشق یکی مته من باشه ؟

چهره ی جا خورده و متعجبش آن قدر در نظرم دوست داشتنی بود که هر لحظه ممکن بود سخت به بر بگیرم و ... ببوسمش !

میلیم را زیر پا گذاشتم ، بیش از ان نمی راندمش .

اخم در هم کشیدم :

- یا نه ... خانوم ما رو تو آدم حساب نمی کنه ؟

به خودش آمد . به ضرب دست یخ کرده اش را از دستم کشید :

- دیگه نمی خوام ببینمت . نه تماس بگیر نه سر راهم سبز شو .

مگر دست خودش بود که نخواهد وقتی که من دیوانه اش بودم !

گذاشتم برود . نه حالش ، نه حالم رو به راه نبود .

منتظر تاکسی ایستاد . کمی آنطرف تر ایستادم تا سوار شد ، خودم را به تاکسی رساندم ، کرایه را پرداختم و او فقط قهر آلود و پر غضب نگاهم کرد .

همانطور که برای پرداخت کرایه خم شده بودم ، نگاهش کردم ، چشمکی زد :

- آخر هفته همون کافه همیشگی .

نگاه پر حرص و لبخندی که بر لب های به هم فشرده اش جا خوش کرد بی قرارتر از پیشم کرد .

جوابم را نداد . ایستادم تا وقتی که از مقابل چشمانم دور شد .

نفسی را که نمی دانم کی و کجا فراموشش کرده بودم رها کردم .

می خواستمش . با تمام وجود . حتی اگر ... عشقی که گفته بود ، من نبودم !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳:۴۵]

نفسم در سینه حبس شده بود . نگاهش بی تاب روی صورتم گشت :

- می دونستم می یای .

نفس او هم چون نفس من گویی به تنگ آمده بود .

نگاهم را گرفتم و دستی که اسیر دستش شده بود را پس کشیدم اما محکمتر گرفت و به دنبال خود کشید ، این که بی حرف به دنبالش راه افتادم هم از دلتنگی بود .

در ماشینش را باز کرد و باز هم بی حرف ... باز هم از دلتنگی بود .

وقتی کنارم نشست ، عمیق تر بوی خوشش را به جان کشیدم . این هم از ...

به طرفم برگشت :

- خوبی ؟

نگاهم به انگشتان یخ کرده ام بود . سر تکان دادم که یعنی هستم ، اما نبودم ... اصلا هم نبودم .

دست پیش آورد و موهایم را لمس کرد :

- سرما می خوری !

سرما را عقب کشیدم :

- مهم نیست .

- چرا زودتر نیومدی ؟

- نمی خواستم پیام .

نگاهش را کاملا حس می کردم .

- به کدوم گناهم ؟

کاش روی آن را داشتم تا فریاد بزنم احساسی را که به او دارم .

- به خاطر خودم .

- نمی خواستی منو ببینی ؟

صدایش حتی از بارانی که بی امان می بارید هم قشنگ تر بود ، آن قدر که صدای باران را دیگر نمی شنیدم .

- می خواستم .

- پس چرا ...

- نباید می خواستم .
- بی قرار نگاهش کردم :
- من باید برم .
- الان نه !
- کلاس دارم ...
- همه ی چند روزی که گذشت رو مطمئن بودم میای ...
- نگاهم به نگاهش گیر کرد .
- چطور اینقدر مطمئن بودی ؟
- حتی اینم می دونم ... که اون لعنتی که لب باز نکرده و بگه دردش چیه که نمی گه تو رو می خواد ، خودمم !
- تمام تنم به لرز نشست . چه بی پرده !
- بغض کردم . از کی می دانست ؟
- رو گرفتم و دست بردم برای دستگیره اما ...
- آغوشش طعم گناه نداشت ! گویی همان سینای بچگیست که به وقت بغض و گریه بغلم می کرد و آرام .
- عطر تنش را وقتی صورتم به سینه اش چسبیده بود عمیق تر از هر وقت دیگری به جان کشیدم . صدای قلبش از صدای خودش که از صدای باران زیباتر بود ، هم قشنگ تر بود ... چه نوای تند و بی امانی !
- سرم را به سینه فشرد :
- قصه ی این عشق مال امروز و دیروز نیست تابان ! یک عمره که بی تاب و بی قرار توام .
- نمی خواستم سرم را از امن ترین جای دنیا بلند کنم . دوست داشتم باز هم بگوید ... آنقدر که باور کنم بیدارم و اعترافش خواب نیست ! اما نشد اون چه که می خواستم ... تقدیر دستمو کوتاه کرد از اون سرنوشتی که می خواستم رقم بزنم و نشد ...
- روی سرم را بوسید .
- بوی نم باران و عطر شامپو روی موهایش هوای دلم را زیر و روتر از آن چه بود می کرد .
- آرام مرا از خود جدا کرد ، اما هنوز دستش حصار بود به تن گر گرفته ام . نگاهش به دقت روی صورتم چرخید :
- رفتم تا فراموش کنم اما ...
- ای در دلم نشسته

## مریم حسینی و بال

از تو کجا گریزم ؟

از تو کجا گریزم ...

درخشش اشک در چشمانش دلم را لرزاند ... عاشق بود ! شاید عاشق تر از من !

M\_S\_Hoseyni\_Roman@

وبال, [۱۱:۴۵ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۲

□

نگاه که میکنم

جای خیلی ها خالیست

اما نه این همه که جای تو...

#امیر\_اخوان

□

\*تابان\*

آخر هفته بود . سر کلاس نشسته بودم و با آن که با خودم عهد کرده بودم که سرقرار حاضر نشوم اما مدام نگاهم به ساعت بود . بعد از کلاس باید می رفتم ، اما نمی خواستم بروم . احساسات ضد و نقیضی که داشتم مانع از آن می شد که بخواهم به دیدارش بروم . از این که نتوانسته بودم پا روی دلم بگذارم و از احساسم نگویم کلافه بودم و از خودم دلگیر . از این که گفته بودم از این که لب از لب باز نمی کند ناراحتم عصبانی بودم و دلم می خواست خودم

را به نحوی تنبیه کنم و چه بدتر از این که از دیدار سینا محروم شوم ؟ خود عذاب بود . دلم پر می کشید برای رفتن و دیدن آن ظاهر آرام و نگاه پریشان .

هر چند گاهی به خودم دلداری می دادم که او متوجه منظورم نشد . وگرنه چرا باید با آن حال به دنبال بیاید و پرسد منظورم به که بود ؟ به اینجا که می رسیدم سوال مهم تری مقابلم قد علم می کرد ، سینا چرا باید نگران این باشد که من منتظر کسی باشم ، دوستش داشته باشم و هر چیز این چنینی دیگر ؟

او که مرا نمی خواست چرا باید آن قدر پریشان شود ؟

و به راستی برای این جوابی نداشتم .

پری با آرنج به پهلویم کوبید :

- کجایی آتیش پاره ؟

از خیال دوست داشتنی ام جدایم کرد .

- چیه ؟

با ابرو اشاره کرد به استاد که خیره ام بود .

خجالت زده خودم را جمع و جور کردم :

- بله استاد ؟

- مثل اینکه خیلی عجله دارید کلاس تموم بشه ...

همه ی نگاه ها به طرف من برگشت و او ادامه داد :

- اینقدری به ساعتون نگاه کردین منم استرس گرفتم نکنه سر قرارم نرسم .

صدای خنده هایی که از هر سو بلند شد شرمزده و عصبی ام کرد . سرم را پایین انداختم .

کمی بعد جو کلاس عادی شد و من سعی کردم حواسم را به صحبت های استاد که هیچ از آن سر در نمی آوردم بدهم .

دو ساعت بعد هم به همان منوال گذاشت حتی وقتی با پری و ندا به بوفه رفتیم آن قدر حالم بد بود که هیچی نخواستم و آن دو مشکوک نگاهگ کردند و ندا گفت :

- آخه چه مرگته ؟ چرا مشنگ می زنی ؟

نگاهم را گرفتم :

- هیچی !

پری :

- هیچی و درد خب .... بگو چته ؟

ندا گفت :

- نكنه خر شدى عاشق شدى ؟

حالم خوب نبود و آن ها همه ی سعی شان را برای بد تر شدنم می کردند .

بہتر بود نشنیده می گرفتم .

جزوه ام را بیرون آوردم :

- من هیچی نخوندم .

پری آن را از دستم گرفت :

- فدای سرت که نخوندی ، آخه بدبخت فلک زده تو که دنیا رو به شصت پاتم نمی گیری ، درس می خواى چیکار ؟ کی با تو کار داره آخه ؟

لب هایم از خزعبلاتی که به هم می بافت رنگ خنده گرفت .

ندا گفت :

- نكنه بحث اون خواستگاره ست ؟

اخم هایم را در هم کشیدم ، برای آن ها نگفته بودم .

- کدوم خواستگار ؟

- همون ...

- کدوم ؟

با پری زدند زیر خنده و من با جزوه به بازویش کوبیدم :

- مرض ! اینقدر جدی گفתי خودمم باورم شد خواستگار داشتم .

ندا چشمک زد :

- نداشتی ؟

بلند شدم :

- اینقدر به دستی بزن تا بمیری .

هر دو با خنده به دنبال راه افتادند و همچنان هر چه به دهانشان می آمد را می گفتند .

با رعد و برق شدیدی که زد و یک آن همه جا روشن شد ندا که همه ی حواسش به بافتن حرف های بی سر و ته بود به یکبار از جا پرید و جیغ بلندی زد . من و پری با دهان باز نگاهش کردیم و او حالت غش به خودش داد :

- اب قند لدفا .

بعد هم خودش را در آغوش پری انداخت و برایش مهم نبود توجه پسر ها را به خودش جلب کرده و حتی یکی از آن ها اشاره کرد حاضر است کمک کند و او را به کلاس ببرد .

از آن ها جدا شدم و به بهانه ی رفتن به سرویس بهداشتی به راه افتادم . اما ... دلم فقط ، یک چیز را می خواست .

دیدن سینا ، آن هم دور . شاید آن گونه درون نا آرامم آرام می گرفت .

وقتی محوطه خلوت شد ، با گام هایی سریع بی توجه به قطرات سرد و درشت باران ، خودم را به خروجی رساندم .

تا کافه راهی نبود ، می توانستم سریع بروم و برگردم .

هر چند احتمال می دادم او رفته باشد . با این حال باید می دیدم و آن وقت بی خیال می شدم .

باران شدید می شد و من بدون چتر ... اهمیت ندادم . حال دلم بارانی تر از آسمان آن روز بود .

مقابل کافه رسیدم . نگاهم را به اطراف گرداندم . ماشینش نبود .

غم عالم به دلم ریخت . دلتنگ بودم ... لعنت به دلتنگی !

غمگین از این که او به انتظارم بوده و من نرفتم ، دلگیر از خودم ، راه آمده را به بازگشت در پیش گرفتم . باریدن چشمانم دست خودم نبود . کامم حسابی تلخ شده بود .

نرسیده به دانشگاه بودم و برای پاک کردن اشک هایم که نمی گذاشت مقابلم را درست بینم روی چشم هایم کشیدم و از بین عابرابی که به سرعت از کنارم می گذشتند به یکی بر خوردم ، یکی که گویی به عمد سد راهم شده باشد .

بوی خوبش ، رنگ نگاهش هزاران خاطره ی دفن شده را زنده کرد .

از سر و رویش آب می چکید .

مرا به کناری کشید . زبانم از دیدن ناگهانی اش بند آمده بود.

M\_S\_Hoseyni\_Roman@

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۴۵:۱۱]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۳

□

آنچنان جای گرفتی تو

به چشم و دل من ..

که به خوبان دو عالم

نظری نیست مرا ...

#مولانا

□

سه روز گذشته بود و به معنای واقعی ، زیباترین روز های عمرم را گذرانده بودم . سینا اعتراف به عاشق بودن کرده بود و من گویی روی ابرها راه می روم . سرخوش بودم و از خوشی در پوست خود نمی گنجیدم . هر لحظه دلم دیدنش را طلب می کرد . هرروز عصر بعد از دانشگاه یا آموزشگاه می آمد دنبالم و مرا تا نزدیکی خانه می رساند و وعده می داد باز هم خواهد آمد .

خوش بودم اما این خوشی با یک نگرانی که به شدت پشش می زدم همراه بود . دلوپسی از این که این عشق عمیق با مخالفت های بابا و ماه نگار با سینا ، به کجا خواهد رسید و چه عاقبتی در انتظارش خواهد بود ؟ وصال و پایان خوش یا ...

چقدر درمانده می شدم از فکر کردن به این یا ، که حدس زدنش چندان هم سخت نبود . بابا اجازه نمی داد من و سینا با هم ازدواج کنیم .

وارد آموزشگاه شدم . نیما سروش اولین فردی بود که دیدم . سلام گفتم و با لبخند و نگاهی گرم تر از همیشه پاسخم گفت و بیش از حد معمول احوالم را پرسید و در همان حال از من خواست پایان ساعت کار به اتاقش بروم . کم پیش می آمد چنین درخواستی داشته باشد .

کمی ذهنم درگیر شد به این که چه کار می تواند با من داشته باشد ؟ ذهنم به هر سو سر می کشید تا شاید پیش از آن که خودش بگوید ، به جواب برسم ، به هر جوابی رسیدم الا این که به چشمانم زل بزند و بگوید که از من خوشش می آید و خیال ازدواج با مرا درسر می پروراند !

پشت میزش نشسته بود و من هم روی مبل چرمی سیاه رنگی نزدیک به میزش نشسته بودم .

سفارش داد برایمان چای با شیرینی بیاورند . این پذیرایی خیلی غیر معمولی نبود . یکی دو باری که به اتاقش رفته بودم هم پذیرایی کرده بود .

تعارف کرد چایم را بنوشم و در آن هوای سرد چه بهتر از یک چای خوش رنگ و خوش عطر و داغ ؟

فنجانم را در دست گرفتم و گرمای خوشایندی کف دستم را نوازش داد .

تشکر کردم و او نیز فنجانش را برداشت و کمی خودش را جلو کشید و نگاهم کرد . همان نگاه گیرا و لبخند خاص همیشگی که آن روز در نظرم پررنگ تر از همیشه بود .

- از آموزشگاه و هنرجویان که راضی هستین ؟

فروتاناه لبخند زدم :

- خدا رو شکر . همه چی خوبه .

- بله خوبه ! یعنی همیشه خوب بوده اما به یمن قدم شما خیلی بهتر از همیشه شده .

خجالت زده تشکر کردم و خوشحال شدم از نظری که بیان شده بود .

- من اهل مقدمه چینی نیستم ... پس می رم سر اصل مطلب ...

سر اصل مطلب ؟ یاد خواستگاری تو فیلم های ایرانی افتادم .

- از وقتی دیدمت فکرم درگیرته ... روزهایی که اینجایی آرامش دارم و خوشحالم از دیدنت ... روزهایی که نیستی کسل می شم و خلقم تنگ می شه .

با دهانی که از فرط حیرت نیمه باز مانده بود خیره شده بودم به چشمان روشنش .

نگاهم را که دید با تک خنده ای گفت :

- مثل این که تو این یک مورد خاص باید مقدمه چینی می کردم !

به خودم آمدم . نمی دانستم چه باید بگویم . ادامه داد :

- می خوام این آرامش و خوشحالی که گفتم رو همیشگی بش کنم با حضور تو توی زندگیم ...

لبخندش را حفظ کرد و در عین حال جدی گفت :

- خوب فکر کن و بهم جواب بده . فکر می کنم تو این مدت شناختی که نسبت به من به دست آوردی می تونه کمکت کنه که درست تصمیم بگیری .

هر چه می گفت فقط سینا مقابل چشمانم بود . چشمان وحشی که نگاهش عجیب مظلوم بود و غمگین ... سینای من خیلی تنها بود ! همه ی دلخوشی اش به من بود . خودش گفته بود ، آنوقت من ... من راحت نشسته بودم تا نیما سروش از علاقه اش به من حرف بزند !

اخم هایم در هم رفت :

- می بخشید صریح می گم ... اما من ...

به میان حرفم آمد :

- نگفتم الان جواب بده ... سه روز فرصت داری فکر کنی ...

- اما من نیاز به فکر کردن نمی بینم ... من ...

لعنتی ! می دانست و اجازه نمی داد جواب منفی ام را بر زبان بیاورم . با این کارش باعث شد کمی فکر کنم . او جرم نکرده بود ، درخواستی داده بود و خواسته بود در موردش فکر کنم . پس نیاز به تندی و بی ادبی نبود ! با آرامش در حالی که با خودم می گفتم سه روز دیگر جواب منفی ام را اعلام می کنم گفتم :

- بسیار خب ! فکر می کنم ... اما اصلا امیدوار نباشید .

لبخند خونسردش حرص در آر بود .

- خیلی امیدوارم !

نگاهی به چایم انداخت :

- سرد شد ... اجازه بده بگم عوض کن .

- نه ! متشکرم . میل ندارم .

فنجان را روی میز گذاشتم . گفت :

- امیدوارم ناراحت نکرده باشم .

هیچ نگفتم و برخاستم :

- با اجازه .

برخاست :

- به سلامت خانم تابان . منتظرم .

زیر لب خداحافظی کردم و از اتاقش خارج شدم .

نفسی که به تنگ آمده بود را محکم فوت کردم و با دیدن بابا بر جا میخکوب شدم .

در سالن روی راحتی پشت به پنجره و رو به من نشسته بود . پاهایم سست شد . گفته بود رابطه ی خصوصی با هیچ کس ... نداشتم ، اما از این که دید از اتاق نیما فروش خارج شدم ترسیدم . نکند فکر کند که ...

وبال, [۱۱:۴۵ ۲۳,۰۷,۱۸]

بلند شد و به طرفم آمد . آهسته سلام گفتم و با نگاه جدی جوابم را داد .

نگاهم را به طرف ساعت دیواری گرداندم :

- خیلی وقته منتظری؟

سر تکان داد :

- سروقتی که آخرین کلاست تموم می شه خودمو رسوندم . الان یه ربعه اینجام .

سرم را پایین انداختم .

- ببخشید .

- بریم .

به راه افتاد و من هم دلوپس به دنبالش . باید برایش توضیح می دادم .

با نگاه به دنبال ماشین سینا گشتم . کمی دورتر پارک بود . دلم گرفت ، حتما خیلی منتظر مانده بود !

به ناچار به دنبال بابا به آن سوی خیابان رفتم .

سوار شدیم و ماشین را به حرکت در آورد .

از کنار ماشین سینا گذشتیم و من جرات نکردم سر بلند کنم و ببینمش .

از او گذشتیم و دلم پیشش جا ماند .

به بابا نگاه کردم .

دل توی دلم نبود که چگونه شروع خواهد کرد .

اما بر خلاف تصورم هیچ نگفت . هر چه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم سر صحبت را باز کنم .

- سفره خونه یا جیگرکی ؟

لیخند کمرنگی به لب داشت که ته خنده ای چاشنی صدایش کرده بود . متعجب نگاهش کردم و ابرو بالا انداخت :

- این همه راه نیومدم که خشک و خالی برگردیم !

عجیب بود . چرا حتی اشاره ای نمی کرد ؟

با این که خیالم آسوده نبود گفتم :

- فرقی نمی کنه ... مهم با شما بودنه .

خندید :

- زبون نریز ...

- بابا ؟

- جونم ؟

- نگاهم نمی کرد و این اذیت می کرد .
- آقای سروش ...
- بعدا حرف می زنیم .
- انتظار این که چه خواهد گفت مرا می کشت !
- آقای سروش از من خواست بعد از تموم شدن ...
- گفتم بعدا !
- صدایش محکم و لحنش جدی و اخم هایش در هم بود . تنم لرزید و لب فرو بستم .
- بریم سفره خونه .
- بله ، خوبه .
- خدا می دانست چه درد دلم می گذرد .
- سفره خانه ای با صفا در دامنه ی کوه . خیلی سرد بود اما هوای درون آلاچیق ها گرم بود و مطبوع .
- روی تخت نشستیم .
- نگاهم به اطراف بود . اولین بار بود به آنجا رفته بودم .
- با ماه رو زیاد اومدم اینجا ....
- نگاهش کردم . غمگین بود .
- اینجا رو خیلی دوست داشت . عمر زندگی ما خیلی کوتاه بود ...
- نفسش را بیرون داد و گویی به خودش آمده باشد گفت :
- چی سفارش بدم ؟
- فرقی نمی کنه ...
- اینجور بیرون اومدن به من نمی چسبه ها !
- سعی کردم دلشوره هایم را پس بزنم .
- ببخشید ... من ...
- مهم نیست !
- سرم را پایین انداختم .
- لب زد :
- امشب تولدش بود ...

- دوباره نگاه کردم .
- اگه بود الان سی و هفت ساله می شد .
- چشمانش درخشید :
- تو همه ی این سال ها نتونستم فراموشش کنم ... هیچ وقت !
- چشمان من نیز به نم اشک نشست .
- دستش را با احتیاط گرفتم :
- نمی دونم باید چی بگم بابا ...
- دستم را فشرد :
- نمی خواد هیچی بگی ! فقط باش ... همیشه باش .
- آرام به آغوشش خزیدم تا هم التیام قلبش شوم هم آرامشم دهد .
- هستم بابا ... همیشه هستم !
- دستش حصار تنم شد :
- سعی کردم بابای خوبی برات باشم .
- هستی ... همیشه بودی ... بهترین بابای دنیا !
- نتونستم .
- سرم را به سینه اش فشردم :
- هستی !
- سرم را نوازش کرد و آرام مرا از خود جدا .
- غذا را آوردند . با محبت اول برای من برنج کشید و ظرف کباب را مقابلم گذاشت ، تشکر کردم و به مهر جواب داد :
- نوش جونت عزیز دلم .
- حالم خیلی بهتر بود . چه خوب که گفت بعدا صحبت می کنیم . می توانستم بهتر و بدون دستپاچگی جوابش را بدهم .
- غذای خوشمزه ای بود و من در حالی که به قالب همیشگی ام فرو رفته بودم شروع به شیطنت کردم و سعی کردم بخندانمش .
- وقتی چای و قلیون سفارش داد گفتم :
- اجازه می دی بگم ؟

نگاهم کرد . عمیق و طولانی ...

- خودم می دونم .

دهانم همچنان باز ماند . چه را می دانست ؟

- حالم بده تابان . این موضوع بدترش می کنه ... من نمی تونم راحت در مورد رفتن تو فکر کنم و تصمیم بگیرم و راهنمات بشم ... بفهم !

دستی به صورتش کشید و موهایش را محکم به عقب کشید و وقتی رها کرد روی پیشانی اش به رقص در آمد .

نفس گرفت :

- فعلا در موردش حرف نمی زنیم ... بذار خوش خیال باشم که جوابت منفیه و به این زودی ترکم نمی کنی !

پر شدن چشمانم به اختیارم نبود . بغض کردم . تاب غم نگاهش را نداشتم .

لبخند تلخی زد :

- اینطوری نگام نکن ... من خیلی حسودم به اونی که تو رو دوست داره !

نگاه گیجم روی صورتش چرخید ... بابا حالش خوب نبود . مثل سینا ... درمانده و پریشان ... یاد سینا بی تاب ترم کرد و اشکم را ، روان .

- جلو چشمم بزرگ شدی و قد کشیدی ، خانم شدی اما هیچ وقت نتونستم به رفتنت فکر کنم ... فکر این که تو خونه نباشی دیوونه م می کنه ...

- بابا ...

- شاید خودخواهیه اما ...

حرفش را تمام نکرد . نگاه منتظرم را هم بی جواب گذاشت و قلیون را از پیشخدمت گرفت .

به رویم لبخند زد :

- شب تو خراب کردم ؟

لحنش لبخندی هم بر لب های من نشانده :

- عالی بود ! ممنونم .

نگاهش را روی صورتم گرداند و پک محکمی زد و گفت :

- ماه نگار اصرار داره جوابت مثبت باشه .

که اینطور ، پس ظاهرا آخرین نفری بودم که از علاقه ی جناب سروش مطلع می شدم !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۳:۱۱]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۴



به وصل خود دَوایی کن

دل دیوانه ما را ...

#سعدي



\*سینا\*

کلافه و عصبی از به هم خوردن برنامه ام برای دیدن تابان به خانه برگشتم . باز هم دوره و بساط خوشگذرانی . چقدر متنفر بودم از این دوره هایی که هر هفته بر پا بود و تنها دلیلش هم فخر فروشی بود . به مال و ثروت ، به سفرهای خارجی ، به عمل های زیبایی ، به دوست پسرهای جدید و آن چنانی ، جهیزه ی فلان و ... یکی دو بار که در دوره های مختلطتشان شرکت کردم از خودم بیزار شدم . من نه این که آب پاکی باشم اما از آن قماش هم نبود . به قول حمیرا وصله ی تنشانش نبودم ، او برای سرکوفت زدن و به لحاظ مال و دارایی می گفت من اما جور دیگر باورش داشتم . من وصله ی تنشانش نبودم چون دمدمی مزاج نبودم ، یک سر و هزار سودا نداشتم ، من ، یک دل داشتم و یک دلبر !

وارد اتاق شدم و در را بستم و قفل کرد . معمولاً در چنین مجالسی خودش را خفه می کرد با نوشیدنی و بعد مرا به دردسر می انداخت برای آمدنش به اتاقم و ... !

لباس هایم را از تن در آوردم ، آن همه کسالت شاید با یک دوش آب گرم از تنم شسته می شد .

با ضربه ای به در راهم را کج کردم ، پیرهنم را دوباره به تن کشیدم ، در را باز کردم . حمیرا بود . نگاهی به سر و وضعش انداختم . مهمانی مختلط و آن همه سبک سری ؟ بی آن که برایم اهمیتی داشته باشد نگاهم را از نگاهش گرفتم .

- کی اومدی ؟
- به داخل آمد .
- خیلی وقت نیست .
- چرا اومدی این تو چپیدی ؟
- راحت ترم .
- به من نزدیک شد :
- تا کی می خوای خودتو از من جدا بدونی ؟
- حوصله ی تکرار مکررات را نداشتم :
- داشتم می رفتم دوش بگیرم .
- آخر شب برو ، بیوش با من بیا . قول می دم بهت خوش بگذره .
- به من با این برنامه ها خوش نمی گذره که هیچ حالمو بدترم می کنه .
- به مذاقش خوش نیامد :
- چیزیم جز اون دختره هست که باهаш حالت خوب شه ؟
- چشم بستم و دندان بر هم فشردم :
- تنهام بذار .
- فکر نکن از قرارهای یواشکی ات بی خبرم .
- نگاهم را به اجبار دوباره به چشم هایش دادم . حدس می زدم بی خبر نباشد اما مطمئن نبودم ، هر چند مهم هم نبود .
- خوبه !
- آره . خوبه ! خویتر از اون اینه که باباشم در جریان قرار بگیره .
- اخم هایم در هم رفت :
- بهت اجازه نمی دم تو کارای من دخالت کنی .
- با خشمی آشکار گفت :
- منم بهت اجازه نمی دم هر غلطی دلت خواست بکنی ...
- پوزخند زد :
- غلطای من به تو مربوط نیست چون جایی تو زندگی من نداره !

آنقدر عصبانی بود که دستش برای سیلی زدن به صورتم بالا رود اما مچ دستش را با حالتی عصبی گرفتم و بین انگشتانم فشردم :

- زور بی خود زن ، هیچ رقم تو دل من جا نمی شی چون اونی که می خوام نیستی ... من نجابت تابان رو نه با صدتا مئه تو و اینایی که دورتو گرفتن که با دنیا عوض نمی کنم .

دستش را که می کشید به ضرب رها کردم :

- همین روزا به فکر جدایی باش ، جدایی قانونی .

با نگاهش برایم خط و نشان کشید :

- من حرفی ندارم ... جدا می شیم ، من از دست خودخواهی و غرور مسخره ی تو آزاد می شم و تو هم می ری پشت میله های زندان .

به چشم هایش خیره شدم :

- چک رو به من بر می گردونی وگرنه کاری می کنم که از کرده ت پشیمون بشی و دیگه هیچ وقت حتی به سرت نزنه تو خیالتم که شده یکپوست کنی و ازش مدرک بگیری .

از انقباض فکش می شد پی به عصبانیت بی حدش برد :

- بچرخ تا بچرخیم !

نگاه آتشینش را از نگاهم گرفت و از اتاق بیرون رفت .

کلافه از کشمکش همیشگی و این بار نگرانی برای تابان ، لبه ی تخت نشستم و سرم را در میان دست هایم گرفتم .

اگر به گوش سالار می رسید تابان را تنبیه می کرد و محال بود دیگه اجازه دهد ببینمش .

نفسم را محکم بیرون فرستادم ... بی تاب صدایش شماره ی خانه شان را گرفتم . امیدی نداشتم به این که خودش گوشی را بردارد اما صدایش در گوشم پیچید و چون آب روی آتش خشمم را خاموش کرد .

- الو ؟

- سلام به روی ماه تابانم .

مکت کرد و توانستم لبخند شیرینش را مجسم کنم .

آرام جواب داد :

- سلام .

- می تونی صحبت کنی ؟

- چند دقیقه فقط ...

- همینم واسه من یه دنیااست .

- بابت عصر متاسفم .

- مقصر تو نبودی ... حالا چرا بی خبر اومده بود ؟

- چی بگم ... باباست دیگه ، شاید می خواست خیالش از چیزایی راحت بشه .

اخم هایم در هم رفت . مگر در آموزشگاه چه خبر بود که سالار را نگران کرده بود :

- از چی ؟

خندید و دلم برایش ضعف رفت .

- از این که یکی پیدا نشه دل دخترشو ببره ...

لبخندی لب هایم را کش داد :

- نشده ؟

مکت کرد :

- اوممم ... خب ...

لبخند از لب هایم محو شد . چرا دل دل کرد و مرا بی دل ؟

قبل از این که با آن حال به هم ریخته حرفی بزنم با عجله گفت :

- بابا اومد ... فردا می بینمت .

خداحافظی کرد و بی آن که منتظر بماند جوابی بدهم گوشی را گذاشت . کلافه تر از قبل گوشی را گذاشتم .

تابان مطمئن نبود از دوست داشتنم؟!!

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۱۱:۵۲]

چقدر دلم می خواست این تعلل در نگفتن را به پای حجب و حیای ذاتی اش بگذارم اما ته دلم یک حس نا خوشایند لانه کرده بود ... اگر تحت تاثیر حال خرابم عشقم را پذیرفته بود ...

آتشی که به جانم افتاده بود را به جان سیگار انداختم و کام گرفتم . با همه تلخی اش کام تلخم را شیرین کرد ... نگفتن تابان زهر به کامم چکانده بود .

\*\*\*

\*تابان\*

- شنیدم اون پسره برگشته ...
- این را بابا گفت و من همه تن گوش شدم . ماه نگار خونسرد و بی تفاوت گفت :
- برگشته که برگشته ، کاری به ما نداره .
- دل در سینه ام فرو ریخت . منظورشان به سینا بود !
- بابا اخم هایش را در هم کشید :
- معلومه که نداره ! نمی تونه داشته باشه .
- دلم می خواست بلند شوم و به اتاقم بروم اما دست و پایم بی اختیار می لرزید و می ترسیدم رسوا شوم .
- سپهر گفت :
- حانیه بچه دار شده .
- چه غمی در صدایش نشسته بود . حالش را درک می کردم . دلم برایش گرفت .
- نگو که هنوز تو فکرتی .
- ماه نگار که این را گفت سپهر به خلاف نگاه غمگینش پوزخندی زد :
- می گم بچه دار شده ... من برای همیشه از دست دادمش اما ...
- امایش را نگفت . بلند شد :
- برم به زنگ به مهدی بزنم واسه فرداشب هماهنگ کنم .
- موضوع از حرف زدن در مورد سینا منحرف می شد و من نمی دانستم باید خوشحال باشم یا نه .
- بابا رو به من گفت :
- کار جدیدتو حاضر کردی گیس گلابتون ؟
- سعی کردم صدایم از هیجان نلرزد :
- بله ... خیالتون راحت .
- لبخند زد :
- خوبه ... الان واسه مون اجراش کن .
- نگاهم بین او و ماه نگار که لبخند به لب داشت به گردش در آمد . اصلا حس نواختن نداشتم با این حال نمی توانستم ساده از خواسته شان بگذرم .

سازم را آوردم و در دل دعا کردم بتوانم تمرکز کنم و دقایقی سینا را از یاد ببرم ، سینایی که چند دقیقه پیش نتوانسته بودم بگویم عشقش با من چه کرده و خواب و آرام را از من گرفته ! چه اعتراف شیرینی می شد اگر بابا سر نمی رسید و با عجله تلفن را قطع نمی کردم .

- چرا معطلی ؟!

به خودم آمدم :

- الان شروع می کنم ...

سازم حسابی کوک بود .

شروع کردم . نوایی عاشقانه ... غم انگیز بود و با روح و روانم بازی می کرد . اصلا متوجه نشدم آن همه اشک کی از چشمانم سرازیر شده ... وقتی به خودم آمدم که پر از بغض بودم و گریان .

سرانجام عشق من و سینا به کجا می رسید ؟

خجالت زده با خنده ای کمرنگ گفتم :

- نمی دونم چرا بغض می گیره با این آهنگ !

اشک هایم را پاک کردم .

هر دو تشویقم کردند اما نگاه بابا پر از سوءظن بود . نگاهی دقیق و موشکاف که باعث شد خیلی سریع سازم را بردارم و به اتاقم بروم .

از نگاهش گریختم و می دانستم قطعا در باره اش خواهد پرسید .

حسم بی خود نبود .

قبل از خواب به اتاقم آمد :

- خوبی ؟

روی تخت دراز کشیده بودم و با ورودش نشستم .

کنارم نشست .

- خوبم .

نگاهش را داد به عمق نگاهم :

- اون همه اشک واسه چی بود ؟

قلبم از جا کنده شد .

- هی... هیچی ! یهو ... یهو دلم پر شد .

دستش آمد تا موهای پریشانم :

- قریون اون دلت برم ، مگه می شه بی خود و بی جهت ؟  
موهایم را پشت گوشم فرستاد .  
سعی داشتم نگاهم را بگیرم از چشمان نافذش اما نمی شد .  
- به خاطر امشب و حال خراب من که به هم نریختی ؟  
چه دلیلی بهتر از آن ؟ دلیلی که دروغ هم نبود .  
- می شه شما به هم بریزی و من خوب باشم ؟  
لبخند زد :  
- دلتنگ بودم و دلگیر ... ببخش اگه حال دل کوچولوت رو بی هوا گرفتم .  
آرامشش آرامم کرده بود .  
دستش از موهایم تا شانه ام پایین آمد :  
- جز دلتنگی نگران هم بودم ... می خوام خیالمو راحت کنی .  
آرامشم پر کشید .  
لب هایم تکانی خورد اما صدایم گویی ته چاهی سر بسته حبس شده بود .  
گفت :  
- سینا به تو کار نداره ، یعنی نباید داشته باشه ... اما ... اما اگه اومد طرفت می خوام محکم  
و بی چون از خودت برونیس ، همون کاری که چند سال پیش ازت خواستمو انجامش دادی ...  
حالم بد بود . کابوسی در بیداری ! من چگونه می توانستم عشقم را بار دیگر از خودم برانم  
؟!  
بی حرف با نگاهی گنگ خیره به دهانش چشم دوخته بودم که ادامه داد :  
- هر چند فکر نکنم اونقدر بی رگ و ریشه باشه وقتی که زن داره بخواد به تو نزدیک شه .  
بابا چرا اینقدر بی رحم بود ؟ چرا این ها را به من می گفت ؟ مگر از علاقه ی شدید ما به هم  
با خبر بود ؟  
باز ماندن لب هایم و مبهوت شدن نگاهم به اختیارم نبود ، دنیا بر سرم آوار شد و حس کردم  
در سیاهی عمیقی معلق شدم !  
نفهمیدم بابا کی رفت . قول گرفت ؟ قول دادم یا نه ؟ همچنان بهت زده و ناباور در عالمی  
دیگر دور خودم با سردرگمی می چرخیدم ... سینا زن داشت ؟!

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۵



تو میدانی که من بی تو

نخواهم زندگانی را . . .

#مولانا



\*تابان\*

آن شب دوباره تب کردم از غصه بود . از سردرگمی ، چطور ممکن بود سینا ازدواج کند و برای من از عشق دم بزند ؟

حمیرا که بود ؟ چقدر این نام زهر به کامم می ریخت ... نامی بود آشنا ، اما نه به آن حد که به خاطر بیاورم از آن کیست و چطور سر از زندگی سینا در آورده .

بابا و خاتون تا صبح به پای تن تب دارم بیدار نشستند . هر چه اصرار کردند تا به درمانگاه برویم ، چون هوشیار بودم نپذیرفتم . آن ها به گمان بیماری بودند و فقط خودم می دانستم و خدایم که این تب و درد از کجا آمد و به جانم نشست و ملولم کرد . هر چه می گفتم نگران نباشید به خرج شان نمی رفت که نمی رفت . با چشمانی خسته و نگران مقابلم نشسته بودند . دلم به حال دلوایسی و نگرانی شان می سوخت اما همه ی ذهنم درگیر حرف هایی بود که از بابا درباره سینا شنیده بودم . باید هر چه زودتر می دیدمش ... باید می پرسیدم چطور توانست مرا آنگونه بازی دهد . چرا خواست وابسته اش شوم ؟ از کدام عشق حرف می زد ؟

با طلوع آفتاب ، مثل همیشه تبم قطع شد . اما از درد شنیدن آن حرف ها تنم همچنان خسته و کوفته بود . نای برخاستن نداشتم . ماه نگار نگران اجرای شب بود . خیلی روی آن کار جدید حساب باز کرده بود . وقتی بی تفاوتی اش می دیدم ناخودآگاه یاد حرف های آذر می افتادم ... یعنی ماه نگار مادر بزرگم نبود ؟

آن روز تنها چیزی که نمی خواستم فکر کردن به این موضوع و درگیری بیشتر ذهنم بود . من فقط جواب یک سوال را می خواستم آن هم از سینا ... چرا ؟ چرا بازی ام داد ؟ !

تمام مدت چشمم به تلفن بود تا تماس بگیرد . با هر صدای زنگی ، با همه ی بی حس و حالی ام از جا می پریدم تا زودتر جواب دهم اما شانس با من یار نبود و آن روز سینا تماس نگرفت ، تا وقتی که به خلاف اصرار بابا و خاتون آماده شدم برای رفتن به دانشگاه .

دم رفتن بودم که تلفن زنگ خورد . بابا گوشی را برداشت و قلب من از جا کنده شد ، نکند خودش باشد ؟ ... بود ! این را وقتی فهمیدم که بابا عصبانی گوشی را سر جایش کوید و برای رساندن من به دانشگاه از ساختمان بیرون رفت . به سختی نگاه از تلفن برداشتم و به دنبالش رفتم . سینا حتماً به دنبالم می آمد . ممکن بود بابا به خاطر بد حالی ام خودش برای برگشت بیاید ...

یک لنگه کتانی ام را پوشیده بودم که دوباره تلفن زنگ خورد ، نگاه بی تابم را به حیاط انداختم ، بابا بیرون رفته بود .

با عجله کفش را از پا در آوردم و به سمت تلفن دویدم :

– الو ؟

– تابان ؟

– صدای خودش بود . پر از احساسات خوش و ناخوش شدم . با عجله گفتم :

– ساعت سه همون کافه ی همیشگی ...

گوشی را گذاشتم و بیرون دویدم ، بابا منتظرم بود .

\*\*\*

باز هم کلاسم به هدر رفت . هیچ از حرف های استاد نمی فهمیدم . نگاه یواشکی ام مدام به ساعت بود . چقدر زمان در آن روز کند می گذشت . جان به لبم می رساند .

به محض تعطیل شدن کلاس به ندا و پری که گرم صحبت مردن در مورد تیپ جدید استاد بودند ، گفتم که برای تلفن زدن به خانه می روم و به سرعت قبل از اینکه پيله کنند و همراهم شوند از کلاس بیرون رفتم . چند دقیقه مانده بود به ساعت سه .

سر خیابان اصلی که رسیدم ، ماشینش را دیدم . برایم بوق زد . با دیدنش دلم ضعف رفت ، اما نهیب زدم که صبر کن ! دیگر نباید برایش غش و ضعف کنی ، تا وقتی که با او حرف نزدم و مطمئن نشدم .

به طرفش رفتم ، در را باز کرد و سوار شدم . حال خوبی نبود حال آن لحظاتم . به طرفش برگشتم . بانگاهی گریزان که مرتب این طرف و آن طرف می چرخید :

– سلام . ممنون که اومدی .

هر روز می آمد . اما آن روز آمدنش برای من دلیل دیگری داشت .

نگاهش را که همیشه تعبیر به شیدایی می کردم روی صورتم گرداند ، لبخند زد :

– سلام به روی ماهت .

کمی مکث کرد :

– خویی ؟

خوب را اگر رسیدن به حد دیوانگی تعبیر می کردم بله ، خوب بودم .

جواب ندادم و او شک کرد به اینکه خوشم یا ناخوش ؟

– تابانم ؟

به چه حقی میم مالکیت به نامم می بست ؟ ! یعنی دروغ بود ؟ زن نداشت ؟ ! تنها عشقش ... عشق واقعی اش من بودم ؟ می شد دل خوش کنم یعنی ؟

زبان گویی به کامم چسبیده بود که هیچ نمی گفتم ، راستش می ترسیدم از شنیدن حقیقت . می ترسیدم حقیقتی که از آن وحشت داشتم همان باشد که بابا گفته بود !

دستش جلو آمد و روی دستم نشست و من مثل کسی که جریان برق به تنش نشاندہ باشند ، دست پس کشیدم و ابروهای خوش حالت او به تعجب بالا رفت ، نگاهش رنگ حیرت گرفت :

– چت شده ؟ ! چرا اینجوری شدی ؟

بغض نشست بر گلویم ... یعنی نشسته بود ، از اول که دیدمش ، نه از همان دیشب نشسته بود و حال سنگین و سنگین تر می شد . اگر لب باز می کردم بغض لعنتی ام هم می ترکید و دیگر نمی توانستم حرف بزنم . همه ی سعی ام را کردم که بگویم :

– راه بیفت ... باید ... باید حرف بزنیم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳:۵۳]

همین ! به سختی جان کندن بود حرف زدن و سعی بر نلرزیدن صدایم .

نگاهم را بیرون فرستادم اما سنگینی نگاه مهیوت چشمان قشنگش را خوب حس می کردم .

با مکثی طولانی به راه افتاد . قلم تند تر از تند می زد . از کافه رد شدیم و من بی اختیار به طرفش برگشتم :

– کجا می ریم ؟

اخم هایش عمیقاً در هم رفته بود :

– یه جا که بشه حرف بزنیم .

نگاهم به مهر روی جزء به جزء نیم رخش گردید . دلم برایش ضعف می رفت اما ...

گفتم :

– همون کافه خوب بود .

– درد سر می شه .

چرا نگاهم نمی کرد ؟ من که هنوز هیچ نگفته بودم ... نگفته بودم چون نمی دانستم از کجا شروع کنم تا برسم به آنچه که از آن می ترسیدم .

آن قدر غرق افکارم بودم که با توقف ماشین به خود آمدم.

صدایش را شنیدم :

– پیاده شو .

نگاهی به اطراف انداختم . حوالی قصر دشت . نگاهم را بی تاب تر از قبل به نگاهش دادم :

– اینجا کجاست ؟

– خونه من .

فرصت حرف دیگر نداد و پیاده شد . من نیز که درد دو دلی به جانم افتاده بود بی رمق دستگیره ی در را کشیدم و در را باز کردم و پیاده شدم . از خنکای نسیم پاکی که می وزید لرزیدم . موهای خوش حالتش که به رقص در آمد مرا از خود بی خود کرد . نتوانستم نگاه بگیرم ... مگر چند بار چنین تصویری را از او دیده بودم یا ... قرار بود بینم ؟ !

نگاه او هم خیره به من بود ، صورتی که می دانستم از دلهره و استرس رنگ به رو ندارد .

وقتی حرکت کرد در کنارش به راه افتادم . بوی عطرش را به جان کشیدم ، شاید آخرین بار بود ! چقدر دلم بی امان خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید وقتی به این آخرین های لعنتی فکر می کردم !

حالم بدتر از پیش بود . چند دقیقه ی دیگر باید این مهر سکوت را به هر طریقی می شکستم ، سخت بود اما باید می شکستم .

در آسانسور با آن فاصله ی کم که روبه روی هم ایستاده بودیم نفس کم می آوردم . سعی داشتم نگاهش نکنم ...

دستش زیر چانه ام نشست و من دستپاچه سرم را بالا گرفتم . نتیجه ، نگاهی مستقیم شد از چشمانم به چشمانش و ... فرو ریختن دل بی تابم .

– چرا خوب نیستی ؟

لب هایم از خشکی به سوزش افتاده بود . زبان زدم و بی آنکه بتوانم حرفی بزنم نگاهم را به زیر آوردم .

چانه ام را آرام نوازش کرد :

– نمی گی چی شده ؟ چرا این قدر به هم ریختی ؟

آب دهانم را فرو بردم و سر تکان دادم :

– می گم .

چقدر صدایم گرفته بود . داشتم به این فکر می کردم این همه اعتماد از کجا آمده ؟ چرا بی چون و چرا همراهش شدم و به خانه اش آمدم ؟ یعنی اشتباه بود ؟ ! سینا می توانست به من دروغ بگوید ؟

آسانسور که ایستاد ، اول من و در پی ام او ، خارج شدیم . چند گام از من جلوتر رفت و در واحدی را با کلید باز کرد . و منتظر شد داخل بروم .

نگاهی به او انداختم منتظر بود . تعللم را که دید دستش را بالا آورد و آرام پشتم گذاشت :  
– بفرما .

لبخندی چاشنی صورتش کرد . فکرها و تردید هایم را پشت در گذاشتم و داخل شدم . بسته شدن در پشت سرم چون پتکی بود که به سرم خورد . من حق نداشتم ... حق نداشتم از اعتماد بابا سوء استفاده کنم . دلم آشوب شد . هر چه من معذب بودم ، او خیلی راحت بود . بی اختیار به دنبال زنی یا نشانی از آن چشم گرداندم .

– خوش اومدی عزیز دلم .

به خودم آمدم . عزیز دلش بودم ؟ تا دیروز شک نداشتم اما آن لحظه ...

– چرا ایستادی ؟ بشین .

تعارف کرد و من روی کاناپه ی دو نفری روبه رویم نشستم . به آشپزخانه رفت و من نگاهی به اطراف انداختم . همه ی وسایل لوکس بود گران قیمت و ترکیبی بود از رنگ سفید و کرمی ، محیطی روشن و دلپذیر ، پنجره هایی عریض با پرده هایی حریر روشن ، نورگیری خوبی به فضا بخشیده بود . آنجا پر بود از آرامش .

تا وقتی با دو لیوان آب پرتقال آمد ، همچنان مشغول تماشای اطراف بودم . به نظر نمی رسید زنی در آن خانه زندگی کند .

کنارم نشست . تمام شجاعتم را جمع کردم تا مستقیم نگاهش کنم . با دیدن نگاهم با اینکه نگران به نظر می رسید ، لبخندی کم رنگ گوشه ی لب هایش نشانید و خودش را به من نزدیک کرد . چقدر بی انصاف بود و نمی دانست این همه نزدیکی نفسم را می برد و جانم را می گیرد ؟ !

دستش را به پشتی مبل تکیه داد ، گویی بی تماس در آغوشش باشم و این اصلاً برای آن حال و روز زار من خوب نبود .

– حالا می گی چی تابان منو این قدر به هم ریخته ؟

نفس گرفتم . باید با آرامش حرف می زدم تا حقیقت را بشنوم . چشم هایم با دقت جزء به جزء صورتش را زیر نظر گرفتم . می خواستم فقط حقیقت را بشنوم ، هر چه که بود !

– بابا فهمیده اومدی !

پلک زد و دل دیوانه ام برای مژه های تاب خورده اش لرزید .

نگاهش هنوز به دهانم بود :

– خب ؟ !

دوباره آب دهانم را فرو بردم :

– منع کرده که تو ... تو رو ببینم .

اخم هایش در هم رفت و لب هایش را به هم فشرد . ادامه دادم :

– البته بعید می دونه تو به دیدنم بیای ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۲:۱۱]

– تو ؟ ... تو چه غلطی کردی ؟ تو روی من دست بلند کردی ؟ !

فریادم جنون آمیز بود :

– آره ... از این به بعد همینه ... یا پات رو از زندگی من بکش بیرون و بی دردسر شرت رو کم کن یا اوضاع همینه و عوض هم نمی شه ...

بلند شد . از عصبانیت سرخ شده بود :

– نمی دونم چه مرگته ... انگار زده به سرت اما بدون اصلاً به نفع نیست که با من این طور تا کنی ! آتیش به پا نکن که اول دودش تو چشم خودت می ره !

به سمت در رفت اما رهایش نکردم . دوباره بازویش را به چنگ گرفتم و خیره در صورتی که حالم را بد می کرد گفتم :

– گوش کن پیرزن هوس باز ... به زبون خوش می گم شرت رو کم کن ... اون چک لعنتی رو بهم پس بده ، منو تا آخر عمر هم پیش خودت نگه داری گوشه چشمی ازم نمی بینی ...

به ضرب بازویش را رها کردم :

– حالم ازت به هم می خوره .

ظاهر ناباور و بهت زده اش هم نتوانست مرا از موضعم پایین بیاورد . نگاهش کاملاً حق به جانب بود و طلبکار :

– الان که زده به سرت و هیچی حالت نیست ... بعداً نشونت می دم که نمی تونی هر جور خواستی با من حرف بزنی ...

نفس نفس می زدم ، خشم نفسم را بریده بود .

به طرف در رفت :

– دم شیر بازی کردن نداره !

در را محکم به هم کوبید . دست هایم را کلافه در موهایم فرو بردم و به عقب کشیدم . تا سایه ی نحس و شوم حمیرا در زندگی ام بود ، نمی توانستم به تابان حتی فکر کنم . می دانستم هر چه هم سراغش بگیرم بی نتیجه خواهد ماند . تابان من آنقدر دلگیر و غمگین بود که به دانشگاه و کلاس موسیقی هم که گفته بود نمی رفت و من دلم برایش گرفته بود ، حال خودم را نمی فهمیدم ، باعث آن حال بدش من بودم .

وبال, [۱۱:۵۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

هوشنگ به او گفت که ما را به درمانگاه برساند و در راه هم باک ماشین را پر کند و منتظر بماند و ما را برگرداند .

بی حرف به طرف در به راه افتاد اما چند گام مانده به دالان ایستاد و به طرفمان برگشت ، لحظه ای چشم در چشمم شد و سریع نگاهش را از من گرفت و روی آذر و صنم گرداند :

- کمک کنم ؟

صنم گفت :

- نه آقا بهمن ، خودمون میاریمش ، بی زحمت ماشینو روشن کن .

سری تکان داد و بی حرف دیگری به راه افتاد .

به سختی آذر را به کوچه بردیم و کمک کردیم سوار پیکان سفید رنگی که بهمن به کوچه آورده بود ، شود .

نفس هایش سنگین تر شده و سینه اش بیشتر خس خس می کرد و این صدا خراش به روح خسته ام می انداخت .

سوار شدم و کمی بعد پیکان سفید رنگ از کوچه خارج شد و به سمت درمانگاه به راه افتادیم .

نگاهم به بیرون بود و حواسم به خانه ، اگر بابا می فهمید من به چنین محله ای آمده ام و با چه افرادی سر و کار دارم ....

تصورش هم نفس را در سینه ام حبس می کرد !

\*\*\*

وبال, [۱۱:۵۳ ۰۷,۱۸.۲۳]

#وبال

#مریم\_حسینی



حکایت

بارانِ بی امان است ..

این گونه که من

دوستت می دارم ...

#شمس\_لنگرودی



قلیم لحظه ای از حرکت ایستاد . ذهنم از کار افتاد . میهوت و ناباور خیره اش شدم . به سمت پنجره رفت ، نگاهی را به بیرون دوخت و من همه ی وجودم گوش شد و منتظر ماندم تا بگوید . بگوید چرا من مبتلا را مبتلاتر کرد ؟!

وقتی سکوتش طولانی تر شد بلند شدم و به طرفش رفتم . صدایش کردم :

– سینا ؟!

صدایم می لرزید ، تمام وجودم می لرزید . آرام به طرفم برگشت ، چشمانم که بی قرار در بین چشمانش می رفت و بر می گشت پر از اشک شد و تصویرش تار .

– چرا نگفتی ؟! چرا اینطوری اومدی تو زندگیم ؟ ! چرا بهم دروغ گفتی ؟

کاش لب باز می کرد و جواب همه ی چراهایم را می داد . شاید راحت می شدم . اما فقط چشمان خمار غمگینش را به صورتم دوخته بود . غم می بارید از نگاهی .

از گفتنش که نا امید شدم قصد رفتن به عقب کردم که صدای بم گرفته اش را شنیدم :

– چون دوستت دارم ... دیوونه وار دوستت دارم !

به طرفش برگشتم و اشک هایم فرو ریخت :

– داری شوخی می کنی سینا ؟ منو چه جور شناختی ؟ اینکه پیام زندگی یه زن دیگه رو به خاطر خودم خراب کنم ؟!

به من نزدیک شد و من دلخور عقب رفتم ، لحنش جدی شد و نگاهش سخت ، لب زد :

– اون زن جایی تو زندگی من نداره .

بغض درد به گلویم ، به جانم نشانده بود :

– اگه نمی خواستیش چرا باهاش ازدواج کردی ؟ اگه عاشق من بودی چرا رفتی با یکی دیگه ؟! تو کی هستی ؟ چرا نمی شناسمت ؟!

بغضم ترکید :

– وای سینا ! باورم نمی شه ! اصلا باورم نمی شه ....

اخم هایش در هم رفت . جلوتر آمد و من عقب تر رفتم .

رفتم تا به دیوار پشت سرم برخورددم . نزدیک و بی فاصله رو به رویم ایستاد . اخم هایش در هم بود . خودم را در آینه ی چشمان وحشی اش دیدم و بغضم ترکید و بی امان تکرار کردم :

- چرا نگفته بودی لعنتی ! چرا ؟ می دونی وقتی شنیدم چه حالی شدم ؟ برو ... دیگه راه ما جداست !

دستش را کنار صورتم به دیوار تکیه داد و با دست دیگرش اشک هایم را پاک کرد ، نگاهش حالتی داشت که از آن می ترسیدم ، زمزمه وار اما محکم گفت :

- راه منو تو یکیه حتی اگه یکی مون از بی راهه بره ... مقصد ما عشقه تابان .

دستش را که به جای پاک کردن اشک هایم به نوازشی ملایم نشسته بود پس زدم :

- قبلا شاید ، اما من دیگه نمی خوام ...

اخمش غلیظ تر شد :

- می خوای ، مجبوری بخوای چون من می خوام ... یک عمره که می خوام !

نفسش روی صورتم می نشست و حالم را دگرگون می کرد ، عطر تنش توی مشامم می پیچید ... همان عطر که همیشه از دور هم سرمستم می کرد ، اما تنم گر گرفت از جبری که از آن حرف زد ، اخم کردم :

- من مجبور نیستم توی لعنتی رو بخوام ... هیچ وقت نمی خواستم .

به مذاقش خوش نیامد ، چانه ام را با خشونت گرفت و خیره شد در چشمانم دارم :

- می تونم مجبورت کنم بخوای ... حتی اگه خودم بگم نمی خوام ! می تونم بی رحم باشم ...

قلیم چون پرنده ای اسیر گریه ای بی رحم به تقلا افتاد . سرم را پس کشیدم و با خشم گفتم :

- نمی خوام ببینمت ... ازت متنفرم لعنتی دروغ گو ... حالم ازت به هم می خو ...

نفسم تنگ شد و حس کردم قلبم از کار افتاد .

جواب توهین و بد و بیراه گفتن مگر بوسیدن است ؟!

اشک هایم دوباره روان شد ، به شدت پشش زدم و نا باور دستم را بر لب هایم کشیدم ...

طعم اولین بوسه . گریه ی بی صدایم به حق حق نشست ...

نگاهش تب دار بود و خمار آلود ، با آن لبخند نصفه نیمه که لذتی آشکار در خود داشت با ضرب در آغوشم کشید و محکم به خود فشرد و دست هایش چون پیچک تن لرزانم را در بر گرفت :

- تا خرخره درگیر همیم اونوقت می گی راهمون جداست ؟! مگه می شه ؟ کجا برم بدون تو ؟

هنوز توی شوک آن بوسه ی ناگهانی بودم ، طعمی گس که نمی دانستم تلخ بود یا شیرین به کامم ریخته بود و حال عین خیالش نبود ... چطور به خودش اجازه داد ؟

با پرخاش از آغوش گرمش بیرون آمدم و به سینه ی ستبرش زدم و او را از خودم راندم ، میان حق حق گفتم :

- با این کارا نمی تونی منو نگه داری ...

از او فاصله گرفتم و همچنان با گریه ادامه دادم :

- دیگه سراغ من نیا ... دیگه نمی خوام ببینمت ...

درد داشت گفتن آن حرف ها اما باید می گفتم . باید برای همیشه از زندگی ام می رفت . می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد .

به سمت کیفم رفتم اما قبل از این که آن را بردارم صدای چرخش کلید در قفل مرا از حرکت باز داشت . به طرف در برگشتم ، در را قفل کرده بود ، کلید را برداشت . وحشتی عجیب به دلم چنگ انداخت ، من از او ، می ترسیدم ! قلبم به تقلا افتاد برای از پا در آمدن ... کاش می مردم اما ذهنیتم اینقدر نسبت به سینا عوض نمی شد .

کیفم را چنگ زدم و به طرفش رفتم :

- معلومه داری چه غلطی می کنی ؟

خونسرد ، نگاه خیره اش را به صورتم دوخت :

- تا حالت جا نیاد نمی ذارم بری .

دوباره با خشم به سینه اش کوبیدم :

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۳:۱۱]

- حال من با تو جا نمیداد وقتی دلیل حال بدم هستی ... سینا چرا باور نمی کنی ؟ ازت بدم  
میداد ، ازت متنفرم ... دیگه نمی خوام ببینمت ...

بی صدا فقط نگاهم می کرد .

ادامه دادم :

- چقدر بهت اعتماد داشتم ...

- فرصت نشد بهت بگم .

پوزخند زدم :

- یعنی می گفתי !!

اخم هایش پررنگ شد :

- معلومه که می گفتم ...

دوباره سیل عظیمی از اشک آمد و نالیدم :

- اصلا چه فرقی می کنه ؟ تو زن داری سینا ... زن داری ... چطور تونستی ...

نزدیک تر آمد ، دست هایش را برای در بر گرفتنم بالا آمد :

- خودتو اذیت نکن ... برات توضیح می دم .

فریادم بی اراده بود :

- به من دست زن !

دستش را پس کشید :

- خیلی خب ، آروم باش !

به طرف در رفتم و با مشت به آن کوبیدم :

- باز کن این لعنتی رو ... باز کن .

با گام های بلند به طرفم آمد و دست هایم را گرفت ، نگاهش عاصی شده بود :

- اگه می خوای زودتر خلاص شی باید آروم بگیری ...

نگاه اشک آلودم خیره ی چشمانش شد . چطور باید فراموشش می کردم ؟

نفس نفس می زدم . دست هایم شل شد ، آرام رهایم کرد و قبل از اینکه با آن گریه ی بی  
صدا روی زمین سر بخورم مرا با احتیاط بار دیگر در آغوش گرفت ، سخت و محکم به خودش  
چسباند :

- عشق من ...

نتوانستم خودم را از آن آغوش جدا کنم ... توان پس زدنش را نداشتم . اشک هایم روی سینه اش می ریخت ، عطر خوشبویش که زیر بینی ام بود حالم را خراب تر می کرد ، صدای قلبش ...

خدایا ، باید فراموشش می کردم ؟ می توانستم ؟

نمی دانم چقدر گذشت که گفت :

- بیا بشین تا برات بگم ...

خودم را آرام جدا کردم . دیگر عصبانی نبودم ، سر خورده و پژمرده .

- نه ، می خوام برم ...

- خودم می رسونمت .

نگاه دادم به نگاهش :

- تو رو خدا ... بذار با آژانس برم ... بذار حالم بهتر بشه حرف می زنیم .

نگاه درمانده اش روی صورتم گشت :

- دلم طاقت نمی یاره ... قول می دم هیچی نگم ... حالتو بدتر نکنم .

دوباره اشک و بغض :

- نه ... درو باز کن .

نگاهش را گرفت ، در را باز کرد با عجله دستگیره را کشیدم و خارج شدم .

به دنبالم آمد .

- می رسونمت .

خواستم از پله ها بروم که بازویم را گرفت و با کمی خشونت مرا به طرف آسانسور کشید .

در آینه ی آسانسور تازه می دیدم که چشمانم چقدر پف کرده و بینی ام سرخ شده ...

زیر چشمی به او که خیره ام بود نگاه کردم . کلافه بود ، آنقدر که وقتی به اجبارش سوار ماشین شدم سیگاری روشن کرد و بر لب گذاشت . نگاهم را به بیرون فرستادم و باز هم بی صدا اشک ریختم ... چه بخت و اقبال داشتم !

دستش روی دستم نشست و چون خواستم پس بکشم محکم گرفت :

- بذار آروم شم ...

این بار به شدت بیشتری پس کشیدم :

- دیگه با من آروم نمی شی ... من به خواستگارم جواب مثبت می دم و ...

به دهانم زد . آنقدر محکم که خفه شدم ...

فریادش در خود مچاله ام کرد :

- تو حق نداری دنیای منو خراب کنی ... لعنتی مگه من به جز تو کیو دارم ؟ وقتی نمی دونی چرا قضاوتم می کنی ؟

آنقدر ناراحت شدم از کاری که کرد که دستم به طرف دستگیره رفت و بی فکر آن را کشیدم در باز شد و واقعا قصد داشتم خودم را بیرون پرت کنم و از آن زندگی راحت شوم که ناگه دستش پشت لباسم را گرفت و به طرف خود کشید و هم زمان ماشین را با ترمز وحشتناکی نگه داشت . می دانستم عصبانی ست آنقدر که ممکن است هر کاری کند اما به طرفش برگشتم :

- چی از جونم می خوای لعنتی ؟ ولم کن بذار به دردم بمیرم ...

سیلی دوم را محکمتر زد :

- داشتم می گفتم جز تو هیچکیو ندارم ... می خواستی چیکار کنی ؟ کی اینقدر سنگ دل شدی تابان ؟

دستم روی صورتم بود و ترسیده نگاهش می کردم . چقدر وحشتناک شده بود .

با هر فریادش در خودم جمع می شدم .

پیاده شد و با خشم در را به هم کوبید . تنم هنوز هم می لرزید وقتی فکر می کردم اگر مرا نگرفته بود ... خدایا ببخش ... ببخش این دیوانگی ام را ! اما چطور دل می کندم از این مرد ؟ کسی که از کودکی جانم با عشقش عجین شده بود .

با کشیدن چند سیگار پی در پی هنوز می دیدم که آرام نشده .

آمد و سوار شد . بی حرف ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد . صدای قفل ها نشان از بی اعتمادیش بود .

به صندلی تکیه دادم و چشم بستم .

ذهنم خالی بود و دقیقا نمی دانم تمام آن مدت را به چه چیز فکر می کردم که حتی متوجه متوقف شدن ماشین هم نشدم .

گرمی لب هایش گوشه ی لب هایم ، همان جایی که زده بود باعث شد با ترس چشم باز کنم .

مرا بوسید و با چشمانی نم دار با بغضی که بالا پایین شدنش توی گلوی را به چشم می دیدم گفت :

- بشکنه دستم ، ببخش تابانم . قریون صورت ماهت برم .

بی اختیار دستم را بالا بردم تا پاک کنم جای بوسه ای که هنوز چون آتش می سوخت اما نتوانستم ، با نگاهی به اطراف و دیدن چهار راه نزدیک خانه پیاده شدم . بی حرف . نگاهمان به سختی دل از هم کند . شاید آخرین نگاه !

با گام‌هایی آرام و بی‌جان به طرف خانه به راه افتادم .  
شکسته بودم ، آنقدر که حتی دیگر نمی‌شد بند زد آن دل‌صد پاره را !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۳:۱۱]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۷



ای غنچه ی خندان چرا خون در دل ما می‌کنی ؟  
خاری به خود می‌بندی و ما را ز سر و می‌کنی  
از تیر کجتابی تو آخر کمان شد قامتم  
کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا می‌کنی

شهریار



\* تابان \*

تمام شب را بیدار بودم آن قدر گریه کرده بودم که چشمه ی اشک‌هایم خشک شده بود .  
اصلاً از اتاقم بیرون نرفته بودم . بابا و سپهر به بندر عباس رفته بودند و ماه نگار بی تفاوت و  
خاتونی که دلش هزار راه می‌رفت که چرا به چنین حال افتاده ام .

ماه نگار در مقابل اصرارهای خاتون به من که چرا حرف نمی‌زنم و لب از لب باز نمی‌کنم  
فقط گفته بود :

– حتماً به اون پسره ربط داره ...

" منظورش به سینا بود . " چقدر گریه کردم وقتی این را شنیدم و بی تفاوتی اش را دیدم .  
سعی می‌کرد مهربان باشد ، اما مهرش آنقدر خالص و ناب نبود که چنگی به دلم بزند .

وقتی آن را با محبت های بی ریای خاتون مقایسه می کردم ، به فاصله ای می رسیدم از زمین تا آسمان !

عجیب بود . عجیب بود خاتون که نسبت خونی با من نداشت آن قدر جوش بزند و او که خون خودش در رگ هایم بود آن قدر خونسرد رفتار کند و مستقیم بگوید ، آن حال زار به خاطر دیدن سیناست و بدتر از آن در آن حال بگوید که باید خودم را برای آخر هفته آماده کنم . چون نیما سروش قصد آمدن به خواستگاری ام را دارد . آن قدر محکم گفت که جایی برای چون و چرای من نگذاشت .

دلخوش بودم که بابا باز هم مانع خواهد شد و من از زیر بار این ازدواج اجباری شانه خالی خواهم کرد .

جوابش را ندادم . دوست داشتم تنهایم بگذارد . حتی حضور دوست داشتنی خاتون هم در آن حال نمی خواستم . قاب عکس سینا را شکسته بودم ، روز گذشته وقتی خسته و شکسته به خانه آمده بودم و چشمم به آن افتاده بود وحشیانه به آن حمله کرده بودم و به زمین کوبیده و شیشه اش را هزار تکه کرده بودم . اما ساعتی نگذشته بود که دست و دلم لرزیده بود ... سینا ! عشق او آن قدر در جانم رخنه کرده بود که به آن راحتی محو و نابود نمی شد . با چشم هایی اشک آلود و قدم هایی سست به سراغ شکسته های قاب رفتم و خیره ماندم به تصویر زیبای خندانیش . چانه ام از بغض لرزید ، بر زمین نشستم و با احتیاط عکس را از زیر خورده شیشه ها بیرون کشیدم . قطره های اشکم بی اراده فرو افتاد ، بر روی چشمایش !

قلیم به درد آمده بود ، لب به دندان گرفتم تا خاموش کنم صدای گریه ی بی امانی که می خواست گوش فلک را کر کند .

– چرا سینا ؟ ! چرا با من این کارو کردی ؟ ! اگه می دونستی عاشقتم و عاشقم بودی ، چطور تونستی زن دیگه ای رو به جای من تو زندگیت جای بدی ؟ ! مگه می شه اسم اینو عشق گذاشت ؟ ! سینا عاشق نبودی ! نبودی ... وگرنه با وجود اون زن ، این شکلی نمی اومدی تو زندگیم و بیشتر از گذشته نابودم نمی کردی . من که با اون عشق یکطرفه می سوختم و می ساختم ، چی شد که به سرت زد بیای و هوایی ام کنی ؟ بیایی وابسته ام کنی ؟ توکه می دونستی نمی خوام و نمی شه که فرد دوم زندگی خصوصیت باشم ... همه ی اینا رو می دونستی و اومدی و ویرونم کردی ... حالا من چطور این روزای خوب رو که با تو داشتم فراموش کنم ؟ چطور فراموش کنم اعتراف رو ؟ چطور فراموش کنم ؟

بغضم ترکید :

– لعنتی تو حتی منو بوسیدی ! من دیگه می تونم اون تابان قبل باشم ؟ ! چرا دلم رو دست خورده کردی ؟ من دیگه نمی تونم هیچ کس رو دوست داشته باشم ... نمی تونم این دل رو که گوشه و کنارش پر از عشق توه رو به کسی بدم ، من ... من خائن نیستم سینا ! تو چی فکر کردی در مورد من ؟ !

عکسش را بوسیدم . خودم را روی تخت انداختم . خیال آن آغوش و بوسه ی اجباری دست از سرم بر نمی داشت و حالم را خراب تر از آنچه که بود می کرد ... دیگر اگر می خواستم هم نمی توانستم از یاد ببرمش .

\*\*\*

\*سینا\*

بی خبری از تابان دیوانه ام کرده بود . کلاف زندگی را هر چند در دستم نبود ، برایم آشفته تر کرده بود و از دستم خارج .

هر چه تماس می گرفتم یا بی جواب می ماند یا خاتون گوشه را بر می داشت و می گفت که تابان حاضر نیست با من حرف بزند . آن قدر عصبانی بودم که شک نداشتم اگر حمیرا حرفی می زد ، با دست های خودم حالش را می گرفتم . مسبب تمام بدبختی های من او بود .

روی تخت دراز کشیده بودم و سیگار می کشیدم ، سیگاری که در آن مدت دیدارهایم با تابان ، داشتم فراموشش می کردم و میلی به کشیدنش نداشتم ، دوباره تنها همدم شده بود .

در باز شد و حمیرا با دیدن من در آن حالت دست هایش را بین آن همه دود تکان داد :

– چه خبره اینجا ؟ می خوای خودت رو خفه کنی ؟

اصلاً تاب حضورش را نداشتم . در جایم نیم خیز شدم و فریادم را بی اختیار بر سرش آوار کردم :

– برو بیرون ... تنهام بذار .

بی خیال به سمت پنجره رفت و به قصد گشودن دست برد که با یک جهش خودم را به او رساندم ، بازویش را گرفتم و پرتش کردم روی زمین :

– گفتم گورتو کم کن ...

بهت زده و ناباور نگاهم می کرد :

وبال, [۱۱:۵۳ ۰۷, ۱۸.۲۳]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۸



شعر از همیشه مهربانتر است

هیچ کس به شعر، شک نمیکنند..

با امید شعر زندگی نکن

شعر میکشد، کمک نمی کند!!!

#حامد-ابراهیم-پور



\* تابان \*

نگاهم به زنی بود که همچنان در بستر بیماری افتاده بود و نگاه بی رمقش را هر از گاهی به من می انداخت و اغلب خیره به سقف گویی در خاطره ای دور سیر می کرد . صدای خش دار و خش خش سینه اش ، خبر از وخامت حال خرابش می داد . دلم برایش می سوخت ، کسی را نداشت تا او را به درمانگاه برساند و چاره ای برای دردش بسازد .

وقتی دوستش که صنم نام داشت ، مرا در خیابان دید ، با تأسف سر تکان داد که چرا به او که در بستر بیماری افتاده است سر نمی زنم و فراموشش کرده ام .

دلم ناخودآگاه لرزیده بود ، او هنوز خوب نشده بود ؟ !

به هم به آن خانه ی قدیمی آمده بودیم . درست مثل بار قبل که در را کوبیده بود و خفت شنیده بود و هوشنگ با آن نگاه ترسناک سر تا پایم را کاویده بود . در همان اتاق تاریک و نمور آذر را دیدم . نحیف تر و رنجورتر از دفعه ی پیش . دلم برایش می سوخت ، می خواستم او را به در مانگاه ببرم . برای پیدا کردن لباس مناسبی شروع به واریسی کردن اطراف کردم که صنم داخل آمد :

– چکار می کنی ؟

– میشه کمک کنیم ببریمش درمونگاه ؟

– پول نداره .

– مهم نیست ، نگران نباش .

– هوشنگ خوشش نمیاد ما با غریبه ها ببریم .

– اگه غریبم چرا گاه و بی گاه سد راهم میشی که بیام بینمش ؟

نگاهش را گرفت :

– بذار اجازه بگیرم .

رفت و من با پیدا کردن لباسی گرم ته صندوق قدیمی به طرف آذر رفتم :

– اینو بیوش بریم درمونگاه .

چشم های بی رمقش را باز کرد و نگاهم کرد ، نفسش سخت بالا می آمد :

– فایده نداره ... من دیگه خوب نمی شم .

اخم هایم در هم رفت . حال روحی خودم هیچ خوب نبود :

– اگه اینجا بمونی آره ، خوب نمیشی ...

به سرفه افتاد :

– دیگه دیره .

– دیر نیست ... کمک کن اینو تنت کنم .

دوباره چشم بست . کلافه تکانش دادم :

– لطفاً کمک کن ... من باید زود برگردم ، بابا نگران میشه .

با شنیدن این حرفم چشم باز کرد :

– لعنت بهش ... لعنت .

تند شدنم دست خودم نبود :

– درست حرف بزن ، من اومدم کمکت کنم ... پشیمونم نکن !

می دانم لحنم هیچ خوب نبود ، اما عصبی بودم . او حق نداشت بابا را لعنت کند و مرا دیوانه تر !

حال نداشت بیش از آن صحبت کند . به سختی بلند شد و من لباس را به تنش کشیدم و روسری اش را مرتب کردم . موهایش چرب شده بود و کلاً نیاز به یک سشوت و شوی مفصل داشت .

هنوز او را حرکت نداده بودم که در اتاق به شدت باز شد . تنم از صدای وحشتناکی که از برخورد در با دیوار ایجاد شد لرزید و بی اختیار به پشت چرخیدم . هوشنگ با آن ظاهر خشن و ترسناک بود :

– معلومه اینکه چه خبره و داری چکار می کنی خانوم مهندس ؟

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم :

– می خوام ببرمش درمونگاه ... می بینی که حالش چقدر بده .

یک پله را آمد پایین :

– حالش بده که بده ... تو رو سننه ؟ مگه برات مهمه ؟

با خشمی آشکار مقابلش ایستادم و با همه ی توانم ترسی را که از او داشتم در پس نگاه عاصی ام پنهان کردم :

– هست ، خودمم نمی دونم چرا ، فقط می دونم هست و منم به خاطرش اینجام ... اومدم تا هر کاری که از دستم برمیاد براش بکنم .

چیکارش میشی ؟

- مگه باید کاره ایش باشم ؟

- هیچ کاره شی ؟

- چه فرقی می کنه ؟

- هیچ گریه ای برای رضای خدا موش نمی گیره .

چشمانم بی اراده گشاد شد :

- یعنی چی؟! من فقط می خوام از این حال بد نجاتش بدم .

- می دونی چقد پول می خواد ؟ ندارم خرجش کنم .

- مهم نیست . نمی خواد شما خرج کنی .

نگاهی به آذر که به سختی نشسته بود و رنگ به رو نداشت انداخت .

شانه بالا انداخت و با همان حالت ناباور نگاهش را گرفت و از اتاق بیرون رفت .

صنم که آمد به کمک هم آذر را به حیاط بردیم .

صنم گفت :

- کاش آقا هوشنگ ما رو می رسوند ....

- ماشین داره ؟

سر تکان داد که یعنی " بله " .

به دنبال هوشنگ چشم گرداندم و با دیدنش پشت پنجره ی یکی از اتاق ها گفتم :

- رسوندنمون به درمونگاه که دیگه پول نمی خواد ؟

دستی به سیلش کشید :

- بنزین ندارم ، تو راه می مونیم .

کلافه گفتم :

- لابد پولشم ندارین ؟

- ندارم .  
اخم هایم در هم رفت :  
- من دارم ... تو رو خدا ما رو برسونید .  
با چهره ای در هم گفت :  
- بهمن می رسونتتون .  
بهمن دیگر که بود ! بی حوصله گفتم :  
- کجاست الان ؟  
خودش از پنجره گردن کشید و صدا کرد :  
- بهمن ؟ کجایی بهمن ؟  
در چوبی اتاق رو برو باز شد و جوانی قد بلند از آن بیرون آمد . نگاهم بی اختیار به موها و ریش بورش خیره ماند .  
اخم هایش بد جور در هم بود :  
- بله آقا ؟  
صدایش ! چه صدای گیرایی داشت .  
عجیب بود که همه ی توجهم به او جلب شده بود .  
شاید برای این بود که ظاهرش اصلا به آن آدم هایی که دیده بودم و آن خانه و محله نمی خورد و صله ی دیگری بود انگار .  
بی آن که به ما نگاه کند به طرف هوشنگ رفت :  
- امر ؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۳:۱۱]

قلبم گرفت وقتی نگاهش به ناباوری نشست . آتش به جانم زد ، آرام لب زد :  
- کجا برم بی تو ؟  
خودش را آرام پس کشید . صدای نفسی که گرفت را شنیدم و گام برداشتم برای رفتن و ندیدنش که به خودش آمد و دوباره سد کرد راهی را که قلبا دوست نداشتم بروم :  
- نمی ذارم با این دلخوری بری ...  
- دلخور نیستم ... برو کنار! یکی ما رو با هم ببینه دردسر می شه واسه م .

- اون زن فقط شناسنامه ای اسمش با منه ...

پوزخندم بی اراده بود :

- همه همینو می گن ! خسته شدی ازش یاد تابان افتادی آره ؟

دسته‌هایش بالا آمد و بازوهایم را گرفت و نفسم به تنگ آمد از آن همه نزدیکی ، دقیق نگاهم کرد و لب هایش حرکت کرد :

- نبود لحظه ای که به یادت نباشم .

خودم را ترس و نگرانی از آن هایی که از کنارمان می گذشتند و عجیب نگاهمان می کردند پس کشیدم .

- گفتم راه من و تو جداست سینا ... دست از سرم بردار ! بذار بگم اگه پای یه زن دیگه هم در میون نبود من ، تو رو نمی خواستم ! هیچ وقت هم نخواستم .

چشمانم به اشک نشست حین گفتن این جمله های سنگین . کار من نبود راندن دوباره ی او ! اما ناچار بودم ... ناچار !

بالا پایین شدن سبب گلویش از بغض ، اشکی که تا لب پلک هایم آمده بود را لبریز کرد .

- دروغ می گی !

خدایا آن همه بغض در یک گلو ؟ در یک صدا ؟

اشک هایم روان شد . با یک گام عرضی از مقابلش گذشتم و به راه افتادم .

دلم از خدایش بود که دوباره صدایم کند . که بگوید برگردم که ...

اما نه گفت و نه توانستم که برگردم .

گام هایم سنگین بود و لرزان ، دلم نمی آمد ... دلم با من ، نمی آمد !

اشک هایم با شدت بیشتری روان شدند تا شاید خاموش کند آتشی که وجودم را می سوزاند .

اگر می رفت و دیگر او را نمی دیدم !

هق هقم را در گلو خفه کردم . مگر می شد ندیدنش را تاب آورد !

\*\*\*

بابا دیر آمده بود . آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم را به سختی می توانستم باز کنم . وقتی آمد پشت به در ، خودم را به خواب زدم تا متوجه حال خرابم نشود . خم شدنش به رویم را حس کردم و چشم باز نکردم . آرام موهایم را نوازش کرد و بوسید . پتویم را مرتب کرد و بیرون رفت . صدایش را شنیدم :

- تابان حالش خوب بود خاتون ؟

صدای خاتون را شنیدم و دعا کردم هیچ نگوید از دیدنم به وقت وارد شدنم به خانه و آن همه اشک و آن حال خراب .

- بله آقا ... چطور ؟

صدای بابا اما پر از تردید بود :

- به نظرم غمگین اومد .

دلم برایش لرزید اما آن حس لعنتی که چه نسبتی می توانم با آذر داشته باشم این حس خوب را پس زد ... به نظرم همه ی زندگی و آرامشم به هم ریخته بود !

صدای خاتون را شنیدم :

- نه آقا ، چیزی نگفت به من ، اگه مشکلی بود حتما می گفت .

- در مورد فرداشب و اومدن خواستگارا حرفی نزد ؟

سنگینی عجیبی روی سینه ام نشست ، این را کجای دلم جا می دادم ؟!

- نه آقا ... چیزی نگفت .

- می ترسم نخواد و نگه ...

- اگه نخواد می گه ...

- به خاطر من و ماه نگار ...

- باهاش حرف بزنم ؟

- راضیش کن بخواد .

چشم هایم را بستم و اشکی را که می آمد فرو چکد . مهار کردم . من نه نیما سروش و نه هیچ کس دیگر را نمی خواستم ! دل من غمگین و ماتم دار عشق کودکی ام بود .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۱:۵۲]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۴۹

□□□

با تو نگفته بودم  
از گریه های هر شب  
عشقت نشسته بر دل  
جانم رسیده بر لب

□□□

\*تابان\*

آذر آنقدر اوضاعش وخیم بود که دکتر فوراً دستور بستری شدنش را داد . صنم مخالف بود اما  
بی اختیار با خشمی که از سر دلسوزی برای آذر وجودم را گرفته بود گفتم :  
- برش گردونیم که بمیره ؟ اگه اینطوره چرا آوردیمش ؟ داشت می مرد دیگه ...

اخم کرد :

- من که چیزی نگفتم قریون سرت ، می دونم هوشنگ خان مخالفه ... واسه این می گم .  
- هوشنگ خان که درد نمی کشه ، بایدم مخالف باشه ، فکر می کنه می خواد از جیبش بره  
... نترسین ، همه رو خودم حسابم می کنم و نمی دارم این زن بی نوا توی اون دخمه جون  
بده .

بعد هم به دنبال تشکیل پرونده رفتم .

- شما چکاره ش میشی ؟

با صدای گیرای بهمن به طرفش برگشتم . همه ی دقایقی که با ما بود اولین باری بود که  
مخاطبم قرار داد .

نگاه سوالی ام را از چشمان روشنش گرفتم . خودم هم نمی دانستم چرا انجا هستم و چه  
نسبتی می توانم با آن زن داشته باشم .

آرام لب زد :  
- نمی دونم ...

به طرف اتاقی که آذر در آن بود به راه افتادم . به زودی او را به بخش منتقل می کردند . بی  
رمق و بی حس و حال روی تخت افتاده بود و رنگ به رو نداشت . قلمم برایش فشرده می  
شد ، "بی آنکه نسبتی با او داشته باشم" ! این می توانست یک نوع انسان دوستی شدید

باشد ؟ عجیب بود که دوست نداشتم به دلیل آنجا بودنم فکر کنم . می گریختم از فکری که مدام و بی پروا در سرم چرخ می خورد .

- می خواید بمونید پیشش ؟

دوباره او . بی آنکه نگاهم را از صورتِ آذر بگیرم گفتم :

- نمی تونم .

- صنم هم نمی تونه ، منم که ...

- چند روز پرستار می گیرم تا رو به راه شه .

نزدیک شدنش را حس کردم :

- این همه به فکری اونوقت نمی دونی چیکاره شی ؟

داشت با لحن صمیمی با من صحبت می کرد ؟! اخم در هم کشیدم :

- چه فرقی می کنه ؟! هر چی نباشم هم نوعش که هستم .

پوزخند زد :

- یعنی هنوز زنده ست نوع دوستی ؟

نگاهی به ساعت انداختم . دیرم می شد .

- می بینید که هست حتی اگه داره نفس های آخرشو می کنه !

به طرف در به راه افتادم . باید پرستار می گرفتم تا مراقبش باشد . فردا هم می توانستم به او سر بزنم .

\*

از بیمارستان خارج شدم . صنم و بهمن هم به دنبالم . حس خوبی به آن ها نداشتم . صنم می توانست یک شب تا صبح را پیش او که ادعای دوست داشتن و دلسوزی برایش داشت بماند . بهمن هم که با سوال هایش کلافه ام کرده بود و حواسی که پرت می کردم را مرتب جمع آن فکری می کرد که نمی خواستم .

- خانومی که اسمتو نمی دونم تشریف بیارید می رسونیمتون .

صدایش خیلی قشنگ بود ! بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم :

- ممنون ، مزاحم نمی شم .

- ما به مزاحما تعارف نمی کنیم برسونیمشون .

لبخند کم جانی زدم : به هر حال ممنونم . ترجیح می دم خودم برم .

– کلاستونو پایین می آریم لابد .

این را صنم گفت .

حوصله ی کل کل با او را نداشتم . حرفش را بی جواب گذاشتم و خداحافظی کردم و به راه افتادم . خودم را به نزدیک خیابان رساندم و اولین تاکسی که ایستاد را دریست گرفتم . وقتی دورم خلوت می شد فقط یک نفر ، یک چیز بود که مهمان خاطر می شد . سینا و عشقش . سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم بستم . چگونه باید دل می کندم ؟!

\*

نزدیک میدان پیاده شدم . مقابل رستوران جای خالی آذر و صنم خیلی به چشمم آمد . آرزو کردم آذر سلامتی اش را باز یابد . چهره ی درد کشیده و رنجورش لحظه ای از مقابل چشمانم دور نمی شد . چشمان زیبایی داشت که بی آن که بخواهم ذهنم مدام برایم تکرار می کرد چشمان من شباهت بینظیری به آن چشم های زیبا و غمگین دارد .

وارد خیابان شدم و آنقدر در فکر بودم که حضور ناگهانی سینا در مقابلم نفسم را در سینه حبس کرد .

خیره و بی حرف ، با زبانی بند آمده از آن شوک نگاهش کردم .

کلافه بود و پریشان . نگاهم را به سختی از آن نگاه بی تاب گرفتم و قصد رفتن کردم که بی پروا بازویم را گرفت :

– تابان ! نمی تونی نادیده م بگیری ...

دستش را با خشم آنی که وجودم را گرفت پس زدم :

– می بینی که می توئم .

– باید حرف بزنیم .

نگاهم را با شرم از لبهایش گرفتم . خاطره ی خاصی در ذهنم زنده شده بود . خاطره ی آن روز و بوسیدنش ...

– نه حرفی دارم نه می خوام حرفتو بشنوم . برو کنار بابام ببینه بد می شه .

سد راهم بودند ، هم او و هم دلم که پاهایم را از رفتن باز می داشت .

– می دونی این مدت چی به من و دلم گذشت ؟

– دلت که دل نیست ... ظاهرا کاروانسرات و من ایدا قصد اتراق کردن ندارم .

نگاهش پر غم و بی تاب روی صورتم گشت :

– تو هیچی نمی دونی تابان ... بذار بگم .

– گفتم نمی خوام بشنوم .

عصبانی شد ، مثل همیشه که زود از کوره در می رفت :

- باید بشنوی !

کوتاه نیامدم ، نمی توانستم کوتاه بیایم ! به سینه اش زدم و اشاره کردم به چشمانِ کنجکاو که نگاهمان می کردند :

- برو مزاحم نشو ...

وبال, [۱۱:۵۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال۵۰

#مریم\_حسینی

□□□□

چقدر.....

دور از احساسم ایستاده ای!

آنجا که تو ایستاده ای صدای من رو هم نمیشنوی؛

چه برسه به ناله ی دلتنگی

□□□□

طبق رسم قدیمی برای خانواده ی داماد چای بردم ، سرویس چای خوری نقره ای زیبا در دستم می درخشید ، نگاهم به سینی بود و چای خوشرنگی که خاتون دم کرده و به نام من تمام شد و به به و چه چه خانواده ی سروش را به دنبال داشت که چه چای خوشرنگ و بویی ! نگاهشان را حس می کردم که کاملاً خریدارانه ست .

خودش بود و پدر و مادرش و برادرش سینا و خواهرش که سمیرا معرفی شد . چای تعارف کردم . با نگاه و چهره ای بی احساس و بی تفاوت ، حتی به رسم دیرین رنگ به رنگ هم نشدم !

دلم جای دیگر بود ، جایی که نمی دانستم کجاست . یک ناکجا آباد دور !  
کنار بابا نشستم . باز هم نگاهم به زمین بود و فرش لاکی رنگ زیر پایمان . صداها در گوشم  
می پیچید . مادرش دوباره لب به تحسین باز کرد :  
- هزار ما شاء الله چقدر خانوم و با وقار .

باز هم سرخ و سفید نشدم . گویی همه ی احساسات در من مرده بود . با خودم در جدال  
بودم که ذهنم همان ناکجا آباد دور بماند و نرود سمت و سویی که می توانست چهره ام را  
گلگون کند و ضربان قلبم را بالا ببرد و سرتا پا احساسم کند .  
دقایقی نشستم و بی آنکه به حرف هایشان توجهی داشته باشم با عذرخواهی برخاستم و  
از سالن و خانه ی ماه نگار خارج شدم و خودم را به اتاقم رساندم . خوب بود که مراسم فقط  
در حد معارفه بود و نیاز به حضور بیشتر من نبود . در تمام مدت جز لحظه ی ورودم به نیما  
نگاه نکرده بودم اما تعجب و کنجکاوی نگاهش را بی آنکه ببینم بخوبی حس می کردم . جای  
نخواستن نداشت ، خوش اخلاق بود ، خوشتیپ بود ، ثروتمند بود و با اصالت و خیلی نکات  
مثبت دیگر اما ... اما دل من گیر چشمان غمگین دیگری بود ! چشمانی که می دانستم فکر  
کردن به آن راهی جز به فنا و نابودی نمی رفت ... بی راهه ی مطلق !

خودم را روی تخت انداختم . چشم هایم را بستم تا باز هم به هیچ چیز فکر نکنم . به پایان  
تلخی که می دانستم برایم رقم خواهد خورد ، به جواب مثبت زورکی ام به نیما ، به لحن  
تحکم آمیز بابا و ماه نگار و نصیحت های اشک آلود خاتون برای این جواب مثبت که قصد  
نداشتم به آن راحتی بر زبان بیاورم . به مقاومتی که باید می کردم و نایش را نداشتم ... با  
که و برای که باید می جنگیدم ؟ با خودم ؟ برای سینا ؟ سینایی که نبود ؟ از آن دیگری بود ؟  
آهم را فرو خوردم و رو به پنجره غلت زدم ، چه غروب دلگیری داشت آن عصر زمستانی .  
با صدای تلفن به خودم آمدم ، به سستی بلند شدم و به سمت گوشی رفتم :

- بله ؟

- دلتنگتم بی انصاف .

جنس دل از چیست که اینگونه با شنیدن یک صدا چون آوار فرو می ریزد ؟  
نفسم حبس شد .

- تابانم ؟

میم مالکیت می چسباند به نامم ؟ حق نداشت ! بی انصاف من بودم یا او که بلد بود هوایی  
ام کند ؟

- همه چی تموم شد ... بردار از ته اسمم این " میم " مالکیت عاریه ای رو .

مکت کرد تا هضم کند . دلم برایش پَرپر می زد . بمیرم برای حالی که میس دانستم چقدر  
خراب می شود .

- تا زنده ام این میم از من ته اسمت چسبیده !

- ندیدم یه زن دوتا مالک داشته باشه .
- بغضم را فرو دادم .
- چی داری می گی ؟ تمومش کن این مسخره بازیا رو ... می دونی که شوخیشم دیوونه م می کنه این مورد ...
- جدیش چیکارت می کنه ؟
- بس کن !
- گوشه را بی اختیار با آن فریاد وحشتناکش از گوشم فاصله دادم .
- دیوونه م نکن تابان ... چی داری می گی ؟
- به زندگیت برس ... فکر کن تابان مرده ...
- نتوانستم ادامه دهم . صدای فریادش تنم را لرزاند و در همان حال با چشمانی اشکبار گوشه را گذاشتم و دوشاخه را کشیدم .
- صورتم را با دست هایم پوشاندم :
- تابان ؟
- صدای سپهر بود . دستپاچه سر بلند کردم و با آن اوضاع به هم ریخته نگاهش کردم ، اخم و تعجب بر صورتش نشست :
- چته ؟
- نفس گرفتم و بلند شدم :
- هیچی .
- خودش را به من رساند :
- داری گریه می کنی می گی هیچی ؟
- به طرف اتاقم رفتم :
- با دوستم حرف می زدم ...
- کدوم دوست ؟
- پری ...
- خب گریه ت واسه چیه ؟
- درد و دل کردیم ...
- به دنبالم آمد :

- نمی خوایش ؟

لبه ی تخت نشستم و نگاهش کردم . چقدر مرا یادِ سینا می انداخت .

- نمی دونم ...

- فرصت داری برای فکر کردن ، اگه نمی خوایش رک و بی پرده بگو ... حرفِ یه عمر زندگیه .  
سر تکان دادم .

جلوتر آمد ، با همه ی بد اخلاقی اش لبخند زد :

- بیا بغل عمو ببینم .

لبخندِ کم جانی بر لبهایم نقش زد ، بلند شدم ، در آغوشم گرفت و کمی آرامتر شدم . روی  
سرم را بوسید :

- اگه نمی خوای به خودم بگو ... خودم پشتتم .

لبخندم عمیق تر شد .

- قربونت برم ... نیبم اشکاتو .

صورتم را پاک کرد :

- بریم که می خوان برن ... ماه نگار اخم کرده به نبودنت .

- دلم گرفته خیلی ...

- اینا برن می ریم بیرون دلت وا می شه .

فکر خوبی بود اما بعید می دانستم دلم باز شود .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳:۵۶]

با او به بدرقه ی مهمانانی که عازم رفتن بودند رفتم . قول گرفته ب.دند دو هفته ی دیگر  
جواب بگیرند ، آن هم از نوع دلخواهش !

با رفتنشان همان جا در خانه ی ماه نگار ماندم . ماه نگار با نگاهی سرزنشبار براندازم کرد :

- گناه نمی شد اگه یه کم اخماتو باز می کردی و بیشتر تحویلشون می گرفتی ...

نگاهی به بابای ساکت انداختم . نظرش با ماه نگار یکی بود .

حرفی نداشتم . سپهر گفت :

- مجبورش کردین ؟

ماه نگار گفت :

- کسی که عقلش نمی رسه خوب رو از بد تشخیص بده باید مجبورش کنی به صلاحش قدم برداره .

- صلاحش رو کی تشخیص می ده ؟

با نگرانی به سپهر نگاه کردم ، کاش ادامه نمی داد .

- بزرگترش .

- خودش مگه دل نداره ؟

بابا جواب داد :

- باید از رو عقل تصمیم بگیره نه دل ... سروش چیزی کم نداره که عقل بخواد پسش بزنه ...

ماه نگار گفت :

- تمومش کنید این بحثو ... دو هفته دیگه جواب مثبت می دیم ...

صدای زنگ بلند شد ، بی وقفه و پشت سر هم .

همه ساکت به هم نگاه کردیم و سپهر با اخم های در هم بلند شد : کیه که سر آورده ؟!

با عجله بیرون رفت و من پشت بابا که به سمت در می رفت راهی شدم و با باز شدن و در و دیدن سینایی که وارد می شد چشمانم خیره ماند و نبضم از کار افتاد و نفسم رفت ... او اینجا چه می کرد ؟!

همه با حیرت نگاهش می کردیم . سپهر آنقدر تعجب کرده بود که بی حرف در را بست و برگشت و به ما نگاه کرد .

سینا با همان حال آشفته ی دیروزش جلو آمد . چهره اش خسته و نگاهش غمگین و کلافه ...

دسته گل به دست داشت ...

وبال, [۱۱:۵۶ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال۵۱

#مریم\_حسینی



مائیم و می و مطرب و این کنج خراب

جان و دل و جام و جامه در رهن شراب



نگاهش لحظه ای به چشمان من افتاد ، یک دنیا دلخوری در آن موج می زد . پیش از آن که نگاه متعجب و ترسانم را بگیرم ، چشمانش به نگاه جدی بابا قفل شد . بابایی که دیدن سینا تنها چیزی بود که نمی خواست . دل در دلم نبود برای لحظه ای که یکی از آن ها لب باز کند و حرف هایی بر لب بیاورد که ناخوشایند دیگری باشد و اووضع را بدتر از آن کند که بود .

- سلام .

صدایش هم غمگین بود .

بابا سر تکان داد :

- سلام ! تو اینجا چیکار می کنی ؟

چه سوالی ؟ طفلک سینا که بدو ورود باید آن را پاسخ می داد .

- فکر می کنم قبلاً به خانواده محسوب می شدیم .

دلم بی تاب و بی قرار بود . حالم خوش نبود ، ته آن مکالمه به کجا می رسید ؟!

- قرار آخرمونو فراموش کردی ؟

- اون قرار به طرفه رو خودت نوشتی و امضا کردی ...

دلم فرو ریخت .

گردن کشید و از پشت بابا به درون خانه ی ماه نگار نگاه کرد :

- کجاست ماه نگار؟

صدای ماه نگار کمی خاطرهم را جمع کرد :

- بیا تو پسر جان .

جلو آمد و بابا خودش را اکراه کنار کشید . از کنار من گذشت و نفس تنگم با احساس رایحه ی تلخ ادکلنش تنگ تر شد .

به طرف ماه نگاری رفت که وسط سالن ایستاده بود و چشم به او و ما داشت .

سلام داد و او با خونسردی پاسخش داد . گل را به دستش داد و دستش را گرفت و کمی خم شد و با فروتنی بوسید .

ماه نگار نیز پیشانی اش را بوسید و لبخند کمرنگی بر لب نشان داد :

- خوش اومدی پسرم .
- تعارف کرد بنشیند . نگاهش به طرف من آمد و بی حرف نشست . ماه نگار هم رو به رویش و در همان حال به بابا و سپهر گفت شمام بشینید .
- بابا اما اخم آلود گفت :
- این آقا که رفت صدام کنید ...
- خواست برود که سینا گفت :
- به حرمت روزایی که داداش بزرگترم بودی این ماجرا رو تمومش کن . اشتباهی که کردم اونقدر بزرگ نبود که به خاطرش کل خانواده رو از من بگیری .
- از نظر خودت آره ... از نظر توهمه ی اشتباهات کوچیکه ... مثل ازدواجت با بیوه ی عموی من !
- بابا به عمد این را گفت و مرا شوکه کرد . بیوه ی عمویش ؟! سینا واقعا با او ازدواج کرده بود ؟
- نگاه سینا به آنی قفل چشمانم شد ، پر تمنا و پر درد . حس و حال را نمی فهمیدم ...
- نگاهم را که به نم اشک نشست گرفتم .
- بلند شد :
- بذار توضیح بدم .
- مایل به شنیدنش نیستم .
- به طرف من آمد :
- بریم .
- لحنش محکم بود و امرانه . مگر می شد اطاعت نکرد ؟ اما ... مگر دلم همراهم می آمد ؟!
- صبر کن لطفا ... بذار کدورت ها تموم بشه ...
- خاطر من از کسی که مهری ازش به دل ندارم مکدر نمی شه ، بریم تابان .
- دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید .
- جرات برگشتن و دیدن عکس العمل سینا را نداشتم . دلم برایش می سوخت . بغض کردم اما هیچ نگفتم تا رسوا نشوم .
- وارد خانه شدیم .
- بپوش بریم بیرون .
- بیرون ؟ من ... من حالم خوب ...
- خوب میشی ! زود آماده شو .

عصبی بود اما سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد .

بی حرف و مطیع به اتاقم رفتم . با او می رفتم اما دلم جا می ماند ... دلم پیش سینا جا می ماند . با این حال فکر کردم شاید بهتر همین باشد ، که با او بروم تا مبادا درگیری بین آن ها پیش بیاید ، همین که تا آن لحظه به خیر گذشته بود جای شکرش باقی بود .

ندانستم چه پوشیدم و چگونه با او از خانه خارج شدم ... فقط می دانم همه ی هوش و حواسم در خانه ماند .

\* \* \*

تمام مدتی که در خیابان چرخ می زدیم ساکت بودم و فکر می کردم . دل در دلم نبود بدانم سینا چه گفت و ماجرا به کجا رسید ؟ آیا مجوز رفت و آمد به خانه مان را خواهد گرفت یا نه ؟ حال که با خودم خلوت کرده بودم و به یاد آن لحظه افتادم که فهمیدم ازدواج کرده و چه حالی شدم دلم می خواست ... دلم چیزهای خوبی نمی خواست جز ماندنش .

- بابا ؟

نگاهم نکرد :

- بله ؟

- سینا رو ببخش .

- به نیما فکر کن .

اخم کردم .

- معنی حرفم این نبود که به سینا فکر می کنم .

دلخوری کاملاً از کلامم مشهود بود .

- نبایدم فکر کنی .

- سینا بهترین دوست من تو زندگیم ...

- دیگه نیست . نمی تونه باشه ... می دونی که اون زن داره !

- پس چرا از این می ترسید که من باهاش رو به رو بشم ؟

عصبانی شد و صدایش از حدی که سعی داشت پایین و آرام نگه دارد فراتر رفت :

- مواظب حرف زدنت باش تابان ، من از تنها چیزی که نمی ترسم وجود اون نامرده ... من از ... سادگی تو می ترسم !

- بابا من هر چقدرم احمق باشم آدمی نیستم که رو زندگی یکی دیگه آوار بشم !

- نگفتم احمق تابان ! گفتم ساده ! اگه از زندگیش بگه که یه ویرونه بیشتر نیست و تو دلت براش بسوزه و راه بدی بهت وابسته شه و بهش وابسته بشی من ...

به طرفم برگشت :

- اونوقت چه غلطی می توئم بکنم ؟

- از کجا می دونید زندگیش خوب نیست ؟ پس اون اعتمادی که ارزش حرف می زنی کجای این ماجرا وایساده ؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۶:۱۱]

- مثال زدم .... با من بحث نکن ... اون جایی تو زندگی ما نداره !

ولی من دلم می خواست داشته باشد . حتی اگر زن داشت ... حتی اگر قصد فرییم را داشت ، دیوانه بودم ، دلم برایش می سوخت اما احساسی به من گفت تلافی کن ... تلافی آن همه روزی که با یادش دلخوش کرده بودم ، تلافی آن روزی که مثلاً به عشقش اعتراف کرد و دلم را بیش از پیش برد و مرا به خود وابسته تر کرد و حتی اشاره نکرد که دل داده و زن دارد و آن مهر به اشتباه بسته شده بین قلبم با قلبش ! اگر مرا واقعا دوست داشت آنگونه بازی ام نمی داد ...

ادامه ندادم اما آرزو کردم ماه نگار مهر تایید بزند به بودن و ماندن سینا .

\*

وقتی برگشتیم سینا هنوز نرفته بود . در خانه ی خاتون بود . صدای خاتون و قربان صدقه هایش مرا برد به زمان گذشته و حال و هوای خوب توام با حسرت بر دلم روانه کرد .

سپهر آمد و گفت که ماه نگار منتظر است . بابا با همان لحن جدی و خشک گفت :

- تا اون پسر نرفته تو همین جا می مونی .

نمی شد از بابا به دل گرفت . باید منتظر می ماندم .

- چشم .

او رفت و سپهر ماند .

- چی شد بالاخره ؟

- چی چی شد ؟

- تبصره ای چیزی واسه بخشش صادر نشد ؟

لبخند زد :

- ماه نگار که خیلی از دیدنش ذوق کرده .

عجیب بود و باعث شد بی اختیار بپرسم :

- مطمئنی ؟

- آره بابا ... باید بودی می دیدی چقدر تحویلش گرفت .

کنجکاو شده بودم :

- چطور ؟ چیا به هم گفتن مگه ؟

- در مورد هر چی که فکرشو کنی تا آخرین موضوع که خواستگاری تو بود .

نگاهم به دهانش ثابت ماند :

- خب ؟

شانه بالا انداخت :

- هیچی دیگه ... بعدم خاتون اومد و با یه دریا اشک و بغض و قریون صدقه اونو با خودش برد ...

لبخند زد :

- البته سینا هم کم از خاتون نداشت ، انگار سیل از چشماش روون بود ...

دلم لرزید . همه ش به خاطر خاتون نبوده ، مطمئنم ! ادامه داد :

- محبت بینشون خیلی قشنگ بود ... راستش منم ... بدم نمایاد سینا موندگار شه و بیشتر بینمش ... هر چی هس برادرمه و ته دلم حس خوبی بهش دارم .

حواسم به اشک هایی بود که گفته بود . ماه نگار به او چه گفته بود ؟!

- نظرت چیه ؟ تو دوست نداری بمونه ؟

از خدایم بود . حتی اگر می خواستم دیوانگی کنم و زجرش دهم و خودم بیشتر زجر بکشم !

- اگه بابا اذیتش نکنه می خوام .

- داداش فعلا عصبانیه ... قول می دم خیلی زود سرد می شه .

- خدا کنه اینجوری باشه ...

مکت کردم و با احتیاط پرسیدم :

- واقعا با حمیرا ، زن عموی بابا ازدواج کرده ؟

دستی به موهایش کشید و باز مرا یاد سینا انداخت :

- آره ... داداش واسه همین خیلی ازش دلخوره ...

- واسه همین حانیه رو نخواستی ؟

اخم هایش در هم رفت :

- نمی خوام در موردش حرف بزنم .

بلند شد :

- می گم خاتون شامو برات بیاره اینجا .

- ناراحتت کردم ؟

- خیلی وقته بهش فکر نمی کنم .

به سمت در رفت :

- راستی یک شنبه هم برنامه داریم تالار پیمان .

- کار جدید ؟

- ماه نگار بهت می گه .

رفت و من از پشت پنجره با نگاهی بی تاب به خانه ی خاتون خیره شدم . سینا را واضح می دیدم . احساساتم به غلیان در آمد . غم و ناراحتی و بی قراری و دلتگی و ... دلخوری ! احساس کسی را داشتم که از بهترین رفیقش نارو خورده . رفیقی که برایش جان می دادم و تظاهر کرده بود برایم جان می دهد .

قطره اشکی داغ از گوشه ی چشمانم روان بر گونه ام شد . نگاه سینا به طرفم برگشت ... چانه ام از بغض لرزد .

بلند شد و به سمت پنجره آمد . پرده را انداختم . بغض شکست .

لعنتی ... من به تو دل داده بودم !

\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۵۶:۱۱]

- فردا اون چکو بهم پس می دی ... دفعه ی دیگه به این راحتی ولت نمی کنم .

همچنان سرفه می کرد که از اتاق بیرون رفتم . گلویم خشک شده بود . به سراغ یخچال رفتم . بطری آب را برداشتم و لاجرم سر کشیدم . تنم گویی کوره ای داغ بود که از آن آتش می بارید .

چهره ی تابان لحظه ای از مقابلم دور نمی شد . چشم های معصوم و اشک آلودی که رو می گرفت تا مرا نبیند . دست شسته بود از من چون سایه ی نحس حمیرا روی زندگیم افتاده بود .

با همان لباس کم از خانه بیرون زدم . هوا سرد بود و تن من گُر گرفته .

شروع به قدم زدن کردم . یکی نبود با من موافق باشد ! تابان را چطور به دست می آوردم ؟  
تابانی که حس می کردم دیگر " دوستم ندارد " .

به یاد نگاه اشک آلود و صدای پر از بغضش بار دیگر بغض سنگینم شکست . اشک هایم آرام  
راه گرفتند ، پکی عمیقی به سیگار تازه روشن شده ام زدم :

- مالِ خودمی تابان ... یا مالِ من می شی یا... یا نداره ! " باید " مالِ من بشی ... تنها چیزی  
هستی که سینا می خواد از دار دنیا داشته باشه ... مالِ من باش .

\*

همه حرفات دروغ بود که دوستم داری

دیگه از چشم تو افتادم انگاری

تو نبودی یه لحظه دل آروم نبود

همه حرفات دروغ بود

رو به هر راهی رفتم به بیراهه خورد

هر چی فریاد زدم درد این دل نمرد

گریه هامو نذاشتم ببینه کسی

دل به زانو در اومد شکست خورد

ازم گذشتی و نشد بهت بگم

می خوام بمونی تاجونمو با جون و دل بهت بدم اگه بمونی ....

\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۱۱:۵۶]

#وبال۵۲

#مریم\_حسینی



ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند

خنده نمی‌آیدت، بهر دل من بخند

#مولانا



\*سینا\*

خواب به چشمانم نمی‌آمد . مدام حرف های ماه نگار در خاطرم تکرار می شد و زجرم می داد . " پیش پات خواستگارهای تابان از خونه بیرون رفتن . "

خواسته بودم عادی برخورد کنم و آن همه خشمی که گریبانم را گرفته و قصد جانم را کرده بود بروز ندهم . خواستم پس بزنم غمی که دست از گلویم بر نمی داشت و می خواست نفسم را ببرد ، فکر می کردم توانسته ام اما همه ی آن خشم و بغض به وقت آمدن خاتون سیل شد و از چشمم بارید . خاتون را در آغوش گرفتم . پیشانی اش را بوسیدم ، اشک هایم را پاک کرد و در همان حال نجوا :

- غصه نخور ، اگه تقدیرت باهاش جفت و جور باشه بهش می رسی و اول و آخرش مال خودته .

دلش خوش بود ! وقتی خانواده اش نمی خواستند و خودش هم دل بریده بود ...

چه خوب که مرا از مقابل چشمان کنجکاو ماه نگار دور کرده بود و نگذاشته بود بیش از آن رسوا شوم .

حالِ دلم از همان لحظه که به تابان تلفن زده بودم خراب شده بود و دیگر تابِ نگه داشتن آن غم سنگین را نداشتم . چقدر رنجیده بود که آنگونه آب پاکی بر دستانم ریخته بود .

سیگاری دیگر آتش زدم و تلخ کامی به جان خریدم . چندمین سیگار بود که دود می کردم را نمی دانم ، فقط می دانم آرام نمی شدم ... آرام نمی شدم بلکه بی قراری بیش از پیش در من بی داد می کرد . کلافه سیگار تا نیمه سوخته را خاموش کردم ، پشت پنجره ایستادم و به شبِ تار بیرون چشم دوختم . تابان مرا نمی بخشید ! تابان از من گذشته بود اما من ... من هرگز نمی توانستم ! حمیرا و زندگی اش را به آتش می کشیدم اگر مانع رسیدن من به تابان می شد . این فکر لحظه به لحظه در من قوت می گرفت ، حمیرا باید از زندگی من حذف می شد .

وقتی فکر می کردم تابان هفته ی دیگر قرار است پاسخ مثبت به خواستگارش بدهد خونم به جوش می آمد و حالتی جنون آمیز در من سر بر می آورد . درست مثل همان نیمه شب ...

به اتاق حمیرا رفتم . ساعتی پیش از مهمانی برگشته بود و احتمال داشت بیدار باشد . بی آن که در بزنم در را باز کردم . به داخل سر کشیدم . نور آباژور فضا را روشن کرده بود . روی تخت دراز کشیده بود و پشت به من داشت . داخل رفتم . نفس هایم تند و عصبی بود .

بیدار بود که با احساس حضورم به طرفم برگشت و بهت و ناباوری به آنی در چشمانش لانه کرد . نیم خیز شد :

- بیداری عزیزم؟!

سعی داشتم خونسرد باشم و کار را از آن چه که هست خراب تر نکنم .

شاید حالتی زیادی غیرنرمال بود که وحشت هم به نگاهش اضافه شد ، صاف نشست :

- چیزی شده ؟

- اون چکی که از من داری کجاست ؟

اخم هایش در هم رفت :

- چک ؟ چک برا چی ؟

کنترل صدایم دست خودم نبود :

- اون چکی لعنتی رو بده به من .

رنگ خونسردی به نگاه و کلامش پاشید :

- قرارمون این نبود .

آن شب چرا همه از قرار های دلخواهی که نوشته بودند و به زور از من امضا گرفته بودند حرف می زدند ؟

- یادم نمیاد قراری با تو گذاشته باشم ... تو عالم مستی بهم نازو زدی و خودتو بستی بیخ ریشم ... این مدت تحملت کردم اما الان نمی تونم چون دارم دختری که دوستش دارمو از دست می دم ... به زبون خوش چک رو بهم بده و درِ سر نشو واسه سری که داغونه و اگه آب ازش رد شه خودتو زندگیتو به آتیش می کشه !

از تخت پایین آمد . لحنش را پر مهر کرد :

- من از همه چی خبر دارم عزیزم ... تابان خیلی وقته که با اون پسره ، نیما سروش ریخته رو هم ...

نتوانستم تحمل کنم . جنون در من به غلیان در آمده بود . دستم بالا رفت و تو دهانی که حقش بود را زدم :

- دهن‌تو با گلاب بشور و اسم عشق منو بیار ! تو بودی که من هم سن پسرتو گول زدی و زندگیشو تباه کردی ... یکبار دیگه اسمشو اینجوری به دهن نجست بیاری زبونتو از ته می کشم ...

نگاهش پر از اشک بود و بهت و ناباوری ، دستش روی دهانش بود . دستم را به طرفش دراز کردم :

- اون چکو بده به من ...

نفس نفس می زد . فریادم در خود میچاله اش کرد .

- الان ... الان ندارمش ... یعنی اینجا نیست !

- دروغ می گی .

- به جانِ حامدم اینجا نیست ... فردا بهت می دمش .

- کجاست ؟

- نمی تونم بگم ...

حلقه شدنِ دست هایم دور گلویش به اختیارم نبودم .

- تو باید از زندگی من کم بشی ، بی درِی‌سر ... اون چکو بهم ندی با همین دستام خفه ت می کنم .... بگو کجاست ؟

دست های سردش برای باز کردنِ دست هایم به تقلا افتاد اما حالِ خودم نبودم . واقعا قصدِ کشتنش را داشتم ... می خواستم از زندگی ام حذفش کنم . اما لحظه ای سایه ی سیاه میله های زندان را روی تمامِ زندگی ام حس کردم ، آنوقت از دست دادنِ تابانِ حتمی بود ... حلقه ی دار و ... ناگه به خودم آمدم .

او را که چشم هایش از حدقه بیرون زده بود محکم به عقب هل دادم و روی زمین پرت شد به سرفه افتاد ، انگشتِ تهدیدم به طرفش نشانه رفت :

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۳، ۵۶:۱۱]

در طولِ راه همه ی حرف هایی که دوست نداشتم در سرم اگو می شد با یک صدای وحشتناک ، آنقدر سرم درد گرفت که حالتِ تهوع گرفتم و کلاس را ترک کردم . ندا به دنبال آمد . وقتی بهتر شدم شروع کرد :

- معلومه چه درده ؟ چند وقته عین گاو سرتو می ندازی می ری میای ، نه حرفی نه کوفتی ... خب یه چیزی بگو لامصب ! مُردی که ... ما رو هم داری می میرونی از نگرانی .

سرم را به نیمکتِ سرد و نمناکی که رویش نشسته بودیم تکیه دادم و چشم بستم :

- تو رو جون هر کی دوست داری دست بردار ، می بینی که حالم خوب نیست .

- خب چرا خوب نیست ؟
- نمی دونم .. خودمم نمی دونم ...
- خودتی ! فقط بیچون !
- ندا ولم کن ... بذار به حال خودم بمیرم .
- تا نگی ولت نمی کنم ... بگو چی به روزت اومده ؟
- باران دوباره شروع کرد نرم نرمک ببارد . راست نشستم و چشم گشودم . بغض کرده بودم :
- حالم بده !
- جدی شد . دستم را گرفت :
- دارم می بینم قریونت بشم . اگه بدونی چقدر برات نگرانیم .
- اشک هایم بارید و بغضم به ناگه ترکید . در آغوشم کشید :
- من دورت بگردم خب ... بگو بینم چی شده ؟
- نمی تونم ... یعنی نمی دونم چجوری باید بگم ! زندگیم کلا به هم ریخته ... داغونِ داغونم .
- به ما اعتماد نداری ؟ بگو شاید سبک شدی ... شاید تونستم کمکت کنم .
- نمی تونی ... هیچ کس نمی تونه .
- چی شده آخه ؟ خواهش می کنم بگو ...
- سفره ی دلم آنقدر پر بود که با همان قدر اصرار لب باز کنم .
- یه عمر با یه خانواده زندگی کنی ، عاشق بابات باشی بعد یهو یکی پیدا شه بهت بگه اون بابا ، بابای واقعیت نیست ... بگه دختر یکی دیگه هستی ... از یه طرفم عاشق باشی و فکر کنی عاشقته اما بدونی بهت نارو زده ، زن داره و فیلش یاد هندستون کرده ...
- گیج و منگ نگاهم می کرد :
- چی داری می گی ؟ من که هیچی نفهمیدم !
- بلند شدم :
- نباید بفهمی .. من خودمم هنوز گیجم ... بلند شو بریم .
- دستم را گرفت و در کنار هم به طرفِ کلاس به راه افتادیم . سخت در فکر فرو رفته بود .
- یعنی چی آخه ؟ مگه می شه ؟
- حالا که شده .
- یعنی سالار خان بابای واقعیت نیست ؟

بغضم دوباره سنگین شد :

- هست ! نمی دارم کسی اونو از من بگیره .

دستش را دور شانه ام حلقه کرد ک

- آروم باش عزیزم ... حتما همینطوره و اونایی که این حرفو زدن حتما قصد و غرضی داشتن ...  
بهتره به بابات بگی ... گفتی ؟

- نگفتم !

- بگو دیوونه ... شاید بخوان برات دردرس درست کنن ...

- نمی تونم .

- باید بتونی ! این موضوع خیلی مهمه ...

نفسم تنگ شده بود :

- می ترسم حقیقت داشته باشه ... اون وقت من ... چه خاکی به سرم بریزم ؟ الان دلم  
خوشه بهش ... همه ش با خودم می گم دروغه ... بابا ، بابای واقعی منه ... اما اگه ثابت  
بشه ... وای ندا ! کاش بمیرم و اون روز نیاد !

ندا جز این که آه و ناله ی من گوش کند کاری از دستش بر نمی آمد . غمی که به نگاهش  
سرایت کرده بود کاملا مشهود بود از گفتنم پشیمان بودم ، فقط او را هم ناراحت کردم وگرنه  
اصلا سبک نشدم .

به کلاس برگشتیم . نگاه دلواپس پری به ما بود . بی حرف کنارش نشستیم و دیدم که به  
اشاره از ندا پرسید "چی شده ؟" ندا سر تکان داد که بعدا تعریف می کند و از من پرسید :

- واسه ش تعریف کنم ؟

شانه بالا انداختم :

- تعریف کن .

وبال, [۱۱:۵۶ ۲۳,۰۷,۱۸]

تقدیم به مهدیه ی نازنینم برای همه ی زحماتش برای معرفی کانال : ( من به فدای محبتت  
بشم عزیز دلم : ) □□□□

□

#وبال۵۳

#مریم\_حسینی

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا !  
من لال شوم از تو به غیر از تو بخواهم

#مهدی\_فرجی



\*تابان\*

بابا مرابه دانشگاه رساند و رفت . می دانستم از این پس سخت تر خواهد گرفت . باید سر کلاس حاضر می شدم ولی با رفتن او از دانشگاه خارج شدم و قبل از این که با پری یا ندا رو به رو شوم با تاکسی خودم را به بیمارستانی که آذر در آن بستری بود رساندم . ممکن بود به پول نیاز داشته باشد و در نبود من مشکلی در این رابطه به وجود بیاید ، دوست داشتم حال که مسئولیتش را به عهده گرفته بودم ، به خوبی از پسش بر بیایم .

آدرس اتاقش را پرسیدم و به طرف راهرویی که به آن راهنمایی شده بودم حرکت کردم . نگاهم به گل های نرگسی بود که در راه خریده بودم ، با صدای بم و خوش طنین مردی که دفعه ی پیش هم دیده بودمش سر بلند کردم .

- سلام خانم انسان دوست !

با خودم فکر کردم نامش چه بود ؟ و در همان حال سلامش را پاسخ دادم و پرسیدم :

- حالش چگونه ؟

با دقت نگاهم کرد :

- به لطف شما روز به روز بهتره . قابل قیاس با چند روز پیش نیست !

- خدا رو شکر . مرخص نمی شه ؟

شانه بالا انداخت :

- اطلاع ندارم .

سری تکان دادم و وارد اتاق شدم . آذر روی تخت نشسته بود و نگاهی از پنجره به فضای باران زده ی بیرون بود .

- سلام .

با شنیدن صدایم به طرفم سر گرداند و به راستی گویی گل از گلش شکفت .

به رویم آغوش باز کرد :

- سلام عزیز دلم ... بیا ... بیا بغلم ... چشمم به در خشک شده بود تا بیای !

باز هم غلیان احساسات عجیب و غریب را در خودم حس کردم و اشک به دیده نشاندم اما همه را مهار کردم ، هم احساسم هم آن همه اشک را . به طرفش رفتم . دسته گل را به طرفش گرفتم . گرفت و مرا هم در پی اش به آغوش کشید .

سر بر سینه اش گذاشتم . نوای قلبش عجیب آرامش بخش بود . سرم را نوازش کرد :

- الهی قریون دختر قشنگم برم .

بی اراده با شنیدن این جمله سر بلند کردم :

- من ... من دختر تو نیستم !

اشکی که تا لب پلک هایش آمده بود بر روی گونه های برجسته اش که رنگ گرفته بود جاری شد :

- حق داری باور نکنی ... به عمرت ندیدی این مادر بدبخت فلک زده رو ...

- با اون بالا شهریا گشته ، تو رو به نظر نمی یاره !

صدای ... به خاطر آوردم نامش بهمن است . صدای او باعث شد به طرفش برگردم :

- هویتم رو نمی توانم فراموش کنم و با هویت جدیدی که که دارین برام می سازین کنار بیام .

پوزخند زد :

- نبایدم بیای ، اگه عاقلی اون وضعیت رو ول نمی کنی بیای با این بیچاره بپری که !

- اگه می دونستم حقیقت داره فرق می کرد . باید یه مدرکی رو بشه یا نه !

- راه های زیادی وجود داره ...

داشت عصبانی ام می کرد . حس و حال بدی به من دست داده بود . با این حال سعی کردم خودم را کنترل کنم .

- اومدم هزینه ی بیمارستان رو بپردازم . امیدوارم دیگه با هم رو به رو نشیم . البته آرزو دارم دختر گمشده تو پیدا کنی ...

- تو دختر منی ! من می یام با سالار حرف می زنم ... ازش نمی گذرم ... اون باید تاوان پس بده ...

صدایم به خشم نشست ، به هیچ قیمتی حاضر نبودم بابا را از دست بدهم و آن زن دقیقا می خواست همین کار را انجام دهد .

- حق نداری زندگی من و بابامو خراب کنی ... من حرفاتو باور نمی کنم .

به سمت در رفتم :

- دیگه هیچ وقت سراغ منو نگیر .

بهمن همانجا که ایستاده بود بی حرکت ماند و به نحوی سیدِ راهم شد .

- منافعت اینقدر مهمه که حاضری به خاطرش پا رو دل مادرت بذاری ؟

- موندم این وسط چی به شما می رسه ؟

- درس پس می دیم استاد ! از روی انسان دوستیه که تلاش می کنم این زن به دخترش برسه .

تم داغ شده بود و بی شک چهره ام سرخ شده بود :

- قدم بزرگیه واسه درس اول ! بهتره واردش نشی ، اول مبحثای ساده رو دوره کن ... بکش کنار .

نگاهش بی پروا روی صورتم چرخید :

- ببین استاد ! حرفات قبول ، من بی عاطفه م و بویی از انسانیت نبردم ، دوره می کنم درسامو ... اما اینم از من داشته باش ... نمی تونی فرار کنی ، هر جای دنیا باشی این زن مادرته . خونش تو رگهات جریان داره ...

- بهمن ... ناراحتش نکن ... منو نمی خواد ، زور که نیست !

دیوانه ام می کرد . چرا ؟ قصدش چه بود ؟ چرا می خواستند دنیای مرا خراب کنند ؟ چرا می خواستند بابا را از من بگیرند ؟

اشک در چشمانم جوشید اما بر نگشتم :

- برو کنار .

با مکثی کوتاه پس کشید و من از کنارش گذشتم . با همان حال بد با دکتر صحبت کردم . قرار بود روز بعد مرخص شود . هزینه ی چند روز بستری شدنش را پرداختم و بی آنکه بار دیگر به او سر بزنم از بیمارستان خارج شدم .

حوصله ی دانشگاه را نداشتم اما مجبور بودم بروم . به کلاس های دوم و سوم می رسیدم .

وبال, [۵۸:۱۱ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال



ای که نزدیک تر از جانی و پنهان ز نگه  
هجر تو خوشترم آید ز وصالِ دگران....

#اقبال\_لاهوری



– بی خیالش شو ! اون قسمت تو نیست .  
– باید باشه ! اون تنها سهمیه که از این دنیا می خوام ! اونو می گیرم به هر قیمتی که شده  
، تا هر وقت که باشه !  
– مطمئنی که همین قدر که می خوایش می خواد ؟  
دیوانه اش بودم ، چه می خواست چه نمی خواست !  
– مهم نیست که بخواد یا نه ، من می خوامش و بدونش نمی تونم نفس بکشم ، بخواد  
نخواد باید مال من باشه !  
– داری اشتباه می کنی ... اگه نخواد هیچ کدوم نمی تونید خوشبخت بشید .  
– می خواد !  
نگاهش مردد روی صورتم چرخید :  
– از کجا مطمئنی ؟  
لب های خشکم را زبان زدم :  
– مطمئن نیستم ...  
– پس بی خیالش ، به یک احتمال دل خوش نکن .  
– کاری می کنم عاشقم شه .  
– با این وضعیت ؟ ! خودتو بذار جاش ... یا نه، جای سالار ! تو بودی قبول می کردی ؟  
بی تاب گفتم :  
– من همیشه به این عشق وفادار بودم .

– به نظرت باور می کنه ؟  
تنم از حرص و خشم گر گرفته بود :  
– حقم نیست که باور نکنه ...  
چه اصراری داشت دلسردم کند ؟ !  
– حالا خودش به کنار ، فکر می کنی سالار اجازه می ده ؟ ! دخترشو می ده به تو ؟ !  
جواب این یکی را نداشتم ... برای سپهر جواب نداشتم . اما وقتی به سرم می زد و دیوانه می شدم ، کاری می کردم که مجبور شود !  
سکوت کردم . نی قیلان را به سمتم گرفت :  
– می دونم دست کشیدن سخته اما به نفعته که دست بکشی ...  
برای رسیدن به تابان حاضر بودم از جان بگذرم ، عزیزتر از آن نداشتم ، آن وقت اوچه راحت از منافعم در پا پس کشیدن می گفت ! حال مرا چه می دانست ؟ !  
پک عمیقی زدم و دودش را بیرون فرستادم . نگاهم را دوباره به او دوختم :  
– جمعه بریم کوه ؟  
قندی که به دهان گذاشته بود را با زبان جا به جا کرد و آخر جمله ام را که شنید لحظه ای مکث کرد .  
گفتم :  
– سه تایی !  
اخم کرد :  
– نه !  
جرعه ای از چایش را نوشید . گفتم :  
– بهش نگو من هستم وگرنه نمیداد .  
موضوع اومدن و نیومدنش نیست ... نمی تونم این کارو بکنم .  
– به خاطر سالار ؟  
– اگه بفهمه خیلی بد می شه .  
جدی تر از قبل گفتم :  
– از کجا می خواد بفهمه ؟ !  
– پس هنوز نشناختیش !

نتوانستم لحنم را کنترل کنم :

– جمعه با خودت بیارش سپهر !

خط اخم بین دو ابروی کشیده اش عمیق تر شد ، اما حرفی نزد . باید می دیدمش و آن همه آزرده‌گی را که باعث شده بود راحت بگوید جایی در قلبش ندارم را از دلش پاک می کردم . وقت خداحافظی خیلی جدی گفتم :

– قرارمون یادت نره !

لحنش ناراضی بود :

– قول نمی دم .

– اما سعی خودتو می کنی .

خداحافظی کرد و رفت ، با تک بوقی به راه افتادم . روز خوبی را در کنار او گذرانده بودم هر چند خواسته بود به هر نحوی مرا از آنچه در سر و دل می پروراندم ، دلسرد و پشیمان کند . بودنش شیرین بود و می خواستم که به قول خودش همیشگی باشد . باید او را برای خود حفظ می کردم ، حالا که کدورتی بینمان مانده بود و خودش پیش قدم شده بود .

از همان لحظه بی قرار رسیدن جمعه بودم ، می توانستم ببینمش ؟ ح ف بزمنم و قانعش کنم روزگار بد تا کرد و اشتباهم شد وبال گردنم وگرنه تا پای جان به عشقش وفادار خواهم بود ... کاش می فهمید ، می فهمید چه حالی ام ...

وبال, [۱۱:۵۸ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

\*تابان \*

روبه رو شدن با سروش برایم سخت بود . اما طبق تعهدی که داشتم باید سر کلاس حاضر می شدم .

با دیدنم گل از گلش شکفت ، مقابلم به پا خاست و خوش آمد گفت . همیشه در مقابلش خجالت می کشیدم و دست و پایم را گم می کردم ، آن روز بیشتر .

معذب بودم و به هر عنوان بودن و دیدنش را نمیخواستم .

نمی دانم ظاهر چه شکلی شده بود که دقیق شد و پرسید :

– خوبی ؟

نبودم . کاش می توانستم حال دلم را کامل برایش شرح دهم ... اما آن وقت جواب بابا و ماه نگار را چه می دادم ؟ !

– بله !

– به نظر ناراحت می رسی !

شاید تعبیرش به ناراضی بودن و پاسخ منفی ام بود که نگرانی به چهره اش نشسته بود .

آرام و سر به زیر گفتم :

– نه ! خویم ... فقط کمی خسته و بی حوصله ام .

– می تونم بپرسم چرا ؟

آه ، بررسی که چه شود ؟ !

– دلیل خاصی نداره . همیشه ایام امتحانات این طوری می شم .

ابروهایش بالا رفت و چشم های روشنش را روی صورتم گرداند :

– آها ! امیدوارم تنها دلیلش همین باشه .

بد نبود اگر زمینه ی پاسخ منفی ام را داشته باشد . خدا را چه دیدی ؟ شاید فرجی شد و من " نه " را قاطعانه می گفتم !

برخاستم :

– اگه اجازه بدید برم سر کلاس ... تا آماده بشم هنرجو هم رسیده دیگه .

راضی نبود . این را نگاهش ساده و شفاف می گفت . اما سر تکان داد :

– حتماً ! بفرمایید .

بلند شد و مشایعتم کرد . عطر خوش بویش را که وقت نزدیک شدنم حس کردم را هم دوست نداشتم . هیچ چیز مربوط به او را دوست نداشتم . شاید تقصیر از من بود که او را بی هیچ گناهی نمی توانستم دوست داشته باشم . نه با دلم بازی کرده بود نه در حقم بدی روا داشته بود . دیوانه بودم که او را که بازی ام داده بود ، دلم را شکسته بود و حضورش ممنوعه بود را دوست داشتم . به وضوح می دیدم آینده ام در کنار سروش به زیبایی ترسیم خواهد شد ، زیبا و روشن و البته بدون عشق !

و در کنار سینا ، در کنار او به بیراهه می رفتم ، با آینده ای نا معلوم ، مطرود و ... البته پر از عشق !

اگر عاقل بودم حال که سینا متعلق به دیگری بود باید دست می کشیدم از او و دو دستی سروش را می چسبیدم ، اما عqlم زیر دست و پای احساس جان داده بود و لگد مال شده بود .

برایم جای سؤال داشت که چرا با وجود یک زن قانونی در زندگی اش ؛؛ باز برای داشتن من تلاش می کند ؟ او دیوانه تر از من بود که چنین ریسک می کرد ! من که وقتی خودم را جای او می گذاشتم و به ماه نگار و بابا فکر می کردم دلم می لرزید ، آخر چطور می توانست سد مخالف آن ها را بشکند ؟ ! از آن گذشته چطور مطمئن بود دل هزار پاره ی مرا بند زند و باز به دست آورد ؟ !

وقتی به فکر می کردم که موضوع به آن مهمی را چگونه از من پنهان کرده ، دلم مملو از یک حس بد می شد ، حسی که نفرت نبود اما کم از آن هم نداشت ! همان حس انتقام که شاید تنها دلیل بود که با آن می توانستم پا روی دلم بگذارم و تن دهم به خواسته ی ماه نگار و بابا و خودم و سینا را یک جا لگد کوب و نابود کنم ! حسی که مدام و بی اراده در پس همه ی خواب و خیال های قشنگم به آن فکر می کردم . گم و غوطه ور شدن در برزخ عشق و نفرت درد کمی نداشت که به آن مبتلایم کرده بود و اینک به راحتی طلب بخشش داشت !

تا پایان کلاس هایم سورش چند بار دیگر به من سر زد ، به بهانه ی بازدید از کار هنرجو ها ، احوالم را هم جویا می شد و من سعی می کردم بهتر و عادی تر از قبل رفتار کنم .

وقت خداحافظی مهر سکوتش را شکست :

– بشدت منتظر جوابتون هستم ... اغراق نیست اگه بگم همه ی ذهنم درگیر این موضوعه !

این یعنی دوست داشت زودتر از موعد مقرر پاسخ دریافت کند ؟ !

با همه ی شرمی که به وجودم نشسته بود گفتم :

– منهنوز به فکر کردن نیاز دارم .

نگاهش آشکارا به مهر نشست ، لبخند زد :

– منتظر می مونم تا هر وقت که تو بخوای .

از اینکه به یکباره مفرد مخاطبم قرار داد بیشتر خجالت کشیدم ، حرفی نداشتم کاش رهایم می کرد بروم .

– اجازه بده برسونمت ... هم اینکه کمی حرف می زنیم .

– ممنونم ، اما بابا میان دنبالم ، فکر می کنم تا الان رسیده باشن .

چهره اش در هم رفت ولی لبخندش را حفظ کرد :

– بسیار خب ! خودم از ایشون برای یک وقت دیگه اجازه می گیرم .

آرزو کردم بابا هیچ وقت چنین اجازه ای به او ندهد . حتی اگر من به خاطر دق دل سینا آرزویم باشد که با او بیرون بروم و وقت بگذرانم .

وقتی که از آموزشگاه بیرون آمدم سروش همچنان با من بود . همان طور که گفته بودم بابا منتظرم بود . سروش را که دید پیاده شد و چقدر گرم او را تحویل گرفت . احساسات ضد و نقیض روانه ی دلم شد ... بیچاره سینا ! به جای سروش او باو بابا حتی نگاهش هم نمی کرد . پس از دقایقی خداحافظی کردم که چشمم افتاد به یک موتور سوار که کلاه ایمنی به سر داشت . دلم با دیدنش لرزید ، حدس اینکه نمی تواند کسی باشد به جز سینا حالم را دگرگون کرد !

وقتی سوار شدم ، دیگر مطمئن نبودم که با همه ی خواستنم ، بتوانم زجرش دهم !

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۳، ۵۸:۱۱]

خورده و نخورده دست کشیدم و تشکر کردم . همین که به قصد رفتن بلند شدم . بابا گفت :  
- کجا ؟ بمون و قطعه ی جدیدی که یاد گرفتی رو بنواز .

حالم مساعد نبود ! اصلاً نمی توانستم تمرکز کنم :

- می شه بعداً ؟

با نگاهی جدی و کمی اخم گفت :

- نه ! الان می خوام بشنوم .

بد خلق سر تکان دادم و بر خلاف میلم گفتم :

- چشم .

سازم را آوردم ، نمی دانستم قصد همراهی دارد ... نوای سه تارش نوای ساز مرا دلنواز تر از آن کرد که بود .

سعی کردم حواسم را به کار دهم و از ته دل بنوازم ، با همه ی تلاشم چندان جالب از آب در نیامد ! اشک های مزاحم مدام تا پای پلک هایم می آمدند و به سختی پسشان می زدم .

کفتی تمام شد ناراضی سر بلند کردم .

- خوب نبود !

این را بابا گفت و من شرمنده سر به زیر انداختم :

- ببخشید ... گفتم که !

- واسه فردا شب بیشتر تلاش کن و خوب حواستو جمع کن .

دلم تنهایی می خواست . اتاقم را ، بلند شدم :

- اگه اجازه بدید برم .

سر تکان داد که یعنی می توانم بروم .

از دستم ناراحت بود و از همین رو بود که آنقدر جدی بود و خشک .

سازم را برداشتم و به خانه رفتم . سپهر به دنبالم آمد :

- تابان ؟

نگاه افسرده ام را به او دوختم .

– اگه اصلا نمی خوایش کوتاه نیا ! اما اگه یک درصد فکر می کنی که می تونی دل بدی بهتر بهش فکر کن . شاید آینده ی خوبی در انتظارت باشه .

– دل بدم ؟!

دقیق شد به چهره ام . ادامه دادم :

– بعد حانیه تونسستی دل بدی ؟ یا می تونی ؟

نگاه او نیز حال و هوای نگاه خودم را پیدا کرد :

– نه !

– تو باهات چندان خاطره هم نداشتی ...

اخم کرد :

– منظورت چیه ؟

لبخندم خیلی تلخ بود :

– منظوری نداشتم .

به سمت اتاقم رفتم :

– میشه خواهش کنم تنها باشم ؟

– با من حرف بزن تابان ! از دلت بگو ... چرا این قدر غمگینی ؟!

- درد من گفتنی نیست .

وارد اتاق شدم و در را بستم . از من به دل نمی گرفت .

بی حس و حال خودم را روی تخت رها کردم . چرا خیال سینا دست از سرم بر نمی داشت ؟ چرا هر جا نگاه می کردم چشمان او با آن حالت وحشی اما نگاه مظلوم مقابل دیدگانم بود ؟

آن بغض از چه رو آنچنان سفت بیخ گلویم را گرفته و رهایم نمی کرد ؟ چه از دستم بر می آمد که برایش نمی کردم ؟!

سینا را از من می خواست ، با چشم بسته ! نمی دید او خود زن و زندگی دارد و من حتی حق ندارم به او فکر کنم ؟!

اشک هایم که از گوشه ی پلک هایم راه گرف بلند شدم ، صورتم را پاک کردم و پا گذاشتم روی همه ی قول و قرارهایم . آلبومم را برداشتم ، عکس های دوتاییمان را با احساسی خاص آمیخته به شوق و غم نگاه کردم .

از بچگی ، نوجوانی ، جوانی و ... و همه پر از عشق ! در همه ی عکس ها عشق از نگاهم به او می بارید ... این چه عشقی بود ؟! جانم را می گرفت و رهایم نمی کرد .

با دیدن بعضی عکس ها ناخودآگاه لبخند بر لبهایم می نشست ، خاطراتم از بی شمار بود و این ... درد کمی نبود !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳: ۵۸: ۱۱]

#وبال۵۶

#مریم\_حسینی

□

نقش او در چشم ما هرروز خوش تر می شود : (

□

\*\*\*

– موافقی جمعه بریم کوه ؟

این را سپهر گفت و من سر از جزوه بلند کردم و نگاهم را به او دادم . در حال نوشیدن نسکافه بود . گفتم :

– نه ، حوصله ندارم .

– بریم حال و هوات عوض می شه ...

خیلی وقت بود به کوه نرفته بودم ، آن هم با سپهر . شانه بالا انداختم :

– نمی دونم ، اگه بابا اجازه بده ، شاید پیام .

– تنها نمی خوامی که اجازه نده .

دوباره بی هدف چشم دوختم به خطوط بی نظم نوشته های رو به رویم :

– حالا ببینم چی می شه .

ماگ سفید رنگش را روی میز گذاشت :

– چقدر ناز می کنی ! می ریم دیگه .

– خودمون دو تا ؟

اخم کرد :

– کم ؟

باز شانه بالا انداختم :

– نه ! همین جوری گفتم !

بابا در حال خشک کردن موهای مرطوبش با حوله ی کوچکی به داخل آمد .

سپهر که وقتی او به حمام رفته بود آمده بود ، مقابلش برخاست و سلام گفت .

بابا مثل همیشه گرم و با محبت پاسخ برادر کوچک ترش را داد و تعارف کرد بنشیند .

نگاهی به من انداخت :

– خوبی عزیزم ؟

لبخندم زیادی بی رمق بود :

– خوبم ...

به طرف آینه رفت :

– خوبه ! خدا رو شکر .

– بابا ؟

– جونم ؟

– جمعه با سپهر برم کوه ؟

از توی آینه نگاهم کرد :

– اگه دوست داری برو .

به سپهر نگاه کردم . خندید و چشمکی زد و مرا یاد سینا انداخت . چقدر شبیه بودند ! حتی حالات و رفتارشان .

اخم هایم در هم رفت . بابا گفت :

– اصلاً چطوره با هم بریم ؟ سه نفره ؟

لبخند من عمیق شد اما سپهر ... حس کردم که خوشحال نشد ! لبخندش گویی به اجبار بود .

– خیلی ام عالی ! حتماً بیشتر خوش می گذره .

بابا که موهایش را شانه کشیده بود به طرفش برگشت و او نیز چشمکی به سپهر زد و گفت :

– حتماً همین طوره !

سپهر سعی داشت لبخندش را همچنان حفظ کند . با این حال بلند شد و ماگش را هم برداشت . و قبل از رفتنش بابا گفت :

– اگه با کسی قرار داشتی کنسلش کن !

من کنجکاو شدم و سپهر بر جای ایستاد :

– نه ... قرارى نبود ! یکی دو تا از بچه ها گفته بودن اما به فکرم رسید که ... با تابان برم ،  
واسه این به اونا قول ندادم .

بابا به رویش لبخند زد :

– خوبه !

سپهر دستی به موهایش کشید :

– فعلاً با اجازه .

به سمت در رفت و من وسایلم را جمع کردم .

بابا گفت :

– همه کارات رو انجام بده ، چیزی واسه جمعه نذار ... اون قدر خسته می شی که وقتی  
برگردیم دیگه حس و حال درس خوندن نداری .

به نظرم سرحال تر از همیشه بود . گرم کن خاکستری روشنی که به تن داشت بیشتر این  
حس را القا می کرد . تبسم کردم :

– چشم .

به سمت اتاقم رفتم و گفتم :

– برنامه ی فردا رو که هستی ؟

منظورش اجرا در تالار بود . علی رغم بی حوصلگی ام خیلی تمرین کرده بودم :

– بله ، حتماً .

– خوب تمرین کردی دیگه ؟

سر تکان دادم :

– ماه نگار گفتن خوبه .

– عالیه ... وسایلت رو بذار بریم شام .

دقایقی بعد با او همراه شدم . مثل چند روز گذشته خیلی بی حال و حوصله بودم و این از  
چشم ماه نگار دور نبود :

– چته دختر؟ خیلی پکری! چیزی شده؟

چه بد تر از آن که می خواستند به اجباری نا محسوس مرا به سروش بدهند؟

همچنان با غذایم بازی می کردم :

– نه مشکلی نیست .

– اما ظاهرته یه چیز دیگه می گه .

بغض سنگین و غریبی ناگه بر گلویم پنجه انداخت :

– من ...

نگاه هر سه شان به طرف من برگشت . نگاهم را پایین کشیدم ، شاید بتوانم راحت تر حرف بزنم :

– من فکرامو کردم ... نمی تونم با آقای سروش ازدواج کنم .

ماه نگار با لحنی جدی و خشک گفت :

– بسیار خوب ! اما دلایلت برای رسیدن به این نتیجه ؟

دلایل ؟ !

من یک دلیل منطقی هم نداشتم برای رد کردن چنین موردی ! آن وقت از من دلایل می خواست ؟ !

حس و حال آن لحظاتم هیچ خوب نبود :

– راستش ... نمی تونم دوستش داشته باشم !

گفتم و نفسی گرفتم تا خفه نشوم . سکوتش که طولانی شد با نگرانی سر بلند کردم و چشم در چشمش شدم . با خونسردی گفت :

– منظورم دلیل منطقی بود ! نباید دوستش داشته باشی ! نه باهاش زندگی کردی ، نه محبتی آن چنانی ازش دیدی ! چرا باید دوستش داشته باشی ؟

می دانستم نظرش جز این نیست که عشق پس از ازدواج به وجود می آید !

دست و پایم را گم کردم :

– خب ... چطور بگم ... حس خوبی بهش ندارم !

– این دیگه بی منطقیه ! وقتی نتونی به چنین آدم محترمی حتی حس خوبی داشته باشی ، مطمئن باش بعد از اونم نمی تونی به هیچ کس چنین حسی که توقعش رو داری ، داشته باشی !

چرا حرف هایش را نمی فهمیدم ؟ واقعاً نمی فهمیدم یا نمی خواستم بفهمم ؟ دلیل اینکه احساس خوبی به سروش نداشتم ، زخمی بود که عشق سینا به دلم نشانده بود ، زخمی که خوب نمی شد ... نه تنها خوب نمی شد که روز به روز هم عمیق تر می شد !

چگونه می توانستم این را بر زبان بیاورم ؟ !

ترجیح دادم لب فرو بندم و هیچ نگویم ، همان بهتر که نمی فهمیدم . هنوز کمی فرصت باقی بود ، صبر می کردم شاید فرجی می شد ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۸:۱۱]

لب به دندان گرفت ، می خواست بغضش را فرو دهد ، تک به تک حالاتش را حفظ بودم . کمی طول کشید تا به خودش مسلط شد . دوباره نگاه داد و دل برد . همه ی عشقم را با همان نگاه نثارش کردم . نگاهی که قربان صدقه اش می رفت و می گفت که می خواهم " دورش بگردم " ... با تمام وجود می خواهمش ... فقط حیف ...

کاش تمنای دلم را می خواند و باز هم صبر می کرد تا کاری برای خوب شدن حالمان کنم . حالی که بی وصال هیچ گاه خوب نمی شد .

دوباره نگاه گرفت و نشست . گل را هم کنارش روی میز گذاشت . دختر جوان پایین آمد و به طرف من . بلند شدم و از او تشکر کردم .

لبخندی زد :

– کاری نکردم ، اجازه هست بشینم ؟

" خواهش می کنم " ی گفتم و دوباره نشستم . رو به رویم نشست . از نگاهش کنجکاوی می بارید :

– شما با تابان جون نسبتی دارید ؟

هیچ وقت دوست نداشتم به کنجکاوی کسی پاسخ دهم . با این وجود برای لطفی که کرده بود جواب دادم :

– بله .

خندید :

– پس حتما باهاش قهرید ؟

اخم هایم در هم رفت . ادامه داد :

– واسه این که گل رو خودتون نبردید می گم ...

نگاهم را به جایی که " باید می بود " می دادم :

– نه

– می تونم اسمتونو بپرسم ؟

زیاده روی می کرد :

– بهتره همه چیز رو در مورد من از تابان خانوم بپرسید ، اگه صلاح بدونه حتماً بهتون می گه .

از لحن صریحم جا خورد :

- عذر می خوام ... من ... منظوری نداشتم ، فقط می خواستم سر صحبت رو باز کنم و کمی صحبت کنیم .

حوصله اش را نداشتم . حوصله ی هیچ کس را نداشتم :

– معذرت می خوام ولی من نمی تونم مصاحب خوبی براتون باشم .

به او برخورد ، حق داشت . لحنم خوب نبود .

با اخم هایی در هم بلند شد :

– بهتر بود مزاحم وقتتون نشم .

کلافه گفتم :

– ممنون از لطفی که کردید .

حق داشت جواب ندهد و با ناراحتی ترکم کند . خیلی ذهنم را درگیر او نکردم . گوش سپردم به نوای شیرازی و ترانه ی محلی با صدای دلنشین سالار و چشم دادم به ماه تمامی که به زیبایی سنتور نوازی می کرد .

تا پایان جشن سرمست بودم از حضورش و نفس کشیدن در هوای نفس های او .

وقتی اجرایشان تمام شد و پایین آمدند ، خانوادگی سر میزی نشستند که خیلی از من دور بود و دورشان حسابی شلوغ . چقدر از آن دوری حسرت خوردم . چرا من نباید کنارش باشم ؟

با دیدن مرد جوان و شیک پوشی که دسته گلی زیبا به دست داشت ، حس بدی به دلم افتاد ... آشنا بود . همان مردی که جلو آموزشگاه دیده بودم . همه ی خوشی ام به ناگه ذایل شد . یعنی می توانست همان خواستگار باشد که همه برای بودنش پافشاری می کردند ؟!

چه رقیبی ! بیچاره سینای تنها ! یک مانع بزرگ دیگر .

وبال, [۱۱:۵۸ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال۵۹

#مریم\_حسینی

□

تنت زخمی، دلت آزرده باشد  
نگاهت سرد و باران خورده باشد

شده گنجشک باشی و شبی باد  
تمام لانه ات را برده باشد؟

□

بابا جواب مثبتش را به نیما داد . از طرف من ! و من هنوز ناراضی بودم و نالان . سرگردان بودم  
و نمی دانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط !

خانواده ی نیما از خدا خواسته خیلی زود اقدام کردند ، جلسه ی دیگری ترتیب دادند تا سر  
تعیین مهریه و خرید و محل جشن و مسایل دیگر به توافق برسند . و من سرد و بی روح ،  
چون مرده ای متحرک در مراسم حاضر شدم .

خاتون سعی داشت خودش را شاد نشان دهد ، اما دلش برای من ، برای سینا خون بود .  
اشک تا لب پلک هایش می آمد و پسش می زد ، اگر هم می بارید می گفت اشک شوق  
است . کمکم کرد لباس بپوشم و خودم را آراسته کنم . برای ملاقات با مردی که خواستنی  
بود و نمی خواستمش .

رضایت از چهره ی همه می بارید جز من . تردید را در همان نیم نگاهی که به نیما انداختم در  
چشم هایش دیدم . شک به دلش افتاده بود که خواست تنها با من صحبت کند .

به اتاقم رفتم .

– چه اتاق قشنگ و دلبازی داری .

از بودنش معذب بودم و پر از شرم . به سختی لبخند زدم :

– بله ، نورگیری عالیش باعث شده دلباز بشه .

از پنجره به حیاط نگاه کرد :

– اون قسمت برای مستخدمه ؟

منظورش به سوئیت سینا بود . بغض کردم و آرام لب زدم :

– نه ...

به طرفم برگشت :

– خالیه ؟

سر تکان دادم :

– بله .

به طرفم برگشت :

– چرا نمی شینی ؟ بشین چند دقیقه صحبت کنیم .

لب تخت نشستم و او هم با فاصله ای نه چندان زیاد ، در حالی که انتظار داشتم روی صندلی بنشیند ، کنارم نشست .

معذب تر از پیش نگاهم را به گل های قالی دادم . یک فکر برای هزارمین باز از ذهنم گذشت ، کاش به جای او سینا در کنارم بود .

– می دونی که اهل مقدمه چینی نیستم .

کمی سرم را به طرفش گرداندم . گفت :

– احساس می کنم ، نگرانی ... یا ... چطور بگم ... به نظر می رسه چندان موافق نیستی .

آه که حرف دلم را چه راحت به زبان آورد . بی اختیار به چشمان روشنش نگاه کردم . نگاهش همچنان به نظرم خاص بود و جذاب ، دل می برد اما نه از من بی دل .

– می خوام روراست باشی ... چیزی هست که من باید بدونم ؟

چه مهم تر از آن که نمی خواستمش ؟ نمی توانستم بخواهمش .

لب باز کردم ... یعنی خواستم دل به دریا بزنم و حقیقت را بگویم اما چشمان نافذ و جدی بابا مقابل دیده هایم نقش بست . قبل از آمدن به اتاق محکم و جدی گفته بود :

– بچگی نمی کنی ! منو از خودت نا امید نمی کنی ، مگه نه ؟ !

با چشمان و نگاه غمگینم قول داده و خیالش را راحت کرده بودم . به او قول داده بودم آبرویش را نریزم .

آرام و غمگین دل از دریا گرفتم ، دل به دریا زدن و کوچک کردن بابا به خاطر خودم ، کار من نبود . لب زدم :

– به پای استرس و هیجان معمول دخترانه ام بذارید .

نگاهش عمیقاً به کاویدن پرداخت . چشم از چشمش گرفتم تا راز دلم را نخواند ، بهتر بود نخواند .

نفسش را بیرون فرستاد :

– بسیار خب ! امیدوارم فقط همین باشه که می گی ... یک ترس معمولی .

– خودم فکر می کنم طبیعیه ... متأسفم اگه غیر این نشون دادم .

با آرامش لبخند زد :

– قول می دم همه ی توانمو برای حفظ آرامش و خوشبختی تو به کار بگیرم .

کاش در گروی مهر بی مهر سینا نداشتم ... کاش می توانستم دل دهم به این مردی که رو به رویم نشسته بود و قول می داد که سعی کند خوشبختم کند .

لعنت به تو سینا ، لعنت به تو که روح و روانم را گرفتی و من هیچگاه نمی توانم به هیچ مرد دیگری پیوند کاملی ببندم و احساس خوشبختی کنم . می دانستم که در هر حال پای خوشبختی ام خواهد لنگید ... نامی ، یادی ، خاطره ای ، هر چه می کردم او را از ذهنم بیرون کنم ، پر رنگ تر از قبل مقابلم نمایان می شد . دلم را به آتش می کشید آخرین نگاه غنگینش ...

نیما خیلی حرف زد ، از آینده گفت ، آینده ای که با آن همه تصویر ، روشن و زیبا در مقابلم ترسیم شد ، آینده ای که می توانست آرزوی هر دختری باشد .

با هم به جمع برگشتیم . همه ی نگاه ه به ما بود . نگاه هایی با رنگ های متفاوت و نگاه نگران بابا بود که دلم را لرزاند . برای آرامشش لبخند زدم . خیالش راحت شد و چشمانش به مهر همیشگی نشست .

کنارش نشستم ، دستم را گرفت و آرام فشرد . تبسمم را پر رنگ کردم . زمزمه وار پرسید :

– مشکلی نبود ؟

صدایم کمی گرفته بود آن همه غم و بغض راه گلویم را بسته بود:

– نه ... خیالتون راحت .

دستم را نوازش کرد :

– می دونستم لگد به بخت نمی زنی .

چه بختی بود که همه به آن دلخوش بودند و من نا خوش ؟

حرف های حاشیه ای کشیده شد به تعیین مهریه و خرید و ...

برای من هیچ کدام مهم نبود . با این حال سعی می کردم وقتی نظرم را می پرسند ، گر تر جواب دهم . نیما و بقیه ، همه ی آن حالاتم را به پای شرم و حیای دخترانه ام می گذاشتند .



عاشق‌ی ها میکند دل ، گرچه میداند که غم

لحظه لحظه از برایش نوحه خوانی میکند

#شهریار



لحظه ای چشم بستم تا به خودم مسلط شوم . نفسم کم کم ریتم عادی می گرفت و از آن حالت غیر عادی خارج می شد که با حرکت ماشین بار دیگر در سینه ام حبس شد .

وحشتزده چشم باز کردم :

– چکار می کنی؟! کجا می ری؟!

نگاهش به رو به رو بود و اخم هایش به شدت در هم . بی اختیار دست بردم و ساعد قوی اش را گرفتم :

– سینا با توأم! چکار می کنی؟ گفتی یه دقیقه حرف می زنیم ... سینا !

دستم را پس زد .

– حرف می زنیم .

تند و عصبی لب زدم :

– همین جا ! قرار نشد جایی بریم .

– قرارم نشد نریم .

ترسیده و نگران گفتم :

– دیوونه بازی در نیار سینا ! نگه دار ...

– می خوایم حرف بزنیم ...

چهره ام از ترس حالت گریه گرفته بود . بابا ... ماه نگار ... خدای من !  
– سینا خواهش می کنم ... آخه این چه کاره ؟!  
جوابم را نمی داد . حتی نگاهم نمی کرد .  
دست به دستگیره بردم :  
– خودمو می ندازم پایین ... نگه دار ...  
صدای قفل شدن در ها امیدم را حسابی نا امید کرد . به بازویش زدم :  
– گفتم نگه دار ... می خوام پیاده شم .  
چشمان وحشی کشیده اش فقط به رو به رو بود . گریه ام گرفته بود :  
– داری چکار می کنی ؟ به فکر آبروم نیستی سینا ؟  
– ساکت شو !  
– سینا تو رو خدا ...  
گریه ام که شدید شد ، فریادش مرا در خود مچاله کرد :  
– خفه شو ! خفه شو لعنتی ! نذار دیوونه تر بشم ! تو واقعاً با اون مرتیکه اومده بودی برای خرید عقد ؟! واقعاً می خواستی زنش بشی ؟! می خواستی دنیامو ازم بگیری ؟  
هق هقم را فرو دادم تا بتوانم حرف بزنم :  
– سینا من و تو نمی تونیم با هم باشیم ... هیچی جور نیست ... تو زن داری زندگی داری ،  
چطوری می تونی ...  
فریاد که نه ، نعره زد :  
– ندارم ... ندارم ... هیچکی رو ندارم ... تو تنها کسمی که نمی دارم ازم بگیرن ... می فهمی ؟  
نمی دارم تو رو ازم بگیرن ...  
قلبم برای تنهائی اش که فریاد زد ، فشرده شد . نالیدم :  
– سینا آبرومون می ره ! می گن دختره فرار کرد ... جون تابان منو برگردون ... من ... من ...  
خودم مخالفت می کنم ... زنش نمی شم ... فقط منو برگردون ...  
به طرفم برگشت ، چشمانش لبریز از اشک بود :  
– نمی دونستی جز تو هیچکی رو ندارم ؟! نگفته بودم ؟  
اشک هایش روی گونه اش فرو ریخت ، قلب من نیز با آن !  
– واقعاً جواب مثبت دادی ؟ نکنه خواستی تلافی کنی ؟ اما تو چی می دونی ؟ چی می دونی این چند سال من چطور زندگی کردم ؟

نگذاشت اشک هایش بیشتر ببارد . دست کشید و اشک را از صورت و چشمان زیبایش گرفت . بغض داشت که سیب گلویش بالا و پایین شد ، اما دیگر نبارید .

حالم را نمی فهمیدم ... فقط نگران آبروی بابا بودم ، او دق می کرد ! لعنت به من که بی فکری کرده بودم ...

دوباره به التماس افتادم :

– یکم منطقی باش ... ما نمی تونیم هیچ وقت با هم باشیم ...

– می تونیم ... کافیه بخوای .

– خواستن من دردی رو دوا نمی کنه ... همه چی تموم شده ... اون مرد که دیدی از نظر خانواده ام ...

فریادش خفه ام کرد :

– اون مرد غلط کرد با تو ... دیگه اسمشو نیار !

از آن همه بی فکری و خودخواهی اش خونم به جوش آمد ، او داشت مرا به باتلاق بدنامی می کشاند ...

روی دنده ی لجبازی افتادم و تلخ شدم :

– هر کاری هم بکنی من با تو ازدواج نمی کنم ... من از مرد زن داری که چشمش دنبال یه دختر دیگه ست متنفرم ... من نیما سروش رو دوست دارم ، که اگه نداشتم بهش جواب مثبت نمی دادم ...

جمله ام تمام شده و نشده به دهانم زد ... محکم و پر از خشم :

– گفتم خفه شو ... خفه شو لعنتی ! دروغ می گی ! ... دروغ می گی !

نگاه پر از اشکم را از او گرفتم و دستم را روی لب های داغ شده و دردناکم گذاشتم . زخم و خونریزی نداشتم اما دردش خیلی زیاد بود . در خودم جمع شدم و صورتم را بین دست هایم پنهان کردم و بی صدا به حال هردومان زار زدم . دلم برای هر دومان می سوخت ... برای تنهایی او ... اما این دیوانه بازی هایش کار را خراب تر می کرد ... دوستش داشتم و تمام لحظاتم را با عشقش سپری می کردم ، اما او حق نداشت مرا آنگونه خوار و بد نام کند . بابا و ماه نگار و ... وقتی یاد آن ها می افتادم گریه ام شدید تر می شد ، آن ها چه فکری در باره ام می کردند ؟

نفهمیدم چقدر گذشت که نگه داشت . تمام مدت را زار زده بودم و نفسم بالا نمی آمد . آرام و از گوشه ی چشم نگاهش کردم . کلافه بود و عصبی ، چنگی به موهایش زد و دستی به صورتش کشید . ساعدش را روی فرمان گذاشت و سرش را روی آن .

هنوز صدای آرام و نفس های منقطع و گریه آلود من تنها صدایی بود که سکوت سنگین آن فضای کوچک را می شکست .

کمی بعد حرکتی به خودش داد و راست نشست و گفت :

... به نفعته که آروم و بی صدا با من همراه بشی ... با داد و فریاد و سر و صدا به جنون من  
دامن می زنی ، منو دیوونه تر از اینی که هستم نکن ... باهام راه بیا ... با دلم راه بیا .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳: ۵۸: ۱۱]

\*

با صدای تلفن از خواب پریدم . گیج و منگ گوشه را برداشتم و با همان صدای گرفته گفتم :  
- بفرمایید .

- تابانِ قشنگم ؟ به جونِ سینا قطع نکن .

با ان حالِ خراب فقط شنیدنِ صدایِ غمگین او را کم داشتم !

- چیکار داری ؟

- ندیدنت داغونم می کنه ...

- ببینی که چی بشه ؟

بغضم را سخت نگه داشته بودم .

- که برات توضیح بدم تنها عشقمی !

- من نخوام عشق تو باشم کیو باید ببینم ؟

- بد تا می کنی با من ... هیچی نمی دونی و بد تا می کنی !

- نمی خوام بدونم و تا کردنم با یه آدم دروغ گو بهتر از این نمی شه !

آرامش و بغضش را در فریادش گم کرد :

- من به تو دروغ نگفتم !

- راستشم نگفتی !

- می گفتم ... می گفتم لعنتی ...

- بعضی گفتنا اونقدر دیر اتفاق می افته که دیگه ارزشی نداره ... عین حرف زدنِ تو از ازدواجت  
، از همسرت !!

صدایم رنگ بغض گرفت :

- تو می خواستی با من چیکار کنی ؟ چطور دلت اومد قلبِ تنهامو بازی بدی ؟

صدایش پر از اندوه بود :

- قریون صدات بشم بغض نکن ... سینا بمیره اگه می خواسته یا بخواد تو رو بازی بده !  
چشم هایم را بستم و اشک راه گرفت تا زیر چانه ام :  
- اسمشو هر چی می خوای بذاری مهم نیست ... تو منو بازی دادی ... با قلب و احساساتم بازی کردی ...  
- گریه نکن ! گریه نکن که دیونه می شم ...  
- تو رو به دینت دیگه زنگ نزن ... دیگه نیا تا نبینمت ... داغون می شم وقتی ببی ...  
هق هقم بی اختیار بود گوشی را گذاشتم . کاش درکم می کرد و مرا به حال خود رها .  
سست و بی حال بلند شدم تا آبی به صورتم بزنم . در خانه تنها بودم . خاتون به زیارت شاهچراغ رفته بود و بقیه برنامه داشتند و چون من رو به راه نبودم از حضورم صرفه نظر کرده بودند ، رفته بودند و در را هم قفل کرده بودند و این توهین به شعور من بود و من به شدت سعی داشتم نادیده اش بگیرم .  
کمی که بهتر شدم . هوای سازم را کردم . شاید یک نوای غمگین حال دلم را کمی رو به راه می کرد .  
نشستم و غرق شدم به نواختن ... صدای محزون سازم با صدای بی صدای اشک ها و بغض در هم آمیخت و من بی تاب و بی قرار تر از پیش دست کشیدم مضراب هایم را رها کردم و چون سر بلند کردم با دیدن سینا که به چهارچوب در تکیه داده بود نفسی عمیق را به ناگه به سینه کشیدم و نگه داشتم ، با صدایی شبیه "هیع" !  
دست و پایم را گم کردم . بلند شدم :  
- ت ... تو اینجا چیکار می کنی !  
تکیه اش را از چهارچوب برداشت ، چقدر غمگین و در هم بود :  
- نبینمت داغون می شم !  
صدای قشنگش بغض داشت ، گفتم :  
- نباید می اومدی .  
- کاش می تونستم !  
نگاه دلتنگش روی صورتم و موهای پریشانم گشت :  
- آرزوم بود یه بار دیگه اینطوری ببینمت .  
پر از شرم و خجالت نگاهم به دنبال رو سری ام گشت . آمد و مقابلم ایستاد :  
- بذار یه دل سیر ببینمت ...  
دستش بالا آمد و زیر چانه ام نشست و سرم را بالا گرفت ، جام نگاهش را به جام چشمانم ریخت :

- بوسیدن ظلم بود به خودم !

عرق شرم از تیره ی پشتم به حرکت در آمد . چشمان وحشی اش را حرکت داد و نگاهش پایین آمد تا لب هایم :

- دل دیوونه م هی طلب نوشیدن و مستی دوباره می کنه از این جام اما ...

قلبم به کوبیدنی وحشتناک افتاد ، خودم را پس کشیدم و صدایش را شنیدم :

- پا رو دلم می دارم و دیگه حریمتو نمی شکنم ... از من ترس ! از خودم متنفر می شم وقتی ترس رو تو چشمت ببینم .

عقب تر رفتم :

- برو ... از اینجا برو .. الان بر می گردن ...

- بگو دوستم داری !

دلم فرو ریخت . از من چه می خواست ؟!

نزدیک تر آمد :

- بین واسه خاطرت چه حال و روزی دارم ! بین چقدر بی چاره و مستاصلم ...

- برام مهم نیست ... برو .. برو به زن و زندگیت برس و بهش خیانت نکن !

عادت داشت به این که بی پروا و یکباره در آغوشم بکشد و فکر کند که حریمم را نگه داشته است !

مرا به خود فشرد و سرم را به سینه گرفت ، موهایم را بوسید و زمزمه کرد :

- جُز من اگر عاشق شیداست بگو

وَر میل دلت به جانب ماست بگو

وَر هیچ مرا در دل تو جاست بگو

گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو....

دستم را روی سینه اش گذاشتم ، تپش قلبش زیر دستم حس خوبی بود که از خودم گرفتم :

- برو ! تو جایی تو قلب من نداری !

دوست داشتم برای غم نگاهش بمیرم . دلش را شکستم اما شاید این به نفعش بود و می رفت و به زندگی اش سامان می داد .

عقب رفت ، هر دو دستش را در موهایش فرو برد و به عقب کشید و رها کرد دلم ضعف رفت  
برای پیچ و تاب زیبای موهایش ؛ کلافه بود و غمگین . دست هایش را انداخت و خیره ام شد :  
- دوباره فرصتی پیش بیاد می یام ... می یام و با هم مفصل حرف می زنیم ... یه روز که خوب  
بودی و حوصلمو داشتی ... باید بدونی که من به عشق بجگیمون خیانت نکردم .  
نمی توانستم نگاه بگیرم . دلم حالی به حالی شد وقتی از عشق بجگی گفت ...  
عقب تر رفت :

- سینا بمیره اگه بعد رفتنم گریه کنی .  
زیانم در کام نگشت و در سکوت خیره ماندم به او که راه رفتن پیش گرفت .  
قسم داده بود اما

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۸:۱۱]

#وبال

#مریم\_حسینی

#۵۴



دل در پی دیدار تو آواره به هر سو ست

هر چند فراق ز سرم ِ کنده دگر پوست!

"از حاصل عمر به هدر رفته ام ای دوست

ناراضی ام اما گله ای از تو ندارم..."

#فاضل\_نظری



\*سینا\*

با احتیاط از دیوار پایین پریدم و به سمت انتهای خیابان که ماشینم را پارک کرده بودم به راه افتادم که ماشین سالار به داخل خیابان پیچید . با وجود تاریکی اما نگاهمان به هم افتاد . تنها نبود . ماه نگار و سپهر هم با او بودند . ماشین را مقابلم پارک کرد و هر سه پیاده شدند . با همان صدای خش دار و گرفته سلام گفتم که فقط سالار به سردی جواب داد و اضافه کرد :

- بازم تو ؟ قرار نبود راه به راه سرتو بندازی پایین و بیای اینجا !

خودداری پیشه کردم :

- قرارم نشد نیام .

- الان قرار میشه ! دیگه نیا .

نگاهم را به ماه نگار دوختم . سالار را خطاب قرار داد :

- برو تو سالار جان ، بین تابان بهتر شد ؟

سالار با همان نگاهی که همیشه خط و نشان می کشید سرتاپایم را برانداز کرد و به خانه رفت .

ماه نگار رو به من گفت :

- بیا بریم تو .

سپهر دست به شانه ام زد :

- آره بریم تو داداش .

داداش ! مرا داداش خطاب کرد و چه حس خوبی را روانه ی دلم ! لبخندی بی اراده بر لبهایم نشست .

دستم را روی دستش گذاشتم :

- باشه یه وقت دیگه .

برای دیدن تابان آمده بودم که دیده بودم و رفتن دوباره ام بی فایده بود . سالار به هیچ وجه اجازه نمی داد تابانم را ببینم .

- فردا نهار منتظرتم ...

تبسم عمیق شد به روی ماه نگار . اما جمله اش را بد تمام کرد :

- تنها نیا ، با خانمت بیا .

چهره ام بی شک به آنی در هم رفت . ادامه ی جمله اش اصلا دلخواهم نبود :

- می خوامی خودم تماس بگیرم دعوتش کنم ؟

- نه ! مزاحم نمی شم .

دست پیش بردم :

- خدانگهدار .

ماه نگار که حس کردم فقط می خواست مرا از سرش باز کند دستم را فشرد و بی تعارفی دیگر پاسخم داد . سپهر اما دستم را گرم فشرد :

- از این به بعد همو بیشتر می بینیم ...

- حتما .

ماه نگار به طرف خانه شان رفت و سپهر همراهیم کرد :

- فردا بیکارم ، میشه با هم باشیم ؟

- ناهارو با هم باشیم .

- عالی ... کجا ؟

- هر جا تو بگی ...

- یه جای دنج و خوب سراغ دارم .

آرام به شانه ام زد :

- دوست دارم بودنتم همیشه باشه .

لبخندم دوباره جان گرفت . سپهر تنها هم خونی بود که در دنیا داشتم . در آغوشم کشیدمش .

مرا محکم به خود فشرد ، محبتی که حس کردم واقعیست دل سرد و تنهایم را گرم کرد .

وقت خداحافظی کارت شرکت و شماره ی خانه ام را دادم تا با من تماس بگیرد . این می توانست یک شروع خوب باشد ، یک رابطه ی خوب برادرانه .

سوار شدم و به سمت خانه ی خودم راندم . جایی که حمیرا هنوز از آن اطلاعی نداشت اما به سرم زد که بروم و چک را از او بگیرم . چکی که قول داده بود به زودی آن را به من برگرداند .

بعد از دور زدن های بی هدف و فکر و خیال های تلخ و شیرین در باره ی تابان ، وقتی به خانه رسیدم نیمه شب بود .

ظاهرا مهمانی و دور همی دوستانه اش تازه تمام شده بود و خدمتکار مشغول تمیز کردن سالن بود .

به اتاقش رفتم اما نبود .

از خدمتکار پرسیدم :

- خانم کجاست ؟

دست از کار کشید و متعجب نگاهم کرد :

- یعنی شما اطلاع ندارین ؟

اخم هایم د هم رفت :

- از چی ؟

- خانم دیروز رفتن ترکیه .

نگاهم با مکتی طولانی به دهانش ثابت ماند و وقتی به خودم آمدم گفتم :

- پس این مهمونی ...

- حامد خان میزبان بودن .

حمیرا رفته بود ! رفته بود و من به راحتی دستم به او نمی رسید !

تن در هم شکسته و پر خشمم را با خود کشیدم .

ذهنم قفل شده بود . چه باید می کردم ؟

سالار ، تابان رامجبور می کرد به خواستگارش جواب مثبت بدهد ... نمی گذاشتم ... نمی گذاشتم تابان را از من بگیرند .

بدون او مگر می توانستم زندگی کنم ؟

حالم خراب بود و به سختی خودم را به خانه رساندم . به استراحت نیاز داشتم تا شاید بتوانم فکری به حال زارم کنم .

\*\*\*

سپهر را دیدم . تمام روز را با هم بودیم ، به رستورانی که او خواست رفتیم . با او بودم اما همه ی ذهنم پیش تابان بود . تا حمیرا در زندگی ام بود او روی خوش به من نشان نمی

داد... دیگر فرصتی برای اثبات خودم نداشتم ، به هر قیمتی باید او را برای خودم نگه می داشتم ... به هر قیمتی !

- چته ؟ چرا اینقدر تو همی ؟

نگاهم را به نگاهش دادم :

- زندگیم داغونه ...

نگاهش دقیق شد به صورتم .

نگاهم به چای خوشرنگ مقابلم بود ، در یک رستوران سنتی بودیم .

- دل و ذهنم یه جاست و تنم به اجبار یه جا !

- تنتو که می دونم کجاست اما امیدوارم دل و ذهنت اونجا نباشه که حدس می زنم .

دوباره نگاهم را به او دادم :

- آدم مگه دست خودش که دلش کجا باشه یا نباشه ؟

- بعضی جاها خط قرمزه ، ممنوعه !

- دلو که بازی خط قرمزا هم دور می زنی و دیگه هیچی نمی بینی !

- اگه دلت باهاش بود چرا ...

- تنها بودم .

- وقتی تونسته تنهایتو پر کنه یعنی ...

- نتونسته ! هیچ کس نمی تونه !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۸:۱۱]

– وقتی تصمیمات بر پایه ی احساسه و عقل در اون نقشی نداره ، نخواه که ما چشم ببندیم و راحت بگذریم و اجازه بدیم آینده تو تباه کنی .

به بابا نگاه کردم و التماس که او حرفی بزند . اما او همیشه در حضور ماه نگار سکوت می کرد .

ادامه دادم :

– تباه نمی شه ! مگه من چند سالمه ؟ هنوز خیلی فرصت دارم ...

– فرصت داری اما ممکنه دیگه همچین مورد مناسبی پیدا نشه !

– چرا فکر می کنی که سروش بهترین موردیه که ممکنه برای من ...

– فکر نمی کنم ، مطمئنم ! و یقین دارم که تو داری احساسی برخورد می کنی ...

نگاهم رنگ التماس گرفت :

– ماه نگار جون ! خواهش می کنم !

بلند شد :

– نمی تونم چشم بیندم به روی تصمیم اشتباهت !

به سمت در رفت و من با ناراحتی به بابا نگاه کردم :

– چرا هیچی نمی گی بابا ؟ من نمی خوام با سروش ازدواج کنم !

ماه نگار بیرون رفت و من هم بلند شدم :

– این حرف آخرمه ! من کوتاه نمیام !

– چرا ؟

یک سؤال یک کلمه ای بود اما ، به نظرم سخت ترین سؤال دنیا آمد . واقعاً چرا ؟

به خاطر کی می خواستم آن مورد مناسب را رد کنم ؟ لجبازی کودکانه ام فقط از این بود که چرا آنها سروش را انتخاب کرده اند ؟

که چرا با او موافقت و اصرار دارند من هم موافقت کنم ؟!

سینا ؟ او که دیگر نبود . واقعا می خواستم به چه برسم ؟ می نشستم تا شاید روزی از همسرش جدا شود و با من ازدواج کند ؟ عاقلانه بود ؟!

نگاهش به من بود و مصرانه جواب سوالش را می خواست اما من لال شدم . بلند شد و مقابلم ایستاد . دست بالا آورد و چانه ام را گرفت و خیره شد در نگاهم :

- سینا وصله ی تن تو نیست ! حتی اگه از زنش جدا بشه ...

دهانم از صراحت کلامش باز ماند . با کف دست سمت راست صورتم را لمس کرد :

- فردا جواب مثبتمون رو به سروش می دم .

لبخند زد :

- از فکر اون پسره بیا بیرون ... اون نه به تو وفا کرد نه به حمیرا !

- بابا ...

می خواستم بگویم به خاطر سینا نیست . اما زبانم نچرخید ...

گامی به عقب برداشت :

- تابان من لایق بهترین هاست .

بهترین ها از نظر من تا نظر او تفاوت داشت از زمین تا آسمان .

رفت و من در خود فرو ریختم و آوار شدم بر زانوهایم ...

آب پاکی را روی دست هایم ریخت ، بی پروا !

اشک چون سیل بر گونه هایم روان شد . چقدر مصمم بودم برای " نه " گفتن ، اما در هم شکستم ... حق با آن ها بود . نمی شد صبر کرد و جنگید برای " بی وفایی " که دیگر نبود !

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۸:۱۱]

#وبال۵۸

#مریم\_حسینی



این عمارت های شیرین تو را، معمار کیست؟

جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست؟

#وحشی\_بافقی



\*تابان\*

وقتی سروش آمد بی اراده نگاهم را به طرف سینا کشیدم ، با نگرانی به او چشم دوختم .  
اخم هایش در هم رفته بود . می دانستم تاب دیدن سروش در کنارم را ندارد ... دلوپس حال  
دلش بودم . نگاهش به ما بود . دعا می کردم نیاید و اوضاع بودنش را بدتر از آن که بود ،  
خراب تر نکند .

دیوانه بودم با آن همه دلخوری هنوز نگران آن بودم که بابا او را براند و اجازه ندهد رفت و آمد  
کند .

وقتی ندا آمد و آن دسته گل را از طرف سینا به من داد ، دل در سینه ام لرزیده بود . حسی  
خوب توأم با درد به جانم چنگ زده بود . شعری که نوشته بود اشک به چشم هایم نشانده .  
رنجیده بودم و می دانستم این موضوع چقدر او را آزردده و نگران کرده است ، نگران اینکه او را  
نبخشمش ... یا نخواهمش و ... به سروش جواب مثبت دهم !

کاش کاری از دستم بر می آمد برای حال خراب دلش ...

– حواست کجاست دختر ؟ !

صدای ماه نگار با آن لحن محکم و جدی مرا به خود آورد و از اینکه مسیر نگاه مرا دید و به سینا رسید ، خجالت کشیدم .

سرم را پایین انداختم . گفت :

– بهتره حواست جایی باشه که باید باشه ! زیر لب گفتم :

– ببخشید .

– هواپیش نکن ... نیومدنش برای خودشم بهتره !

لحنش دلم را شکست ! من واقعاً قصدم این نبود ، او را هوایی کنم . لب باز کردم اعتراف کنم که گفت :

– ادامه نده ! جناب سروش با تو صحبت کردند .

نگاهم را دادم به سروش ، بی میل و رغبت .

به رویم لبخند پاشید :

– تبریک بابت این اجرای خوب ... هر چند افتخار نداشتم که از اول خدمت برسم و فقط اجرای آخرو دیدم .

نتوانستم لبخند بزنم :

– ممنون ، لطف دارید . لحنم ذوقش را کور کرد

به همراه برادرش سینا بود او نیز تبریک گفت و تشویق کرد . قاعدتاً باید با آن همه تعریف و تمجید حالم خوب می شد . اما هیچ حس خوبی در خودم پیدا نمی کردم . حتی آن همه محبت مردم که درخواست عکس و امضا و یک جمله یادگاری داشتند هم کلافه ام کرده بود . با این حال محبت شان را قدر می دانستم و سعی می کردم به مهر پاسخ بدهم .

کاش می شد با سینا عکس بگیرم ... مثل همیشه ! منتها برای آخرین بار !

با این فکر اشک به چشمانم هجوم آورد . چرا سعی ام برای دل بردن بی فایده بود ؟! چرا نمی توانستم تمام و کمال دل بکنم ؟! چرا با دیدنش دوباره همان می شدم که بودم ؟ حتی شیداتر و بی قرارتر ؟!

کاش آن همه تظاهر به جایی می رسید . باری دیگر نگاهم بی اراده به سمت جایی که نشسته بود پر زد . اما نبود ، جای خالی اش خیلی توی ذوقم زد .

– رفت !

ماه نگار همه ی حواسش به من بود . نگاه ماتم را که دید ، بی خیال لیوان نوشیدنی اش را به لب نزدیک کرد :

– فکر می کردم عاقل تر از این حرفا باشی !

بغضم را با نوشیدن جرعه ای آب فرو دادم :

– من کاری نکردم که نشون بده بی عqlم !

– چشمت دنبال اون ، اون زن داره ! زندگی داره ! اسمشو چی می داری ؟!

– چشمم دنبالش نیست ، فقط نگرانشم !

– نگران ؟

نگاهم را روی صورتش گرداندم . حس کردم حرف هایم را درک نمی کند . حس نگرانی من برایش خنده دار بود . لب فرو بستم و هیچ نگفتم .

نگاهم را دادم به بابا ، همه ی حواسش به سروش بود . به انتخابی که برایم کرده بود ! هنوز جرأت نکرده بودم کاملاً مخالفت کنم ... اما این کار را می کردم ... به هر قیمتی که بود حرفم را می زدم ، زیر بار نمی رفتم ... این را با خودم تکرار می کردم ، اما تا زمانی که یادم نبود سینا از من گذشته و راحت با دیگری ازدواج کرده ، وقتی به این فکر می کردم با خود می گفتم برای چی بجنگم ؟!

اما اینکه مطابق میل آن ها پیش بروم و زیر بار حرف زور هم ، برایم سخت بود . باید مخالفت می کردم ، باید می دانستم که هرچه بریدند و دوختند را به تن نخواهم کرد !

کلافه نگاه گرداندم ، کاش به خانه برمی گشتیم .

\*\*\*

– من با سروش ازدواج نمی کنم !

این جمله از دهانم بیرون نیامده بود که نگاه هشان به من خیره ماند . راه سختی را در پیش گرفته بود .

نفس عمیقی کشیدم :

– نگید که مثل عهد قاجار می خواهید منو مجبور به ازدواج با کسی که دوست ندارم بکنید !

بابا اخم کرد و ماه نگار با خونسردی گفت :

– قرار نشد بعد از این همه فکر کردن این قدر ناپخته و سطحی تصمیم بگیری !

سعی کردم صدایم آرام و لحنم مؤدبانه باشد :

– از روی عقل و احساس بیست ساله ام تصمیم گرفتم ... شرمنده اگه به پای پختگی نظر شما نمی رسه !

ماه نگار ابرو بالا انداخت :

– خوشم باشه ! راه افتادی !

سرم را پایین انداختم :

– قصد بی حرمتی ندارم ، اما خواهش می کنم این مورد رو بذارید خودم تصمیم بگیرم !

– نظر بزرگ تر برای تو معنی نداره ؟

با لحنی آمیخته به ناراحتی و تعجب گفتم :

– ماه نگار جون ! این چه حرفیه ؟ معلومه که خودتون و نظرتون برای من ارزش دارید ... فقط می گم بذارید منم حرف بزنم ! بذارید خودم تصمیم بگیرم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳:۵۸]

#وبال۵۷



احساسم به تو

مثل احساس عاشق شدنم به معلم دوران دبستانم بود

"يك محال غير ممكن"

#علي\_قاضي\_نظام



\*سینا\*

قرار کوه رفتن کنسل شد ، فردای همان روز سپهر با من تماس گرفت و گفت که حدس می زند که سالار متوجه شده و گفته که او هم همراهیشان خواهد کرد و چه بدتر از این ؟

اما وقتی دید آن قدر پکر و در همم گفتم :

– حالا ناراحت نشو ... می تونی فرداشب بیای تالار ، اجرا داریم ... تابانم هست ... جنگ شادیه .

دلم از همان لحظه برای دیدنش بی قرار شد . می توانستم یک دل سیر ببینمش ، مهم نبود که مرا ببیند یا نه ، حرف بزنیم یا نه ، فقط می خواستم التیام بدهم به قلب بی قرارم .

با این حال بهترین لباسم را پوشیدم و بیشتر از همیشه به خودم رسیدم ... شاید ، شاید لحظه ای نگاهش تن خسته ام را نوازش می کرد ...

جز اولین نفراتی بودم که در آن جشن همگانی شرکت می کردم . میزبان خاصی نداشت که به استقبالم بیاید . میزی را نزدیک به صحنه ی اجرا انتخاب کردم و نشستم . از آن جا می توانستم به خوبی ببینمش ، حتی تصور دیدنش هم حالم را خوب می کرد .

دسته ای مریم و زر سرخ مخملی هم خریده بودم که اگر فرصت می شد تقدیمش می کردم . دوست نداشتم خودم را نشان دهم تا مبادا سالار به او یا سپهر شک کند و دیگر نتوانم از سپهر بخواهم که موقعیتی جور کند تا تابان را ببینم ، هر چند کوتاه !

چشمانم مدام به در بود تا آمدنش را ببینم و همین که وارد شد دلم دیوانه بازی از سر گرفت . این چه حسی بود که به این دختر داشتم ؟ بی شک می مردم اگر به وصالش نمی رسیدم .

لباسی سنتی مخصوص گروه را به تن داشت ، آن قدر قشنگ و دلنشین شده بود که به همه ی حاضرین و نگاه هایشان حسادت کردم برای دیدنش ...

به فاصله ی چند میز از مقابلم گذشت و نگاه بی قرار و پر حسرت مرا به دنبال خود کشید .

دقایقی دیگر پس از صحبت مجری و تلاوت آیاتی از قرآن کریم و دوباره آمدن مجری و اعلام برنامه های شاد و متنوع آن شب برای جنگ شادی ، گروه ماه اجرایشان را آغاز کردند و من فقط محو تماشای رخ زیبای معشوقم شدم .

صورت زیبایش در قاب آن روسری آبی خوش رنگ و خوش نقش و نگار چون ماه می درخشید و دلبری می کرد ، لعنت به همه ی نگاه هایی که به او بود .

از اینکه حس می کردم غمی عمیق در چهره اش موج می زند دلم به درد آمد ، حتم داشتم دلیل آن حال بدش من هستم !

بغض بدی در گلویم پیچید . زمزمه کردم :

ای سرو خوش بالای من

ای دلبر رعنا ی من

لعل لبث حلوا ی من

از من چرا رنجیده ای ؟

از من چرا ....

دلم می خواست بروم و از دلش در بیاورم هر آنچه که او را این قدر مغموم و افسرده کرده .  
حس می کردم به اجبار دیگران آمده و می نوازد . اگر به حال دلش بود غمگین می نواخت ،  
مثل همه ی وقت هایی که کسی دلش را می شکست و او با آن نوای محزون سازش آرام  
می گرفت . باز هم به خودم لعنت فرستادم که سبب آن حال ناخوش منم .

اجرای اول تمام شد و همه با تشویقی جانانه از آن ها قدر دانی کردند . تابانم همچنان در  
هم بود . غرق در فکر ، گویی در آن جا حضور ندارد .

در وقفه ای که ایجاد شد ، خودکارم را از جیب کتم بیرون آوردم و روی کارتی که روی دسته  
گل بود همان شعر را که گویی حرف دلم بود نوشتم .

ای سرو خوش بالای من

ای دلبر رعنا ی من

لعل لبث حلوائی من

از من چرا رنجیده ای ؟

با نگاه به دنبال فرد مناسبی گشتم تا آن دسته گل را به دست تابان برساند . و چشمم افتاد  
به دختر جوانی که گل به دست به سمت سن می رفت . از او خواستم گل را به دست تابان  
برساند . با نگاهی که برق شیطنت در آن می درخشید گفت :

– چرا خودتون نمی برید ؟!

اخم کردم :

– نمی خواد زحمت بکشید ...

خواستم بگذرم که مانع شد :

– حالا چرا قهر می کنید ؟ بدید من می برم .

این بار با اکراه دست گل را به طرفش گرفتم و او با لبخند و نگاهی شیطنت آمیز گل را گرفت و  
رفت .

دوباره حواسم را به تابان دادم . دختر او را در آغوش گرفت و روی ماهش را بوسید ، آغوش  
من به تمنا افتاد که کاش ...

سر جایم نشستم . دختر جوان که تازه به خاطر می آوردم او را قبلاً با تابان دیده ام ، پس از  
آنکه گل را به دست او داد با خنده برگشت و مرا در حالی که نشسته بودم نشان داد .  
نشستن نگاه تابان در نگاهم قلب عاشقم را زیر رو کرد . مست و خمارآلود شهد چشمانش  
شدم و گویی مکان و زمان را از یاد بردم و فقط و فقط او را می دیدم . دلم سرسختانه تمنا  
می کرد بروم و از نزدیک ببینمش ... قدر یک دست دادن لمسش کنم ، بوی عطرش را به جان  
کشم اما عqlم ، عqlم افسار زد به آن خواهش گستاخانه ، پای احساسم لنگ شد و از رفتن  
باز ماند . به صلاح بود نرم و از همان دور به دیدنش اکتفا کنم که همان هم برای دل مسکین  
من غنیمت بود . نمی دانم چقدر آن ارتباط نگاهی دلچسب ، طول کشید که تابان با همان نگاه  
دلخور رو گرفت و سر به زیر انداخت . کاش شعری که برایش نوشتم را می خواند .

خواند ، به وضوح بغض کردنش را دیدم و باز هم لعنت به من ، لعنت به من !

وبال, [۵۸:۱۱ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

پیرهن مردانه ی سفید که آستین هایش را بالا زده و یقه اش هم مثل همیشه باز تر از حد معمول ، شلووار جین آبی ... موهای آشفته که در نظرم بی حد زیبایش می کرد ... چهره اش خسته بود و غمگین .

به کاغذ درون دستم اشاره کرد . دلواپس و نگران نگاهی به نیما و بقیه انداختم ، در حال تعارف به دیگران بود ، کاغذ را سریع جمع کردم . نوشته بود :

– زنجیر کردن دیوونه ای که در منه و تو رو ازم می خواد کار من نیست ... اگه می خوای اتفاق بدی نیفته از در پشتی پاساژ بیا بیرون یه دقیقه باهام حرف بزن تا آروم بشم ... برای آخرین بار !

بلند شدم و دوباره نگاهش کردم .

– خوبی عزیزم ؟

دست نیما روی بازویم نشست و من ناشیانه از جا پریدم :

– هان ! ب ... لبه خویم !

و همه اش سعی داشتم نگاهم به طرف سینا نرود . لبخندش مشکوک شد :

– چیزی شده ؟

– نه ! نه چیزی نیست ... یکم خسته ام .

– بیا بشین یکم استراحت کن .

لحنش مهربان بود اما به ته قلب من خنجر .

برای داخل شدن به کافه دل دل کردم که اخم کرد :

– چرا نمی ری تو ؟

نگاهم را بی اختیار به اطراف گرداندم ، سینا رفته بود . کاغذی که در دستم بود را محکمتر فشردم .

– من ... عذر میخوام سرویس بهداشتی ...

نگذاشت حرفم تمام شود ، با دست به انتهای راهرو روبروی کافه را نشان داد :

– اونجاست ، اگه لازمه ...

– نه ، متشکر ... الان بر می گردم .

به سمت راهرو پا تند کردم ، حس می کردم هنوز ایستاده ، خودم را با نفس هایی که تند و بی وقفه شده بود و پر از هیجان و استرس به سرویس بهداشتی بانوان رساندم . از پشت پرده سر کشیدم ، نیما به درون کافه رفت ، با گام هایی سریع و بی فکر بیرون دویدم . تا در پشتی خیلی فاصله نداشتم .

خدا خدا می کردم نیما بر نگردد و مرا نبیند . اگر می دید ! وای ... جواب بابا را چه می داد ؟ ! همه ی این فکر ها را پس زدم . خودم را به در رساندم . پشت سرم را نگاه کردم ، خبری نبود . زود بر می گشتم ... خیلی زود ... فقط سینا را به جان خودم قسم می دادم که دست از سرم بردارد و برود پی زندگی اش ... و همین می شد آخرین دیدار یواشکی ما !

پله ها را پایین رفتم . ماشین سیاهش را دیدم ، برایم چراغ زد . کوچه پر رفت و آمد بود . با دلهره و پاهایی که از استرس می لرزید به او نزدیک شدم . در را باز کرد . دست هایم سرد سرد بود ... دلشوره امانم را بریده بود . سوار شدم .

همین که عطر خوشش همراه با بوی سیگار ملایم در مشامم پیچید گویی آرامش دنیا سرازیر دلم شد .

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۳، ۵۸:۱۱]

بعد از رفتنشان به اتاقم رفتم . آن بغض لعنتی هنوز دست از سرم برنداشته بود . دلم سازمم را می خواست و یه نوای غمگین که دل بدهد به دل خرابم .

سپهر که آمد دست از نواخت کشیدم . اشک های بی اختیارم را پاک کردم .

– باز که داری ابغوره می گیری .

حالم ، حال حرف زدن نبود .

– وقتی فکر می کنم ، می بینم نیما آدم خیلی خوبیه . شرایط خیلی خوبی هم داره و می تونه هر دختری رو خوشبخت کنه ... فقط ...

نگاه خاموش اشک بارم به لب هایش دوخته شد . مکث کرد و لبخند زد :

– مطمئنم باهات خوشبخت می شی . سعی کن گذشته و احساساتی رو که داشتی فراموش کنی تا بتونی خوشبختی خودتو و شریک زندگیتو تکمیل کنی .

باز هم فقط نگاهش کردم .

– نیما می تونه باعث پیشرفت تو بشه ...

اشک هایم باز هم چکیدند . بی اراده لب زدم :

– سینا دیوونه می شه ...

جا خورد از صراحت کلامم ، چهره اش در هم رفت و با کمی تأمل دلداری ام داد :

– غصه ی اونو نخور ... اون با حمیرا می تونه خوشبخت باشه ... همین طوری که این چند بوده و دیدن تو فقط باعث شد فیلس یاد هندوستان کنه ... دیوونه بازی در بیاره ... وقتی ببینه تو ازدواج کردی ، اتیش به زندگی خودش نمی ندازه . فقط تو می تونی کمک کنی تا هم اون آرامش داشته باشه هم خودت و بقیه .

چرا هیچ کس نمی فهمید قلب زخمی من این حرف ها را نمی فهمد ؟ هیچ کس حال دلم را درک نمی کرد .

\*سینا\*

پس از آن همه تحقیق و پرس و جو از طریق آشنایانی که داشتم توانستم به سختی آدرس حمیرا ، در ترکیه را پیدا کنم . در خانه ی مردی که در کانادا در همسایگی ما بود زندگی می کرد ! مردی که پیش از آن حس می کردم با حمیرا رابطه ای مخفیانه دارد اما تا به چشم نمی دیدم نمی توانستم باور کنم .

همه ی فرصت ها را داشتم از دست می دادم و اگر همچنان دست روی دست می گذاشتم تابان را هم

برای همیشه از دست می دادم .

با اولین پرواز خودم را به ترکیه رساندم . به آدرسی که از او داشتم رفتم . در را که به رویم باز کرد با دیدنم جا خورد . اصلا انتظار دیدنم را نداشت . سر و ظاهری آراسته با لباسی کاملاً باز که مجبور شدم چشم بگیرم از آن مار هفت خط . خواست در را ببندد که با فشار دست مانع شدم و به راحتی او را پس زدم و وارد شدم :

- بازی بدی راه انداختی ! باید می دونستی من با اون حال و روزم ، هم بازی خوبی برات نیستم ...

پالتوام را که روی دستم بود روی زمین پرت کردم ، او را به ضرب به دیوار چسباندم و غریدم :

- ندیدی چقد حالم خرابه ؟ گفתי چکو می دی اما فلنگو بستی ؟!! تاوان بدی در انتظارت !

رنگش حتی از پس آن همه آرایش هم پریده به نظر می رسید .

دستم آرام به طرف گردنش حرکت کرد :

- منو سر می دونی ؟ فکر می کنی تابان بره ، اون عشق از سرم می افته و برای همیشه با تو پیر خرفت می مونم ؟ تویی که زندگیمو به لجن کشیدی ؟

دستم دور گردنش حلقه شد .

دست های سردش روی دستهایم نشست :

- بیا با هم حرف بزنیم ... من ... من اون چکو گم کردم ... از ترسم پا شدم اومدم اینجا ... برات توضیح می دم . دیوونه بازی در نیار سینا ...

حلقه ی دستانم دور گردنش تنگ می شد :

- باور نمی کنم ... دیگه اون سینای بیست ساله نیستم که تونستی گولش بزنی ... اومدم چکو بگیرم ، اگه ندی جونتو می گیرم ...

چشم هایش پر از اشک شد :

- خواهش می کنم سینا ... قسم می خورم ...

گلویش را رها کردم و تو دهانی محکمی زدم :

- خفه شو و دروغ تحویل من نده ... همین الان چکو بهم بر می گردونی لعنتی ... همین الان !

- اینجا چه خبره ؟!

همان مرد بود ! حوله به تن با نگاهی متعجب و حق به جانب از پله های سالن پایین می آمد .

حمیرا با دیدنش جان گرفت ، خودش را از دست من رها کرد و به او رساند :

- چیزی نیست ! یه مشکل خانوادگیه !

نگاه مرد به چهره ی حمیرا دقیق شد :

- چه مشکلی ؟!

حمیرا برایم ارزشی نداشت اما این که در نظر آن مرد بی غیرت جلوه کنم چیزی نبود که می خواستم .

با همان خشم به طرفش رفتم :

- اونی که باید بدونه اینجا چه خبره منم ! اونی که باید توضیح بده تو هستی و این هرزه ی بی همه چیز !

تا به خودش بیاید قسمت یقه مانند حوله اش توی دستم بود ، هیکل متوسطی داشت که به یک مشت من هم بند نبود .

از بین دندان های کلید شده ام گفتم :

- جفتتونو بی چاره می کنم ... سزای خیانت از نظر من مرگه !

حمیرا ترسیده و نالان به دستم آویخت :

- سینا ... سینا خواهش می کنم ولش کن ... من برات توضیح می دم ...

با پشت دست بار دیگر به دهانش کوبیدم :

- برو به جهنم خودتو توضیحت ... به روز سیاه نشوندیم کثافت هرزه ... روزگارتو سیاه می کنم ...

مرد به تقلا افتاده بود خودش را از دستم رها کند :

- سرتو انداختی پایین اومدی تو خونه ی من که ...

هلش دادم تا به دیوار پشت سرش چسبید :

- مرتیکه ی \*\*\* طلبکارم شدی ؟!

وبال, [۱۱:۵۸ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

صدایش رفته رفته تحلیل می رفت و زمزمه وار جملات آخر را بر زبان آورد . هنوز نگاهش نمی کردم . هم او ، هم خودم را گم کرده بودم و اسم احساسی که به او و حتی به خودم داشتم را هم نمی دانستم ، فقط می دانم یک حس بد بود ... چقدر غریب بود این مرد خودخواه .

در را باز کرد و پیاده شد . ماشین را دور زد و آمد در سمت مرا باز کرد . نزدیک به من ایستاد . گرمای تنش را حس می کردم ، بوی عطر و بوی ... سیگارنش !

- پیاده شو .

همچنان بی حرکت بودم که دست پیش آورد ، هنوز بازویم را لمس نکرده با پرخاش خودم را پس کشیدم :

- به من دست زن !

صدایش گرفته بود :

- پس خودت پیاده شو .

- می خوام برگردم ... دیر شده ولی ...

معطل نکرد و به بازویم چنگ زد و مرا با خشونت پایین کشید ، کیفم را برداشت ، در را قفل کرد و مرا تقریباً به دنبال خود کشید . در پارکینگ بودیم ... حدس زدم همان خانه ای باشد که یکبار ... با به یاد آوردن آن خاطره ، با آن حال بد پر از شرم شدم .

تقلایم برای رهایی بی فایده بود . مرا به طرف آسانسور برد و با همان خشونت به درون هلم داد . وقتی رهایم کرد نفس را سخت رها کردم ، در آینه ناخواسته نگاهم به او افتاد . با اخم هایی وحشتناک خیره ام بود . سریع نگاه گرفتم . اشک هایم بند آمده بود ، اما دوباره باریدن گرفت .

وقتی که از آسانسور خارج شدیم ، مرا به درون همان واحد که قبلاً دیده بودم هدایت کرد . در را بست و قفل کرد و نفس سنگینش در حالی که تکیه اش به در بود بیرون فرستاد . لحظاتی طولانی نگاهم کرد . بغض داشت خفه ام می کرد ، یعنی هیچ کس نبود به فریاد من برسد؟!

درمانده نزدیک به ورودی بین در و سالن ایستاده بودم و بی صدا اشک می ریختم . تکیه اش را از در برداشت و با گام هایی آرام به طرفم آمد :

- به خونه ی خودت خوش اومدی .

نگاهم را سعی کردم نفرت بپاشم ، نمی دانم موفق شدم یا نه :

- به همین خیال باش ! بمیرم هم زن مرد زن داری مئه تو نمی شم .

از کنارم گذشت :

- سرم داره می ترکه ... یکم استراحت می کنم ... بعد حرف می زنیم .

این که به بازویش چنگ زدم کاملاً غیر ارادی بود :

- صبر کن !

ایستاد ، نگاهی به دستم که بازویش را می فشرد انداخت و دست گرمش را آرام روی دستم گذاشت :

- تو ام خسته ای ... الان وقت خوبی نیست برا حرف زدن ...

با خشم و بغض و گریه خیره شدم به چشمانش که با آن حالت خستگی عجیب زیبا به نظرم می آمد :

- نذار بیشتر از این ازت متنفر بشم ! منو بر ...

انگشتش را با حرارت و نگاهی ملتهب روی لبهایم کشید :

- نذار قولمو بشکنم !

تنم سرد شد و بی اختیار گامی از او فاصله گرفتم . لیخند خسته ای زد :

- می دونی چند شب و روزه نخوابیدم ؟ حالا که خیالم راحت بذار یه کم آرام بگیرم ...

گامی به جلو برداشت اما ایستاد و به طرفم برگشت ، نگاهی به صورتم بود . مقابلم ایستاد ، از نگاهی می ترسیدم . دوباره دست بالا آورد ، این بار چانه ام را گرفت و من بی حرکت با حالی نزار فقط نگاهش کردم . انگشت اشاره اش زیر چانه ام بود و آرام با انگشت شستش روی لبم را نوازش کرد :

- دستم بشکنه ... بین با لبِت چیکار کردم !

اشک های داغ از هر مژه ام روان شد .

کمی به رویم خم شد و هرم نفسش ، نفسم را سنگین کرد . تنم داغ شد و قلبم دیوانه وار کوبیدن گرفت ...

چشم بستم و او پشیمان و کلافه عقب کشید :

- لعنتی !

بی تامل به سمت اتاق انتهای راهروی سمت راست رفت ... همانجا روی زمین آوار شدم و هق هق گریه ام را در گلو خفه کردم . عشق و جنون بود و هر دومان را از پا در می آورد .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۸:۱۱]

#وبال۶۰

#مریم\_حسینی

□

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست  
وصل لب تو در خور هر بی خبری نیست

هر چند نگه می‌کنم از روی حقیقت  
یک لحظه تو را سوی دل ما نظری نیست

سنایی

□

روی تخت جا به جا شدم ، خواب به چشمانم نمی آمد . وقتی فکر می کردم که چه بلایی بر سر حمیرا و آن فاسق آوردم ، دلم کمی آرام می شد . دوباره به برگه چکی که روی میز بود نگاه کردم . همه ی بدبختی هایم از همین بود ! آن را برداشتم ، با خشم ریز ریزش کردم و به هوا ریختم :

— لعنتی !

چهره ی خودن آلود آن مرد و حمیرا که تا حد مرگ کتکشان زده بودم ، از مقابل چشمانم کنار نمی رفت . وقتی فکر می کردم که با آن حال خراب ممکن بود هر دو را بکشم ، تنم می لرزید . در آن لحظات هیچ چیز نمی توانست مرا

آرام و کنترل کند . آن قدر زدم که خون از سر و صورتشان جاری شد . هر دو از ترس آبرو حرأت هیچ کاری را نداشتند . چک را به زور گرفته بودم و قرار بود که حمیرا خیلی زود به ایران بیاید و اسم نحسش را از شناسنامه ام پاک کند ...

شناسنامه ام سیاه شده بود ، اما دلم ... دلم جز به عشق تابان همچنان دست نخورده باقی مانده بود . تصویر رسیدن به تابان هم دلم را غرق آرامش می کرد . می رفتم و برایش توضیح می دادم ... دلش را به دست می آوردم .

عاشقم بود ! فقط رنجیده بود ... عزیز من دلشکسته بود ... لعنت به من ، لعنت !

سیگارم خاموش نمی شد . آتش یکی به دیگری ، اما باز هم آرام نمی شدم . دلم بی تاب و بی قرار بود تا برسم ، تا با او حرف بزنم و نظرش را جلب کنم . مثل همان چند وقتی که با هم بودیم . که ای کاش همان روز اول گفته بودم ، گفته بودم چه اشتباهی کردم . اشتباهی سنگین که وبال گردنم شده و عشق و زندگی و همه چیزم را گرفته ! شاید باور می کرد ، باور می کرد و کار به این جا نمی رسید که به خواستگارش جواب مثبت بدهند .

جواب مثبت ، جواب دلخواه تابان نبوده ! دلش با من بود ... همان طور که دل من با او .

تا صبح نخوابیدم . آن قدر آشفته بودم که حتی وسوسه شدم ، با یک نوشیدن خودم را به گمراهی ، به نادانی و حال مثلاً خوش بزنم اما پشیمان شدم ... به خودم به عشقی که در دل داشتم ، قول داده بودم دیگر تکرار نکنم اشتباهات قبلم را . این زجر حق من بود ، باید هوشیار می ماندم و درد می کشیدم .

\*\*\*

\*تابان\*

قرار بود به خرید برویم . من و بابا و ماه نگار ، نیما و مادر و خواهرش ، چه حالی بودم ! پر از خجالت ، از اینکه دلی نداشتم که به نیما بدهم . از اینکه بی خود به خودم امیدوارش کرده بودم ... حالم از سکوتم به هم می خورد !

آن قدر بدحال و ناخوش احوال بودم که حتی دیگر به سینا هم نمی خواستم فکر کنم ، اما مگر می شد ؟ می خواستم و نمی شد !

سعی می کردم با نیما گرم بگیرم ، حرف بزنم ، بگویم ، بخندم و حواس خودم را از آن لعنتی که رها می نمی کرد پرت کنم . اما ... هر جا چشم می انداختم او بود و خاطراتش که کم هم نبود . از بچگی تا چند روز پیش ! از حمایت هایش ، از به جای من تنبیه شدن هایش ، از ... آخر یکی دو تا و مربوط به یک روز و دو روز نبودند که بتوانم فراموش کنم ! من لعنتی بدبخت سرا پا خاطره بودم . خاطره های تلخ و شیرین با او بودن .

آخر همین خاطرات مرا از پا در می آورد یا دست کم دیوانه ام می کرد !

برای خرید حلقه رفتیم و یادم آمد به روزی که برای تولدم یک سرویس نقره با نگین های قرمز خریده بود و انگشتر را به انگشتم انداخته و گردنبند را به گردنم آویخته بود ، گوشواره ها را ... خدای من چگونه می شد فراموش کنم ؟!

برای خرید لباس رفتیم ... تعداد خریدهایی که با رفته بودم ، بی شمار بود ! خرید های یواشکی ، قرار های یواشکی و ... وقتی به یاد این خاطرات می افتادم بغض می خواست خفه ام کند .

دوش به دوش نیما در پاساژ های زیبا و پر زرق و برق برای خرید قدم بر می داشتم ، خودم آنجا بودم و دلم ... نفرین به دلم که برای رضای خدا هم که بود همراهم نمی آمد !

نیما که خیلی خوشحال بود و چهره و نگاهش از خوشی می درخشید ، همه را مهمان بستنی به کافه دعوت کرد .

بدم نمی آمد با آن حال زار کمی بنشینم و آرامشی به تن خسته ام بدهم اما درست هنگام ورود به کافه بود که پسر بچه ای شاید ده ساله خودش را به من رساند و به نظرم رسید تنه زدنش به عمد بود . گلهایی که در دست داشت پخش زمین شد . کلافه نشستم تا کمکش کنم :

- چکار می کنی پسر خوب؟!

تند و تیز کاغذ تا شده ای را به سمتم گرفت و زمزمه کرد :

- اینو اون آقا داد ... گفت یواشکی بدم ... تابلو که نشد ؟

به چهره ی آفتاب سوخته ی با نمکش خیره ماندم و به مسیری که با چشم و ابرو به سوبیش اشاره کرده بود ، چشم گرداندم و با دیدن سینا نفسم در سینه حبس شد . خدای من ! او اینجا چکار می کرد ؟!

سپهر گفته بود با همسرش به ترکیه رفته ! با آن خبر چه داغ به دلم نهاده بود.

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۵۸:۱۱]

#وبال۶۲

#مریم\_حسینی



ز همه دست کشیدم که تو باشی همه ام

با تو بودن ز همه دست کشیدن دارد



M-H:

سینا\*

از بودنش آرامش عجیبی داشتم . همین که زیر سقف خانه ام نفس می کشید و من در هوايش ، گویی دنیا از آن من بود .

در خواب هم نمی دیدم که روزی بخواهم او را به اجبار به این خانه بیاورم از ترس اینکه مبادا به دیگری بدهندش !

او را فقط حق مسلم خودم می دانستم . صدای گریه اش را می شنیدم . گریه ای آرام که سعی داشت حق هق اش را در گلو خفه کند . دلم پیش او بود . صدایش بی تابم می کرد . با همه ی وجود دلم می خواست برای آرام کردنش بروم ، اما نمی خواستم با حضورم ترس به جانش بریزم ... ترس از خودم را در نگاه چشمان معصومش دیده بودم و نمی خواستم مایه ی آزارش بشوم .

چشم هایم را بستم و در رویای بودنش غرق شدم ... رویایی که او از آن وحشت داشت ، اما برای من خود زندگی بود ... رویای در آغوش کشیدنش ، نوازش کردنش ... بوسیدنش !

اما قول داده بودم ... قول داده بودم و تا حد ممکن آن را نمی شکستم .

آن قدر غرق رویایش شدم که خود واقعی اش را فراموش کردم و نفهمیدم کی به خواب رفتم . یک خواب پر از آرامش که نشأت می گرفت از حضور دوست داشتنی او .

وقتی بیدار شدم ، همه جا را تاریک دیدم ... حتی سالن را و اولین جرقه ای که با یاد او در ذهنم زده شد باعث شد سراسیمه از جا کنده شوم و خودم را به سالن برسانم . دستم برای زدن کلید چراغ به سمت دیوار رفت .

با روشن شدن فضا ، چشم هایم را بی اختیار بستم و کمی بعد به دنبالش چشم گرداندم . با دیدنش دلم لرزید . همه ی وجودم تمنایش را کرد . کنار مبل در خودش جمع شده بود و سرش را روی آن ، غرق در خوابی آرام .

آهسته به او نزدیک شدم و در همان حین به ساعت دیواری نگاهی انداختم و با دیدن عقربه های آن بی اختیار ایستادم . نزدیک صبح بود !

چقدر خوابیده بودم ... چطور از او غافل شدم ؟ چقدر گریه کرده بود تا به خواب رفته بود ؟ !

دوباره نگاهم را به صورت مهتابی اش دادم . سایه ی مژگان بلندش روی گونه اش دلم را بی تاب و بی قرار می کرد . دلم می خواست بغلش کنم و ببرم روی تخت بگذارمش اما می ترسیدم بیش از ان اعتمادش را سلب کنم . باید می فهمید قصد آزارش را ندارم . دلم اعتماد می خواست و آرامش برای او .

هوا کمی سرد بود . از حالت خوابیدنش حس کردم سردش شده . به اتاقم برگشتم و پتو و بالش را برداشتم . بالش را کنارش روی فرش گذاشتم و پتو را نرم و آهسته به رویش کشیدم . کمی بی حرکت ماندم و ریتم آرام نفس هایش را گوش دادم ، دلم برایش ضعف می رفت . هنوز خوابش سنگین بود !

لبخندی بی هوا روی لب هایم جا خوش کرد . با تکان آرامی که خورد خودم را پس کشیدم .

می ترسیدم بیدار شود و دوباره بنای گریه و زاری بگذارد ، چیزی که اصلاً تاب و تحمل آن را نداشتم .

به طرف دستشویی به راه افتادم که با شنیدن صدایش ایستادم .

– سینا ؟ !

صدایش گرفته و خش دار بود .

به طرفش برگشتم . راست نشسته بود اما گیج و منگ به نظر می رسید .

پا روی تمنای قلبی ام گذاشتم و همان جا ماندم :

– جانم ؟

آخ چشم هایش از فرط گریه قرمز و پف آلود بود ... لعنت به من دیوانه ؟

– منو برگردون خونه .

اخم هایم در هم رفت و بی آنکه جوابش را بدهم برگشتم و به راهم ادامه دادم .

دقایقی بعد با سر و صورتی نمناک برگشتم . هوشیارتر به نظر می رسید . شالش را هم مرتب کرده بود .

– تو منو یه شب تا صبح پیش خودت نگه داشتی ... فکر کنم به اون چیزی که می خواستی رسیدی ... حالا منو برگردون تا بابام دق نکرده ...

صورتم را به حوله ای که در دست داشتم خشک کردم :

– چی می خواستم ؟ !

– خراب کردن من پیش همه ! بردن آبروم ...

حوله را روی مبل پرت کردم :

– اینا خواسته ی من نبود ! خواسته ی من رسیدن به توئه !

عصبی پوزخندی زد :

– تو خوابم بهش نمی رسی ... بذار برم گورمو گم کنم ... بابام حتماً دیوونه شده از نگرانی .

اخم هایم در هم رفت اما سعی کردم خونسرد باشم . به آشپزخانه رفتم :

– ببخشید دیشب بی هوش شدم ... حتماً خیلی گرسنه ... چی می خوری؟

جواب نداد . قصد داشتم نیمرو درست کنم ... در کنارش شروع کردم به چیدن میز .

حواسم به او نیز بود ، خیره و بی حرکت به گوشه ای زل زده بود .

– بیا ... صبحونه حاضره .

– می خوام برم خونه .

– حالا بیا صبحونه بخور ، حرف می زنیم .

– من با تو حرفی ندارم ... بذار برم .

– بیا عزیزم ... بیا ... همه چیزو بهت توضیح می دم .  
جواب نداد و همچنان بی حرکت ماند . مجبور شدم به سراغش بروم . روبه ورش نشستم ،  
روی زانوهایم . دست بردم و دست هایش را گرفتم :  
– بی قراری نکن ... می دونی که دیوونه می شم .  
دست هایش را با خشم کشید :  
– به من دست زن لعنتی ... ازت بدم میاد !  
نگاهم را روی صورتش گرداندم ... خدایا چقدر دوستش داشتم !  
– گفتم حرف می زنیم .  
دستی که دوباره پیش برده بودم را محکم تر پس زد و به سینه ام کوبید :

وبال, [۱۱:۵۸ ۲۳,۰۷,۱۸]

– حالم ازت به هم می خوره عوضی ! نمی خوام ببینمت !  
در همان حال بلند شد و من ... راهی برای آرام کردنش بلد نبودم جز ... بغل کردنش !  
به خودم فشردمش :  
– ببین ! خودت مجبورم می کنی ! هی می گم آروم باش حرف می زنیم ... تو کت نمی ره !  
حالا اینجا مجبوری به حرفام گوش کنی ...  
به تقلایی شدید افتاد برای رها شدن اما نمی توانست . صورتش را به سینه ام چسباندم :  
– گوش کن ! وقتی می گم اولین و آخرین عشق منی باید باور کنی ! باید باورت بشه که تا  
حالا انگشتم اون زنی که اسمش تو شناسنامه ام هست رو از روی هوس لمس نکرده ! باید  
باور کنی اون قدر عاشقتم که هیچ کسو جز تو نمی بینم ... باورت بشه که بدون تو دنیا رو  
نمی خوام ... برای داشتنت حاضرم با همه بجنگم و حتی بمیرم و تو رو با یکی دیگه نبینم !  
به گریه افتاد . اشک های داغش روی سینه ام می چکید و صدای هق هق اش خفه به  
گوشم می رسید .  
روی سرش را بوسیدم . شالش افتاده بود و بوی خوش موهایش دیوانه کننده بود .  
– آروم جونمی تابان ! نفسم تنگ می شه اگه حتی فقط فکر کنم که مال من نباشی !  
کمی از خودم دورش کردم ، صورتش سرخ و اشک آلود بود .  
اشک هایش را پاک کردم :  
– می دونم دوستم داری ! اگه مطمئن بودم نداری ...

نگذاشت حرفم تمام شود . همه ی حرص اش را در آن فریاد خالی کرد :  
\_ ندارم ... ندارم لعنتی ... از وقتی شنیدم زن داری از چشمم افتادی ... دیگه دوستت ندارم ... ندارم !  
باورم نمی شد ! او فقط ناراحت بود ! آرام که می شد ، همان می شدیم که بودیم . عاشق و شیدا ... من که بودم ! او هم می شد !  
عقب عقب رفت :  
\_ تو آبروم رو بردی ... زندگیمو خراب کردی !  
منظورش از زندگی که نیما نبود ! بود !!؟؟

وبال, [۱۱:۵۸ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال۶۳

#مریم\_حسینی



چگونه بال زنم تا به ناکجا که تویی  
بلندمی پرما ، نه آن هوا که تویی

جدا از این من و ما و رها ز چون و چرا  
کسی نشسته در آنسوی ماجرا که تویی

#حسین\_منزوی



\*تابان\*

همه ی آن حرف ها را از روی ترس و عصبانیت گفته بودم ، ترس عکس العمل بابا و بقیه در مقابل این اتفاق ... ترس طرد شدن و بخشیده نشدن ... ترس از سینیایی که حس می کردم یک غریبه ست و او را نمی شناسم . از این که با او در آن خانه بودم وحشت داشتم ... اعتمادم را سلب کرده بود و همه ی آرامش و حس امنیتی که به او داشتم به یک باره محو و نابود شده بود و در چنان حالتی کنترل زبانم به اختیارم نبود ، فقط سعی بر آن داشتم کاری کنم از من نا امید شود و رهایم کند . بعدا ... بعدا به دوست داشتنش فکر می کردم ، به حرف هایی که زده بود ... به این که آن زن ...

با اخم های در هم به طرفم آمد :

- مثل اینکه من دارم زیادی حرفاتو شوخی می گیرم ... منظورت دقیقا از زندگی چی یا کیه ؟!

رنگ نگاهش را خوب می شناختم . آن قدر عصبانی بود که مطمئن بودم نمی توانم آرامش کنم .

عقب تر رفتم و به ستون کنار اوپن آشپزخانه برخوردم .

رو به رویم بی فاصله ایستاد و همچنان خیره ماند به چشمانم که به شدت می سوخت . آن قدر گریه کرده بودم که تار می دیدم و پلک هایم را به سختی باز نگه داشته بودم .

- من ... منظورم به ...

نفسم از استرس بالا نمی آمد .

دستش بالا آمد ، چانه ام را گرفت و سرم را بالا نگه داشت و با حرکتی که به سرم برای پس کشیدن دادم فکرم را محکم چنگ زد و چون ببری زخمی غرید :

- اون مرتیکه ؟ منظورت به اونه ؟

نبود !! حس من به او فقط شرمندگی بود و بس ! اما چرا سينا نمی فهمید این راهش نیست ؟! چرا هردومان را بدنام کرد ؟

دست سردم را روی دستش گذاشتم ، چانه ام درد گرفته بود ، آن قدر از دستش عصبانی بودم که بخواهم با حرف هایم بسوزانمش ...

سعی کردم دستش را باز کنم و او را از خودم دور ، اما بی فایده بود . نگاهم را با جسارت بیشتری به نگاهش دوختم :

- گیرم که باشه به تو چه مربوط ؟ مگه غیر از اینه ؟

فشار انگشتانش بیشتر می شد و صورتش سرخ تر !

- مگه گند نزدی بهش ؟ مگه آبرومو نبردی ؟

چشم هایش را بست و با یک فشار شدید سرم را به عقب هل داد :

- دروغ می گی !

نعره ای که زد حس کردم کل ساختمان را لرزاند .

نفس نفس می زد . گردنش رگ کشیده بود و پنجه هایش را مشت کرده بود و تا ساعدش به رگ کشیده بود .

- تابان می دونی تو این مورد شوخی ندارم ... می دونی که می زنه به سرمو دیوونه م می کنه ، اونوقت یه کاری دست جفتمون می دم که تا ابد پشیمونی توش باشه ...

از ترس آن هیبت درشت و آتشین و حرف ها و لحن قاطع به خود می لرزیدم . از او هر کار بر می آمد .

شانه هایم را گرفت :

- تو فقط از روی لجبازی با من این غلطو کردی ... تو اونو دوست نداری ! مگه نه ؟

عصبانی بود اما نگاهش پر از خواهش و التماس . دلم فرو ریخت با آن نگاه ... نتوانستم هیچ بگویم ... او مرا خرد کرده بود . چطور جلوی خانواده ام سر بلند می کردم ؟!

وای ... بابا ! دیشب تا صبح چه به او گذشته بود ؟! کجاها را دنبالم گشته بود ؟

با یاد آوری اش چشمانم پر از اشک شد .

لغت به سینا ... لغت به من !

نگاهش رد اشکی که تا چانه ام رفت را دنبال کرد و گویی به خودش بیاید از تب و تاب افتاد ، بی حرفی دیگر رهایم کرد . حس کردم از این تنش خسته شده و از نفس افتاده .

برگشت و پشت به من ایستاد :

- زنگ می زنم بیاد دنبالت .

صدایش غم داشت .

نگرانی و خوشحالی با هم روانه ی دلم شد . اما به ناگه به طرفم برگشت :

- کاری می کنم آرزوی ازدواج با منو داشته باشی ...

هاج و واج مانده و بی حرکت بودم که با یک حرکت شالم را از سرم کشید و در پی اش ، مانتوام را پاره کرد ، دکمه هایی که به ضرب دستش کنده شد هر یک به سویی پخش شد و من شوک زده و ناباور با نگاهی مبهوت سعی داشتم موهایم را ، یقه ی باز شده ام را بپوشانم .

به من نزدیک شد ، نفس های من وحشت زده بود و نفس های او پر از خشم ، عقب رفتم :

- چیکار می کنی ؟! چی ... چی از جونم می خوای ؟

دستش در موهایم نشست ، بی رحمانه چنگ زد و مشت کرد :

- می خوام نشه آش نخورده و دهن سوخته !

چشمانم از ترس در حال بیرون زدن از حدقه بود . به تقلا در آمدم .

موهایم را کشید و سرش را نزدیک آورد و در موهایم فرو کرد هرم نفسهایش .... :

- تو می دونستی دیوونه تم ... می دونستی دارم تلاش می کنم برای رسیدن بهت اما باورم نکردی ... پا گذاشتی رو من و دلم ... خواستی تلافی خیانت نکرده مو بکنی ... من بهت وفادار بودم لعنتی ... از همون شبی که رفتم ... همه ی روزا به تو و عشقت وفادار بودم ... چرا باورم نکردی ؟

با ناله ی ناخواسته ای که از درد سرم از گلویم خارج شد سرش را عقب کشید . اخم کرد و صورتم را به دقت کاوید :

- حسست به من چیه ؟!

بغض داشت خفه ام می کرد . بدترین حالی که می توانستم داشته باشم همان لحظه بود .

وبال, [۱۲:۰۳ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

#وبال۶۶

#مریم\_حسینی



نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟

ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟

#عراقی



شب از نیمه گذشته بود اما من هنوز ، با آن حال نا آرام و دل پریشان ، بیدار بودم و به بخت و روز سیاه خودم زار می زدم .

از همان لحظه که سینا رفت و من هم به خانه وارد شدم بابا حتی یک بار هم نگاهم نکرد . وجودم را کلا نادیده گرفت .

با سرافکندگی و یک دنیا خجالت به اتاقش رفتم تا حرف بزنم ، تا عذرخواهی و دلجویی کنم  
اما با فریاد بلند و خشم آلودش از جا پریده و بر خود لرزیدم .

از اتاق و از خودش ، مرا راند .

به اتاقم برگشتم و گوشه ای زانوی ماتم بغل گرفته بودم و بی صدا اشک می ریختم .

سپهر آمد . او تنها کسی بود که هیچ نگفته بود ، سرزنش و تحقیرم نکرده و طعنه نزده بود .

ماه نگار به محض این که از راه رسیده بود چنان مرا کوبیده بود که حتی توان بالارفتن سرم را  
در مقابلش نداشتم .

به آن ها حق می دادم . من اشتباه کرده بودم ک پی دلم رفته بودم ... دلی که دیگر ... دیگر  
شک داشت به دوست داشتن و خواستن سینا !

آمد و مقابلم نشست :

- با گریه مشکلی حل نمی شه .

نگاه اشک آلودم را تا چشمانش بالا کشیدم و با صدایی که ضعف بغض درد و لرز به جانش  
ریخته بود گفتم :

- نه با گریه ، نه با حرف نه قسم و آیه ... هیچ جوری درست نمی شه !! کاری که نباید می  
شد ، شده و من در نظر همه خاطی ام با یک جرم نابخشیدنی ... ولی به خدا ، سپهر من  
...

دستم را گرفت :

- خودتو اذیت نکن ! سینا همه چیزو واسه م تعریف کرد .... طفلک خیلی دلنگرانته !

با شنیدن اسمش گویی آتش به جانم افتاد . غم و بغض صدایم به انزجار نشست :

- نابودم کرد ! حالا دیگه نگران چیه ؟ مگه دنبال همین نبود ؟!

- می دونی که نه !

اشک هایم فرو ریخت .

- همه چیزو خراب کرد ... بابا رو ازم گرفت ...دیگه حتی نگام نمی کنه ! دارم از غصه می  
میرم ... حالا چه خاکی به سرم بگیرم ؟! حق داره حرفامو باور نکنه ، من با پای خودم رفتم ...  
سینا نباید دیوونه بازی در می آورد .

لحنش آرام بود :

- شاید هر کسی دیگه م بود همین کارو می کرد ... هر کسی با یک همچین عشق عمیقی  
!

ته دلم یک جوری شد اما سریع آن حس را پس زدم :

- عاشق واقعی خوشی معشوقش رو می خواد نه ناخوشی . سینا بی فکر و خودخواه ... فقط به فکر خودش بود ...

چانه ام دوباره از بغض درد آلودم لرزید :

- اما منم تلافی می کنم ... آرزوی بودن با خودمو به دلش می دارم ... بهش بگو بد از چشمم افتاده ! عین اشک که اگه چکید و از چشم افتاد دیگه نمی شه برش گردوند ... بگو دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش ! هیچ وقت ...

اشک هایم را پاک کرد :

- ولی من بهش حق می دم . تو نمی دونی چه دردی داره اینکه ببینی دارن دست عشقت رو می دارن تو دست یکی دیگه .

چهره اش به غم نشست و اخم کرد و ادامه داد :

- اگه می دونست که دلت باهاش نیست ، هیچ وقت همچین کاری نمی کرد .

سرم را عقب کشیدم و به تندی و پرخاش اما صدایی خفه گفتم :

- نیست ! دلم دیگه باهاش نیست سپهر ! خواهش می کنم اینو بهش بگو ... بگو تا قیام قیامت که به پام بمونی دلم ازت صاف نمی شه .

- باشه ، می گم ، حالا آروم باش ... خودتو اذیت نکن .

ناخواسته چهره ی سینا مقابل چشمانم نقش بست .

یک حس بد و پر از درد به جانم چنگ زد .

بابا چه بی رحمانه او را زد ! صورتش زخمی و خون آلود بود .

اشکهایم دوباره جوشیدن گرفت . دل دیوانه ی سرکشم به حالش می سوخت .

- می خوای بریم به دوری بزنیم تا آروم شی ؟

نفسم را بیرون دادم و نقش سینا را پس زدم :

- نه ! حال ندارم ...

- خب اینطور که تو نشستی زانوی غم بغل گرفتی نبایدم حال داشته باشی ... پاشو حاضر شو بریم ...

- نه سپهر ... واقعا حال و حوصله ندارم .

- نمی خوام اینطوری ببینمت . تو باید قوی باشی ... باید خودتو ثابت کنی !

- سخته وقتی کسی باورم نداره !

- تو دختر شجاعی هستی ! از پسش بر می آیی .

نبودم ! من شجاع نبودم ، اگر بودم چرا نتوانستم به نیما جواب منفی بدهم ؟ چرا وقتی وقتی فهمیدم سینا ازدواج کرده خودم را باختم ؟!

سپهر از کدام شجاعت حرف می زد ؟!

- شاید الان جاش نباشه که بگم اما ، اگه واقعا دوستش داری ، پای این دوست داشتن وایسا ! سینا و عشقش ارزششو داره .

نمی خواستم به سینا و عشقش فکر کنم ، به شدت خاطرش را در خاطرم پس زدم .

بلند شد :

- سرم درد می کنه می رم به کم دراز بکشم اما بیدارم ، کاری داشتی صدام کن .

با آن حال هم لبخند زدن به روی مهربانی اش چندان سخت نبود :

- ممنون که حواست بهم هست .

لبخند زد :

- با داداش هم خودم صحبت می کنم ... نگران نباش .

موهایم را به شوخی به هم ریخت :

- پاشو به کم بخواب به این چشما تم به استراحت بده ، حسابی ور اومده ...

خنده ام خیلی کم جان بود .

رفت و در را پشت سرش نبست و همین شد که چند دقیقه بعد از رفتنش صداهای عجیبی از اتاق بابا شنیدم .

با تردید بلند شدم و به طرف اتاقش به راه افتادم . با ترسی مبهم به شنیدن پنهانی گوش ایستادم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳:۱۲]

#وبال۶۳

#مریم\_حسینی



چگونه بال زخم تا به ناکجا که تویی

بلندمی پرم اما ، نه آن هوا که تویی

جدا از این من و ما و رها ز چون و چرا  
کسی نشسته در آنسوی ماجرا که تویی

#حسین\_منزوی



\*تابان\*

همه ی آن حرف ها را از روی ترس و عصبانیت گفته بودم ، ترس عکس العمل بابا و بقیه در مقابل این اتفاق ... ترس طرد شدن و بخشیده نشدن ... ترس از سینیایی که حس می کردم یک غریبه ست و او را نمی شناسم . از این که با او در آن خانه بودم وحشت داشتم ... اعتمادم را سلب کرده بود و همه ی آرامش و حس امنیتی که به او داشتم به یک باره محو و نابود شده بود و در چنان حالتی کنترل زبانم به اختیارم نبود ، فقط سعی بر آن داشتم کاری کنم از من نا امید شود و رهایم کند . بعدا ... بعدا به دوست داشتنش فکر می کردم ، به حرف هایی که زده بود ... به این که آن زن ...

با اخم های در هم به طرفم آمد :

- مثل اینکه من دارم زیادی حرفاتو شوخی می گیرم ... منظورت دقیقا از زندگی چی یا کیه ؟!  
رنگ نگاهش را خوب می شناختم . آن قدر عصبانی بود که مطمئن بودم نمی توانم آرامش کنم .

عقب تر رفتم و به ستون کنار اوپن آشپزخانه برخوردم .

رو به رویم بی فاصله ایستاد و همچنان خیره ماند به چشمانم که به شدت می سوخت . آن قدر گریه کرده بودم که تار می دیدم و پلک هایم را به سختی باز نگه داشته بودم .

- من ... منظورم به ...

نفسم از استرس بالا نمی آمد .

دستش بالا آمد ، چانه ام را گرفت و سرم را بالا نگه داشت و با حرکتی که به سرم برای پس کشیدن دادم فکرم را محکم چنگ زد و چون ببری زخمی غرید :

- اون مرتیکه ؟ منظورت به اونه ؟

نبود !! حس من به او فقط شرمندگی بود و بس ! اما چرا سینا نمی فهمید این راهش نیست ؟!  
چرا هردومان را بدنام کرد ؟

دست سردم را روی دستش گذاشتم ، چانه ام درد گرفته بود ، آن قدر از دستش عصبانی بودم که بخواهم با حرف هایم بسوزانمش ...

سعی کردم دستش را باز کنم و او را از خودم دور ، اما بی فایده بود . نگاهم را با جسارت بیشتری به نگاهش دوختم :

- گیرم که باشه به تو چه مربوط ؟ مگه غیر از اینه ؟

فشار انگشتانش بیشتر می شد و صورتش سرخ تر !

- مگه گند نزدی بهش ؟ مگه آبرومو نبردی ؟

چشم هایش را بست و با یک فشار شدید سرم را به عقب هل داد :

- دروغ می گی !

نعره ای که زد حس کردم کل ساختمان را لرزاند .

نفس نفس می زد . گردنش رگ کشیده بود و پنجه هایش را مشت کرده بود و تا ساعدش به رگ کشیده بود .

- تابان می دونی تو این مورد شوخی ندارم ... می دونی که می زنه به سرمو دیوونه م می کنه ، اونوقت یه کاری دست جفتمون می دم که تا ابد پشیمونی توش باشه ...

از ترس آن هیبت درشت و آتشین و حرف ها و لحن قاطع به خود می لرزیدم . از او هر کار بر می آمد .

شانه هایم را گرفت :

- تو فقط از روی لجبازی با من این غلطو کردی ... تو اونو دوست نداری ! مگه نه ؟

عصبانی بود اما نگاهش پر از خواهش و التماس . دلم فرو ریخت با آن نگاه ... نتوانستم هیچ بگویم ... او مرا خرد کرده بود . چطور جلوی خانواده ام سر بلند می کردم ؟!

وای ... بابا ! دیشب تا صبح چه به او گذشته بود ؟! کجاها را دنبالم گشته بود ؟

با یاد آوری اش چشمانم پر از اشک شد .

لعنت به سینا ... لعنت به من !

نگاهش رد اشکی که تا چانه ام رفت را دنبال کرد و گویی به خودش بیاید از تب و تاب افتاد ، بی حرفی دیگر رهایم کرد . حس کردم از این تنش خسته شده و از نفس افتاده .

برگشت و پشت به من ایستاد :

- زنگ می زنم بیاد دنبالت .

صدایش غم داشت .

نگرانی و خوشحالی با هم روانه ی دلم شد . اما به ناگه به طرفم برگشت :

- کاری می کنم آرزوی ازدواج با منو داشته باشی ...

هاج و واج مانده و بی حرکت بودم که با یک حرکت شالم را از سرم کشید و در پی اش ،  
مانتوam را پاره کرد ، دکمه هایی که به ضرب دستش کنده شد هر یک به سویی پخش شد و  
من شوک زده و ناباور با نگاهی مبہوت سعی داشتم موهایم را ، یقه ی باز شده ام را  
بپوشانم .

به من نزدیک شد ، نفس های من وحشت زده بود و نفس های او پر از خشم ، عقب رفتم :

- چیکار می کنی !!؟ چی ... چی از جونم می خواهی ؟

دستش در موهایم نشست ، بی رحمانه چنگ زد و مشت کرد :

- می خوام نشه آتش نخورده و دهن سوخته !

چشمانم از ترس در حال بیرون زدن از حدقه بود . به تقلا در آمدم .

موهایم را کشید و سرش را نزدیک آورد و در موهایم فرو کرد هرم نفسهایش .... :

- تو می دونستی دیوونه تم ... می دونستی دارم تلاش می کنم برای رسیدن بهت اما باورم  
نکردی ... پا گذاشتی رو من و دلم ... خواستی تلافی خیانت نکرده مو بکنی ... من بهت  
وفادار بودم لعنتی ... از همون شبی که رفتم ... همه ی روزا به تو و عشقت وفادار بودم ...  
چرا باورم نکردی ؟

با ناله ی ناخواسته ای که از درد سرم از گلویم خارج شد سرش را عقب کشید . اخم کرد و  
صورتش را به دقت کاوید :

- حسست به من چیه ؟!

بغض داشت خفه ام می کرد . بدترین حالی که می توانستم داشته باشم همان لحظه بود .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۲:۱۲]

خوشحال بودم که بر می گردم و تو رو که باهام پدرکشتگی داری راضی می کنم به هر زور و  
ضربی هست دخترتو بهم بدی ... یهو خبر دار شدم که ...

بغض کرد . به وضوح این را در گلویش دیدم .

قدمی به جلو برداشت . بابا که سعی داشت خشمش را فرو برد در سکوت نگاهش می کرد .

- شاید اشتباه بود اما تنها راهی بود که ...

- تابوتشم رو دوشتم نمی دارم !!

چقدر قاطع و محکم ! سینا مات و مبہوت به دهانش خیره ماند .

بابا برگشت و گفت :

- گورتو گم کن و از اینجا برو ... حساب کتاب ریختن آبروی من با دو تا چک و مشتی و لگد صاف نمی شه ! بعدا به حسابت می رسم .

به طرف ساختمان رفت و نگاه بی اراده ی من به طرف سینا کشیدم شد . نگاه از رفتن بابا گرفت و به من دوخت . عمیق و بی پروا چشم روی صورتم گرداند .

یک گام فاصله مان را پر کرد . دستش بالا آمد و چانه ام را لمس کرده و نکرده سر عقب کشیدم :

- همه چیو به هم ریختی ... حالا برو !

تلخی لبخندش کامم را زهر کرد :

- می رم ... اما دوباره بر می گردم ... بی جون و دلم که اینجاست کجا می تونم برم ؟!  
کاپشن چرمش را که همان اول روی زمین افتاده بود برداشت . به طرف خاتون گریان برگشت :

- الهی قربونت برم گریه نکن ... نگرانم نباش ... همه چی درست می شه !

نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و رو به او گفت :

- حق به حق دار می رسه !

خاتون را در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید :

- فقط یادت نره دعام کنی .

با مکث دل از قربان صدقه های خاتون کند و عقب گرد کرد و به طرف در به راه افتاد .

نگاهش باز هم به من بود ، لبخند زد با چاشنی یک چشمک زیبا :

- می میرم برات !

بغضم را فرو بردم و رو گرفتم . بودنش برایم عذاب شده بود .

رفت و خاتون به طرفم آمد .

این زن چقدر اشک داشت !

بغلم کرد و جای سیلی بابا را بوسید .

متوجه نبودم چه می گوید . همه ی حواسم پرت مردی بود که تازه می دیدم چقدر عوض شده و پای خواسته اش می ماند ! خواسته ای که چندی پیش خواسته ی من هم بود اما آن دقایق ... هیچ مطمئن نبودم !!

شاید ... باید ، فراموشش می کردم ... شاید ... باید ، فراموشم می کرد !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

جملاتی نامفهوم با صدایی بریده و نفس‌هایی شدید !

رفتن دستم به سمت دستگیره ، ارادی نبود .

در را باز کردم و با دیدن او روی تخت و به آن حال که گویی به سختی تقلا می کند دل در سینه ام فرو ریخت .

جلو رفتم :

- بابا ؟ بابا جون ؟

چشم‌هایش بسته بود .

نزدیک تر شدم و کنار تختش زانو زدم :

- بابا بیدار شو ... داری خواب می بینی !!؟

دستم را روی سینه اش گذاشتم . تنش داغ بود و خیس از عرق !

وحشت زده از آن دمای عجیب ، با حرکتی سریع تر تکانش دادم و صدایش کردم .

دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود و لب‌هایش خشک و بی رنگ بود .

تنم از ترس بدتر شدنش می لرزید .

هر از گاهی جمله های نامفهومی بر لب می آورد :

- نمی تونم ... نمی دارم ... من می میرم ... لحظه به لحظه عشق به پات ریختم ... سهم دل بی تاب منی ...

نفس نفس می زد و من نمی دانستم از چه حرف می زند و در کجاها سیر می کند .

دلم بی قرارش بود .

برای صدا کردن خاتون و سپهر بلند شدم که ناگه میچ دستم اسیر دستش شد .

متعجب بی حرکت ماندم و نگاهش کردم و با دیدن چشمان بازش گفتم :

- خوبی بابا ؟

اشکی سیل آسا مقابل نگاه حیرت زده ی من از گوشه ی چشمان خمارش روان شد ، نیم خیز شد و خیره به چشمانم :

- تب عشق تو ... منو از پا می ندازه !

نفس در سینه ام حبس شد . چه می گفت !

بی اختیار دستم را کشیدم اما رها نکرد ...

صدای آذر در گوشم طنین انداخت :

" سالار تو رو ازم گرفت ... سالار تو رو ازم گرفت ! "

- من دیوونه تم ....

هذیان می گفت ... هذیان بود ... او پدرم بود !!

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

اون از سینا که نامردی رو در حقم تمام کرد و اینم از شما که ... "

نمی فهمیدم ! نمی فهمیدم از چه رنجیده . یعنی یک تویخ و تنبیه تا این حد برایش گران آمده بود ؟! اما او از حقایق حرف زده بود . چه حقایقی ؟! چرا هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید ؟! حتما سالار می دانست و لب بسته بود و پنهان می کرد .

پشت پنجره ایستادم ... ذهنم به هیچ جا نمی رسید که ممکن است به آن جا رفته باشد . وقتی به این فکر می کردم که با چه حالی خانه را ترک کرده بغضی سخت و سنگی روی سینه ام می نشست که نفسم را می برید .

قصد داشتم روز بعد به دیدن دوستانش بروم . سالار گفته بود دو دوست دارد به نام پری و ندا که با او صمیمی هستند .

احساس می کردم مغزم در حال انفجار است ، حال بدی بود حال آن روز و شب هایم .

تا صبح مژه بر هم نازدم و با اولین ساعات شروع روز از خانه بیرون زدم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

#وبال۶۷

#مریم\_حسینی



من و

تنهایی و

عزالت...

چه صمیمی شده ایم..

جمع ما ...

حاصل..

غایب شدن یک نفر است...

#حسین\_شفیع\_زاده



سپهر اجازه نداد در بیمارستان و پیش بابا بمانم . حالا که برگشته بودم با چشمانی اشکبار مدام در خیالش بودم . دکتر می گفت فشار عصبی زیادی متحمل شده که به این حال افتاده .

در طول مسیر برگشت ، ماه نگار آنقدر سرزنشم کرده بود که به محض رسیدن بغضی که به سختی نگه داشته بودم ترکید . صدای گریه ی بی امانم در خانه ی خالی و سوت و کور بدون حضور بابا پیچید .

جای خالی اش برایم دیوانه کننده بود . به اتاقش رفتم و گریه ام شدت یافت . روی تختش دراز کشیدم و بوی عطرش شامه ام را نوازش داد . بغض سنگینی بر گلویم چنگ می زد . من به او بد کرده بودم . حق داشت بشکند ... حق داشت . نگاهم به روی قاب عکس دونفرمان روی عسلی افتاد . عکسی که در آغوشش بودم ، با چهره ای شاد و خندان ... دلم برای نگاه مهربانش ضعف رفت . اشک هایم مانع از خوب دیدنش می شد . دست پیش بردم تا قاب عکس را بردارم که دستم به دفتری با جلد چرم خورد . توجهم به آن جلب شد .

برداشتم و نگاهی به آن انداختم . ظاهراً دفتر خاطرات بود . نمی دانستم او خاطراتش را ثبت می کند !

آن را بستم تا سر جایش بگذارم اما ... حسی مرموز باعث تردیدم شد .

هر چه خواستم با آن حس مقابله کنم نشد . نتوانستم بی خیالش شوم ... آن را دوباره باز کردم .

اشک هایم را پس زدم . شاید جواب سؤالات ناخوشایندی که به ذهنم هجوم می آورد را پیدا می کردم ... شاید معمای آذر هم حل می شد و خیال نا آرامم ، آرام .

\*\*\*

\*سینا\*

حمیرا برگشته بود . قرارمان طلاق توافقی بود ، اما باز به خواهش افتاده بود . نمی دانم با چه رویی ، چه هدفی ؟ از من چه دیده بود ؟! نه عشقی نه محبتی ! عصبی از راضی نشدنش و بدتر از آن بی خبری از تابان در آن چند روز ، در شرکت ظاهراً مشغول به کار بودم که منشی گفت :

– شخصی به دیدنم آمده .

حوصله ی هیچ کس را نداشتم . گفتم او را رد کند . اما کمی بعد در اتاقم به شدت باز شد . نگاه متعجبم از روی میز کار کنده شد و به صورت سالاری که در آن حالت عصبی وارد شده بود خیره ماند .

از نگاهش خون می بارید . سر و وضعش خیلی آشفته و پریشان بود . دلم برای تابان لرزید نکند او را شکنجه ...

جلو آمد و با دندانهایی که از خشم می فشرد گفت :

– کجاست ؟

همچنان از حضور ناگهانی اش مبهوت بودم . کمی به خودم فرصت دادم تا آن جمله ی یک کلمه ای اش را هضم کنم و آن گاه با دلهره و یک دنیا تردید پرسیدم :

– کی ؟ !

عادی بود که با غضب محکم یقه ام را بگیرد و نعره بزند :

– پرسیدم تابان کجاست ؟ خودتو به اون راه زن !

دلم فرو ریخت . گویی دنیا بر سرم آوار شود ، نفسم حبس شد :

– تابان ؟! من بی خبرم !

دستم تا دستش بالا رفت و سعی کردم از خودم جدایش کنم .

دوباره غرید :

– بگو کجاست ؟! کجا قایمش کردی ؟!

نمی توانستم روی پا بند شوم . تابانم کجا بود ؟ حق داشت او را از من بخواهد ... اما من ... من بی خبر بودم !

دستش را به سختی و حالتی عصبی که به وجودم غالب می شد پس زدم :

– من نمی دونم ! خبر ندارم !

دیوانه شد . دست بزنش حرف نداشت . اما اینبار تابان با چشم های اشک آلود و نگرانش آنجا نبود که کوتاه بیایم و اجازه دهم هر طور که می خواهد با من رفتار کند !

با اولین ضربه که زدم خون از بینی اش روان شد ... خبری که داده بود دیوانه ام کرده بود . او تابان را از من می خواست و من او را از او !

یقه اش را گرفتم :

– تو باید بگی اون کجاست؟! چکارش کردی؟! نکنه بلایی سرش آوردی؟

– خفه شو لعنتی ... من چه بلایی می تونم سر دخترم بیارم؟ بگو کجاست؟! سابقه ات دیگه خراب شده ...

از سرو صدای ما بود که حمیرا و دیگر کارمندان به اتاق آمدند و هر طور بود ما را از هم جدا کردند . در آن بین نمی دانم چه کسی پلیس را خبر کرده بود .

لعنتی ! همین را کم داشتم . از من شکایت داشت .

با آن حال خراب به سختی در بازجویی ها حرف زدم . اما حرف من مبنی بر بی خبری از تابان با توجه به سابقه ی چند روز پیش رد می شد و نیاز به سند داشت . اینکه ثابت کند موقع ناپدید شدن تابان من رفتار و غیبت مشکوکی نداشتم ! هیچ شاهی نداشتم که ثابت کند من در آن مدت ، حتی به خانه ی آن ها نزدیک نشده ام و فقط حالش را از سپهر تلفنی پرسیده ام که آن هم در دو روز گذشته بی پاسخ مانده بود .

خانه ام را ، ماشینم را ، شرکت را و هر جا که بشود فکر کرد تابان را می توانستم در آن جا پنهان کنم ، گشتند و بی جواب ماندند .

سالار برای ضرب و جرحی که وارد کرده بودم هم شکایت داشت . بازداشت شدم ! به همین راحتی ! و این جنونم را کامل می کرد !

\*

حمیرا ضمانت کرد . سند خانه اش را برای آزادی ام گذاشت . با آن همه بدبختی همان هم مانده بود که شرمنده ی او هم بشوم . هر چند سریع سند خانه ی خودم را جایگزین کردم تا منتهی بر سرم نباشد . به هر حال او معرفت خرج کرد .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

می دید حالم خراب است ، رهایم نکرد .

– من کمکت می کنم پیداش کنی !

هنوز چشم دیدنش را نداشتم . حتی نمی توانستم سر برگردانم و نگاهش کنم .

– بزرگترین کمکت اینه که از زندگی من بری ... همه ی این دردا رو تو به جون من ریختی ... اگه تو نبودی ...

در ماشین او نشسته بودیم . او پشت فرمان بود . نگاهش را حس می کردم :

– گناه من دوست داشتنه ... گناهی که دست خودم نبود !

حوصله ی بحث نداشتم . دستم به دستگیره رفت :

– ممنون بابت سند ... دیگه نمی خوام ببینمت ... سراغمو نگیر . هر چه بیشتر ببینمت بیشتر داغون می شم !

حس کردم گریه می کند . مهم نبود ! حتی یک لحظه دلم برایش نلرزیده بود . پیاده شدم و در را بستم . غروب بود . یک روز بارانی ، سرد و دلگیر !

یقه ی پالتو ام را بالا دادم و در خودم فرو رفتم . دلم بی قرار تابان بود . گویی پاره ای از تنم را گم کرده بودم . درد داشت این گم کردن و این بی خبری ، آن قدر که بتوانم بی پروا با آسمان ببارم . تابانم کجا بود ؟!

مقابل تاکسی دست بلند کردم . باید می رفتم و سر در می آوردم که چرا او را از من می خواهند ؟!

اذانی که از رادیو تاکسی پخش می شد ، دلم را لرزاند . چشم هایم دوباره پر شد . خدا می دانست که چه قدر تنها هستم و چه قدر دلخوش به تابان ! او را از خودش خواستم و آن نجوای چند لحظه ای آرامشی عمیق روانه ی دلم کرد . هر چند نگاه بی تابم در پیاده رو و در همه جا در پی تابان می گشت تا شاید اثری بیابد .

خاتون در را باز کرد . از دیدنم جا خورد :

– دردت به جونم مادر ! کاش نمی اومدی !

نگاه خسته ام را روی صورت ماتم زده اش گرداندم :

– نمی اومدم دیوونه می شدم ...

نگاهی به داخل انداخت و نگران تر از قبل گفت :

– سالار خونه ست مادر ...

دستم را روی در گذاشتم و کمی فشار دادم :

– می خوام ببینمش ...

خودش را سد راهم کرد :

– حالش خوب نیست ... می ترسم ...

– نگران نباش ... این دفعه مراعات می کنم .

چشمانش که پر از اشک شد لب به دندان گرفت :

– بمیرم برای بچه ام ، انگار آب شده رفته تو زمین ... هر جا می گردیم خبری ازش نیست !

قلبم به درد آمد و نفسم گرفت اما گفتم :

- پیداش می کنم ، هر جا که باشه ! نگران نباش خاتون من .

در را کمی بیشتر هل دادم . کنار رفت و من وارد شدم .

با دلوپسی به دنبال آمد :

- تو مراعات کنی اون نمی کنه ... بیا برگرد پسرم .
- حق داره خاتون ... بذار خودشو خالی کنه ... اما من باید بدونم چه بلایی سر تابان اومده .
- با گام های بلند حیاط را پیمودم و مقابل خانه ی ماه نگار ایستادم . شاید بهتر بود اول با او حرف می زدم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

سر تکان داد :

- آره ! مثل این که خیلی سال پیش از سالار جدا شده و حالا برگشته ...
- باورم نشد .
- دروغه ! مادرش مرده ...
- این دروغیه که سالار به تابان و به بقیه گفته ...
- ذهنم هنگ کرده بود :
- تو از کجا می دونی ؟
- من برای کمک به تو و جبران بدی که فکر می کنی در حقت کردم ، هر کار بتونم انجام می دم ...
- بهت نمیاد حسن نیتی داشته باشی ! نمی دونم چرا این دروغا رو سر هم کردی ...
- حق داری باورم نکنی ... اصراری ندارم . فقط خواستم چیزی که می دونم رو بهت بگم شاید کمکی ...
- مکت کرد :
- البته ...
- مکت های بی خودش خیلی عصبی ام می کرد :
- البته چی ؟ چطور باید باور کنم که تو داری تلاش می کنی که من به دختری که دوستش دارم برسم ؟
- نگاهش عمیق شد :
- گفتم که می خوام جبران کنم ... نمی دونم ... شایدم ... شایدم واسه اینکه که می دونم ...
- دیگه بهش نمی رسی !
- طول کشید تا بتوانم جمله ی آخرش را هضم کنم .

به تابان نمی رسیدم؟!  
- منظورت ... منظورت چیه؟!  
- بریم خونه تا برات بگم ...  
فریادم او را در خود مچاله کرد :  
- همین الان بگو ...  
عصبی بود و پراز استرس :  
- آخه تو که باور نمی کنی ! می خوام با مدرک نشونت بدم ...  
خدای من ! از چه حرف می زد ؟ چه مدرکی ؟  
ماشین را روشن کرد . به بازویش چنگ زد :  
- از چی حرف می زنی لعنتی ؟ مدرک چی ؟  
از درد چهره در هم کشید :  
- خوبی به تو نیومده ؟ با این حالت توقع داری حقیقت رو بگم و ...  
نمی گفت ! لعنتی نمی گفت ، حال خرابم را مگر نمی دید ؟ چرا به انتظارم می گذاشت ؟  
چرا فکر می کرد سکوتش به نفع آن حال داغانم هست ؟  
- همین الان حرف می زنی یا ...  
بازویش را فشردم و با گریه فریاد زد :  
- اون دیگه نمی تونه مال تو باشه ! اون ازدواج کرده !  
توان از دستم رفت که رهایش کردم . مبهوت لب زدم :  
- چی؟! چی گفتی ؟  
رو گرفت و بازویش را ماساژ داد و در حالی که بی پروا می بارید گفت :  
- ازدواج کرده ... بریم عکسهاشو نشونت بدم .  
باور نکردم وگرنه باید دنیا به سرم آوار می شد !

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

– حالم ازت به هم می خوره عوضی ! نمی خوام ببینمت !

در همان حال بلند شد و من ... راهی برای آرام کردنش بلد نبودم جز ... بغل کردنش !

به خودم فشردمش :

– بین ! خودت مجبورم می کنی ! هی می گم آرام باش حرف می زنیم ... تو کت نمی ره !  
حالا اینجا مجبوری به حرفام گوش کنی ...

به تقلایی شدید افتاد برای رها شدن اما نمی توانست . صورتش را به سینه ام چسباندم :

– گوش کن ! وقتی می گم اولین و آخرین عشق منی باید باور کنی ! باید باورت بشه که تا حالا انگشتم اون زنی که اسمش تو شناسنامه ام هست رو از روی هوس لمس نکرده ! باید باور کنی اون قدر عاشقتم که هیچ کسو جز تو نمی بینم ... باورت بشه که بدون تو دنیا رو نمی خوام ... برای داشتنت حاضرم با همه بجنگم و حتی بمیرم و تو رو با یکی دیگه نبینم !

به گریه افتاد . اشک های داغش روی سینه ام می چکید و صدای هق هق اش خفه به گوشم می رسید .

روی سرش را بوسیدم . شالش افتاده بود و بوی خوش موهایش دیوانه کننده بود .

– آرام جونمی تابان ! نفسم تنگ می شه اگه حتی فقط فکر کنم که مال من نباشی !

کمی از خودم دورش کردم ، صورتش سرخ و اشک آلود بود .

اشک هایش را پاک کردم :

– می دونم دوستم داری ! اگه مطمئن بودم نداری ...

نگذاشت حرفم تمام شود . همه ی حرص اش را در آن فریاد خالی کرد :

– ندارم ... ندارم لعنتی ... از وقتی شنیدم زن داری از چشمم افتادی ... دیگه دوست ندارم ... ندارم !

باورم نمی شد ! او فقط ناراحت بود ! آرام که می شد ، همان می شدیم که بودیم . عاشق و شیدا ... من که بودم ! او هم می شد !

عقب عقب رفت :

– تو آبروم رو بردی ... زندگیمو خراب کردی !

منظورش از زندگی که نیما نبود ! بود !!؟؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

#وبال۶۹

#مریم\_حسینی



بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی  
بنشیننی و مرا بر سر آتش بنشانی....

#سعدي



دوستانش هیچ اطلاعی از او نداشتند و فقط ابراز نگرانی و گریه کردند . به هم کلاسی های  
دیگرش هم سر زدم حتی آن ها که با او صمیمی نبودند ... امیدوار بودم از یک جایی که انتظار  
ندارم شاید سر نخي از حضورش پیدا کنم . سراغ حامد هم رفتم .

- از تابان خبر داری ؟

ابرو بالا انداخت :

- کدوم تابان ؟

با حرص گفتم :

- چند تا تابان می شناسی ؟

خنده اش را مهار کرد :

- آها ! تابان سلطانی رو می گی ؟ چه خبری باید داشته باشم ؟ باهاش دمخور نبودم !

دندان به هم ساییدم تا فکش را داغان نکنم .

- اون از این قماش نیست که با کسی دم خور شه ... به عنوان هم دانشگاهی یا  
همکلاسی پرسیدم ... نه فقط از تو که از همه پرسیدم .

پوزخندش را حفظ کرد :

- همکلاس نیستیم ... اما هستن که باهاش دمخور باشن و ...

فشردن دندان هایم به هم و مشتش های گره کرده ام دست خودم نبود آنقدر خشمم در وجودم  
زبانه کشید که یقه اش را گرفتم و محکم به جلو کشیدم و در چشمانش براق شدم :

- مثل اینکه نمی دونی داری در مورد کی صحبت می کنی !  
دستش را روی دستانم نشاندم و سعی کرد از یقه اش جدا کند و در همان حال گفت :  
- چرا ندونم ؟ درباره ی دختری که آتیش به زندگی مادرم انداخته ...  
- مادرت آتیش شد به جون من و این دختر و باعث جداییمون شد و هنوزم که هنوزم سایه ی  
نحسش روزگارمو تاریک کرده اونوقت تو سرتو بالا می گیری و سنگشو به سینه می زنی ؟  
اصلا می دونی مادرت ...  
دلَم نیامد ... دام نیامد وقتی آن طور با آن چشمان سیاه که ترسی در نی نی آن موج می زد  
، نگاهم می کرد ، هرزگی مادرش را در صورتش فریاد بزنم .  
به عقب هلش دادم :  
- دیگه در مورد تابان حرف مفت زن ، قول نمی دم دفعه ی بعد بتونم خودمو کنترل کنم .  
او را رها کردم و از بوتیکی که در آن کار می کرد بیرون آمدم . گر گرفته بودم و تنم از خشم و  
عصیان و بدتر از آن بی خبری می سوخت . کجا را باید دنبالش می گشتم ؟! دستم به کجا  
بند بود ؟  
وقتی این فکر بی خود به سرم می زد که نکند خدای ناکرده به خودش آسیبی رسانده باشد  
یا این که دیگر او را نبینم نفسم بند می آمد و قلبم میل به ایستادن می کرد . سیگار پشت  
سیگار دود می کردم و دردی دوا نبود ، با خشم یکی دو پک می زدم و زیر پا له می کردم ...  
درد من با این دود کردن ها دوا نمی شد .  
مرتب با سپهر در تماس بودم و گاه و بی گاه زنگ می زدم اما دریغ از یک خبر دلگرم کننده .  
نا امیدی روی زندگی ام سایه انداخته بود و مرگ را به چشم خود می دیدم ... اگر تابان نمی  
آمد ... اصلا مگر قرار بود بیاید ؟ نکند نیاید و من خودم را به خوش خیالی زده باشم که می  
آید ! اصلا اگر می خواست بیاید چرا رفت ؟ مغزم از هجوم این سوالات وحشتناک در حال  
انفجار بود .

\*\*\*

یک ماه گذشته بود ، در عین ناباوری هنوز نفس می کشیدم اما آنقدر در هم و پریشان بودم  
که هر که مرا می دید بی شک گمان می برد با دیوانه ای سر و کار دارد که آن طور نگاهم  
می کرد . نگاهی کنجکاو ، پر از ترحم و دلسوزی و حتی ترس !  
نه خواب داشتم نه خوراک اصلا مکان و زمان را گم کرده بودم ...

با صدای رعد به خودم آمدم . زیر باران کاملاً خیس شده بودم . همه جا را به دنبالش گشته  
بودم و هنوز هیچی به هیچ جا !

با صدای بوق ماشینی به طرفش برگشتم و با دیدن حمیرا اخم هایم در هم رفت . چرا دست از سرم بر نمی داشت ؟

اشاره کرد سوار شوم و من رو گرداندم و به راه افتادم .

- سینا ! بیا سوار شو ، می خوام باهات حرف بزنم .

دست تکان دادم که یعنی برو . برو و برگرد . دور شدم اما نشستن دستش دور بازویم مرا از رفتن باز داشت . ایستادم و مقابلم ایستاد :

- خواهش می کنم با من بیا ... می خوام به چیزی بهت بگم .

صورتش را با نگاه غم زده ام از نظر گذراندم . بر خلاف همیشه ساده بود ، کمی شکسته تر اما ... طبیعی تر و شاید ، زیباتر ! هیچ حسی به او نداشتم ، مثل همیشه !

- من با تو حرفی ندارم و نمی خوامم چیزی بشنوم . بهت گفته بودم نمی خوام ببینمت ... بازویم را کشیدم .

- حتی اگه در مورد تابان باشه ؟

نگاهم به دهانش ثابت ماند :

- تابان ؟ چی می خوای بگی ؟! حرف بزن ...

آن همه بی قراری طبیعی بود ! کاملاً طبیعی ! من به مرز جنون رسیده بودم .

- بیا بریم تو ماشین ... خیس شدیم ...

لحنش مهربان بود و عجیب مادرانه !

مرا چون کودکی بی پناه با خود همراه کرد ، برای شنیدن خبری از تابان بود که بی مقاومت همراهش شدم .

سوار شدیم و بخاری را روشن کرد :

- حتما خیلی سردته نه ؟

- چه خبری داری از تابان ؟

نگاهش را روی صورتم گرداند و گویی بخواهد احساسم را بکاود با مکثی طولانی که کلافه ام می کرد گفت :

- پیش مادرشه !

جا خوردم . بهت زده خیره ماندم به لب هایش تا سکوت نا به جایش را بشکند .

- می دونستی مادرش زنده ست ؟

# مریم حسینی و بال

بی اراده تکرار کردم :

- مادرش زنده ست ؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

#وبال۷۰

#مریم\_حسینی



تو کیستی که محال از تو شکل می بندد

سوال پشتِ سوال از تو شکل می بندد

تو کیستی که هوا را گرفته ای از من

خودم که هیچ،خدا را گرفته ای از من

#احسان\_افشاری



با احساس تنگی نفس و درد در ناحیه ی سینه ام از خواب پریدم . کجا بودم ؟

قلبم غیرعادی و بی وقفه می کوبید ، آن قدر تند که حس می کردم از جا کنده خواهد شد .

تنم از عرق خیس بود و می لرزیدم . در فضای نیمه تاریک اتاق کم کم به خودم آمدم ... خواب دیده بودم . صدای نفس نفس زدنم سکوت سنگین اتاق را می شکست .

از تخت پایین آمدم . دلم جرعه ای آب خنک می خواست . از خوابی که دیده بودم تنم گرفته بود . شیشه ی آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم ، لحظه ای آن تصاویر از مقابل چشمم محو نمی شد .

تابان ! عشق من ! لباس سفید با آن تاج گل ، دسته گل مریم ... سفره ی عقد ! لب های خندان و دست هایی که ... دست هایی که در دست مردی غریبه بود . جوانی قد بلند با مو و ریش های بور و چشمان روشن !

عکس ها از لحظه به لحظه ی مراسم عقدکنان بود . قلبم زیر بار آن غم فشرده می شد و نفسم به سختی بالا می آمد اما آن تصاویر لعنتی که حمیرا به من نشان داده بود لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

عکس هایی که حمیرا می گفت پیک موتوری آن ها را به شرکت آورده ، بی نام و نشانی از فرستنده .

ذهنم آن قدر به هم ریخته بود که نمی توانستم خوب فکر کنم . من هنوز در باور آن چه که دیده بودم مانده بودم ! آخر چطور می شد باور کنم که تابان بی آن که حرف های مرا بشنود آن گونه بی رحمانه پا روی دلم گذاشته باشد و ...

قلبم تیر می کشید و حالم بدتر از بد بود .

خودم را به سالن رساندم و کف سالن نقش زمین شدم . سعی کردم نفس بکشم اما آن قدر سینه ام سنگین بود و نفسم تنگ ، که به سرفه افتادم . اشک هایم روان شد ... تابان از من گذشته بود ؟! تابان بی من خوش بود ؟! دل از من کنده و به دیگری دل داده بود ؟! مگر ممکن بود ؟

تنها عکسی که از او داشتم را قاب گرفته بودم نگاهم که به آن افتاد با آن حال زار به سختی بلند شدم . قاب عکسش را از روی کنسول برداشتم . اشک هایم با دیدن چشمان زیبایش دوباره جوشید " کجا دنبالت بگردم ؟ باورم نمی شه با من این کارو کردی ! "

دستم به سمت پخش صوت رفت ، اشک هایم با پلی کردن آهنگ داریوش سیل آسا بر صورتم روان شد .

- چشم من بیا منو یاری بکن

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری می شه کرد ؟

کاری از ما نمی یاد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نیاد

تا قیامت دل من گریه می خواد

هر چی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابرای آسمونا  
کاشکی می داد همه رو به چشم من  
تا چشام به حال من گریه کنن  
اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیداد  
تا قیامت ...

عکس هایی که روی میز پخش بود را با دستی لرزان برداشتم . از عصر که آمده بودم جرات دوباره دیدنش را پیدا نکرده بودم .  
خودم را روی کاناپه رها کردم . عکس ها را تک به تک دیدم و با هر کدام قلبم به درد آمد و بی پروا اشک ریختم و سیگار دود کردم .  
صدای مکالمه ام با حمیرا در گوشم پژواک داشت .  
درمانده گفته بودم :  
- تابان بدون اجازه ی پدرش این کارو نمی کنه ! محاله !  
- تابان دختر سالار نیست .  
بهت زده شده بودم . همان قدر که وقتی عکس ها را نشانم داده بود .  
- دخترش نیست ؟!  
- نه ! سالار هیچ وقت ازدواج نکرده !  
- پس ...

هیچی به ذهنم نرسیده بود . ذهنم ، فکرم قفل شده بود .  
- نمی دونم موضوع از چه قراره و چرا رفته ... اما الان باید پیش مادرش باشه .  
فکر کرده بودم باید بگردم و پیدایش کنم . باید می دانستم دلیل این کارش چه بوده ؟ فقط ازدواج من ؟! ازدواجی که فقط آتش نخورده بود و دهان سوخته ؟!  
تلخ ترین شب زندگی ام بود . شبی که به پایان نمی رسید ...  
باز هم فکر می کردم باید به دنبالش بگردم اما چه فایده وقتی که ...  
یعنی می شد دروغ باشد ؟ می شد آن عکس ها فقط برای سوزاندن دل من به قصد تلافی باشد ؟ اما تا این حد ؟ اینقدر بی رحمانه ؟ وقتی می دانست برایش می میرم ؟ این قدر بی فکر و سریع ؟

عکس ها را دسته کردم و بلند شدم . کاپشنم را روی شانه انداختم و از خانه بیرون زدم .  
نمی دانستم چه زمانی از شب سپری شده و ساعت چند است ؟  
مقصدم خانه ی سالار بود .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

#وبال۶۴

#مریم\_حسینی



کوه اگر بودی ز جا رفتی ؛ بنازم حوصله

این همه آزدگی داری و خرسندی هنوز...

#وحشی\_بافقی



\*سینا\*

نگاه ترسان و تن لرزانش را که دیدم از خودم متنفر شدم . نمی اشکی که چشمان  
معصومش را درخشان کرده بود دست و پای دلم را لرزاند . من قصد آزارش را نداشتم .

اما با حرف هایش دیوانه ام کرده بود ... متوجه نبودم با آن حرکات عصبی. بی فکر چه به  
روزش می آورم . بی آنکه بگویم چه حسی به من دارد رهایش کردم . نگاه گرفتم از موهای  
پربشان شده و بازوهای عریانیش که با آن تاپ مشکی آستین کوتاه سعی در پوشاندنش  
داشت . نگاه گرفتم تا بیش از آن زجر نکشد از جنونی که در من سر برآورده بود .

با همان حال داغان و خرا به طرف حمام رفتم . گر گرفته بودم ، با همان لباس ها زیر دوش آب  
سرد ایستادم تا منگی آن حالت از سرم بپرد .

چرا نمی فهمید نمی خواهم به حریم معصومانه اش دست درازی کنم ؟ نه می خواستم و نه  
می توانستم ! عشق او برای من مقدس تر از آن بود که بتوانم با چنین عملی ننگ آلودش

کنم . در هر شرایطی می توانستم خودم را کنترل کنم و پیش تر از آن که "نباید " بروم ... چون علاقه ام از روی هوس نبود ! میل من به او فقط و فقط عشق بود ، پاک و زلال ، هر چند تب عشق بود که به جنونم می کشاند .

همه ی حرکات وحشیانه ی خودم و حرکات مظلومانه و نگاه بهت زده و ناباور او ، مقابل چشمان بسته ام چون نوار فیلمی به دور کند در حرکت بود و چاره ای برای ندیدنش نداشتم ، می دیدم و زجر می کشیدم ، حتی با چشمان بسته !

با یادآوری چهره ی اشک آلود و نگاه پر التماس بغض دارش ، دست سنگین بغضی سخت بر گلویم چنگ انداخت ، دو دستی گلویم را گرفت و دو دستی چسبید و قصد جانم کرد . من با او چه کردم ؟ چطور گند زدم به اعتمادی که داشت !

چکیدن اشک های گرم از لای پلک های نیمه بازم به اختیارم نبود . قدرتی هم برای کنترلش نداشتم . دقایقی گذشت تا سبک شدم ، تا نفسم بالا آمد و راحت شدم .

حوله به تن کردم و از حمام بیرون آمدم . با نگاهی زیر چشمی به دنبالش گشتم . مانتواش را پوشیده بود و شال را بر سر انداخته بود . با ورودم حس کردم که در خود جمع شد و قلب مرا نیز در هم فشرد . حق داشت !

بی مکث به اتاق رفتم . لباس پوشیدم و موهایم را بی حوصله با سشوار خشک کردم ، به تصویر غمگینم در آینه دهن کجی کردم . از خودم شاکی بودم . بابت همه ی بی صبری هایم !

بار دیگر به سالن رفتم . با انزجار در خود فرو رفتم .

حق داشت !

به سمت در رفتم . مقابلش که رسیدم پاهایم سست شد . کمی مکث کردم ... کاش می توانستم دلجویی کنم اما می دانستم اصلا تاب نزدیک شدنم را ندارد . می دانستم در هم خواهد شکست .

می خواستم چند ساعتی او را به حال خود بگذارم و خودم را هم به حال خود . می خواستم کمی فکر کنم .

به راه افتادم که گفت :

- زنگ زدم به بابا ...

صدایش گرفته و پر بغض بود .

در جایم میخکوب شدم . نگاهم به گوشی تلفن افتاد که روز قبل جمع کرده و به اتاق برده بودم !

- آدرسو بلد نبودم ...

به سختی خودم را قانع کردم همانجا بمانم و نزدیک تر نروم .

- چرا این کارو کردی ؟!! خودم بهش می گفتم ...

- چه تو بگی چه نگی اون منو مقصر می دونه ... داشت دیوونه می شد !
- نفسم را سنگین بیرون دادم . اصلا فکر نمی کردم تا این حد از من بیزار شده باشد که حاضر شود چنین کند و ترس رو به رویی با سالار را به جان بخرد .
- اشک هایی که از چشم هایش روان شد دلم را زیر و رو کرد و نفسم را حبس .
- بد کردی سینا ... به هردومون بد کردی لعنتی ... حالا من چجوری تو چشمات نگاه کنم؟! خیلی سخت بود نزدیک نشدن و دلجویی نکردن .
- تو بی گناهی !
- باور نمی کنه !!
- سرش را روی زانوهایش گذاشت :
- حالم از خودم به هم می خوره ...
- نباید احساس گناه کنی ! تو کاری نکردی .
- سر بلند کرد و ... سخت بود تعبیر نگاهش به نفرت !
- گناه نکردم ؟ این که به توی عوضی اعتماد کردم گناه نیست ؟ این که یه شب تا صبح تو خونه ی تو گذروندم گناه نیست ؟!
- خودش را عذاب می داد و مرا بیشتر ! کلافه دستی به موهایم بردم .
- خودم باهاش حرف می زنم ... گریه نکن !
- باید خون ببارم با این بی آبرویی !!
- چانه اش لرزید و ادامه داد :
- چقدر التماس کردم !
- به طرف تلفن رفتم . نمی گذاشتم سالار به او آسیب بزند !
- گوشی را برداشتم اما پیش از آن که شماره بگیرم صدایش را شنیدم :
- نتونستم زنگ بزنم .
- نگاهم به سرعت بالا کشیده شد و به سوی او .
- نگاهش به زمین بود .
- شماره هم گرفتم اما ... روم نشد حرف بزم .
- دوباره بغض کرد و گریه اش آتش به جانم زد .
- گوشی را گذاشتم و به طرفش رفتم . هوشیارانه و تهدید آمیز در حال بلند شدن گفتم :

- یک قدم دیگه جلو بیای جیغ می زنم ...

لحن پر غم آرام بود :

- تابان من همون سینام ! چرا ازم می ترسی ؟ این دیوونه بازیا مو نبین ... از ترس از دست دادنته ! من کی به تو دست درازی کردم که الان بتونم ؟ تو کم با من تنها بودی ؟ کی دست از پا خطا کردم ؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

#وبال۶۴

#مریم\_حسینی

□

کوه اگر بودی ز جا رفتی ؛ بنازم حوصله

این همه آزدگی داری و خرسندی هنوز...

#وحشی\_بافقی

□

\*سینا\*

نگاه ترسان و تن لرزانش را که دیدم از خودم متنفر شدم . نمی اشکی که چشمان معصومش را درخشان کرده بود دست و پای دلم را لرزاند . من قصد آزارش را نداشتم .

اما با حرف هایش دیوانه ام کرده بود ... متوجه نبودم با آن حرکات عصبی. بی فکر چه به روزش می آورم . بی آنکه بگوید چه حسی به من دارد رهایش کردم . نگاه گرفتم از موهای پریشان شده و بازوهای عریانش که با آن تاپ مشکی آستین کوتاه سعی در پوشاندنش داشت . نگاه گرفتم تا بیش از آن زجر نکشد از جنونی که در من سر برآورده بود .

با همان حال داغان و خرا به طرف حمام رفتم . گر گرفته بودم ، با همان لباس ها زیر دوش آب سرد ایستادم تا منگی آن حالت از سرم بپرد .

چرا نمی فهمید نمی خواهم به حریم معصومانه اش دست درازی کنم ؟ نه می خواستم و نه می توانستم ! عشق او برای من مقدس تر از آن بود که بتوانم با چنین عملی ننگ آلودش کنم . در هر شرایطی می توانستم خودم را کنترل کنم و پیش تر از آن که "نباید " بروم ... چون علاقه ام از روی هوس نبود ! میل من به او فقط و فقط عشق بود ، پاک و زلال ، هر چند تب عشق بود که به جنونم می کشاند .

همه ی حرکات وحشیانه ی خودم و حرکات مظلومانه و نگاه بهت زده و ناباور او ، مقابل چشمان بسته ام چون نوار فیلمی به دور کند در حرکت بود و چاره ای برای ندیدنش نداشتم ، می دیدم و زجر می کشیدم ، حتی با چشمان بسته !

با یادآوری چهره ی اشک آلود و نگاه پر التماس بغض دارش ، دست سنگین بغضی سخت بر گلویم چنگ انداخت ، دو دستی گلویم را گرفت و دو دستی چسبید و قصد جانم کرد . من با او چه کردم ؟ چطور گند زدم به اعتمادی که داشت !

چکیدن اشک های گرمم از لای پلک های نیمه بازم به اختیارم نبود . قدرتی هم برای کنترلش نداشتم . دقایقی گذشت تا سبک شدم ، تا نفسم بالا آمد و راحت شدم .

حوله به تن کردم و از حمام بیرون آمدم . با نگاهی زیر چشمی به دنبالش گشتم . مانتواش را پوشیده بود و شال را بر سر انداخته بود . با ورودم حس کردم که در خود جمع شد و قلب مرا نیز در هم فشرد . حق داشت !

بی مکث به اتاق رفتم . لباس پوشیدم و موهایم را بی حوصله با سشوار خشک کردم ، به تصویر غمگینم در آینه دهن کجی کردم . از خودم شاکی بودم . بابت همه ی بی صبری هایم !

بار دیگر به سالن رفتم . با انزجار در خود فرو رفت .

حق داشت !

به سمت در رفتم . مقابلش که رسیدم پاهایم سست شد . کمی مکث کردم ... کاش می توانستم دلجویی کنم اما می دانستم اصلا تاب نزدیک شدنم را ندارد . می دانستم در هم خواهد شکست .

می خواستم چند ساعتی او را به حال خود بگذارم و خودم را هم به حال خود . می خواستم کمی فکر کنم .

به راه افتادم که گفت :

- زنگ زدم به بابا ...

صدایش گرفته و پر بغض بود .

در جایم میخکوب شدم . نگاهم به گوشی تلفن افتاد که روز قبل جمع کرده و به اتاق برده بودم !

- آدرسو بلد نبودم ...

به سختی خودم را قانع کردم همانجا بمانم و نزدیک تر نروم .

- چرا این کارو کردی؟! خودم بهش می گفتم ...
- چه تو بگی چه نگی اون منو مقصر می دونه ... داشت دیوونه می شد !
- نفسم را سنگین بیرون دادم . اصلا فکر نمی کردم تا این حد از من بیزار شده باشد که حاضر شود چنین کند و ترس رو به رویی با سالار را به جان بخرد .
- اشک هایی که از چشم هایش روان شد دلم را زیر و رو کرد و نفسم را حبس .
- بد کردی سینا ... به هردومون بد کردی لعنتی ... حالا من چجوری تو چشمات نگاه کنم؟! خیلی سخت بود نزدیک نشدن و دلجویی نکردن .
- تو بی گناهی !
- باور نمی کنه !!
- سرش را روی زانوهایش گذاشت :
- حالم از خودم به هم می خوره ...
- نباید احساس گناه کنی ! تو کاری نکردی .
- سر بلند کرد و ... سخت بود تعبیر نگاهش به نفرت !
- گناه نکردم ؟ این که به توی عوضی اعتماد کردم گناه نیست ؟ این که یه شب تا صبح تو خونه ی تو گذروندم گناه نیست ؟!
- خودش را عذاب می داد و مرا بیشتر ! کلافه دستی به موهایم بردم .
- خودم باهاش حرف می زنم ... گریه نکن !
- باید خون ببارم با این بی آبرویی !!
- چانه اش لرزید و ادامه داد :
- چقدر التماس کردم !
- به طرف تلفن رفتم . نمی گذاشتم سالار به او آسیب بزند !
- گوشی را برداشتم اما پیش از آن که شماره بگیرم صدایش را شنیدم :
- نتونستم زنگ بزنم .
- نگاهم به سرعت بالا کشیده شد و به سوی او .
- نگاهش به زمین بود .
- شماره هم گرفتم اما ... روم نشد حرف بزم .
- دوباره بغض کرد و گریه اش آتش به جانم زد .

گوشی را گذاشتم و به طرفش رفتم . هوشیارانه و تهدید آمیز در حال بلند شدن گفت :

- یک قدم دیگه جلو بیای جیغ می زنم ...

لحن پر غم آرام بود :

- تابان من همون سینام ! چرا ازم می ترسی ؟ این دیوونه بازیا من نبین ... از ترس از دست دادنته ! من کی به تو دست درازی کردم که الان بتونم ؟ تو کم با من تنها بودی ؟ کی دست از پا خطا کردم ؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳:۱۲]

نزدیک تر رفتم و گفتم :

- جلو نیا ... بگو چه خاکی به سرم بریزم ؟ منو آوردی اینجا چه غلطی کنم ؟!

- آروم باش ... تو نمی داری من حرف بزنم اصلا !

- نمی خوام حرف بزنی ... از خودتو حرفات بی زارم ... خودت گند زدی خودتم درستش می کنی !

- حق داری ... ولی بذار بگم دردم چیه ...

عصبی بود و می دانستم کنترل رفتارش برایش سخت است .

با گام بعدی فاصله را کم تر کردم .

محکم به سینه ام کوبید :

- گفتم جلو نیا ...

دست هایش را سعی کردم بگیرم :

- باید حرفامو گوش کنی ...

جیغ و فریاد و گریه اش در هم آمیخت :

- برام مهم نیست .... مهم نیست لعتتی ... چرا نمی فهمی ؟ تو برای من مردی دیگه ...

تاب بی رحمی اش را نداشتم . نداشتم ...

دستهایش را به ضرب هل دادم :

- به جهنم !

مهم نبود که مبهوت شد . او همین را می خواست ... تا پدرش را نمی دید آرام نمی شد و با آن حال آشوب به جان و دل من نیز می انداخت .

به طرف تلفن رفتم . نفس نفس می زدم . خودم را آرام کردم ، گوشی را برداشتم و شماره ی خانه ی سالار را گرفتم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۰۳:۱۲]

نزدیک تر رفتم و گفت :

- جلو نیا ... بگو چه خاکی به سرم بریزم ؟ منو آوردی اینجا چه غلطی کنم ؟!

- آروم باش ... تو نمی داری من حرف بزنم اصلا !

- نمی خوام حرف بزنی ... از خودتو حرفات بی زارم ... خودت گند زدی خودتم درستش می کنی !

- حق داری ... ولی بذار بگم دردم چیه ...

عصبی بود و می دانستم کنترل رفتارش برایش سخت است .

با گام بعدی فاصله را کم تر کردم .

محکم به سینه ام کوبید :

- گفتم جلو نیا ...

دست هایش را سعی کردم بگیرم :

- باید حرفامو گوش کنی ...

جیغ و فریاد و گریه اش در هم آمیخت :

- برام مهم نیست .... مهم نیست لعتتی ... چرا نمی فهمی ؟ تو برای من مردی دیگه ...

تاب بی رحمی اش را نداشتم . نداشتم ...

دستهایش را به ضرب هل دادم :

- به جهنم !

مهم نبود که مبهوت شد . او همین را می خواست ... تا پدرش را نمی دید آرام نمی شد و با آن حال آشوب به جان و دل من نیز می انداخت .

به طرف تلفن رفتم . نفس نفس می زدم . خودم را آرام کردم ، گوشی را برداشتم و شماره ی خانه ی سالار را گرفتم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۰۳:۱۲]



هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی  
هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی  
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب برهم  
گه نعره زدم یابی گه جامه درم بینی

#عطار



#وبال ۶۸

ضربه ای به در زدم . خاتون خودش را به من رساند و در را باز کرد :  
- خانوم جان ، آقا سینا اومده .  
صدای ماه نگار را شنیدم ، سرد بود و بی تفاوت :  
- بگو بیاد تو .  
خاتون دوباره نگاه نگرانش را به چشمانم دوخت :  
- تو رو خدا ...  
سعی کردم لبخند بزنم ، آرام پلک بر هم زدم :  
- حواسم هست . خیالت راحت !  
از او گذشتم و به درون رفتم . نگاهی به سالن خالی انداختم . کمی طول کشید تا ماه نگار آمد .  
مثل همیشه تازه و سرزنده تر از سن و سالش . اثری از نگرانی در چهره ی خونسردش ندیدم . هر چند مورد تازه ای نبود و کم پیش می آمد که او احساساتش را در چهره اش بروز دهد .  
سلامم را با همان حالت پاسخ داد با علامت سوالی پررنگ در نگاهش ، که برای چه آمدم ؟!

تعارف کرد بنشینم ، نشستم و زود سر صحبت را باز کردم :

- از تابان خبری نشد ؟

نشست و پا روی پا انداخت :

- می بینی که نه !

غم عالم به دلم سنگینی می کرد :

- باید چیکار کنیم ؟

- به پلیس خبر دادیم ، عکسش توی روزنامه آگهی شده ، تا چی پیش بیاد !

دلم از آن همه سردی بیشتر گرفت .

- از دانشگاه و دوستاش خبر گرفتین ؟

- از هر جا که فکرش رو بکنی .

لحن سردش عصبی ام می کرد :

- از دانشگاه بر نگشت یا ...

- ممکنه خودش رفته باشه ... اصلا معلوم نیست چطوری غیبش زده .

چشمانم لحظه ای خیره ماند به دهانش :

- تنبیه ش کردین ؟

- نه اونطور که باید !

باید خودم و آن دیوانه ی بی قرار درونم را مهار می کردم تا بر سر او آوار نشود :

- اون بی گناه بود !

- همراه شدن با تو جرم کمی نبود .

- من مجبورش کردم .

- اگه صلاحشو می خواستی نمی کردی !

- صلاحش این نبود که دلش با من و جسمش با یکی دیگه باشه !

- اگه نمی خواست مخالفت می کرد .

- با کی مخالفت می کرد ؟ کی درکش می کرد ؟ برای کی اهمیت داشت ؟

- صداتو بیار پایین !

متوجه نشوم کی عنان از دست دادم . سخت بود مهار کردن آن همه احساسات تلخ ! کامم

به زهر نشسته بود .

- آدرس دوستاشو می خوام .
- پلیس پی گیره ...
- شاید با پلیس راه نیان ...
- این نظر توئه .
- خشم چون هیولایی قصد داشت آن پوسته ی آرامی را که سعی داشتم حفظ کنم ، بشکافد و سر بر آورد :
- لطفا اسم و آدرسی اگه دارید بدید ...
- کاری از دست تو بر نمی آد .
- با دلم راه نمی آمد . لعنتی !
- مهم نیست ، می رم دانشگاه !
- بلند شدم :
- منو بی خبر نذارین اگه خبری شد .
- همه ی این مشکلات و گرفتاری ها به خاطر ندونم کاری های توئه !
- و سخت گیری ها و خودخواهی های شما .
- به خشم نشست آن نگاه آرام .
- تابان وصله ی تن تو نیست ، البته از نظر پدرش !
- یعنی شما مخالف نبودی با من ؟
- بودم ! نه اینکه فکر کنم تابان از تو سره یا لایقش نیستی و این حرفا ، فقط به خاطر سالار که تاب دیدن حتی یک اخمش رو هم ندارم .
- حرف هایش عجیب به نظر می رسید . سالار برایش عزیز بود اما تابان ... شاید اشتباه می کردم !
- برو و لطفا بر نگرد . سالار با دیدن عصبی می شه و این برایش سمه ! می خوام درک کنی ...
- مطمئن باشید اینجا بدون تابان برای من هیچ جاذبه ای نداره ! اگه به خاطر تابان نبود الان اینجا نبودم .
- به طرف در به راه افتادم که با سالار سینه به سینه در آمدم .
- سالار همیشگی نبود . آشفته و حیران . چهره اش خسته و در هم . هنوز گوشه لبش زخمی بود .

- با دیدنم اخم کرد :
- بازم تو؟! چه زود ولت کردن ...
- بی حرف خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت :
- خبری نشد ؟
- ایستادم و گامی به عقب برداشتم :
- نه . اومدم خبر بگیرم ...
- نگاهش را از جایی که به آن چشم دوخته بود گرفت و به چشمانم داد :
- خودش رفته !
- نگاهم پر از کنجکاوی شدی .
- خودش رفته؟!!
- سر تکان داد :
- تازه فهمیدم .
- قلبم لرزید ، یعنی خبری داشت ؟
- خبری شده ؟
- سر تکان داد ... نفسش را سنگین بیرون داد :
- بیا تا بهت بگم .
- نگاه بی اختیارم به ماه نگار کشیده شد که به طرفان می آمد . اخم داشت :
- چیزی دستگیرت شد ؟
- سالار چرخید و پشت به ما گفت :
- یادداشت گذاشته ... فقط چند خط !
- از در گذشت و من نیز به دنبالش ...

\*\*\*

سیگاری روشن کردم و پک عمیقی به آن زدم .

نامه ای که تابان با خط خودش نوشته بود و سالار آن را به من نشان داده بود مدام مقابل چشمم بود .

هنوز در بهت و ناباوری بودم .

" احساس می کنم توی یک تاریکی معلق و غوطه ورم بدون این که حتی شنا کردن بلد باشم ، فقط می خوام دست و پا بزنم ، چنگ بزنم به جایی که بتونه نجاتم بده اما هیچی پیدا نمی کنم ... اطراف من جز سیاهی و خلاء چیزی نیست . دست و پای بی خود می زنم و به جایی بند نمی شم ، بهتره برم ... برم شاید خودم رو پیدا کردم . با این حقایقی که فهمیدم ، حس می کنم اینجا دیگه جای موندنم نیست ... دنبالم نگردید چون نمی تونید پیدام کنید ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۲:۱۲]

خوشحال بودم که بر می گردم و تو رو که باهام پدرکشتگی داری راضی می کنم به هر زور و ضربی هست دخترتو بهم بدی ... یهو خبر دار شدم که ...

بغض کرد . به وضوح این را در گلویش دیدم .

قدمی به جلو برداشت . بابا که سعی داشت خشمش را فرو برد در سکوت نگاهش می کرد .

- شاید اشتباه بود اما تنها راهی بود که ...

- تابوتشم رو دوشتم نمی ذارم !!

چقدر قاطع و محکم ! سینا مات و مبهوت به دهانش خیره ماند .

بابا برگشت و گفت :

- گورتو گم کن و از اینجا برو ... حساب کتاب ریختن آبروی من با دو تا چک و مشتی و لگد صاف نمی شه ! بعدا به حسابت می رسم .

به طرف ساختمان رفت و نگاه بی اراده ی من به طرف سینا کشیدم شد . نگاه از رفتن بابا گرفت و به من دوخت . عمیق و بی پروا چشم روی صورتم گرداند .

یک گام فاصله مان را پر کرد . دستش بالا آمد و چانه ام را لمس کرده و نکرده سر عقب کشیدم :

- همه چیو به هم ریختی ... حالا برو !

تلخی لبخندش کامم را زهر کرد :

- می رم ... اما دوباره بر می گردم ... بی جون و دلم که اینجا هست کجا می تونم برم ؟!

کاپشن چرمش را که همان اول روی زمین افتاده بود برداشت . به طرف خاتون گریان برگشت :

- الهی قربونت برم گریه نکن ... نگرانم نباش ... همه چی درست می شه !

نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و رو به او گفت :

- حق به حق دار می رسه !

خاتون را در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید :

- فقط یادت نره دعام کنی .

با مکث دل از قریان صدقه های خاتون کند و عقب گرد کرد و به طرف در به راه افتاد .

نگاهش باز هم به من بود ، لبخند زد با چاشنی یک چشمک زیبا :

- می میرم برات !

بغضم را فرو بردم و رو گرفتم . بودنش برایم عذاب شده بود .

رفت و خاتون به طرفم آمد .

این زن چقدر اشک داشت !

بغلم کرد و جای سیلی بابا را بوسید .

متوجه نبودم چه می گوید . همه ی حواسم پرت مردی بود که تازه می دیدم چقدر عوض شده و پای خواسته اش می ماند ! خواسته ای که چندی پیش خواسته ی من هم بود اما آن دقایق ... هیچ مطمئن نبودم !!

شاید ... باید ، فراموشش می کردم ... شاید ... باید ، فراموشم می کرد !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

جملاتی نامفهوم با صدایی بریده و نفس هایی شدید !

رفتن دستم به سمت دستگیره ، ارادی نبود .

در را باز کردم و با دیدن او روی تخت و به آن حال که گویی به سختی تقلا می کند دل در سینه ام فرو ریخت .

جلو رفتم :

- بابا ؟ بابا جون ؟

چشم هایش بسته بود .

نزدیک تر شدم و کنار تختش زانو زدم :

- بابا بیدار شو ... داری خواب می بینی !!؟

دستم را روی سینه اش گذاشتم . تنش داغ بود و خیس از عرق !

وحشت زده از آن دمای عجیب ، با حرکتی سریع تر تکانش دادم و صدایش کردم .  
دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود و لب هایش خشک و بی رنگ بود .  
تنم از ترس بدتر شدنش می لرزید .  
هر از گاهی جمله های نامفهوموی بر لب می آورد :  
- نمی تونم ... نمی دارم ... من می میرم ... لحظه به لحظه عشق به پات ریختم ... سهم  
دل بی تاب منی ...  
نفس نفس می زد و من نمی دانستم از چه حرف می زند و در کجاها سیر می کند .  
دلم بی قرارش بود .  
برای صدا کردن خاتون و سپهر بلند شدم که ناگه میچ دستم اسیر دستش شد .  
متعجب بی حرکت ماندم و نگاهش کردم و با دیدن چشمان بازش گفتم :  
- خوبی بابا ؟  
اشکی سیل آسا مقابل نگاه حیرت زده ی من از گوشه ی چشمان خمارش روان شد ، نیم  
خیز شد و خیره به چشمانم :  
- تب عشق تو ... منو از پا می ندازه !  
نفس در سینه ام حبس شد . چه می گفت !  
بی اختیار دستم را کشیدم اما رها نکرد ...  
صدای آذر در گوشم طنین انداخت :  
" سالار تو رو ازم گرفت ... سالار تو رو ازم گرفت ! "  
- من دیوونه تم ....  
هذیان می گفت ... هذیان بود ... او پدرم بود !!

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۳: ۱۲]

#وبال۶۵

#مریم\_حسینی

□

به خدا

غیر خودم؛

چشم بدوزي به کسی

مثل مو در جهت باد؛

بهم می ریزم...

#رسول\_احدی

□

تابان

یقه ی سینا در دست بابا بود و سینا متواضع سر فرود آورده بود . بابا فحش می داد و ناسزا ، حتی به صورتش سیلی زد ! باز هم دهان باز نکرد و جز همان که اول به زبان آورده بود هیچ نمی گفت :

- تابان از دیروز تا الان خونه ی من بوده ... من مجبورش کردم !

همین گفت و بابا چون آشفشانی منفجر شد . با او دست به یقه شد هر چه از دستش بر می آمد انجام داد اما خالی نمی شد . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و حالم آشوب بود . فقط یک گوشه ایستاده بودم و با استرس و چشمانی آماده ی باریدن نگاهشان می کردم . خاتون هم با درماندگی مدام قسم می داد که چه شده و چرا به جان سینا افتاده است .

با ضربه ی محکمی که به صورت سینا زد ته دلم خالی شد و تنم لرزید .

سینا اما فقط اخم کرد و لحظه ای چشم بست و رو گرداند .

دلم ... دلم خون شد !

- ولش کن بابا ... من ...

حرفم تمام نشده بود که سینا را هل داد اما سینا کمترین حرکتی نکرد ، فقط نگاه نگرانش را به من دوخت .

بابا به طرفم چرخید . ضرب دستش آن قدر زیاد بود که با اصابتش به صورتم تعادلم به هم خورد :

- تو خفه شو ... حساب تو رو بعدا می رسم ...

قبل از این که نقش زمین شوم آغوش سینا بود که به رویم باز شد و یکباره مرا در بر گرفت . بهت زده از سیلی محکمی که خورده بودم و گرمای آغوشی که در آن بودم دستی رو صورتم گذاشتم و با دست دیگر سینا را از خودم دور کردم .

سینا در حالی که از خشم سرخ شده بود غرید :

- اون مقصر نیست ... گفتم من مجبورش کردم ! حق نداری دست روش بلند کنی ...

بابا این بار عصبانی تر از قبل به سویش هجوم برد و سینا آنقدر ناراحت بود که کوتاه نیاید ... تلافی سیلی که خورده بودم را در آورد . جای انگشتانش روی صورت بابا چون خنجر بود که روی قلبم کشید . او حق نداشت ... حق نداشت حتی اگر به خاطر من بود !

با گریه به بازوی ستبرش آویختم :

- چیکار می کنی ؟ از اینجا برو بیرون ... نمی بینی بابام چه حالیه ؟

نگاهش غم و بهت را با هم داشت .

دوباره کوتاه آمد و بابا همه ی خشم بی انتهایش را بر سرش خالی کرد ...

و او فقط گفت :

- به تابان کار نداشته باش فقط که دیوونه می شم .

بینی و لب و دهانش که خون آلود شد به التماس کردن افتادم :

- تو رو خدا بابا ... نکن ... گناه داره ... دیوونگی کرد ... منم غلط کردم ... شما ببخش ...

بابا در حالی که نفسش سنگین شده و به شماره افتاده بود رهایش کرد .

سینا ، با پشت دست خونی که از بینی اش روان بود را پاک کرد :

- من تابان رو دوست دارم و برای بدست آوردنش هر کاری می کنم ... رفتارت با خودم مهم نیست ، تو سرمم بزنی نمی گم چرا ، چون بزرگتری جای برادرمی یه عمر داداش خطابت کردم ، اما طاقت این که حتی بهش اخم کنی رو ندارم ! اختیارشو داری ! اما درست قضاوت کن ... گفتم من مقصرم ...

چه خشمی وجود بابا را گرفته بود که رهایش نمی کرد ، که دلش خالی نمی شد ، حق داشت ! می گفت آبرویش به باد رفته ، راست می گفت . نیما و خانواده اش هر چه خواسته بودند گفته بودند و او از همین آنچنان به خود می پیچید !

با خاتون به سختی مانعش شدیم . خاتون سینا را به طرف خانه اش برد اما سینا بازویش را کشید :

- می خوام باهаш حرف بزنم ... بذار بگم تا بدونه ...

به طرف منه دلواپس و بابای عصبانی که نفس نفس می زد برگشت :

- خدای من شاهد به حریم با عصمت دخترت دست درازی نکردم ... فقط نگهش داشتم ... هر چه التماس کرد برش گردونم قبول نکردم ... می دونستم چه حالی میشی اما نه بدتر از حال من وقتی شنیدم داری عروسش می کنی !

من از بچگی ... از وقتی فهمیدم نسبت خونی با شما ندارم دلمو بهش باختم ... هی انکار می کردم ، پنهانش می کردم ... آخه بهم می گفت عمو !! اما نشد ... یه وقت به خودم اومدم دیدم نفسم بسته به نفسش اما همه تون سعی داشتید از من دورش کنید ... نمی دونستید برای داشتنش حریص تر میشم ... دیوونه ی یه لحظه دیدنش بودم ... اما تو چیکار کردی با من ؟! نابودم کردی ... ازم گرفتیش ... تنها بودم ، یهو پشتم خالی شده بود ... حمیرا بهم روی خوش نشون داد ... بهم محبت کرد . محبت واقعی ، من فکر می کردم واقعی ... بهش عادت کردم ... زیر پر و بالم رو گرفت ، بهم پریدن رو یاد داد ... بالی که تو قیچیش کرده بودی رو ترمیم کرد ... بهش مدیون بودم ... بهش اعتماد کردم ندونستم همه ش به خاطر دل خودش بوده ، وقتی باهаш سر میز قمار نشستم ... وقتی با جامی که داد مست شدم همه ی زندگیمو باختم !! نابود شدم ... یه باره دیدم اسمش اومده تو شناسنامه ام ... این یعنی تابان رو برای همیشه از دست داده بودم ... با دست های خودم همه چیز رو نابود کرده بودم . تو عالم مستی ازم چک گرفته و همینه که تا الان وبال گرمنه و ولم نمی کنه اما تمومش کردم ... همین چند روز پیش چک رو گرفتم ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳: ۱۲]

#وبال۶۶

#مریم\_حسینی

□

نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟

ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟

#عراقی



شب از نیمه گذشته بود اما من هنوز ، با آن حال نا آرام و دل پریشان ، بیدار بودم و به بخت و روز سیاه خودم زار می زدم .

از همان لحظه که سینا رفت و من هم به خانه وارد شدم بابا حتی یک بار هم نگاهم نکرد . وجودم را کلا نادیده گرفت .

با سرافکندگی و یک دنیا خجالت به اتاقش رفتم تا حرف بزنم ، تا عذرخواهی و دلجویی کنم اما با فریاد بلند و خشم آلودش از جا پریده و بر خود لرزیدم .

از اتاق و از خودش ، مرا راند .

به اتاقم برگشتم و گوشه ای زانوی ماتم بغل گرفته بودم و بی صدا اشک می ریختم .

سپهر آمد . او تنها کسی بود که هیچ نگفته بود ، سرزنش و تحقیرم نکرده و طعنه نزده بود .

ماه نگار به محض این که از راه رسیده بود چنان مرا کوبیده بود که حتی توان بالارفتن سرم را در مقابلش نداشتم .

به آن ها حق می دادم . من اشتباه کرده بودم ک پی دلم رفته بودم ... دلی که دیگر ... دیگر شک داشت به دوست داشتن و خواستن سینا !

آمد و مقابلم نشست :

- با گریه مشکلی حل نمی شه .

نگاه اشک آلودم را تا چشمانش بالا کشیدم و با صدایی که ضعف بغض درد و لرز به جاننش ریخته بود گفتم :

- نه با گریه ، نه با حرف نه قسم و آیه ... هیچ جوری درست نمی شه !! کاری که نباید می شد ، شده و من در نظر همه خاطی ام با یک جرم نابخشیدنی ... ولی به خدا ، سپهر من ...

دستم را گرفت :

- خودتو اذیت نکن ! سینا همه چیزو واسه م تعریف کرد .... طفلک خیلی دلنگرانته !

با شنیدن اسمش گویی آتش به جانم افتاد . غم و بغض صدایم به انزجار نشست :

- نابودم کرد ! حالا دیگه نگران چیه ؟ مگه دنبال همین نبود ؟!

- می دونی که نه !

اشک هایم فرو ریخت .

- همه چیزو خراب کرد ... بابا رو ازم گرفت ...دیگه حتی نگام نمی کنه ! دارم از غصه می میرم ... حالا چه خاکی به سرم بگیرم؟! حق داره حرفامو باور نکنه ، من با پای خودم رفتم ... سینا نباید دیوونه بازی در می آورد .

لحنش آرام بود :

- شاید هر کسی دیگه م بود همین کارو می کرد ... هر کسی با یک همچین عشق عمیقی !

ته دلم یک جوری شد اما سریع آن حس را پس زدم :

- عاشق واقعی خوشی معشوقش رو می خواد نه ناخوشی . سینا بی فکر و خودخواهه ... فقط به فکر خودش بود ...

چانه ام دوباره از بغض درد آلودم لرزید :

- اما منم تلافی می کنم ... آرزوی بودن با خودمو به دلش می دارم ... بهش بگو بد از چشمم افتاده ! عین اشک که اگه چکید و از چشم افتاد دیگه نمی شه برش گردوند ... بگو دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش ! هیچ وقت ...

اشک هایم را پاک کرد :

- ولی من بهش حق می دم . تو نمی دونی چه دردی داره اینکه ببینی دارن دست عشقت رو می دارن تو دست یکی دیگه .

چهره اش به غم نشست و اخم کرد و ادامه داد :

- اگه می دونست که دلت باهاش نیست ، هیچ وقت همچین کاری نمی کرد .

سرم را عقب کشیدم و به تندى و پرخاش اما صدایی خفه گفتم :

- نیست ! دلم دیگه باهاش نیست سپهر ! خواهش می کنم اینو بهش بگو ... بگو تا قیام قیامتم که به پام بمونی دلم ازت صاف نمی شه .

- باشه ، می گم ، حالا آروم باش ... خودتو اذیت نکن .

ناخواسته چهره ی سینا مقابل چشمانم نقش بست .

یک حس بد و پر از درد به جانم چنگ زد .

بابا چه بی رحمانه او را زد ! صورتش زخمی و خون آلود بود .

اشکهایم دوباره جوشیدن گرفت . دل دیوانه ی سرکشم به حالش می سوخت .

- می خوای بریم به دوری بزنیم تا آروم شی ؟

نفسم را بیرون دادم و نقش سینا را پس زدم :

- نه ! حال ندارم ...

- خب اینطور که تو نشستی زانوی غم بغل گرفتی نبایدم حال داشته باشی ... پاشو حاضر شو بریم ...
- نه سپهر ... واقعا حال و حوصله ندارم .
- نمی خوام اینطوری ببینمت . تو باید قوی باشی ... باید خودتو ثابت کنی !
- سخته وقتی کسی باورم نداره !
- تو دختر شجاعی هستی ! از پشش بر می آیی .
- نبودم ! من شجاع نبودم ، اگر بودم چرا نتوانستم به نیما جواب منفی بدهم ؟ چرا وقتی وقتی فهمیدم سینا ازدواج کرده خودم را باختم ؟!
- سپهر از کدام شجاعت حرف می زد ؟!
- شاید الان جاش نباشه که بگم اما ، اگه واقعا دوستش داری ، پای این دوست داشتن وایسا ! سینا و عشقش ارزششو داره .
- نمی خواستم به سینا و عشقش فکر کنم ، به شدت خاطرش را در خاطرم پس زدم .
- بلند شد :
- سرم درد می کنه می رم به کم دراز بکشم اما بیدارم ، کاری داشتی صدام کن .
- با آن حال هم لبخند زدن به روی مهربانی اش چندان سخت نبود :
- ممنون که حواست بهم هست .
- لبخند زد :
- با داداش هم خودم صحبت می کنم ... نگران نباش .
- موهایم را به شوخی به هم ریخت :
- پاشو به کم بخواب به این چشما تم به استراحت بده ، حسابی ور اومده ...
- خنده ام خیلی کم جان بود .
- رفت و در را پشت سرش نبست و همین شد که چند دقیقه بعد از رفتنش صداهای عجیبی از اتاق بابا شنیدم .
- با تردید بلند شدم و به طرف اتاقش به راه افتادم . با ترسی مبهم به شنیدن پنهانی گوش ایستادم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸:۱۲]

\*\*\*

نگاهش به عکس ها خشک شده بود . دقیقا حالی شبیه حالِ من داشت . اخم هایش در هم بود و چهره اش از درد کبود شده بود .

خاتون و سپهر هم با قیافه های خواب زده مقابلمان ایستاده بودند . مثل این که بی موقع آمده بودم . اهمیت نداشت . بگذار ببیند و بسوزد .

سالار عکس ها را دید و مثل من بی صدا شکست . بی صدا گریست . در خودش فرو ریخت .

- حق من این نبود !

بغضم را فرو دادم :

- به ناحق دل شکستی و داری تاوان پس می دی ...

بلند شدم :

- هنوزم نمی خوام بگی چرا رفت ؟

عکس ها را روی میز رها کرد و سرش را در میان دستهایش گرفت .

سپهر جلو آمد . او نیز با چشمان بهت زده عکس ها را دید . خاتون هم دید .

خاتون گریه کرد و سپهر بی حرف از خانه ی سالار رفت .

همه در بهت و ناباوری ... درست مثل من .

عجیب بود که سالار هیچ نپرسیده بود . به نظر می رسید راحت تر از من باور کرد اما آخر چرا ؟! این همان جای کار بود که به نظرم می لنگید .

مقابلش ایستادم .

- تابان چرا رفت ؟

بلند شد .

در چشمانش خیره شدم . خیره و سنگین نگاهم کرد :

- نمی دونم !

- محال بود اینطوری بره و این طوری ازدواج کنه !

- محال بود اما می بینی که ممکن شده ... دنبال چی هستی ؟ اون تقدیر تو نبود چرا نمی خوام قبول کنی ؟

دست به یقه شدنم با او دست خودم نبود . او چیزی را از من پنهان می کرد که شاید جواب تمام سوالاتم بود .

خاتون با وحشت سپهر را صدا زد و او با عجله آمد . مرا از سالاری که عجیب قصد خود داری داشت جدا کرد .

همه ی تنم خشم بود و سالار تهدید کرد پلیس را خبر می کند و خاتون با قسم و آیه مرا با خود برد . به سمت خانه اش می برد که راه کج کردم ... باید می رفتم و فکری برای درمانِ حالِ خرابم می کردم . آرام و قراری ، تاب و درمانی بی تابان؟! بود ؟

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸:۱۲]

#وبال۶۷

#مریم\_حسینی



من و

تنهایی و

عزالت...

چه صمیمی شده ایم..

جمع ما ...

حاصل..

غایب شدن یک نفر است...

#حسین\_شفیع\_زاده



سپهر اجازه نداد در بیمارستان و پیش بابا بمانم . حالا که برگشته بودم با چشمانی اشکبار مدام در خیالش بودم . دکتر می گفت فشار عصبی زیادی متحمل شده که به این حال افتاده .

در طول مسیر برگشت ، ماه نگار آنقدر سرزنشم کرده بود که به محض رسیدن بغضی که به سختی نگه داشته بودم ترکید . صدای گریه ی بی امانم در خانه ی خالی و سوت و کور بدون حضور بابا پیچید .

جای خالی اش برایم دیوانه کننده بود . به اتاقش رفتم و گریه ام شدت یافت . روی تختش دراز کشیدم و بوی عطرش شامه ام را نوازش داد . بغض سنگینی بر گلویم چنگ می زد . من به او بد کرده بودم . حق داشت بشکند ... حق داشت . نگاهم به روی قاب عکس دونفرمان روی عسلی افتاد . عکسی که در آغوشش بودم ، با چهره ای شاد و خندان ... دلم برای نگاه مهربانش ضعف رفت . اشک هایم مانع از خوب دیدنش می شد . دست پیش بردم تا قاب عکس را بردارم که دستم به دفتری با جلد چرم خورد . توجهم به آن جلب شد . برداشتم و نگاهی به آن انداختم . ظاهراً دفتر خاطرات بود . نمی دانستم او خاطراتش را ثبت می کند !

آن را بستم تا سر جایش بگذارم اما ... حسی مرموز باعث تردیدم شد . هر چه خواستم با آن حس مقابله کنم نشد . نتوانستم بی خیالش شوم ... آن را دوباره باز کردم . اشک هایم را پس زدم . شاید جواب سؤالات ناخوشایندی که به ذهنم هجوم می آورد را پیدا می کردم ... شاید معمای آذر هم حل می شد و خیال نا آرامم ، آرام .

\*\*\*

\*سینا\*

حمیرا برگشته بود . قرارمان طلاق توافقی بود ، اما باز به خواهش افتاده بود . نمی دانم با چه رویی ، چه هدفی ؟ از من چه دیده بود ؟! نه عشقی نه محبتی ! عصبی از راضی نشدنش و بدتر از آن بی خبری از تابان در آن چند روز ، در شرکت ظاهراً مشغول به کار بودم که منشی گفت :

– شخصی به دیدنم آمده .

حوصله ی هیچ کس را نداشتم . گفتم او را رد کند . اما کمی بعد در اتاقم به شدت باز شد . نگاه متعجبم از روی میز کار کنده شد و به صورت سالاری که در آن حالت عصبی وارد شده بود خیره ماند .

از نگاهش خون می بارید . سر و وضعش خیلی آشفته و پریشان بود . دلم برای تابان لرزید نکند او را شکنجه ...

جلو آمد و با دندانهایی که از خشم می فشرده گفت :

– کجاست ؟

همچنان از حضور ناگهانی اش مبهوت بودم . کمی به خودم فرصت دادم تا آن جمله ی یک کلمه ای اش را هضم کنم و آن گاه با دلهره و یک دنیا تردید پرسیدم :

– کی ؟ !

عادی بود که با غضب محکم یقه ام را بگیرد و نعره بزند :

– پرسیدم تابان کجاست ؟ خودتو به اون راه زن !  
دلم فرو ریخت . گویی دنیا بر سرم آوار شود ، نفسم حبس شد :  
– تابان ؟! من بی خبرم !  
دستم تا دستش بالا رفت و سعی کردم از خودم جدایش کنم .  
دوباره غرید :  
– بگو کجاست ؟! کجا قایمش کردی ؟!  
نمی توانستم روی پا بند شوم . تابانم کجا بود ؟ حق داشت او را از من بخواهد ... اما من ...  
من بی خبر بودم !  
دستش را به سختی و حالتی عصبی که به وجودم غالب می شد پس زدم :  
– من نمی دونم ! خبر ندارم !  
دیوانه شد . دست بزنش حرف نداشت . اما اینبار تابان با چشم های اشک آلود و نگرانش  
آنجا نبود که کوتاه بیایم و اجازه دهم هر طور که می خواهد با من رفتار کند !  
با اولین ضربه که زدم خون از بینی اش روان شد ... خبری که داده بود دیوانه ام کرده بود . او  
تابان را از من می خواست و من او را از او !  
یقه اش را گرفتم :  
– تو باید بگی اون کجاست ؟! چکارش کردی ؟! نکنه بلایی سرش آوردی ؟  
– خفه شو لعنتی ... من چه بلایی می تونم سر دخترم بیارم ؟ بگو کجاست ؟! سابقه ات  
دیگه خراب شده ...  
از سرو صدای ما بود که حمیرا و دیگر کارمندان به اتاق آمدند و هر طور بود ما را از هم جدا  
کردند . در آن بین نمی دانم چه کسی پلیس را خبر کرده بود .  
لعنتی ! همین را کم داشتم . از من شکایت داشت .  
با آن حال خراب به سختی در بازجویی ها حرف زدم . اما حرف من مبنی بر بی خبری از تابان  
با توجه به سابقه ی چند روز پیش رد می شد و نیاز به سند داشت . اینکه ثابت کند موقع  
ناپدید شدن تابان من رفتار و غیبت مشکوکی نداشتم ! هیچ شاهی نداشتم که ثابت کند  
من در آن مدت ، حتی به خانه ی آن ها نزدیک نشده ام و فقط حالم را از سپهر تلفنی  
پرسیده ام که آن هم در دو روز گذشته بی پاسخ مانده بود .  
خانه ام را ، ماشینم را ، شرکت را و هر جا که بشود فکر کرد تابان را می توانستم در آن جا  
پنهان کنم ، گشتند و بی جواب ماندند .  
سالار برای ضرب و جرحی که وارد کرده بودم هم شکایت داشت . بازداشت شدم ! به همین  
راحتی ! و این جنونم را کامل می کرد !

حمیرا ضمانت کرد . سند خانه اش را برای آزادی ام گذاشت . با آن همه بدبختی همان هم مانده بود که شرمنده ی او هم بشوم . هر چند سریع سند خانه ی خودم را جایگزین کردم تا منتهی بر سرم نباشد . به هر حال او معرفت خرج کرد .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸:۱۲]

می دید حالم خراب است ، رهایم نکرد .

– من کمکت می کنم پیداش کنی !

هنوز چشم دیدنش را نداشتم . حتی نمی توانستم سر برگردانم و نگاهش کنم .

– بزرگترین کمکت اینه که از زندگی من بری ... همه ی این دردا رو تو به جون من ریختی ... اگه تو نبودی ...

در ماشین او نشسته بودیم . او پشت فرمان بود . نگاهش را حس می کردم :

– گناه من دوست داشتنته ... گناهی که دست خودم نبود !

حوصله ی بحث نداشتم . دستم به دستگیره رفت :

– ممنون بابت سند ... دیگه نمی خوام ببینمت ... سراغمو نگیر . هر چه بیشتر ببینمت بیشتر داغون می شم !

حس کردم گریه می کند . مهم نبود ! حتی یک لحظه دلم برایش نلرزیده بود . پیاده شدم و در را بستم . غروب بود . یک روز بارانی ، سرد و دلگیر !

یقه ی پالتو ام را بالا دادم و در خودم فرو رفتم . دلم بی قرار تابان بود . گویی پاره ای از تنم را گم کرده بودم . درد داشت این گم کردن و این بی خبری ، آن قدر که بتوانم بی پروا با آسمان ببارم . تابانم کجا بود ؟!

مقابل تاکسی دست بلند کردم . باید می رفتم و سر در می آوردم که چرا او را از من می خواهند ؟!

اذانی که از رادیو تاکسی پخش می شد ، دلم را لرزاند . چشم هایم دوباره پر شد . خدا می دانست که چه قدر تنها هستم و چه قدر دلخوش به تابان ! او را از خودش خواستم و آن نجوای چند لحظه ای آرامشی عمیق روانه ی دلم کرد . هر چند نگاه بی تابم در پیاده رو و در همه جا در پی تابان می گشت تا شاید اثری بیابد .

خاتون در را باز کرد . از دیدنم جا خورد :

– دردت به جونم مادر ! کاش نمی اومدی !

نگاه خسته ام را روی صورت ماتم زده اش گرداندم :

– نمی اومدم دیوونه می شدم ...  
نگاهی به داخل انداخت و نگران تر از قبل گفت :  
– سالار خونه ست مادر ...  
دستم را روی در گذاشتم و کمی فشار دادم :  
– می خوام ببینمش ...  
خودش را سد راهم کرد :  
– حالش خوب نیست ... می ترسم ...  
– نگران نباش ... این دفعه مراعات می کنم .  
چشمانش که پر از اشک شد لب به دندان گرفت :  
– بمیرم برای بچه ام ، انگار آب شده رفته تو زمین ... هر جا می گردیم خبری ازش نیست !  
قلیم به درد آمد و نفسم گرفت اما گفتم :  
- پیداش می کنم ، هر جا که باشه ! نگران نباش خاتون من .  
در را کمی بیشتر هل دادم . کنار رفت و من وارد شدم .  
با دلوپسی به دنبالم آمد :  
- تو مراعات کنی اون نمی کنه ... بیا برگرد پسر .  
- حق داره خاتون ... بذار خودشو خالی کنه ... اما من باید بدونم چه بلایی سر تابان اومده .  
با گام های بلند حیاط را پیمودم و مقابل خانه ی ماه نگار ایستادم . شاید بهتر بود اول با او حرف می زدم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸: ۱۲]

اون از سینا که نامردی رو در حقم تمام کرد و اینم از شما که ... "  
نمی فهمیدم ! نمی فهمیدم از چه رنجیده . یعنی یک تویخ و تنبیه تا این حد برایش گران آمده بود ؟! اما او از حقایق حرف زده بود . چه حقایقی ؟! چرا هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید ؟! حتما سالار می دانست و لب بسته بود و پنهان می کرد .  
پشت پنجره ایستادم ... ذهنم به هیچ جا نمی رسید که ممکن است به آن جا رفته باشد . وقتی به این فکر می کردم که با چه حالی خانه را ترک کرده بغضی سخت و سنگی روی سینه ام می نشست که نفسم را می برید .

قصه داشتیم روز بعد به دیدن دوستانش بروم . سالار گفته بود دو دوست دارد به نام پری و ندا که با او صمیمی هستند .

احساس می کردم مغزم در حال انفجار است ، حال بدی بود حال آن روز و شب هایم . تا صبح مژه بر هم زدم و با اولین ساعات شروع روز از خانه بیرون زدم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸: ۱۲]

سر تکان داد :

- آره ! مثل این که خیلی سال پیش از سالار جدا شده و حالا برگشته ...  
باورم نشد .

- دروغه ! مادرش مرده ...

- این دروغیه که سالار به تابان و به بقیه گفته ...

ذهنم هنگ کرده بود :

- تو از کجا می دونی ؟

- من برای کمک به تو و جبران بدی که فکر می کنی در حقت کردم ، هر کار بتونم انجام می دم ...

- بهت نمیداد حسن نیتی داشته باشی ! نمی دونم چرا این دروغا رو سر هم کردی ...

- حق داری باورم نکنی ... اصراری ندارم . فقط خواستم چیزی که می دونم رو بهت بگم شاید کمکی ...

مکت کرد :

- البته ...

مکت های بی خودش خیلی عصبی ام می کرد :

- البته چی ؟ چطور باید باور کنم که تو داری تلاش می کنی که من به دختری که دوستش دارم برسم ؟

نگاهش عمیق شد :

- گفتم که می خوام جبران کنم ... نمی دونم ... شایدم ... شایدم واسه اینه که می دونم ...  
دیگه بهش نمی رسی !

طول کشید تا بتوانم جمله ی آخرش را هضم کنم .

به تابان نمی رسیدم ؟!

- منظورت ... منظورت چیه ؟!
- بریم خونه تا برات بگم ...
- فریادم او را در خود مچاله کرد :
- همین الان بگو ...
- عصبی بود و پراز استرس :
- آخه تو که باور نمی کنی ! می خوام با مدرک نشونت بدم ...
- خدای من ! از چه حرف می زد ؟ چه مدرکی ؟
- ماشین را روشن کرد . به بازویش چنگ زد :
- از چی حرف می زنی لعنتی ؟ مدرک چی ؟
- از درد چهره در هم کشید :
- خوبی به تو نیومده ؟ با این حالت توقع داری حقیقت رو بگم و ...
- نمی گفت ! لعنتی نمی گفت ، حال خرابم را مگر نمی دید ؟ چرا به انتظارم می گذاشت ؟
- چرا فکر می کرد سکوتش به نفع آن حال داغانم هست ؟
- همین الان حرف می زنی یا ...
- بازویش را فشردم و با گریه فریاد زد :
- اون دیگه نمی تونه مال تو باشه ! اون ازدواج کرده !
- توان از دستم رفت که رهایش کردم . مبهوت لب زدم :
- چی ؟! چی گفتی ؟
- رو گرفت و بازویش را ماساژ داد و در حالی که بی پروا می بارید گفت :
- ازدواج کرده ... بریم عکسهاشو نشونت بدم .
- باور نکردم وگرنه باید دنیا به سرم آوار می شد !

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸: ۱۲]



هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی  
هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی  
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب برهم  
که نعره زنم یابی گه جامه درم بینی

#عطار



#وبال۶۸

ضربه ای به در زدم . خاتون خودش را به من رساند و در را باز کرد :  
- خانوم جان ، آقا سینا اومده .  
صدای ماه نگار را شنیدم ، سرد بود و بی تفاوت :  
- بگو بیاد تو .  
خاتون دوباره نگاه نگرانش را به چشمانم دوخت :  
- تو رو خدا ...  
سعی کردم لبخند بزنم ، آرام پلک بر هم زدم :  
- حواسم هست . خیالت راحت !  
از او گذشتم و به درون رفتم . نگاهی به سالن خالی انداختم . کمی طول کشید تا ماه نگار آمد .  
مثل همیشه تازه و سرزنده تر از سن و سالش . اثری از نگرانی در چهره ی خونسردش ندیدم . هر چند مورد تازه ای نبود و کم پیش می آمد که او احساساتش را در چهره اش بروز دهد .  
سلامم را با همان حالت پاسخ داد با علامت سوالی پررنگ در نگاهش ، که برای چه آمدم ؟!  
تعارف کرد بنشینم ، نشستم و زود سر صحبت را باز کردم :  
- از تابان خبری نشد ؟

- نشست و پا روی پا انداخت :
- می بینی که نه !
- غم عالم به دلم سنگینی می کرد :
- باید چیکار کنیم ؟
- به پلیس خبر دادیم ، عکسش توی روزنامه آگهی شده ، تا چی پیش بیاد !
- دلم از آن همه سردی بیشتر گرفت .
- از دانشگاه و دوستاش خبر گرفتین ؟
- از هر جا که فکرش رو بکنی .
- لحن سردش عصبی ام می کرد :
- از دانشگاه بر نگشت یا ...
- ممکنه خودش رفته باشه ... اصلا معلوم نیست چطوری غیبش زده .
- چشمانم لحظه ای خیره ماند به دهانش :
- تنبیه ش کردین ؟
- نه اونطور که باید !
- باید خودم و آن دیوانه ی بی قرار درونم را مهار می کردم تا بر سر او آوار نشود :
- اون بی گناه بود !
- همراه شدن با تو جرم کمی نبود .
- من مجبورش کردم .
- اگه صلاحشو می خواستی نمی کردی !
- صلاحش این نبود که دلش با من و جسمش با یکی دیگه باشه !
- اگه نمی خواست مخالفت می کرد .
- با کی مخالفت می کرد ؟ کی درکش می کرد ؟ برای کی اهمیت داشت ؟
- صداتو بیار پایین !
- متوجه نشوم کی عنان از دست دادم . سخت بود مهار کردن آن همه احساسات تلخ ! کامم به زهر نشست بود .
- آدرس دوستاشو می خوام .
- پلیس پی گیره ...

- شاید با پلیس راه نیاں ...
- این نظر توئه .
- خشم چون هیولایی قصد داشت آن پوسته ی آرامی را که سعی داشتم حفظ کنم ، بشکافد و سر بر آورد :
- لطفا اسم و آدرسی اگه دارید بدید ...
- کاری از دست تو بر نمی آد .
- با دلم راه نمی آمد . لعنتی !
- مهم نیست ، می رم دانشگاه !
- بلند شدم :
- منو بی خبر نذارین اگه خبری شد .
- همه ی این مشکلات و گرفتاری ها به خاطر ندونم کاری های توئه !
- و سخت گیری ها و خودخواهی های شما .
- به خشم نشست آن نگاه آرام .
- تابان وصله ی تن تو نیست ، البته از نظر پدرش !
- یعنی شما مخالف نبودی با من ؟
- بودم ! نه اینکه فکر کنم تابان از تو سره یا لایقش نیستی و این حرفا ، فقط به خاطر سالار که تاب دیدن حتی یک اخمش رو هم ندارم .
- حرف هایش عجیب به نظر می رسید . سالار برایش عزیز بود اما تابان ... شاید اشتباه می کردم !
- برو و لطفا بر نگرد . سالار با دیدنت عصبی می شه و این برایش سمه ! می خوام درک کنی ...
- مطمئن باشید اینجا بدون تابان برای من هیچ جاذبه ای نداره ! اگه به خاطر تابان نبود الان اینجا نبودم .
- به طرف در به راه افتادم که با سالار سینه به سینه در آمدم .
- سالار همیشگی نبود . آشفته و حیران . چهره اش خسته و در هم . هنوز گوشه لبش زخمی بود .
- با دیدنم اخم کرد :
- بازم تو؟! چه زود ولت کردن ...

بی حرف خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت :  
- خبری نشد ؟  
ایستادم و گامی به عقب برداشتم :  
- نه . اومدم خبر بگیرم ...  
نگاهش را از جایی که به آن چشم دوخته بود گرفت و به چشمانم داد :  
- خودش رفته !  
نگاهم پر از کنجکاوی شدی .  
- خودش رفته ؟!  
سر تکان داد :  
- تازه فهمیدم .  
قلیم لرزید ، یعنی خبری داشت ؟  
- خبری شده ؟  
سر تکان داد ... نفسش را سنگین بیرون داد :  
- بیا تا بهت بگم .  
نگاه بی اختیارم به ماه نگار کشیده شد که به طرفمان می آمد . اخم داشت :  
- چیزی دستگیرت شد ؟  
سالار چرخید و پشت به ما گفت :  
- یادداشت گذاشته ... فقط چند خط !  
از در گذشت و من نیز به دنبالش ...

\*\*\*

سیگاری روشن کردم و پک عمیقی به آن زدم .  
نامه ای که تابان با خط خودش نوشته بود و سالار آن را به من نشان داده بود مدام مقابل  
چشمم بود .  
هنوز در بهت و ناباوری بودم .

" احساس می کنم توی یک تاریکی معلق و غوطه ورم بدون این که حتی شنا کردن بلد باشم ، فقط می خوام دست و پا بزنم ، چنگ بزنم به جایی که بتونه نجاتم بده اما هیچی پیدا نمی کنم ... اطراف من جز سیاهی و خلاء چیزی نیست . دست و پای بی خود می زنم و به جایی بند نمی شوم ، بهتره برم ... برم شاید خودم رو پیدا کردم . با این حقایقی که فهمیدم ، حس می کنم اینجا دیگه جای موندنم نیست ... دنبالم نگردید چون نمی تونید پیدام کنید ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸: ۱۲]

#وبال۶۹

#مریم\_حسینی



بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی  
بنشیننی و مرا بر سر آتش بنشانی....

#سعدي



دوستانش هیچ اطلاعی از او نداشتند و فقط ابراز نگرانی و گریه کردند . به هم کلاسی های دیگرش هم سر زدم حتی آن ها که با او صمیمی نبودند ... امیدوار بودم از یک جایی که انتظار ندارم شاید سر نخ از حضورش پیدا کنم . سراغ حامد هم رفتم .

- از تابان خبر داری ؟

ابرو بالا انداخت :

- کدوم تابان ؟

با حرص گفتم :

- چند تا تابان می شناسی ؟

خنده اش را مهار کرد :

- آها ! تابان سلطانی رو می گی ؟ چه خبری باید داشته باشم ؟ باهاش دمخور نبودم !

دندان به هم ساییدم تا فکش را داغان نکنم .

- اون از این قماش نیست که با کسی دم خور شه ... به عنوان هم دانشگاهی یا همکلاسی پرسیدم ... نه فقط از تو که از همه پرسیدم .

پوزخندش را حفظ کرد :

- همکلاس نیستیم ... اما هستن که باهاش دمخور باشن و ...

فشردن دندان هایم به هم و مشتش های گره کرده ام دست خودم نبود آنقدر خشمم در وجودم زبانه کشید که یقه اش را گرفتم و محکم به جلو کشیدم و در چشمانش براق شدم :

- مثل اینکه نمی دونی داری در مورد کی صحبت می کنی !

دستش را روی دستانم نشاندم و سعی کرد از یقه اش جدا کند و در همان حال گفت :

- چرا ندونم ؟ درباره ی دختری که آتیش به زندگی مادرم انداخته ...

- مادرت آتیش شد به جون من و این دختر و باعث جداییمون شد و هنوزم که هنوزه سایه ی نحسش روزگارمو تاریک کرده اونوقت تو سرتو بالا می گیری و سنگشو به سینه می زنی ؟ اصلا می دونی مادرت ...

دلم نیامد ... دام نیامد وقتی آن طور با آن چشمان سیاه که ترسی در نی نی آن موج می زد ، نگاهم می کرد ، هرزگی مادرش را در صورتش فریاد بزنم .

به عقب هلش دادم :

- دیگه در مورد تابان حرف مفت زن ، قول نمی دم دفعه ی بعد بتونم خودمو کنترل کنم .

او را رها کردم و از بوتیکی که در آن کار می کرد بیرون آمدم . گر گرفته بودم و تنم از خشمم و عصیان و بدتر از آن بی خبری می سوخت . کجا را باید دنبالش می گشتم؟! دستم به کجا بند بود ؟

وقتی این فکر بی خود به سرم می زد که نکند خدای ناکرده به خودش آسیبی رسانده باشد یا این که دیگر او را نبینم نفسم بند می آمد و قلبم میل به ایستادن می کرد . سیگار پشت سیگار دود می کردم و دردی دوا نبود ، با خشم یکی دو پک می زدم و زیر پا له می کردم ... درد من با این دود کردن ها دوا نمی شد .

مرتب با سپهر در تماس بودم و گاه و بی گاه زنگ می زدم اما دریغ از یک خبر دلگرم کننده .

نا امیدی روی زندگی ام سایه انداخته بود و مرگ را به چشم خود می دیدم ... اگر تابان نمی آمد ... اصلا مگر قرار بود بیاید ؟ نکند نیاید و من خودم را به خوش خیالی زده باشم که می

آید ! اصلا اگر می خواست بیاید چرا رفت ؟ مغزم از هجوم این سوالات وحشتناک در حال انفجار بود .

\*\*\*

یک ماه گذشته بود ، در عین ناباوری هنوز نفس می کشیدم اما آنقدر در هم و پریشان بودم که هر که مرا می دید بی شک گمان می برد با دیوانه ای سر و کار دارد که آن طور نگاهم می کرد . نگاهی کنجکاو ، پر از ترحم و دلسوزی و حتی ترس !  
نه خواب داشتم نه خوراک اصلا مکان و زمان را گم کرده بودم ...

با صدای رعد به خودم آمدم . زیر باران کاملا خیس شده بودم . همه جا را به دنبالش گشته بودم و هنوز هیچی به هیچ جا !

با صدای بوق ماشینی به طرفش برگشتم و با دیدن حمیرا اخم هایم در هم رفت . چرا دست از سرم بر نمی داشت ؟

اشاره کرد سوار شوم و من رو گرداندم و به راه افتادم .

- سینا ! بیا سوار شو ، می خوام باهات حرف بزنم .

دست تکان دادم که یعنی برو . برو و برگرد . دور شدم اما نشستن دستش دور بازویم مرا از رفتن باز داشت . ایستادم و مقابلم ایستاد :

- خواهش می کنم با من بیا ... می خوام به چیزی بهت بگو .

صورتش را با نگاه غم زده ام از نظر گذراندم . بر خلاف همیشه ساده بود ، کمی شکسته تر اما ... طبیعی تر و شاید ، زیباتر ! هیچ حسی به او نداشتم ، مثل همیشه !

- من با تو حرفی ندارم و نمی خوام چیزی بشنوم . بهت گفته بودم نمی خوام بینمت ... بازویم را کشیدم .

- حتی اگه در مورد تابان باشه ؟

نگاهم به دهانش ثابت ماند :

- تابان ؟ چی می خوای بگی ؟! حرف بزن ...

آن همه بی قراری طبیعی بود ! کاملا طبیعی ! من به مرز جنون رسیده بودم .

- بیا بریم تو ماشین ... خیس شدیم ...

لحنش مهربان بود و عجیب مادرانه !

مرا چون کودکی بی پناه با خود همراه کرد ، برای شنیدن خبری از تابان بود که بی مقاومت همراهش شدم .

سوار شدیم و بخاری را روشن کرد :

- حتما خیلی سردته نه ؟

- چه خبری داری از تابان ؟

نگاهش را روی صورتم گرداند و گویی بخواهد احساسم را بکاود با مکثی طولانی که کلافه ام می کرد گفت :

- پیش مادرشه !

جا خوردم . بهت زده خیره ماندم به لب هایش تا سکوت نا به جایش را بشکند .

- می دونستی مادرش زنده ست ؟

بی اراده تکرار کردم :

- مادرش زنده ست ؟

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۰۸:۱۲]

#وبال۷۰

#مریم\_حسینی



تو کیستی که محال از تو شکل می بندد

سوال پشتِ سوال از تو شکل می بندد

تو کیستی که هوا را گرفته ای از من

خودم که هیچ،خدا را گرفته ای از من

#احسان\_افشاری



با احساس تنگی نفس و درد در ناحیه ی سینه ام از خواب پریدم . کجا بودم ؟  
قلبم غیرعادی و بی وقفه می کوبید ، آن قدر تند که حس می کردم از جا کنده خواهد شد .  
تنم از عرق خیس بود و می لرزیدم . در فضای نیمه تاریک اتاق کم کم به خودم آمدم ... خواب  
دیده بودم . صدای نفس نفس زدنم سکوت سنگین اتاق را می شکست .  
از تخت پایین آمدم . دلم جرعه ای آب خنک می خواست . از خوابی که دیده بودم تنم گرفته  
بود . شیشه ی آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم ، لحظه ای آن تصاویر از مقابل چشمم  
محو نمی شد .

تابان ! عشق من ! لباس سفید با آن تاج گل ، دسته گل مریم ... سفره ی عقد ! لب های  
خندان و دست هایی که ... دست هایی که در دست مردی غریبه بود . جوانی قد بلند با مو  
و ریش های بور و چشمان روشن !

عکس ها از لحظه به لحظه ی مراسم عقدکنان بود . قلبم زیر بار آن غم فشرده می شد و  
نفسم به سختی بالا می آمد اما آن تصاویر لعنتی که حمیرا به من نشان داده بود لحظه ای  
از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .

عکس هایی که حمیرا می گفت پیک موتوری آن ها را به شرکت آورده ، بی نام و نشانی از  
فرستنده .

ذهنم آن قدر به هم ریخته بود که نمی توانستم خوب فکر کنم . من هنوز در باور آن چه که  
دیده بودم مانده بودم ! آخر چطور می شد باور کنم که تابان بی آن که حرف های مرا بشنود  
آن گونه بی رحمانه پا روی دلم گذاشته باشد و ...

قلبم تیر می کشید و حالم بدتر از بد بود .

خودم را به سالن رساندم و کف سالن نقش زمین شدم . سعی کردم نفس بکشم اما آن قدر  
سینه ام سنگین بود و نفسم تنگ ، که به سرفه افتادم . اشک هایم روان شد ... تابان از من  
گذشته بود ؟! تابان بی من خوش بود ؟! دل از من کنده و به دیگری دل داده بود ؟! مگر ممکن  
بود ؟

تنها عکسی که از او داشتم را قاب گرفته بودم نگاهم که به آن افتاد با آن حال زار به سختی  
بلند شدم . قاب عکسش را از روی کنسول برداشتم . اشک هایم با دیدن چشمان زیبایش  
دوباره جوشید " کجا دنبالت بگردم ؟ باورم نمی شه با من این کارو کردی ! "

دستم به سمت پخش صوت رفت ، اشک هایم با پلی کردن آهنگ داریوش سیل آسا بر صورتم روان شد .

- چشم من بیا منو یاری بکن  
گونه هام خشکیده شد کاری بکن  
غیر گریه مگه کاری می شه کرد ؟  
کاری از ما نمی یاد زاری بکن  
اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد  
تا قیامت دل من گریه می خواد  
هر چی دریا رو زمین داره خدا  
با تموم ابرای آسمونا  
کاشکی می داد همه رو به چشم من  
تا چشمم به حال من گریه کنن  
اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد  
تا قیامت ...

عکس هایی که روی میز پخش بود را با دستی لرزان برداشتم . از عصر که آمده بودم جرات دوباره دیدنش را پیدا نکرده بودم .  
خودم را روی کاناپه رها کردم . عکس ها را تک به تک دیدم و با هر کدام قلبم به درد آمد و بی پروا اشک ریختم و سیگار دود کردم .  
صدای مکالمه ام با حمیرا در گوشم پژواک داشت .  
درمانده گفته بودم :  
- تابان بدون اجازه ی پدرش این کارو نمی کنه ! محاله !  
- تابان دختر سالار نیست .  
بهت زده شده بودم . همان قدر که وقتی عکس ها را نشانم داده بود .  
- دخترش نیست ؟!  
- نه ! سالار هیچ وقت ازدواج نکرده !

- پس ...

هیچی به ذهنم نرسیده بود . ذهنم ، فکرم قفل شده بود .

- نمی دونم موضوع از چه قراره و چرا رفته ... اما الان باید پیش مادرش باشه .

فکر کرده بودم باید بگردم و پیدايش کنم . باید می دانستم دلیل این کارش چه بوده ؟ فقط ازدواج من ؟! ازدواجی که فقط آتش نخورده بود و دهان سوخته ؟!

تلخ ترین شب زندگی ام بود . شبی که به پایان نمی رسید ...

باز هم فکر می کردم باید به دنبالش بگردم اما چه فایده وقتی که ...

یعنی می شد دروغ باشد ؟ می شد آن عکس ها فقط برای سوزاندن دل من به قصد تلافی باشد ؟ اما تا این حد ؟ اینقدر بی رحمانه ؟ وقتی می دانست برایش می میرم ؟ این قدر بی فکر و سریع ؟

عکس ها را دسته کردم و بلند شدم . کاپشنم را روی شانه انداختم و از خانه بیرون زدم . نمی دانستم چه زمانی از شب سپری شده و ساعت چند است ؟

مقصدم خانه ی سالار بود .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳: ۰۸: ۱۲]

#وبال۷۱

#مریم\_حسینی



تا به آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست  
عشق ، خود نیست اگر تا نفس آخر نیست

وحشی بافقی



" یک سال بعد "

سخت مشغول کار بودم . مثل همیشه ، همیشه ی هر روز آن یک سالی که گذشته بود .

آن قدر خودم را در کار غرق کرده بودم که ذهنم جایی برای فکر کردن به خاطرات گذشته را نداشته باشد . تابان و احساسی که به او داشتم را از خاطرم پاک کرده بودم . نه از آن شبی که از خانه ی سالار برگشته بودم که از آن روزی که با شرکت تماس گرفته و گفته بود دنبالش نگردم ... گفته بود مزاحم خوشبختی اش نشوم ! دیوانه کننده بود و کمر شکن اما توانسته بودم دوباره دست به زانو بگیرم و زیر بار آن غم تاب آورده و بلند شوم .

در آن مدت آن قدر کار کرده بودم که به آسایشی که می خواستم رسیده بودم ، آسایش داشتم اما آرامش ... آسایش حال خوب زندگی بود و آرامش حال خوب دل که نمی دانستم هست یا نیست !

با اینکه با همه ی توانم برای مرور نکردن خاطرات با خودم می جنگیدم اما گاهی کم می آوردم . خاطرات در زده می آمدند و مقابلم می نشستند و من کاری جز به اکراه پذیرفتنشان از دستم بر نمی آمد .

یکی دو روز بی حال و عصبی می شدم اما یاد گرفته بودم تنها کسی که می تواند کمکم کند خودم هستم ، دوباره سعی می کردم از آن حال دور شوم و خودم را پیدا کنم و رو به راه شوم .

در آن مدت آن قدر پیشرفت کرده بودم و پروژه های بزرگ گرفته و کار کرده بودم که دیگر خبری از آن "سینا سلطانی" بی نام و نشان نبود . همه ی شرکت های مهم برای بستن قرار داد با او به اصطلاح سر و دست می شکستند .

روز های سختم ظاهرا تمام شده بود اما با این حال حس می کردم یک جای قلبم زخم خورده ... زخمی که عمیق بود و خوب ناشدنی ! باید برای التیام آن هم کاری می کردم ... البته اگر می شد !

حمیرا وارد اتاق شد .

- خسته نباشی .

سر از روی نقشه برداشته و نگاهش کردم :

- ممنون .

لبخند زد :

- اومدم قرار امروز رو یادت بندازم . ساعت دو باید بریم .

اخم مهمان چهره ام شد :

- کدوم یکی ؟

- می دونستم اونقدر درگیری که یادت نمونه ! شرکت نوین ساخت .

- درسته ! یادم نبود . ممنون که یاد آوری کردی .  
- چیزی به ساعت دو نمونده . کم کم جمع کن بریم .  
سر تکان دادم :  
- الان تمومه ... خیلی کار داشت !  
- عوضش حتما بی نظیره !  
نگاهم به نقشه بود و لبخندم نا خود آگاه :  
- شک نکن !  
به طرفِ میز آمد ، سنگینی نگاهش را حس کردم :  
- خیلی خوشحالم که هنوز اینجایی سینا ! همه ی این پیشرفت ها رو مدیون توایم .  
به طرفِ پنجره رفتم . نگاهم را به بیرون دادم . چند ماه پیش از حمیرا خواسته بودم که سهام مرا جدا کند اما قبول نکرده بود . خواهش کرده بود بمانم و کار را توسعه دهیم .  
دوباره خواسته بودم بی دردرس و توافقی جدا شویم ، خیلی اصرار کرده بود که در زندگی ام بماند و هیچ ارتباطی نداشته باشیم اما زخمی که زده بود کاری بود و تحملش نا ممکن . روی خواسته ام پا فشاری کرده بودم و به ناچار پذیرفته بود به شرط آن که همکار بمانیم . همین که شرش از زندگی ام کم می شد خوب بود ، برای کار هم اگر با او می ماندم بهتر بود . می توانستم پیشرفت کنم .  
به زودی نامش از شناسنامه ام حذف شد ، هر چند دیر بود و نوش داروی پس از مرگِ سهراب ! پس از آن با کار و تلاش و سرمایه ی او توانستم خودم را بالا بکشم و سرمایه ی او را نیز افزایش دهم .  
نگاهم را از پنجره گرفتم و برگشتم . رفته بود و من متوجه نشده بودم .  
یک ربع به ساعت دو بود که با هم از شرکت خارج شدیم . پشتِ فرمان نشستم و حمیرا کنارم .  
دستم به سوی پخش رفت و آهنگی را پلی کردم و نمی دانم چرا از بین آن همه آهنگ باید درست داریوش شروع به خواندن کند ! دقیقا همان آهنگ که با آن بغض می کردم و دلم با شنیدنش زیر و رو می شد .  
" اون که رفته دیگه هیچ وقت نمی یاد ... "  
حالم رفت که خراب شود که به خودم آمدم و سریع آهنگ را عوض کردم و نفس عمیقی کشیدم . حالم شاید از دیدِ تیز بین او دور نماند که گفت :  
- هنوزم بهش فکر می کنی ؟  
تنم داغ شد . سوالِ خوبی نبود . فکر نمی کردم اما با یک حس مرموز گفتم :

- خاطره ی اولین عشق هیچ وقت از ذهن آدم پاک نمی شه بخصوص اگه عشق بچگی باشه !

- ولی اون قدر ندونست .

- مقصر من بودم .

تابان را نمی توانستم ببخشم اما باز هم در مقابل حمیرا طرفداری اش می کردم و این یعنی ... یعنی حماقت و دیوانگی !

این بار صدای نفس عصبی ام در ماشین پیچید و گفتم :

- نمی خوام در این مورد حرف بزنم .

لبخند زد :

- ببخشید ... حق داری عصبی بشی ، نباید می پرسیدم .

شیشه را پایین دادم . هوا هنوز سرد بود اما بوی عید می داد .

وبال, [۱۲:۱۱ ۲۳,۰۷,۱۸]

هوای تازه کمی آرامم کرد . جوابش را ندادم . در آن مدت شاید اولین باری بود که در موردش حرف زده بود ... من اما ... اولین بار نبود که با یادش به این حال می افتادم و عصبی می شدم . گاهی ناخواسته فکر می کردم یعنی واقعا خوشبخت شده ؟ بچه دار ...

لعتنی ! دست از سرم بر نمی داشت . اگر بی خیال می شدم دوباره مرا از پا در می آورد .

او مشغول دود کردن سیگار شد و من فکرم را به طرف کارم معطوف کردم .

خیلی وقت بود سیگار نمی کشیدم . از وقتی که برای ریه هایم مشکل بوجود آمده بود و دکتر کاملاً قدغن کرده بود . چند بار به حمیرا تذکر داده بودم اما باز هم تکرار می کرد و در کنار من سیگار دود می کرد .

آن روز گویی به قصد آزارم برخاسته بود .

نگاهی به سیگار دستش انداختم :

- نفسم تنگ میشه .

نیم نگاهی به من و سپس به سیگارش انداخت و با یک عذرخواهی مسخره خاموشش کرد .

\*\*\*

قرار داد بسته و بنا شد به اصفهان بروم و مدتی را در آنجا سپری کنم . بدم نمی آمد مدتی از شیراز دور باشم . شاید خاطرات بی خیالم می شدند .

پس از رساندن حمیرا به خانه اش به خانه ام رفتم . در را باز کردم و عطر قرمه سبزی هوش از سرم برد .

لبخندی بر لبهایم نشست و از همان جا خاتون را صدا کردم .

- خاتون جان ؟

صدایش از اتاقش آمد :

- جانم مادر ؟

تا کفش هایم را با دمپایی عوض کنم آمد :

- خسته نباشی مادر .

تبسم عمیق تر شد :

- سلامت باشی ... چه بو و برنگی راه انداختی .

با رضایت نگاهم کرد :

- می دونم زود به زود هوس می کنی درست می کنم .... تادستاتو بشوری میز رو می چینیم .

به سمت دستشویی رفتم و گفتم :

- به چند وقتی از دستم راحت می شی خاتون .

صدایم را نشنید و من شیر آب را بتاز کردم . نگاهم به سینای درون آینه افتاد .

چهره ام سرد بود و سخت . نگاهم ... هنوز چیزی در عمق نگاهم می درخشید که نمی دانستم نامش چیست ! اما نه ، هر چه به جز عشق ! سعی کرده بودم دلم را سخت و سنگی کنم . به خودم قول داده بودم آن قدر سخت شوم که دلم دیگر برای هیچ زنی نلرزد ! هیچ زنی ...

مشتی آب به صورتم پاشیدم . لعنت به تصویری که در عمق چشمانم نقش بسته بود .

چشمان غمگینی که چند روز بود دست از خاطرات ترک خورده ام بر نمی داشت . چشم بستم و بیرون رفتم . باید برای سفر آماده می شدم ...

\*\*\*

وبال, [۱۲:۱۱ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال۷۲



"تو نباشی دلِ ما را،

ثمری نیست که نیست."



با یاد آوری خاتون و همه ی سفارشاتش و وسایلی نظیر دارو های گیاهی که می خواست به اجبار همراهم کند لبخندی مهمان لبهایم شد . از وقتی آمده بود و با من زندگی می کرد ، زندگی ام رنگ و بوی دیگری گرفته بود . دقیقا شبیه یک مادر به امور زندگی ام می رسید و همه ی توجهش معطوف به من بود . دلم گرم بود که وقتی به خانه می روم یکی به انتظارم نشسته و برای راحتی و آسایشم هر چه از دستش بر آمده انجام داده است و او بود که دنیایم را از بی کسی و تنهایی نجات داده بود .

نگاهی به چمدان کوچکی که نتوانسته بودم برای نبردنش حریفش شوم انداختم و لبخندم پررنگ تر شد . چقدر محبت های مادرانه اش را دوست داشتم . التیامی بود به زخم های روحم .

با رسیدن به مقصد نگاهی به خانه ای که قرار بود مدتی در آن ساکن باشم انداختم .

یک خانه ی دو طبقه ی نو ساز ، آجر نما بود و ظاهرش به دلم نشست . قبلا همه ی هماهنگی ها انجام شده بود و خانه آماده ی ساکن شدنم .

پیاده شدم و زنگ آیفون را فشردم . طبقه ی پایین محل سکونت صاحب خانه و طرفِ قرار دادم بود . همان مهندسی که باید با او کار می کردم .

زیاد طول نکشید که در باز شد و کمی بعد مردی میان سال به استقبال آمد . خودم را معرفی کردم و او نیز خودش را معرفی کرد . با استقبال گرمی که کرد احساس غریبی ام در همان دم کاملا برطرف شد . تعارف کرد وارد ساختمان شوم .

در بدو ورود مرا با خانواده اش هم آشنا کرد . همسرش با پسر و دختری نوجوان و خوش رو .

مدت ها بود در چنین جمع گرمی قرار نگرفته بودم ، دیدنش حس خوبی روانه ی دلم کرد .

اولین کاری که کردم باخبر کردنِ خاتون بود از سالم رسیدنم ، چقدر تاکید کرده بود که حتما در اولین فرصت رسیدنم را به او اطلاع دهم .

ناهار را با آن ها بودم و عجیب احساس راحتی می کردم .

پس از آن برای دیدن طبقه ی بالای خانه با آقای کریمی همراه شدم .

خانه ی بزرگ دو خوابی بود که برای من تنها زیادی بزرگ بود . اما مبله بود و نیاز به هیچ وسیله ی دیگری نداشتم . فقط باید کمی خرید می کردم و از همان اول که اصرار کردند وعده های غذایی را با آن ها بگذرانم عنوان کردم که به هیچ وجه مزاحمشان نخواهم شد و تنهایی راحت ترم .

با رفتن آقای کریمی پایین رفتم و چمدان هایم را برداشتم و با تعویض لباس به قصد استراحت روی کاناپه دراز کشیدم و تلویزیون را روشن کردم . شبکه ی یک تصویر طبیعت نشان می داد با آهنگی دلنواز که روی آن میکس شده بود . سنتورنوازی فوق العاده ! ذهن من هم که با هر چیزی هوایی می شد ... تجسم تابان در نظرم وقتی که آن گونه با حرارت و پر شور می نواخت دل را در سینه ام لرزاند . آن تصویر واضح مرا از پا می انداخت ، درست وقتی که اصلا نمی خواستم به یادش باشم . چشم هایم را بستم و پلک هایم را فشردم تا نبینمش اما خاطرم ربطی به باز و بسته بودن چشم هایم نداشت !

چشم باز کردم و کانال را عوض کردم . دیدن والیبال می توانست سرگرم کند . آن طور که نفهمم کی چشمانم گرم خواب و خستگی چندین ساعت رانندگی بی وقفه بر تنم غالب شده .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۱:۱۲]

رفته بودم که حالم را خوب کنم اما خسته و خمار نبودنش به خانه بر

گشتم . نمی خواستمش اما از نبودنش ، یعنی آن گونه نبودنش درد می کشیدم . بد تا کرده بود ... بد !

\*\*\*

روز ها به سرعت سپری می شد و سه هفته از اقامتم در اصفهان و منزل کریمی می گذشت .

آن روز عصر آقای کریمی و همسرش برای شرکت در یک مراسم در خانه نبودند و قبل از آن از من خواهش کرد که متین را به کلاس موسیقی اش برسانم .

با همه ی خسته بودنم پذیرفتم . سرم به شدت درد می کرد و دوست داشتم هر چه سریع تر او را برسانم و برگردم و استراحت کنم .

متین از وقتی که سوار شد مرتب در مورد سنتور نوازی و اساتید بزرگ و ... صحبت کرد و نظر مرا هم پرسید . چقدر مرا یاد بچگی ام می انداخت . من هم همانقدر عشق نوازندگی بودم .

نرسیده به آموزشگاه یک مرتبه با هیجان گفت:

- بین عمو ... خانم سلطانی استادم الان داره می ره آموزشگاه !

نگاه بی اختیارم به سمتی که اشاره کرده بود کشیده شد و در سرم صدای او پژواک پیدا کرد  
" خانوم سلطانی ... خانوم سلطانی ... خانوم ... "

و نگاهم دید آن را که مدت ها دیوانه وار سرگشته و حیران ندیدنش بودم ... نیم رخش همان بود که دلم را می برد ... تاب مزگاناش ... گونه های خوش فرمش ... همه خودش بود ، اما آخر او کجا و آنجا کجا ؟!

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۳، ۱۱: ۱۲]

متین خوشحال از جا بلند شد :

- شماره شو دارم ، الان تماس می گیرم .

او را که به سمتِ تلفن رفت با نگاه دنبال کردم . اگر می آمد ...

کار دلم ساخته بود .

قبل از اینکه مکالمه برقرار شود بلند شدم و با تشکر از همه خداحافظی کردم . این که همه ی حواسم به متین و مکالمه اش بود کاملاً غیر ارادی بود !

بی تامل خانه شان را ترک کردم . هوای سرد بیرون حالم را کمی جا آورد ... دنیا با من بازی می کرد ... درست وقتی که فکر می کردم فراموشش کردم باید دوباره سر راهم قرار بگیرد !

خدا می داند تا فردا صبح چه حالی بود . نتوانستم یک لحظه هم بخوابم این شد که صبح خواب ماندم و آقای کریمی با توجه به حالِ شب گذشته ام بی آن که صدایم کند ، تنها رفته بود و من تا ساعتِ یازده خوابیدم .

وقتی از خواب بیدار شدم و نگاهم به ساعت افتاد هم خوشحال شدم هم حالم گرفته شد که از حالتِ دوم حالم به هم خورد !

دوش گرفتم و فکر کردم .. فکر کردم .. فکر کردم !

کمی به خودم رسیدم . به شرکت می رفتم ، با او رو به رو می شدم اما آن قدر محکم و بی تفاوت برخورد می کردم که او که هیچ حتی خودم هم از بهت و تعجب دهانم باز بماند .

وقتی به شرکت رسیدم ناخودآگاه همه ی وجودم چشم شد . وقتی او را کنار منشی قبلی دیدم با این که دلم لرزید اما ظاهرم را حفظ کردم . با ورودم نگاه هر دو به طرفِ من برگشت . تابان سریع رو گرفت اما دوباره با بهت و ناباوری سر بلند کرد . چشمانِ زیبایش در نگاهم قفل شد .

اقرار می کنم حالِ من از او بهتر بود . من از حضورش خبر داشتم و او از حضورم بی خبر بود و به سختی جا خورد .

دروغ نگفتم اگر بگویم به سختی دل کندم از آن چشمان بی نظیر و البته غمگین !  
پاسخ سلام منشی را دادم و از کنارشان گذشتم و عملاً نادیده اش گرفتم . به طرفِ اتاقم رفتم اما دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای مضطربِ منشی در گوشم پیچید :  
- خانوم سلطانی ؟ چی شدی عزیزم ؟! خانوم ...  
به طرفشان برگشتم ، خیلی سریع و دستپاچه ... حالتی شبیه غش ! می لرزید و رنگ به رو نداشت ، گامی به جلو برداشتم اما ...  
سخت بود ! خیلی سخت بود به جا ماندن و نرفتن و نپرسیدنِ حالش !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۱:۱۲]

\*\*\*

اولین روز کار به خوبی سپری شد و خیلی زود با محیط جدید خو گرفتم و توانستم کارم را بی استرس آغاز کنم .

در راه برگشت مقداری خرید کردم ، حضور خاتون در آن مدت بد عادت کرده بود ، وقتی به خانه رسیدم ، جای خالی اش خیلی به چشمم آمد و دلتنگش شدم و برای رفع آن با او تماس گرفتم ، قربان صدقه رفتن ها و سفارشاتِ ناتمامش حالِ گرفته ام را برطرف کرد .  
وسایلی که خریده بودم را جا به جا کردم و به قصد سفارشِ شامِ گوشتی را برداشتم که آقای کریمی صدایم کرد :

- جناب سلطانی ؟

در را باز کردم :

- سلام ... بفرمایید .

- یک شبِ دیگه م بد بگذرون ... خانوم بچه ها منتظرن تشریف بیارید .

به محبت و معرفتش لبخند زدم و تشکر کردم ، تعارفش را رد کردم اما دست از اصرار بر نداشت و به اجبار مرا با خود همراه کرد . پس از شام ، متین پسر شانزده ساله ی خانواده ی کریمی ، با شوق و ذوق مخصوص به سن و سالش اجازه گرفت که ساز سنتورش را بیاورد و قطعه های جدیدی که به تازگی آموزش دیده را بنوازد .

با دیدنِ ساز دوباره حالِ دلم دگرگون شد . هر جا می رفتم باید نشانه ای او می دیدم که مرا به هم بریزد . شروع کرد و من محو نواختنش شدم ، صدا را می شنیدم اما حواسم پرتِ گذشته شد . وقتی که نت ها را یادش می دادم ، وقتی که با حرص مضرباش را پرت می کرد و می گفت که دیگر ادامه نمی هد ... دنیا دنیا با او خاطره داشتم و فراموش کردنش ناممکن بود . درست مثل آب یک سدِ ترک خورده که بلاخره از یک جا نشست می کند هر چه هم تلاش می کردم باز هم صدایی، نوایی ، نگاهی ، نامی نشانی و هر چیزی دیگری مهمانِ خاطراتم می کرد .

- خوب بود عمو ؟
- به خودم آمدم . نگاه ها به من بود . هیچ نفهمیده بودم جز درد از خاطرات گذشته .
- تازه شروع کردی ؟
- چند ماهی می شه .... استادم خیلی خوبه .
- دستی به شانه اش زدم :
- موفق باشی .
- یکی دیگه بزnm ؟
- آقای کریمی پیش از آن که من حرفی بزnm مخالفت کرد :
- نه پسرم آقای سلطانی خسته هستن و شاید ...
- نه ! خسته نیستم . راحت باش عمو .
- لبخند زد و دوباره شروع کرد :
- فقط همین یه دونه .
- سعی کردم حواسم را فقط به او بدهم .
- یکی دوجای کارش ایراد داشت که گوشزد کردم . با تعجب پرسید :
- شما بلدی عمو ؟!
- دستم به سمت مضرابش رفت :
- به من می یاد بلد باشم ؟
- آخه اینطور که ایرادای ظریف کارمو گفتید ...
- بلند شدم و اشاره کردم جا به جا شویم .
- پشت ساز نشستیم و در مقابل نگاه مشتاق آن ها قطعه ی زیبای غمگینی نواختم . نوایی که با دل و روحم بازی کرد و حالم را از آن چه که همیشه بود بدتر کرد . خاطره ها داشتم با آن .
- با کف زدنشان بغضم را پس زدم و خندیدم :
- ببخشید اگه سرتونو درد آوردم .
- عالی بود ! خیلی حرفه ای بود .
- مدتها بود دست به مضراب نبرده بودم .
- آقای کریمی پرسید :

قبلا کار کردین ؟

لبخندم دوباره جان گرفت :

- یک زمانی این ساز برای من زندگی بود !

بلند شدم :

اگر اجازه بدید مرخص می شم .

باز هم تعارف و اصرار به ماندن کردند اما من دلم پیاده روی می خواست .

از خانه بیرون زدم . کمی سرد بود . کاپشنم را از ماشین برداشتم و پوشیدم .

اصفهان حال و هوای خاصی داشت . خاص که می گویم یعنی حس می کردم " با دلم راه می آید ."

یک جورایی آرامش بخش بود برایم .

مسافت زیادی را قدم زدم و با خودم خلوت کرد . پیرمرد بلال فروش هم برایم خاطره انگیز بود باید از دست آن همه خاطره به کجا پناه می بردم ؟

پس از مدتها به ناگه دلم هوس سیگار کرد اما با آن خواسته ی نا به جا مقابله کردم . بیچاره خاتون چقدر سختی کشید تا دوباره توانستم رو به راه شوم و آن بیماری مهلک ریوی از من دور شود . تابان که رفته بود نه خواب داشتم نه خوراک ، در عوض سیگار پشت سیگار دود می کردم . آن قدر که ریه هایم در حال از کار افتادن بود که خاتون با اشک و آه به کمک سپهر مرا به بیمارستان بردند و مدتها بستری شدم تا نفسم دوباره عادی شد و آن حجم از سنگینی که بر سینه ام حس می کردم برداشته شد و سبک شدم .

با آن که هوا سرد بود بستنی مکزیکی گرفتم اما هنوز به دهان نبرده بودم که نقش او در خیالم جان گرفت .

- سینا بریم بستنی بخوریم ؟ مهمون تو ؟

صدای خنده اش در گوشم پیچید .

محو صورت نازش شده بودم :

- مهمون من شدن خنده داره ؟

- مهمون ناخونده شدنم خنده داره !

نگاهم را به بستنی درون دستم دادم و به یک باره پر از خشم و غم شدم . بستنی را محکم پرت کردم درون سطل زباله . دلم می خواست فریاد بزنم ، لعنتی چرا همه چیز مرا یاد او می انداخت ؟ همیشه اینطور بود اما آن روز ها بیشتر ! سعی کردم با خودم تکرار کنم که از او متنفرم ... بله متنفر بودم . او همان بود که مرا نادیده گرفت و حتی نخواست حرف هایم را بشنود ! قدر چند دقیقه هم برایش ارزش نداشتیم ... چه راحت گذاشت و رفت . لعنت به من که هنوز یادت می افتم ... لعنت به تو که دست از سرم بر نمی داری !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳: ۱۱: ۱۲]

#وبال۷۵

#مریم\_حسینی

□

از روی کینه نیست

که

خنجر

به سینه ات میزنند ...

مردمان این شهر به شرط چاقو دل میخرند :

□

سه روز دیگر هم گذشت و من با همه ی بی تفاوتی که از خودم نشان می دادم برای رفتن به سر کار هیجان خاصی وجودم را می گرفت . عادت کرده بودم به محض ورود چشم در چشمش بشوم و بی حرف به اتاقم بروم . من بودم که نگاه می گرفتم و مثلاً نمی دیدمش اما همان نگاه شاید سطحی روزم را ، حالم را خوب می کرد و با انرژی بیشتری کار می کردم البته تا وقتی که یادم نبود که متعلق به مردی دیگرست آن وقت بود که با بی رحمی آتش به وجودم و دل او می نشاندم . با خاتون تماس می گرفتم و با قربان صدقه هایی که می دانستم حسادت به جانم می اندازد با او حرف می زدم . اخم هایش که در هم می رفت و رنگش که می پرید راضی می شدم . دست بر می داشتم و به اتاقم می رفتم اما دیگر حالم خوش نبود .

می دانستم به آن کار نیاز دارد که برگشته است ، آقای کریمی گفته بود به خاطر نیاز مالی برگشته اما دلیل انصراف قبلمش را نگفته است .

آن روز دیرتر از بقیه شرکت را ترک کردم . صبر کردم تا او هم برود . برای رفتن باید از من اجازه می گرفت . حتما سختش بود اما منتظر بودم که بیايد .

مشغول به کار بودم که ضربه ای به در خورد . حال دلم را نادیده گرفتم و سرد گفتم بفرمایید .

در را با تامل باز کرد و برای به درون آمدن کمی تعلل کرد نگاهش نکردم :

- کاری داری ؟

- من ... من باید برم ... ساعت ...

- به سلامت .

نگاهم را تا نیم تنه اش بالا کشیدم اما تا صورتش نه .

حسش را درک کردم . مشتش شدن دستش را دیدم اما باز صورتش را نگاه نکردم .

بی حرف عقب گرد کرد و رفت ، در را هم محکم بست . دلم نمی خواست با او اینطور رفتار کنم . اما برای هردومان بهتر بود .

با رفتنش کلافه دست از کار کشیدم . کتم را برداشتم و از شرکت بیرون زدم .

ماشینم را سوار شدم و دور فلکه را دور زدم ، او هنوز ایستاده بود ... در ایستگاه اتوبوس واحد . نگاه خیره ام را به سختی از او که نگاهش به جایی نامعلوم دوخته شده بود و عمیقا در فکر بود ، گرفتم و به راهم ادامه دادم . بی حواس و پرت جایی که او ایستاده بود .

کمی جلوتر پایم به پدال ترمز رفت . جایی که از آینه می توانستم ایستگاه اتوبوس را ببینم .

سوار شدنش زیاد طول نکشید .

به دنبال اتوبوسی که از کنارم گذشت راه افتادم ... چه دردی به جانم بود که برای داشتن آدرسی از او آن قدر وقت تلف می کردم . هر چقدر هم خودم را به آن راه می زدم باز هم خودم را سر خانه ی اول می دیدم .

به یک محله ی قدیمی رفت ، آپارتمانی که واردش شد هم قدیمی بود و نمای ناخوشایندی داشت .

دقایقی ماندم و خیره به در بسته ی آپارتمانم شدم . او با مردی که به نام همسرش بود زیر سقف آن خانه زندگی می کرد ! با دلی گرفته و غمگین به خانه برگشتم با نوشیدن جام تلخ این حقیقت که باید فراموشش کنم .

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۳، ۱۱:۱۲]

روز های سختی پشت سر گذاشتم تا روز شنبه رسید و هنگام ورودم به شرکت بار دیگر با او چشم در چشم شدم . تصمیم داشتم روز دوشنبه به آموزشگاه بروم و ببینمش ! نمی توانم وصفِ حالم را بگویم که چقدر از حضورش خوشحال شدم اما خودم را کاملاً بی تفاوت نشان دادم . بی آن که سلام کنم نگاهم را گرفتم و به طرفِ اتاقم رفتم .

یعنی می شد حالِ دلم مسری باشد و آن بی قراریِ دلم به او هم سرایت کند ؟ حالِ دلش شبیهِ حالِ دلِ من شود ؟

بین آن همه دردی که داشتم آن لبخندِ بی اختیار نقش خوشی بود که حضورش بر لبهایم زد .

با آرامش عمیقی مشغول به کار شدم . شبیه به همان یک شبی که در خانه ام سپری کرده بود ...

دلم می خواست آقای کریمی بیاید و بپرسم که آیا تابان در آن جا ماندیست یا نه ! چه شده بود که برگشته بود ؟

تا ظهر مشغول بودم ، بی آن که از اتاق خارج شوم اما بیش از آن تاب نیاوردم و به بهانه ی نوشیدن آب از اتاق خارج شدم . اتاق من ضلع غربی بود و در را که باز کردم نگاهم به نیمرخش ثابت شد . مشغول تایپ بود و حواسش به من نبود . نمی شد دل سیر ، اما برای رفع آن دلتنگی نگاهش کردم اما همین که نگاهم افتاد به حلقه ی دستش ، انگاری آب جوش به سرتا پایم ریخته باشند ، وجودم سوخت . گر گرفتم و با اخم نگاهم را به زیر کشیدم . من حق نداشتم حتی با نگاه ...

در را با خشم به هم کوبیدم و از جا پریدنش را حس کردم . سنگینی نگاهش را هم .

از مقابلش گذشتم و دیدم که دست و پایش را گم کرد . از بغض و خشم دندان به هم ساییدم . به آبدارخانه رفتم . گلویم خشک شده بود .

لیوانی را از آبسرد کن ، پر از آب کردم و به طرف پنجره رفتم . چرا از دیدنش خوشحال شده بودم وقتی که هر بار دیدنش زخم روی زخم می نشاند و درد روی دردم ؟

زمزمه کردم " آخه چه مرگته ؟! چرا نمی تونی دست ازش برداری ؟ چرا نادیده ش نمی گیری ؟ می دونی که لب تر کنی چند نفر واسه ت جون می دن اونوقت تو دست از این سنگدل جفاکار بر نمی داری ؟! "

آب را یک نفس نوشیدم و به خودم جواب دادم " اگه تونستم خودمو بی خیال شم و دست از خودم بردارم می تونم از خیال این دختر هم بی خیال شم ! چیکار می تونم بکنم وقتی با همه ی وجودم یکی شده ؟ "

بغضم را فرو دادم " خودشو که بی خیال شدم ! خیالشو نمی تونم ! خیالشه که دست از سرم بر نمی داره ... به خودش خیلی وقته که چشم ندارم ... وقتی مال یکی دیگه ست ... "

چشم هایم که به سوز اشک نشست با خشم لیوان یکبار مصرف را به سطل زباله انداختم و بیرون رفتم . به طرف میز رفتم . بد نبود کمی حالش را بگیرم اگر ... اگر او هم حالش مثل حال من خراب بود با دیدنم !

نگاهش خیره ماند به من و من هنوز نادیده اش گرفته بودم . شماره ی خانه ام را گرفتم و کمی بعد خاتون جواب داد :

- الو ؟

قلیم تند می زد ... ناراحت می شد ؟!

- سلام عزیز دلم ! حالت چگونه ؟

خاتون گل از گلش شکفت و زبان به قربان صدقه باز کرد .

- سلام به روی ماهت پسر ... خوبی قربونت برم ؟

- خدا نكنه ! فدات شم .. خوبم ! تو خوبی ؟

- منم خوبم فقط دوری تو خون به دلم می كنه ... کی بر می گردی مادر ؟

نگاهم را خیلی کوتاه معطوف به او کردم که دوباره خودش را مشغول کرده بود . لرزش دستش را به وضوح دیدم و اخمی که بین ابروهای خوش حالتش نشسته بود لبخندی بر لبهایم آورد . مبتلا بود !

- میام عزیزم ... چند روز دیگه هم تحمل کن ... منم دلتنگم ... می دونی که !

- سالم باشی ... راستی دیروز سپهر زنگ زد باهات کار داشت ... نمی دونست هنوز بر نگشتی .

- نگفت چیکار داره ؟

- نه ... چیزی نگفت .

- باشه ، خودم باهات تماس می گیرم ... فعلا باید برم ، کاری نداری ؟

- نه مادر ، مواظب خودت باش . خدا پشت و پناهت .

لبخندم پررنگ تر شد :

- می بوسمت ... خدا نگهدار .

از پشت میز بلند شد . با همان اخم های در هم . به طرف آب دار خانه رفت ... "حالش بد شد !"

مسیر رفتنش را نگاه کردم ، لاغر شده بود ! موهایش از آن هم که بود ، بلند تر ... کمی از زیر مقنعه اش بیرون زده بود .

به طرف اتاقم رفتم . خودآزاری بس بود ، کمی هم " او " آزاری !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۱۱:۱۲]

#وبال۷۴

#مریم\_حسینی



هر روز دلم در غم تو زار تر است

وزمن دل بیرحم تو بیزار تر است

بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا

حقا که غمت از تو وفادار تر است

□

با این که دل در دلم نبود . به اتاقم رفتم . در را بستم اما همه ی هوش و حواسم پشتِ در جا مانده بود . صداهایی از بیرون می شنیدم . گویا مشکل خاصی نبود و حالش با نوشیدنِ یک لیوان آب قندِ خنک رو به راه شد . صدای آقای کریمی را واضح می شنیدم که می پرسید مشکلی دارد یا نه ؟

برای شنیدنِ صدایش ناخودآگاه همه ی وجودم گوش شد . صدای ناز پر از خجالتش را شنیدم :

- خویم ، بیخشید باعثِ دردِ سرتون شدم ... نمی دونم چرا یک دفعه احساس ضعف کردم .  
منشی خندید :

- شاید واسه توضیحاتِ سخت و پیچیده ی من بود !

دلم تنگ شده بود برای صدایش !

- نه ! اینطور نیست ... به خاطر بد خوابی شبِ گذشته ست احتمالا ... مادرم حالش خوب نبود ...

با همه ی دلتنگی ام ، سعی کردم کارم را شروع کنم و خودم را سرگرم . تلاش کردم آن حس نفرتم برگردد . به یادم آوردم با من و دلم چه کرد !

وقتی ضربه ای به در خورد به خودم آمدم . دست از کار کشیدم . آقای کریمی بود .

خسته نباشیدی گفت و اضافه کرد به عمد صدایم نکرده تا استراحت کنم .

تشکر کردم و بی آن که بتوانم زبانم را مهار کنم پرسیدم :

- مشکلی پیش اومده بود ؟

- چیز خاصی نبود . خانم سلطانی که قرار بود منشی جدید بشه یه کم بی حال شد که خدا رو شکر به خیر گذشت .

در ذهنم آن "قرار بود" پررنگ شد :

- از امروز شروع کردن ؟

- نه ! گویا منصرف شدند ...

نگاهم به دهانش خشکید . اصلا انتظار نداشتم . بی شک به خاطر وجود من بود ! با آن که به آن کار نیاز داشت انصراف داده بود . قلبم فشرده شد . باید کمکش می کردم ؟!

- جالبه هم فامیل شماست !

"بله " ی بی حواسی گفتم و ادامه دادم :

- پسرتون گفتن به این کار نیاز دارن .

- درسته . نمی دونم چرا خوشش نیومد ! اول گفت که با همه ی شرایط موافقه و خیلی ام راضی بود .

دستی به شانه ام زد : مزاحم نباشم سینا جان ... به کارت برس . با اجازه .

رفت و من خودم را روی صندلی انداختم . از این که به خاطر من رفته بود عذاب وجدان داشتم . حالم گرفته بود . دلم می خواست کمکش کنم اما چطوری ؟ از چه طریقی وقتی که هر دو نمی خواستیم یکدیگر را ببینیم ؟ من نمی خواستم و ظاهرا او بیشتر ! لعنتی ! هنوز هم نمی خواست ... یعنی فکر می کرد برایش دردسر درست می کنم ؟! هیچ وقت مرا آن طور که بودم نشناخته بود . هیچ وقت !

کارم را تمام کردم اما مدام به او فکر می کردم . تمام مدت چهره اش مقابل چشمانم بود . آن از حال رفتن از بهت و ناباوری بود یا نفرت ؟ شاید هم ترس !

زود تر از همیشه از شرکت بیرون آمدم . خودم را به خانه رساندم . شاید بهتر بود به آموزشگاه می رفتم . آن جبه می توانستم ببینمش .

اما به یاد آوردم که او فقط دو روز در هفته به آن جا می رود . آدرس دیگری هم نداشتم . پس باید از متین شماره می گرفتم ...

همه ی سعی ام این بود کمکش کنم اما غرور لعنتی نمی گذاشت مستقیم وارد عمل شوم . مدام جفایش را یاد آورم می شد . اگر می رفتم و تحقیرم می کرد ! تاب شکستن دیگری را نداشتم . از این گذشته ممکن بود شوهرش متوجه شود ... آخ شوهرش !! لعنت به او که جای مرا در قلبش گرفت و جای من دستش را ! با همین واژه دنیا پیش چشمانم تار شد ... تلخ بود و یاد آور این که دیگر ، هرگز ، ندارمش ! هرگز !

تا عصر با خودم کلنجار رفتم . گفتم بی خیالش می شوم . اگر خیلی نیاز داشت بودن من برایش مهم نبود . خودم را به بی خیالی زدم . عصر بیرون رفتم . هر کاری کردم تا او را از ذهنم بیرون کنم . قدم زدم ، سینما ، کافه و گالری نقاشی رفتم اما ... خیالش همه جا با من قدم زد . در سینما صندلی کنارم را اشغال کرد و در کافه رو به رویم نشست و وقت دیدن گالری نقاشی دستش را به دستم سپرد و وقت خرید ، به سلیقه ی او برای خودم و خودش خرید کردم و وقتی خواستم قدم بزنم رو به رویم ایستاد و وقتی جلو می رفتم او عقب عقب گام بر می داشت ، مثل همیشه و من نگران این بودم که مبادا پایش به چیزی گیر کند و زمین بخورد و به این بهانه دست هایش را گاه و بی گاه می گرفتم و او با شیطنت می خندید و عادتش برای قدم زدن را ترک نمی کرد و از هر چیزی که به ذهنش می رسید برایم حرف می زد ... چقدر شیرین زیبایی هایش را دوست داشتم .

وقتی به خانه رسیدم اما ، گمش کردم . با نیامده بود و من با احساس سردرد و وحشتناکی  
خودم را به بالا رساندم و بی آن که لباس عوض کنم خودم را روی تخت رها کردم ... حال من  
بی او خوب شدنی نبود .

"هر روز دلم در غم تو زار تر است

وزمن دل بیرحم تو بیزار تر است

بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا

حقا که غمت از تو وفادار تر است"

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۱:۱۲]

#وبال۷۳

#مریم\_حسینی

□

به ماه من که رساند پیام من که ز هجران؛

به لب رسیده مرا جان

خودی به من برساند....

#شهریار

□

سی و سه پل و یک خلوتِ غریب با خودم ، حال و هوایِ دلم را عوض کرده بود .

احساساتِ متضادی روانه ی دلم شده بود .

یک لحظه دیدنش کاری با دلم کرده بود که حالم را نمی فهمیدم .

متین را پیاده کرده بودم و آن جا را به سرعت ترک .

در تاریکی شب مست و گیج شروع به قدم زدن کردم . مثلاً می خواستم به او فکر نکنم . می خواستم نادیده اش بگیرم اما اعتراف می کنم نمی شد . با خودم تکرار می کردم که دیگر حتی نمی خواهم ببینمش . اگر می خواستم همان عصر که متین را رساندم خودم هم به آموزشگاه می رفتم و می دیدمش . اما او همان بود که مرا خیلی راحت از زندگی اش حذف کرده بود . به این موضوع که فکر می کردم خشم و شاید نفرت در وجودم زبانه می کشید اما خیلی زود خاطره ی دیدنِ چند لحظه ای اش آب می شد بر آتش نفرتم .

تا نیمه شب با خودم قدم زدم ، فکر کردم باید قاطعانه بر خوردم می کردم .

نباید به دیدنش می رفتم . هرچند دلگیر بودم اما نمی خواستم زندگی اش را خراب کنم . اگر به او نزدیک می شدم ممکن بود ...

نفسم را محکم بیرون دادم ، من از خودم مطمئن نبودم ! باید هر چه زودتر کارم را تمام می کردم و بر می گشتم .

وقتی به خانه رسیدم تازه متوجه شدم که ماشینم را با خود نیاوردم . لحظه ای متعجب بر جا ماندم ... حواسم کلاً پرتِ اوپی بود که نباید !

با آژانس تماس گرفتم و دوباره راهی مکانی شدم که ماشینم را جا گذاشته بودم .

\*\*\*

روز بعد از همان خیابان گذشتم که آموزشگاهِ موسیقی در آن بود . درست راس ساعتِ سه ... خیابانی که مسیر رفت و آمد نبود و این یعنی فاجعه و از آن بدتر ، دیدنش بود ! خودش بود ... خودِ خودش ! دیگر یک درصد هم شک نداشتم که ممکن است او نباشد شبِ گذشته شاید کمی شک می کردم اما دوباره دیدنش آن هم از رو برو دیگر جای تردید نمی گذاشت .

لباس هایش تم قهوه ای داشت . شالش تیره بود و خیلی به صورتش می آمد . موهایش کمی از زیر شال بیرون زده بود ، اخم داشت و غرق در خودش بود . نفسم در سینه حبس شد . یعنی هر چه رشته بودم پنبه !

چشمانم به سوز اشک نشست و بغضِ بدی در گلویم نشست که به شدت پشش زدم . شب و روز های زیادی به یادش ، در فراقش شکسته و اشک ریخته بودم .

دستم به سویچ رفت و ماشین را روشن کردم ، شاید اگر می ماندم ...

نه دیگر از او عشق نمی خواستم ! نمی توانستم بخواهم ! برای همیشه او را از دست داده بودم ... برای همیشه .

آقای کریمی با دیدنم تعجب کرد :

- حالت خوبه سینا جان ؟

خوب و بدِ حالم را نمی فهمیدم .

- خوبم .

- اما خیلی به هم ریختی .. اتفاقی افتاده ؟

- نه ! نه ... نگران نباشید .

به طرفِ پلکان رفتم که مانع شد :

- تنها نمون داداش ... بیا بریم تو ... نگرانتم .. حرفم که نمی زنی !

چه می گفتم ؟ قصه ی دردِ من شنیدنی نبود .

- یه کم استراحت می کنم میام .

آن قدر بی حوصله بودم که بیش از آن اصرار نکند .

رفتم بالا و بی آنکه لباس عوض کنم خودم را روی کاناپه انداختم . از خودم بدم می آمد ... آخر این چه دردی بود که به جان می خریدم و نمی توانستم از آن خلاصی یابم ؟

مدام چهره ی قشنگش مقابل چشم هایم جان می گرفت . چرا فکر می کردم غمگین است ؟

نگاهم که به حلقه ی دستش افتاده بود چه حالی شده بودم !

یک وقت به خودم آمدم که غم به صورتِ اشک از گوشه ی چشم هایم راه گرفته بود .

به خودم قول دادم دیگر هرگز نخواهم ببینمش اما ... تقدیر چیز دیگری رقم زده بود ، همانطور که تا آن روز !

آقای کریمی برای شام دعوتم کرد . مثل اکثر شب های آن مدت ، دیگر از خانواده اش رو نمی گرفتم و راحت بودم اما آن شب آن قدر داغان بودم که همسر و بچه هایش هم متوجه شدند و من جز خستگی و دلتنگی برای خاتون چه را می توانستم بهانه کنم ؟

نگاهم به تلویزیون بود که صدای متین را شنیدم :

- بابا ؟ منشی که می خواستین پیدا کردین ؟

آقای کریمی که با خوشرویی ذاتی اش گفت :

- نه هنوز ، این منشی موقت مونده ... چطور بابا ؟

- یه نفر مورد اعتماد رو می شناسم که دنبالِ همچین کاری هست ... به کار خیلی نیاز داره .  
حالم خوب نبود . ترجیح می دادم تنها باشم . آن شب حتی حوصله ی حرف های معمولیشان هم نداشتم .

قصه بلند شدن کردم که صدای متین مرا در جا میخکوب کرد .

- خانوم سلطانی دنبالِ کار می گرده ، بهش گفتم شما هم به منشی نیاز داری .  
قلیم گویی از حرکت ایستاد . تابان به کار نیاز داشت؟! نفسی که حبس شد را به سختی رها کردم .

آقای کریمی پرسید :

- استادت رو می گی ؟

- بله ، فقط دو روز در هفته میاد آموزشگاه ، برای بقیه ی روز ها که وقتِ آزاد داره می خواد ...  
فکر می کنم به پولش نیاز داره .

او می گفت و غم دنیا را بر دلِ من می نشاند .

آقای کریمی گفت :

- بهش بگو بیاد ... اگه شماره داری واسه فردا باهاش قرار بذار این منشی ما هم واسه رفتن خیلی عجله داره .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳:۱۱]

\*\*\*

فردای آن روز با ورودم باز هم انتظار داشتم او را ببینم . اما نیامده بود . چیزی در درونم فرو ریخت . اگر نمی آمد .

خودم را که نمی توانستم گول بزنم ! بودنش تسکینی بود بر درد های پنهانِ وجودم .

دمغ و بی حوصله شروع به کار کردم . با هر صدایی گوش تیز می کردم تا شاید صدایش را بشنوم اما نیامد ! حالم خیلی گرفته بود . نتوانستم بی خبری از او را تحمل کنم . به سراغ آقای کریمی رفتم .

- خانوم منشی بازم منصرف شدن ؟

نگاه و لبخندِ پر معنی اش را تحمل کردم و خودم را به بی خیالی زدم .

- نه ! مادرش بیمار ، گویا دیشب حالش بد شده بوده و مجبور شده بستریش کنه .

اخم هایم در هم رفت :

- مشکل مالی هم دارن ، نه ؟

کمی خیره نگاهم کرد :

- اصلا به این فکر نکرده بودم ! کاش باهاش تماس بگیرم بنده خدا ...

و بی تامل به دنبال شماره ی تماسی از او گشت و گوشی را برداشت و شماره را گرفت .  
شماره ای که با نگاه اول حفظ شدم .

اما گوشی را برنداشت .

به تاسف سری تکان داد و گفت :

- فردا حتما باهاش صحبت می کنم ... احتمالا میاد .

نگران بودم . اگر برای بستری به پول نیازی پیدا می کرد و نداشت !!

وقتی به اتاقم برگشتم با سرعت بیشتری به کار هایم پرداختم و زودتر برگشتم . خیلی با  
خودم کلنجار رفتم تا راضی شدم با او تماس بگیرم .

اما باز هم گوشی را بر نمی داشت .

چند بار تماس گرفتم تا بالاخره صدایش در گوشم پیچید ...

- بله ؟

نتوانستم هیچ بگویم . همه ی کلمات از ذهنم فرار کردند .

فقط آرام لب زدم :

- سلام .

نمی دانم شنید و قطع کرد یا نشنید !

به هر حال من هم نتوانستم دوباره تماس بگیرم . فرض را بر این گذاشتم که صدایم را شنید  
و به عمد قطع کرد . پس دیگر تماس نمی گرفتم .

به آدرسی که از او داشتم رفتم . باید یکی را پیدا می کردم و مبلغی را به او می دادم تا به  
دستش برساند ...

به نزدیکی خانه اش رسیدم ... نمی خواستم شوهرش بفهمد و برایش دردسر شود .

پول ها را در پاکتی گذاشتم و به طرف آپارتمان رفتم . تازه می دیدم که تک واحدیست و روی  
یک دهانه مغازه . بهتر بود خودم پول را به دستش برسانم .

آیفون را زدم و کمی بعد صدای خودش را شنیدم . صدای گرفته و خسته اش ...

صدایم را عوض کردم :

- خانم سلطانی ؟

- بله ؟ شما ؟

- میشه تشریف بیارید پایین ؟

- معرفی نکردید !

- پیک موتوری هستم . یک بسته براتون آوردم .

مکث کرد و سپس گفت :

- الان میام .

پاکت را از لای در به درون فرستادم . و خیلی سریع قبل از این که برسد دویدم و خودم را در پیچ کوچه پشت پیچکهای سرما زده پنهان کردم . در آن تاریکی مرا نمی دید .

آمد و در را باز کرد پاکت افتاد و تعجب به چهره اش نشست . آن را باز کرد و با دیدنش به کوچه سر کشید . دو طرف کوچه را دید و من خودم را بیشتر در سایه فرو بردم . کمی بعد در را بست و به درون رفت و من نفس راحتی کشیدم ... چشم هایم به سوزش افتاد ، نمی دانم چرا ... شاید اشک ! از فاصله ، از دوری و جدایی .. اما لبخندی هم در این بین جا خوش کرد روی لب هایم ... شاید کمی تسکین دلش می شدم .

با حالی بهتر از عصر و همه ی آن روز دل از آن محله کندم و به خانه برگشتم ...

صدای ترانه ی قدیمی ایرج مهدیان که فضای ماشین را پر کرد نتوانستم منکر شوم که سوزش چشم هایم از اشک است !

ذره ذره پاییزم از درد و غم لبریزم

با یادت در تنهایی اشک حسرت می ریزم

از نگاهم تو نخواندی راز قلب شکسته ام

با خیالت در دل شب گرم صحبت نشسته ام

جز محبت چه کرده ام به من بگو به من بگو

من به یاد تو ام ولی تو همیشه به یاد اون ...

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۳:۱۲]

#وبال۷۶

#مریم\_حسینی

□

روزهایی که  
شعری از من  
به دستت نمی رسد  
نگران نباش...

گم شده ام  
در اعماق  
خودم

"پیدا بشوم"  
برمی گردم...

#امیر\_اخوان

□

دیدنش در کنار خیابان ، وقتی برای تاکسی ایستاده بود کاملاً اتفاقی بود . اینکه پایم به پدال  
ترمز رفت اختیاری نبود .

ترمز گرفتم ، باز هم غرق در خودش بود . غمگین تر از آن مدتی که می دیدمش .

تک بوقی زدم که نگاهش بالا آمد . شیشه را پایین دادم .

چشم در چشم شد . اشاره کردم نزدیک بیاید ، رو گرفت و مرا نادیده .

دوباره بوق زدم اما نگاهم نکرد . این باز پدال گاز را فشردم و با خشمی بی امان که یکباره  
وجودم را گرفت از او دور شدم ، مشت محکم را به فرمان کوبیدم :

- لعنتی ! فاصله مون شده زمین تا آسمون !

حدس زدم به آموزشگاه می رود .

مادرش را به خانه برگردانده بود . صبح روز قبل که به شرکت آمده بود آقای کریمی جویای احوالش شده بود .

من در اتاقم بودم که ضربه ای به در زد و وارد شد .

تعجب کردم از حضورش . اما خودم را بی خیال نشان دادم .

جلو آمد و من بی حرف فقط نگاهش کردم .

رو به رویم ایستاد و پاکتی که در دست داشت را روی میز گذاشت .

نگاهم را بالا کشیدم تا صورت ماهش و بی تاب شدم .

- این چیه ؟

نگاهش بی پروا به چشمانم بود :

- من به این پول نیاز ندارم !

نگاهم را به پاکت انداختم . همان بود که به خانه اش برده بودم .

- این چیه ؟!

- متأسفانه بوی ادکلن شما خاطره ی تلخ گذشته رو هنوزم برام زنده می کنه !

بلند شدم :

- متوجه نمی شم !

- آقای کریمی پولی که نیاز داشتم رو بهم دادن ، نمی خوام دینی از شما ...

بی معرفت مرا " شما " خطاب می کرد !

- نمی دونم منظور چیه و این پول از کجا اومده ... می تونستی بهانه ی بهتری برای صحبت کردن پیدا کنی و منو گیج نکنی !

اخم کرد :

- بهانه ؟! مطمئنا تنها چیزی که نمی خوام هم صحبتی با شماست . لطفا اینو بگیرید و بیشتر از این انکار نکنید .

میزم را دور زدم و مقابلش ایستادم . دقیق نگاهش کردم .

دوستش داشتم اما دیگر هوسی برای در آغوش کشیدنش برای نوازشش یا ... بوسیدنش نداشتم ! آن قدر غیرت داشتم که چشمم به دنبال ناموس دیگری نباشد . زمانی که فکر می کردم همه ی وجودش مال من خواهد شد ...

این فکر ها را پس زدم :

- تکرار کنم که من از چیزی خبر ندارم ؟

- عصبی شده بود و این از رنگ گرفتن هایش مشخص بود .
- اما پاکت به صورت ناشناس به دستم رسیده و بوی ادکلن شما رو می ده ...
- نگاهم به مژه های برگشته اش بود که سایه بان چشمان قشنگش شده بود .
- چرا باید ناشناس پولی به دستت برسونم ؟
- چون من به این پول نیاز داشتم ...
- من از کجا خبر داشتم؟! من از تو چی می دونم؟!
- نگاهش بین چشمانم دو دو زد و لب های را برای گفتن باز کرد اما پشیمان شد .
- بی حرف پاکت را برداشت و به طرف در رفت . نگاهم را با خودش برد ، ایستاد و دوباره به طرفم برگشت . حال چشمانش شبیه حال دلم بود :
- سعی ام نکن بدونی !
- به طرفم گامی برداشت :
- پس این پول مال شما نیست ؟!
- من نیز گامی برداشتم ، همه ی حواسم را دادم به نگاهش . تصویر خودم را در چشمانش می دیدم ، زیباترین آینه ی دنیا .
- نه می خوام چیزی ازت بدونم ، نه این پول مال منه !
- نگاهش رنگ باخت .
- اما مطمئنم که ...
- چشمانش داشت قرارم را می گرفت .
- می تونی بری !
- کمی نگاهم کرد و سپس پاکت را در دست فشرد و اتاقم را ترک کرد .
- باید چند روز دیگر به شیراز بر می گشتم .
- عید بود و دو هفته تعطیلی و باز بر می گشتم و شاید یک ماه دیگر اصفهان می ماندم .
- خیابان را دور زدم و دیدم که هنوز ایستاده و ماشینی مزاحمش شده . از چهره اش ترس و نگرانی می بارید . خونم به جوش آمد . با آخرین سرعتی که می توانستم خودم را به او رساندم ، مزاحم دست از سرش بر نمی داشت .
- از ماشین پیاده شدم و خودم را به ماشین مزاحم رساندم ، در را باز کردم و او را که حسابی غافلگیر شده بود از ماشین بیرون کشیدم :
- خودت ناموس نداری بی شرف ؟ بی پناه و تنها دیدی ؟ مرتیکه ی \*\*\* ...

آنطور که باید ادبش کردم . هر چند که مردمی که جمع شدند دست و بالمر را گرفتند و مانع شدند اما درس خوبی به او دادم . تا از دستم رها شد به طرف ماشینش دوید .

نفس نفس می زدم و همچنان هر چه از دهانم در می آمد می گفتم ... خشم و غیرت بود که در وجودم سر بر آورده بود !

جمعیت را پس زدم و به طرف او که دورتر با چشمانی گریان ایستاده بود رفتم .

چشمان اشک آلودش را به من دوخت :

- نباید به خاطر من ...

- به خاطر غیرتم بود ... تو نه ، هر کس دیگه هم بود ...

چانه ی او از بغض و دل من از بغض او لرزید .

- به هر حال ممنون .

به راه افتاد که مانعش شدم :

- بیا برسوئمت .

- نه ... خودم می ...

- که نتیجه ش بشه این ؟

لحتم خیلی تند بود و نگاه هایی را به ما دوخت .

- هر چی بشه مهم نیست ... تو این یکسال تونستم تنهایی از خودم مراقبت کنم ، از این به بعدم می تونم ....

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۱۳:۱۲]

#وبال۷۷

#مریم\_حسینی



من همان سنگم که دیوانه ای انداخت به چاه!

کاش پیدایم کنی، یک جور تلخی گم شدم ...

#معصومه\_صابر



تابان

باورم نمی شد با گذشت کمتر از یک سال زندگی ام از این رو به آن رو شود .

حتی محل زندگی ام هم تغییر کند اما تقدیر این گونه رقم خورده بود . جالب تر از همه ی اتفاقات این بود که هر جای دنیا که بودم دست بلند تقدیر مرا با سینا رو به رو می کرد . سینایی که با عصبانیت از او مثلا دل کنده بودم اما مدتی دیگر ، وقتی که در آن همه تنهایی به خودم آمدم جز حس دلتنگی نسبت به او نداشتم . با همه ی وجودم او را می خواستم ، آرزوی یک لحظه دیدنش را داشتم اما وقتی به یاد می آوردم که با او چه کردم از خودم بدم می آمد .

وقتی تماس گرفتم و با یک دروغ بزرگ به او از خوشبختی ام گفتم او کوتاه آمد و دیگر سراغم را نگرفت وگرنه شنیده بودم که برای پیدا کردنم دیار به دیار می گردد و از هر کسی نشانم را می پرسد . اوایل دلم نمی سوخت ، پر بودم از بغض و کینه . دلم را شکسته بود . دلگیر بودم ... از همه ... شرایطی هم که برایم پیش آمد در عین ناباوری کل زندگی ام را به هم ریخته بود . چطور باید باور می کردم که سال ها با خانواده ای زندگی می کردم که هیچ نسبت خونی با من نداشتند ؟ حتی پدرم ! سالار پدر من نبود ! چه دردی به جانم ریخت وقتی که فهمیدم و مطمئن شدم که او پدرم نیست .

گویی همه ی خاطراتم با او چون نوار فیلمی از مقابل دیدگانم رد شد . لحظه هایی که با او تماس بدنی داشتم ، دستش را می گرفتم ، بغلش می کردم و ... حتی می بوسیدمش او به من حس پدرانه نداشته ! این واقعیت تلخ را وقتی فهمیدم که دفتر خاطرات او را خواندم . نوشته هایی که چشمم را به حقیقت باز کرد . حقیقتی تلخ و غیر قابل باور و غیر قابل انکار ! قصد خواندنش را نداشتم اما یک وسوسه ی عجیب باعث شد که به کنجکاوای ام بها دهم و از اول خاطرات شروع به خواندن کنم ...

نوشته هایی که مدام مقابل چشمانم بود و قادر به فراموش کردنش نبودم .

هر شب قبل از خواب با خودم مرور می کردم ، هم نوشته های آن دفتر و هم سر نوشت بی سینا نوشتم ! جرعه جرعه درد می نوشیدم !

با ورودش به شرکت حواسم را از گذشته بیرون کشیدم .

نگاهش فقط لحظه ای کوتاه در نگاهم نشست و خیلی زود رو گرفت . دلم برای چشم هایش ضعف می رفت .

برای موهای فردارش که هم چنان تا شانه اش می رسید و ظاهری خاص و متفاوت به او می بخشید ، و بوی ادکلنش ...

دلم می خواست ساعت ها به تماشایش بنشینم اما به محض رسیدنش به اتاقش می رفت و فقط چند دقیقه برای سوزاندن دل من بیرون می آمد ... با تماس های تلفنی اش با کسی که حدس می زدم حمیرا یا زن دیگریست و آتش حسادت به جانم می انداخت .

عامدانه و بی رحمانه بود ، تلافی جفایی که کرده بودم . جفایی که فکر می کردم حق من ست . جفا در مقابل جفایی که به وفایم کرده بود .

باز هم به طرف اتاقش رفت اما نرسیده به در ایستاد .

با مکث کوتاهی به طرفم برگشت . دلم با دیدن چشمانش فرو ریخت .

کیفش را در دست جا به جا کرد و گام هایش را به سمت من معطوف کرد .

اراده ای برای گرفتن نگاهم نداشتم . کنار لب و چشم راستش کمی کبود شده بود .

رد درگیری روز گذشته بود . با یاد آوریش حال دلم خوب شد .

آرام گفتم :

- سلام .

سر تکان داد :

- سلام .

کمی نگاهش را روی صورتم گرداند :

- مادرت چطوره ؟

حال خودم را نپرسید !

از این که دوم شخص مفرد خطابم می کرد خوشم می آمد .

تا حد ممکن به لحنم سرما بخشیدم ، تلافی همه ی نادیده گرفتن هایش . تلافی دل دادن به دیگری غیر از من ، دلی که مال من بود ! خودخواهانه بود اما حسم به او از نوجوانی همان بود و حال به نظرم با ازدواجش بزرگترین جفا را در حقم کرده بود . دلخوشی عمیقم را که به نظر خودم مالک تام الاختیارش بودم از من گرفته بود .

- بهترن .

حرکتی به سرش داد :

- خوبه ... کمک خواستی می تونی روی من ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند :

- ممنون ، به کمک شما نیاز نداریم .

اخم هایش در هم رفت . چقدر جدی تر از همیشه شده بود . جدی و اخمو و البته غمگین !

حرکت فکش و فشردن دندان هایش به هم حس خوبی به من داد . با این که قلبا به حرص دادنش راضی نبودم اما رفتارهایش این را می طلبید که مثل خودش رفتار کنم .

- آره خب ! شما تنهایی می تونی روی پات وایسی . می تونی از خودت مراقبت کنی ! می تونی ..

صدایش اوج می گرفت و نگاه من به درماندگی می نشست .

با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم . می ترسیدم آقای کریمی و بقیه صدایش را بشنوند .

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم .

- عجیبه که این ، ظاهرا به مذاق شما خوش نیومده !

خیره به چشمانم شد :

- چیزی که به مذاق من خوش نیامد دروغه !

ابرو هام را بالا بردم و خونسردتر از پیش گفتم :

- گفتنش یا شنیدنش ؟!

نگاهش جز به جز صورتم را کاوید . بلند شدم و مقابلش ایستادم :

- من به کمک شما نیازی ندارم ، این ناراحتی نداره . مشکلم اگه دارم خودم حل ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳:۱۳]

- بمون . عصر باهات کار دارم .

دلم آشوب شد . می دانستم اتفاقات خوبی نخواهد افتاد .

با این حال خودم را نباختم :

- نمی تونم بمونم . به خاطر مادرم باید زودتر ...

- بهونه نیار ! می مونی چون من می خوام !

محال بود بتواند با آن لحن آمرانه و آن نگاه نامهربان مرا نگه دارد . می رفتم !

پوزخندم حسابی او جری کرد :

- گذشت وقتی که شما می خواستی و مام می گفتیم چشم ! دیگه با هم صنمی نداریم !

از نگاهش شراره های آتش خشم می بارید دهان گشود اما همزمان با آن آقای کریمی ، پوشه به دست از اتاقش خارج شد ، حواسش به پوشه بود و متوجه حالت تهاجمی سینا نشد . سینا به مکث خودش را و آن عصیان بی انتها را مهار کرد و به طرفش رفت با او دست داد و او خوشرو مثل همیشه خوش آمد گفت و دستش را فشرد .

سینا با نگاهی که با آن خط و نشان می کشید مرا به حال خود رها کرد و به اتاقش رفت .

کارهایی که آقای کریمی خواسته بود را انجام دادم که همسایه ای که مراقب مادرم بود تماس گرفت . حالش بد شده بود و داشتند او را به بیمارستان انتقال می دادند . هول و دستپاچه به اتاق آقای کریمی رفتم تا از او اجازه بگیرم .

با من هم دردی بسیار و سفارش کرد اگر به کمک نیاز داشتم او را خبر کنم .

خوش قلبی اش در میان آن همه بدبختی و گرفتاری دل گرمی خوبی بود .

خروجم از اتاق و رخ به رخ شدنم با سینا یکی شد . نگاهمان لحظه ای به هم گره خورد و در مقابل آقای کریمی حفظ ظاهر کردیم . قلب لعنتی ام هنوز هم با دیدنش دیوانه وار خود را به قفس تنگ سینه ام می کوبید .

کنار رفت و من خارج شدم . آقای کریمی که همچنان ایستاده بود گفت :

- به راننده می گم شما رو برسونه تا معطل نشید .

نگاه سینا به آنی به طرفم برگشت .

- مشکلی پیش اومده ؟

من از آقای کریمی تشکر کردم و رو به او گفتم :

- باید برم بیمارستان .

خداحافظی کردم و کیفم را برداشتم و بی معطلی به راه افتادم .

با آسانسور پایین رفتم و خودم را به خروجی رساندم و به انتظار راننده ایستادم اما ماشین سینا را با تک بوقی که زد مقابلم دیدم .

اگر با آژانس می رفتم بیشتر از یک ساعت دیرتر می رسیدم و من اصلا تاب و تحمل بی خبری از مادرم را نداشتم . مادری که در آن یک سال آن قدر مهربانی خرجم کرده بود که با دنیا عوضش نمی کردم . حتی اگر همه ی عمرم از دور بودم .

با اکراه به طرفش رفتم .

در عقب را باز کردم و سوار شدم .

بی حرف ماشین را به حرکت در آورد . اشک هایی که تا لب پلک هایم آمده بود را نتوانستم پس بزنم .

دلواپس مادرم بودم .

اشک هایم روان شد و یک وقت به خودم آمدم که نگاهش از آینه خیره ام بود ... نگاهی که جنس غمش را خوب می شناختم !

نقد می کنید ؟ ( □ )

<https://t.me/joinchat/C2kn0EWLt4Ia1UAdFSeWuA>

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۳:۱۲]

#وبال۷۸

#مریم\_حسینی

□

دریا نبودم اما طوفان سرشت من بود

گرداب خویش گشتن در سرنوشت من بود

#حسین\_منزوی

□

- آدرس می دی ؟

اشک هایم را پاک کردم و آدرس را گفتم .

- مشکلتش چیه ؟  
- کلیه هاش ... تنها راه درمانشم پیوند .  
نگاهم همچنان به بیرون بود .  
- تو نوبتین ؟  
بغضم را فرو دادم . خبر از دست های خالی ما نداشت .  
- آره .  
- بابت هزینه ...  
- خودم حلش می کنم .  
دیگر هیچ نگفت . من نیز در سکوت تلخم فرو رفتم . حالم آنقدر بد بود که هیچانِ حضور او را هم فراموش کرده بودم . مقابل بیمارستان نگه داشت .  
- ممنونم . لطف کردین .  
باز هم هیچ نگفت .  
پیاده شدم و زیر لب خداحافظی کردم . باز هم جواب نداد .  
ته دلم می خواست که همراهی ام کند اما ظاهرا مایل نبود بیشتر از آن برای من وقت بگذارد . بغضی سنگین تر از پیش بر گلویم چنگ انداخت . تنها با آن مشکل بزرگ چه باید می کردم ؟!  
وارد بیمارستان شدم ... مادرم را خیلی زود پیدا کردم ، از دیدنش در آن حال و درد کشیدن هایش وجودم آتش می گرفت . دوباره اشک هایم روان شد . تنم طاقت آن درد ها را نداشت ، درد درد کشیدن مادرم و درد نادیده گرفته شدن هایم از سوی سینایی که زمانی برایم جان می داد !  
کنار تختش نشستم ، آنقدر حالش بد بود متوجه حضور من نشد . خانم همسایه از بیرون آمد :  
- اومدی ؟  
بلند شدم :  
- سلام ... ببخشید باعث زحمت شدیم .  
- سلام دخترم . این چه حرفیه ، همسایه باید به درد هم بخوره ... خوب شد اومدی ، شرمنده م من باید برم ، بچه رو تو خونه تنها گذاشتم اومدم .  
از او تشکر کردم و تا دم در بدرقه اش کردم ، هنوز خیلی دور نشده بود که سینا از پیچ راهرو نمایان شد . تپش قلبم غیر عادی شد .  
نگاه مستقیمش به چشمانم بود .

آمد و روبه رویم ایستاد :

- حالش چگونه ؟

رفتارم خوب نبود ، نباید اخم می کردم :

- خوب نیست ! شما چرا اومدی ؟!

- با دکتر حرف زدم ، وضعیت خیلی وخیمه .

- خودم می دونم

- می دونی و فقط زبونی می خوای حلش کنی ؟

- می تونم

- دیر میشه ... لجبازی این طور مواقع جواب نمی ده

- چاره ای ندارم .

- من راهشو می دونم .

- منم می دونم اما ...

- چیز زیادی ازت نمی دونم ... فقط می دونم که تنهایی و با همه ی تلاشت کاری از دستت بر نمیاد .

دوباره بغض لعنتی ... آن همه ضعف و تنهایی بغض هم داشت !

- می خوام وام بگیرم .

- وام ؟! پس به فکر کفن و دفنش هستی !

اشک هایم را به سختی مهار کرده بودم .

- نیاد اون روز ...

- با این روشی که پیش گرفتی میاد !

پشت به او ایستادم :

- برید لطفا .

- من یک پیشنهاد خوب دارم .

- من از شما کمک نمی خوام ... صدقه نمی خوام .

- بهت قرض می دم .

به درون اتاق رفتم :

- به آقای کریمی رو ...

- باشه ! امیدوارم دیر نشه ... خداحافظ .

رفت ! به همین راحتی باز هم او را از خودم راندم . اشک هایم دیگر مهار نشدند . نگاهم به مادرم افتاد . آرام تر از قبل به نظر می رسید . کنارش نشستم . چشم هایش بسته بود . دستش را آرام گرفتم و بوسیدم . چه باید می کردم ؟!

دلم پیش سینا بود . چه راحت با هربار دیدنش هوایی می شدم و دلم بی اراده به سوییچ پر می کشید !

سرم را میان دست هایم گرفتم و چشم هایم را بستم .

دقایقی نگذشته بود که پرستار آمد . تلفن با من کار داشت .

به یاد تنها کسی که پیگیر کار هایم بود اما کار چندانی از دستش بر نمی آمد افتادم . حتما بهمن بود .

\*\*\*

\*سینا\*

غم نشسته در چشمانش ، دلم را زیر و رو کرده بود . لجباز بود و دست مرا رد می کرد و گرنه حاضر بودم هر چه بخواهد به او بدهم . باید بیشتر پیگیر ماجرا می شدم تا شاید بتوانم کاری برایشان انجام بدهم . زن بیچاره با لجبازی تابان از بین می رفت .

هنوز در ماشین نشسته بودم و غرق در فکر بودم . منتظر بودم بیاید و باز هم ببینمش . او نمی خواست مرا ببیند ، من که می خواستم . خانه رفتنم هم بی فایده بود وقتی دلم پیش او جا می ماند .

چشمم به در بود که دیدم بیرون آمد . به او دقیق شدم ، نگاهش به اطراف بود . با دیدن پراید سفید رنگی به طرفش رفت و مشغول صحبت شد . اخم هایم در هم رفت .

مرد جوانی رانده بود . از شانس بدم ماشین های زیادی رسیدند و ترافیک شد و در آن حالت مقابل دیدم را گرفتند . هر چه سر کشیدم متوجه نشدم کی سوار شد و دور شدند . قلبم تند و بی امان می زد و حال بدی داشتم . او که بود ؟!

نتوانستم در آن شلوغی پیدایش کنم . اصلا ندیدم که با رسیدن به چهار راه به کدام مسیر رفتند .

با اعصابی داغان به خانه رفتم اما همه ی ذهنم درگیر مردی بود که تابان با او حرف زده و همراهش رفته بود .

\*تابان\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۳: ۱۲]

وقتی وارد شد اخم هایش خیلی در هم بود . خسته به نظر می رسید . دلم برایش ضعف می رفت اما خوددار بودم . باید مواظب حالاتم می بودم ، آن دل ضعه های بی خود فقط رسوایم می کرد .

سلام گفتم ، جواب داد ، سرد و بی مهر .

حتما به خاطر رفتار روز گذشته ام بود .

کلافه مشغول به کار شدم که صدایم کرد .

نگاهی به در اتاق آقای کریمی انداختم . هنوز نیامده بود و ممکن بود نیاید . بقیه هم در اتاق های خود سخت مشغول بودند .

برخاستم و به این فکر کردم چقدر برایم سخت بود خطاب شدن از سوی او با عنوان " خانم سلطانی ! "

وارد اتاقش شدم . در حال آویختن کت اسپرتش به رخت آویز بود .

عطر تنش بیش از همیشه هوا را آکنده بود و نفسم را تنگ می کرد و دلم را هوایی می کرد . بی اختیار نفس عمیقی کشیدم .

- با من کاری دارین ؟

به طرفم برگشت . موهایش دل می برد ... دلی که برده بود را از نو می برد .

از کنارم گذشت ، در را بست .

خودم را خونسرد نشان دادم .

مقابلم ایستاد :

\_ به حرفام فکر کردی ؟

دلم چقدر برای آن نگاه حق به جانب تنگ شده .

- دیروز جواب دادم .

- با آقای کریمی صحبت کردی ؟

صحبت کرده بودم . می گفت کمی طول می کشد تا بتواند پولی که می خواهم و مبلغ کمی هم نیست را به حسابم بریزد .

- بله .

- خب؟! بهت گفت که فعلا نمی تونی روش حساب کنی ؟

لحتم کمی تند شد :

- خب که چی ؟ یه فکر دیگه می کنم !

- لابد بازم تنهایی !

نگاهم روی صورتش چرخید گفتم :

- اونقدرم که شما فکر می کنی تنها نیستم ... در ضمن مشکلات من به خودم مربوطه ... نمی دونم چرا خودتونو درگیر می کنین !

دورم چرخید و پشتم قرار گرفت ، صدایش نزدیک به گوشم بود :

- مطمئن باش به خاطر تو نیست .

سر گرداندم و از آن همه نزدیکی به چهره اش نفسم بند آمد .

- جدا شدی نه ؟

فاصله گرفتم بی اختیار بود .

فاصله ای که ایجاد کردم را با گام بلندی پر کرد :

- من پولی که نیاز داری رو بهت می دم ... در عوضش ...

نگاهش با تامل و مکث طولانی چهره ام را کاوید :

- چرا جدا شدی ؟

بغض نابه هنگامم را فرو دادم . سینا مرا می شکست ... من چرا نباید می شکستم ؟

- این سوال خیلی خصوصیہ !

ابرو هایش را بالا داد :

- اینم خصوصیہ ؟ دیروز با کی رفتی ؟ بیمارستان اومد دنبالت ...

سوال بدی بود ! خیلی بد ! پر از بدبینی ! به تلخی یک تهمت بزرگ !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۳:۱۲]

به اتاقم رفتم . صدایش کردم تا آن چه را که شنیدم و آن چه که دیدم و خواب و آرامش را از من گرفته بود با او در میان بگذارم .

آمد و قلبم به تپش افتاد . می خواستم آرام باشم اما نمی شد . گویی با آن فرسنگ ها فاصله داشتم . به هم ریخته بودم و اصلا حالِ خودم را نمی دانستم .

دلش را شکستم . حرف هایی که زدم اصلا خوب نبود و با رفتنش بغضِ سختی دست به بیخِ گلویم گذاشت و تا می توانست فشرد .

تابان از گل پاک تر بود . همیشه و همه جا اما آن حرف ها ...

چشمانم به سوزش افتاد . کاش حرف می زد و از دردش می گفت . غم های او درد رویِ دردم می گذاشت .

به هر سختی بود تا پایان آن روز تحمل کردم و ماندم .

قبل از رفتنش سریع از اتاق خارج شدم .

داشت وسایلش را جمع می کرد .

- بمون با هم می ریم .

سر بلند کرد و نگاه غمگین اما جدی اش را به من دوخت .

- باید برم بیمارستان .

- می رسونمت .

- مزاحم نمی شم .

- باهات حرف دارم .

- لطفا دید بقیه رو بهم عوض نکن .

- خواهش می کنم !

کمی نگاهم کرد و هیچ نگفت .

برگشتم و پالتوام را تن کردم و کیفم را برداشتم .

- منتظرتم .

رفتم پایین و در ماشین به انتظارش نشستم . باید مشکلاتش را حل می کردم و از آن حال نجاتش می دادم .

تاب غم هایش را نداشتم ... مهم نبود چه فکر می کند . مهم نبود خیال برش دارد ... مهم نبود بداند هنوز هم برایش می میرم !

# مریم حسینی وبال

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۱۳:۱۲]

#وبال۷۹

#مریم\_حسینی



از من رمیده ای و

من ساده دل هنوز

بی مهری و

جفایِ تو

باور نمیکنم

دل را چنان به مهر تو بستم

که بعد از این

دیگر هوایِ دلبر دیگر

نمیکنم....

#فروغ\_فرخزاد



- نیست؟! به هر حال فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه .

با نگاهی حق به جانب خیره ی چشمانش شدم . انقباض فکش می گفت که عصبانی شده  
اما خودش را کنترل می کرد :

- به من ربطی نداره ... فقط خواستم مطمئن شم که چیزایی که در موردت شنیدم چقدر  
راسته چقدر دروغ !

اخم هایم بی اختیار در هم رفت :

- از کجا و چی ؟!

- از همسایه هات . حرفهای خوبی نیست !

صدایم خواست که بلرزد آخر بغض گلویم سنگین بود :

- نه تو نه اونا خدا نیستین که منو یا هر کی رو قضاوت کنین .

- قضاوت نکردم می بینی که دارم می پرسم تا بدونم .

سردی اش دلم را می زد ، حالم را می گرفت . بی رحم شده بود ، من نیز می شدم .

- شنیده هات به کرده های من ربطی نداره ! برام مهم نیست چه برداشتی داری ... به هیچکی مربوط نمی شه با کی می رم با کی میام .

- دلیل جداییت رفت و اومدنای زیر زیرکی و یواشکیت نبوده ؟ یا بعد رفتن اون ...

- قضاوت نکردی ؟! هنوزم فقط داری می پرسی که بدونی ؟ چرا می خوای بدونی ؟! چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ چرا هر جا می رم باید توی لعنتی هم باشی ؟

نگاهش روی صورتم گشت :

- من دست از سرت بر نمی دارم ؟! چیه ؟ خیال برت داشته پا شدم اومدم دنبال تو ؟ می پرسم چون برام عجیبه دختری که به نظرم اون همه نجیب بود الان چرا باید تو یه محیط غریب پشتش حرف ...

نشکن لعنتی ! دلم را نشکن سینا ! کجا رفت آن همه ادعا که مرا بهتر از خودم میشناسی ؟! بغض طناب دار شد به دور گردنم و اشک هجوم آورد اما نباریدم .

نفسش را عمیق بیرون داد :

- رو به رو شدنمون کاملا اتفاقی بوده ، شاید به صلاح مادرت . من فقط دلم برای اون زن بیچاره می سوزه !

چانه ام لرزید و رو گرفتم :

- تا الان تونستم از پشش بر پیام بعد از اینم خدای من بزرگه !

به طرف در رفتم که با گام بلندی خودش را رساند و با دستی که مقابل در گرفت مانع رفتم شد :

- صبر کن ...

کلافه و دلگیر گفتم :

- همه چی بین من و شما تموم شده و من از اون گذشته ی لعنتی پرخاطره فاصله گرفتم و نمی خوام هیچ جوری بهش برگردم و حتی بهش فکر کنم ... هر بار دیدن شما منو اذیت می کنه ... اگه از سر ناچاری نبود از اینجا می رفتم ...

- فقط بگو چرا؟ چرا اونطوری رفتی؟ این زن کیه و یهو از کجا پیدا شد؟  
سوالش یک دنیا حس بد سرازیر دلم کرد. جواب این سوال یعنی کنکاش عمیق گذشته حتی  
بیشتر از آن که شب ها قبل خواب به آن فکر می کردم و کابوسش را می دیدم.  
دستش را پس زدم:

- برو کنار.

تاب آن نزدیک بودن را، آن هرم نفس هایی که به صورتم می خورد را نداشتم.  
- تابان!

و تاب این گونه خطاب شدن را هم.

اشک هایم که روان شد آرام کنار رفت. در را باز کردم و از اتاق خارج شدم. در اصل از او  
گریختم.

حرف هایش در سرم پژواک داشت. چه شنیده بود؟ کدام بی انصافی از من بد گفته بود؟!  
من که دست از پا خطا نمی کردم! چطور باور کرده بود؟! چرا آنقدر کنجکاوی می کرد؟ چرا  
هنوز برایش مهم بود؟ گفت مهم نیست اما بود... همانطور که خودش برای من!

\*\*\*

\*سینا\*

عصبانی بودم. هر چند او را که از تابان بد گفته بود ادب کرده بودم اما هنوز دلم پر بود.

شب قبل بعد از رفتن تابان، بارها با خانه اش تماس گرفته بودم و گوشی را برنداشته بود.  
به بیمارستان رفته بودم اما نیامده بود. هزار فکر جور و ناجور به ذهنم هجوم می آورد و حال  
ناخوشم را ناخوشتر می کرد.

صبح به محض دیدنش آرام گرفتم. گویی دنیا را به من دادند اما خوشحالی ام خیلی زود ذایل  
شد. حالم با یادآوری حرف های آن غریبه بد شد.

دستم روی آیفون بود که از کنارم گذشت:

- نیستش!

به طرفش برگشتم:

- بله؟!

- چیکاره ش می شی؟

یه مرد میانسال بود. با موهای جو گندمی اما چهره ای که اصلا به دل نمی نشست.

- ربطش به شما چیه ؟

- نترس ، صنمی باهاش ندارم ... برادر صاحبخونه ش هستم .

اخم هایم پررنگتر شد و چشمانم از خشم باریک و نگاهم دقیق :

- صنمی باهاش نداری ؟! با این سن و سالت هنوز یاد نگرفتی در موردِ یه خانوم محترم چطوری باید حرف بزنی ؟!

پوزخند زد :

- دور از جونِ محترم ! با اون همه هرزگی و رفت و اومدِ تابلو ... مشتری جدیدی ؟

یقه اش به آنی در مشتم فشرده شد :

- چه داغی به دلت گذاشته داری اراجیف پشتش می بافی مردک ؟

رنگش پرید :

- پس خبر نداری ! اصلا چیکاره ش هستی که دردت اومد ؟

اولین مشت را بی رحمانه و پر قدرت به دهانش کوبیدم . جاری شدنِ خون از لبهایش با آن ضربه ی محکم عادی بود .

اول صبح بود و کوچه کم رفت و آمد . اما همان تعداد کم هم به سرعت خودشان را به ما رساندند و میانجی گری کردند هر چند تا قبل رسیدنشان خشمم را تا حدی خالی کردم و سر و صورت سالم برایش نگذاشتم .

وبال, [۱۲:۱۳ ۲۳,۰۷,۱۸]

#وبال۸۰

#مریم\_حسینی



غیر را سر چو به زانوی تفکر نگرم

سوزم از غم که مبادا به خیالِ تو بود !

#شیدای\_اصفهانی



یک غروبِ دلگیر و یک دل گرفته و تابانی که اگر خوشحال بود نه دلم می گرفت و نه غروب !  
اما در هم بود . خیلی غمگین و من خودم را مقصر می دانستم . من دلش را شکسته بودم .  
آمده بود و در عقب را باز کرده و رویِ صندلی عقب ، سمتِ راست نشسته بود و نگاهش را  
به بیرون دوخته بود و هیچ نمی گفت . نمی دانستم چگونه دلش را به دست آورم . کمی با  
خودم کلنجار رفتم تا توانستم لب باز کنم :

- مادرت چگونه ؟

صدایش هم گرفته بود :

- همونطوری . درد می کشه .

- هنوز نمی خوام براش کاری کنی ؟

- تنها چیزیه که می خوام اما ...

بغض کرد . زنگِ صدایش را خوب می شناختم .

- گذشته رو فراموش کن ، به خاطر مادرت کوتاه بیا . من کمکت می کنم ، من چند وقتِ دیگه  
برای همیشه از اینجا می رم ... به قولِ خودت بی خیالت می شم و دست از سرت بر می  
دارم .

می گفتم اما حقیقت نداشت . مگر می توانستم بی خیالش شوم و دست از او بکشم؟! نه  
! فقط می خواستم آرامش کنم . می خواستم اعتماد کند و جانِ مادر بی نوایش را نجات دهد  
.

- چطور قرض به این سنگینی رو برگردونم ؟ اگه مئه وام ...

برای داشتنش هر کار می کردم :

- لازم نیست برگردونی .

- نه ! اگه اینطوره نمی تونم قبول ...

قبل از آنکه مرغش یک پا بگیرد گفتم :

- باشه ... هر جور راحتی . هر جور خودت بگی من حرفی ندارم .

آخ که صدای غمزده و گرفته اش قلبم را می سوزاند .

- شاید خیلی طول بکشه تا بتونم اون مبلغو برگردونم ...

- مهم نیست !

- اما آخه ...

- اما و آخه رو ول کن ، به فکر مادرت باش . داره درد می کشه .

همه ی حواسم از آینه ای که رویش تنظیم کرده بودم به او بود . اصلا راضی نبود و واضح بود از سر ناچاریست که می خواهد قبول کند .

- قبل از بیمارستان باید برم خونه یه چیزی بردارم .

- می رسونمت .

- ممنون .

باز هم سکوت سنگینی بین ما حاکم شد . سکوتی که دیگر نشکستم تا با خودش خلوت کند و با این موضوع کنار بیاید .

اما مدام حواسم پرت زیبایی معصومانه اش می شد . مرگان تاب دار نمناکش .

او را به خانه اش رساندم ، نزدیکی خانه اش بودیم که گفت :

- می شه همین جا نگه داری ؟

- چرا ؟

به طرفش برگشتم و گفتم :

- صاحبخونه م یه کم گیر می ده !

اخم هایم در هم رفت و به مردی که دم در ایستاده بود نگاه کردم . صبح برادرش را ادب کرده بودم و احتمالا حالا نوبت خودش بود .

بی حرف ماشین را پارک کردم و با او و پیاده شدم و او دلوپس گفت :

- چیکار می کنی ؟! گفتم ...

- بذار ببینم حرف حسابش چیه ؟

- حرف حساب سرش نمی شه !

با هم به طرف خانه اش رفتیم . تابان سلام داد و مرد نگاهی به سرتاپای هردومان انداخت :

- گیرم علیک سلام . معلومه تو این خونه داری چه غلطی می کنی زنِ ناحسابی ؟

دیگر منتظر ادامه ی حرفش نشدم :

- ناحسابی تویی که بی حساب حرف می زنی مرتیکه ی عوضی ... این دختر چه گناهی کرده که تو و برادر د\*ی\*و... راه و بی راه بهش گیر می دین ؟

- جنابعالی کی باشی که کاسه ی داغتر از آش شدی ؟ وقتی جُل و پلاسشو ریختم تو کوچه می فهمی با کی طرفی !

تابان با ترسی آشکار دستم را گرفت :

- ولش کن سینا ... اینا از خدا نمی ترسن ! من از اینجا می رم ... اینجا جز بدبختی و بی آبرویی که این خانواده برای من بوجود آوردن هیچی نداره !

- آره بهتره شرتو کم کنی ... وگرنه برا گندایی که بالا میاری پلیس خبر می کنم ...

نمی شد بیش از آن خودم را کنترل کنم . یقه اش را محکم گرفتم و او را به دیوار کوبیدم :

- معلوم هست داری چی بلغور می کنی ؟ اونی که گند می زنه توی بی همه چیزی ...

برای رهانیدن خودش تلاش کرد اما کتکی که باید می خورد را زدم . برادر و برادرزاده اش از راه رسیدند ، اما هیچ یک نتوانستند حریف من عاصی پر از خشم شوند ... اگر تابان نبود و با اشک و التماس نمی خواست که بی خیال شوم دست بر نمی داشتم .

با این حال با دخالت مردم آن ها هم ساکت شدند و من نیز کوتاه آمدم . اما صاحب خانه اش یک پا گرفت که باید اسباب را همین الان از آن خانه ببری والا پلیس خبر می کنم .

از تابان خواستم که وسایل شخصی و مهمی که دارد را بردارد .

در میان آن همه و سر و صدا و حرف های با ربط و بی ربطی که به گوشم می خورد با تابان رفتیم بالا .

با دیدن خانه اش درد بدی در گلویم پیچید . اسبابش آنقدر کم و کهنه بود و محقر که اصلا نمی شد گفت که وسیله ای دارد .

اشکی که چشمانم را لبریز کرد پس زدم :

- نگران هیچی نباش . خودم درستش می کنم .

اشک هایش روان شد :

- حالا چیکار کنم ؟! کجا برم ؟

نگاهم را ندید اما پر از عشق بود :

- مگه من مُردم ؟! وسایلتو بردار بریم .

وسط سالن تقریباً خالی زانو زد و بغض آلود گفت :

- کجا ؟! کجا برم ؟ من که جایی رو ندارم ... کاش بهم فرصت نداده .

به طرفش رفتم ، رو به رویش روی زانو نشستم :

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹:۱۲]

- تابان ! منو قبول نداری ؟ می گم کمکت می کنم ... نگران هیچی نباش !

نگاه اشک آلودش را بالا کشید تا چشمانم .  
دستم آرام به طرف دستش رفت تمنای لمس وجودش را داشتم :  
- همین الان خونه می گیرم و می برمت اونجا ... خیالت راحت باشه . اصلا نگرانی به دلت راهنده .  
لمس دستش چون دمیدن جان بود در تن خسته ام ! گرمای دستش آرامش به جانم ریخت .  
اما خیلی زود پس کشید و بلند شد :  
- قرار نیست تو بار مشکلات منو به دوش بکشی .  
بلند شدم و رو به رویش ایستادم :  
- تابان ! گذشته رو فراموش کن ... فکر کن تازه با من آشنا شدی و من قصد دارم بی هیچ چشم داشتی کمکت کنم ...  
نگاهش روی صورتم گشت و در آخر به عمق چشمانم نشست ، لب باز کرد اما هم چانه اش از بغض لرزید هم اشک هایش بی پروا بارید . چرخید و پشت کرد به من :  
- خواهش می کنم برو ! آدم تنها زود وابسته می شه ...  
تنها بود !  
نمی دانست که از خدایم هست ؟ نمی دانست هر چه دارم را می دهم تا بار دیگر ، وابسته که نه ، دل بسته ام شود ؟!  
نخواستم بیش از آن برآشفته شود .  
- بذار خیالم از سر پناهت راحت بشه اونوقت می رم ... خوبه ؟  
دلم می خواست اشک هایش را پاک کنم اما می ترسیدم ناراحت شود .  
نگاهش را گرفت :  
- بذار با صاحبخونه حرف ...  
لحتم تند شد :  
- حرف بزنی که چی بشه ؟ مگه نگفتی اینجا اذیت می کنی ؟ تا الانشم نباید می موندی !  
- چاره نداشتم ...  
- یعنی اندازه ی این صاحبخونه ت هم نمی ارزم ؟! حاضری بری بهش رو بندازی و حرف بارت کنه اما با من نیای ؟  
ناگه بغضش ترکید و هق هق تلخش که جانم را به لب می رساند فضای خانه اش را در برگرفت . صورتش را در میان دست هایش گرفت :  
- حالم خیلی بده !

دستم برای در آغوش کشیدنش حصار شد اما پشیمان شدم . بهتر بود خودم را دور نگه می داشتم تا بیشتر احساس امنیت کند :

- از اینجا بریم خوب می شی ... قول می دم اوضاع از این بدتر نشه ... بیا بریم .

صدای گریه اش چون خنجر به قلبم می نشست و کاری برای آرام کردنش از دستم بر نمی آمد . تنها راهی که بلد بودم را هم به خاطر خودش دریغ می کردم .

صدای حق هقش که تحلیل رفت آرام دستش را گرفتم و از صورتش پایین آوردم :

- آروم باش ! تو باید قوی باشی ... مادرت الان به تو احتیاج داره .

صورتش سرخ شده بود و چشم هایش پف آلود و صدایش گرفته تر از قبل .

- بذار مدارکمو بردارم .

به رویش لبخند زدم :

- برو .

"عزیزم" ی که تا سر زبانم آمد را خوردم و به انتظار آمدنش ماندم .

دقایقی بعد در کنارم نشسته بود . این بار برای عقب نشستن اصراری نداشت .

- می خوام امشب بریم خونه ی م ...

سریع گفت :

- نه ! تو قول دادی سینا !

آخ که سینا گفتن های بی حواسش چه به حال و روز دلم می آورد !

لبخند تلخی بر لبهایم نشست :

- حق داری ! اما بذار حرفمو تموم کنم بعد ...

- هر چی باشه من خونه ی تو نمی یام ...

- باشه ... باشه نیا ! فقط آروم باش .

تمام مدتی که به دنبال جای مناسب بودیم سکوت کرده و در خودش فرو رفته بود . بالاخره بعد از یکی دو ساعت توانستم جایی مناسب ، محله ی خوب و خانه ی شیک و مبله ای را پیدا کنم . با دیدنش چشمانش برق زد اما نارضایتی را بر زبانش جاری کرد :

- خیلی خویه ولی ...

- تو فقط بگو خوشت میاد ؟

هنوز چشمانش هوای باریدن داشت :

- معلومه که خوشم میاد اما آخه چطور ...

دستم را بالا آوردم به نشانه ی سکوت :

- پس لطفا هیچی نگو .

لبخندش خیلی غم داشت .

مبلغی که به همراه داشتم را به عنوان قسمتی از رهن پرداختم و کلید را تحویل گرفتم و چکی برای روز بعد به مدیریت مشاور املاک دادم .

تابان را به آن خانه رساندم . با او وارد شدم :

- وسایلتو بذار بریم بیمارستان .

تنها چمدانی که داشت را در اتاقی گذاشت و لباس عوض کرد و آمد :

- من ... من نمی دونم چطوری باید تشکر کنم ... انگار خدا تو رو رسوند ... من نمی دونستم باید چیکار کنم .

آرامشش باعث شد نفس راحتی بکشم :

- تو فقط خوشحال باش ... فقط حالت خوب باشه من هیچی نمی خوام .

نگاهش را دزدید :

- قول می دم جبران کنم .

چقدر خوب بود که آن نگاه معصوم آرام گرفته بود .

به قصد رساندنش به بیمارستان دوباره در کنارم سوار ماشین شد . شاهد بودم که از صبح هیچ نخورده و این از رنگ و روی پریده اش هم مشخص بودم . خودم هم حالا که حالم روبه راه تر شده بود احساس گرسنگی داشتم .

- دارم از گشنگی می میرم تابان ... "جیگر" یا "جگر" ؟

این جمله ی کوتاهی که ناخود آگاه بر زبان آورده بودم هر دومان را به گذشته پرت کرد ... همیشه با همین جمله از او دعوت می کردم . عاشق جگر بود . از چه با او خاطره نداشتم ؟!

نگاهمان در هم گره خورد .

آه حسرت از دلم بر آمد و او که لبریز از اشک و بغض بود رو گرفت اما اشکش آتش به جانم زد .

وبال, [۱۲:۱۹ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

#وبال۸۱

#مریم\_حسینی



دوست داشتن  
یک نوع تومور بدخیم است  
پخش می شود در بدن  
تا به خودت بیایی  
می فهمی که باید  
نفس های آخرت را بکشی...!

#مریم\_قهرمانلو



\*تابان\*

دوباره خاطره می ساخت . لحظه هایم را از عطر حضورش پر می کرد ، وابسته ام می کرد و به خودش عادت می داد و می رفت . وقتی به این فکر می کردم که به هر حال راه ما جد است بغض می کردم . در آن مدت فکر می کردم توانسته ام فراموشش کنم و خاطره ها را کمرنگ ، اما حال می دیدم همه ی تلاشم بی فایده بوده . نه تنها نتوانسته بودم از یاد ببرمش که در ضمیر ناخودآگاهم ، در پستوی تاریک اندیشه و خیالم ، دل داده تر از پیش ، آرزوی یک لحظه دیدنش را داشته ام و حالا که بود و آن قدر نزدیک ، همه ی ترس و دغدغه ام رفتنش بود و نبودنش ! منی که مثلاً بی خیالش شده بودم !

اصرارش را برای شام هر چه رد کردم کوتاه نیامد .

- نگرانِ مادرم هستم از صبح ازش بی خبرم ... چیزی از گلوم پایین نمی ره .

- خیلی خب ، اول می ریم بهش سر می زنیم ... خوبه ؟

آن همه توجه دلم را از خود بی خود می کرد . هیچ نگفتم . شاید بهترین راه سردی کردن بود . باید اجازه نمی دادم که بیش از آن به من نزدیک شود . برای او که نمی دانم ... اما برای

خودم بهتر بود . وقتی فکر می کردم او با آن همه غیرت و مردانگی ، همه ی حمایتش نصیب زنی جز من می شود از درون آتش می گرفتم و خواه ناخواه نسبت به او حس بدی شبیه تنفر پیدا می کردم .

مثل همان لحظه ، اما تنفر در مقابل آن همه محبت و معرفت رنگی نداشت .

زیر لب تشکر کردم و کمی بعد خودم را مقابل بیمارستان دیدم .

دستم که به دستگیره رفت گفت :

- شب که نمی مونی ؟

- نه ! اجازه نمی دن .

- پس برو و برگرد ... منتظرم .

به طرفش برگشتم :

- بیشتر از این مزاحم نمی شم .

نگاهش را گرفت و به بیرون خیره شد :

- منتظرم .

بی حرفی دیگر پیاده شدم . می دانستم روی حرفش خواهد ماند . قبل از این که در را ببندم گفتم :

- ممکنه طول بکشه ...

خسته بود اما لبخند زد :

- مهم نیست . اگر می خواهی می تونم همراهات بیام ...

- نه ! ممنون ، می رم و بر می گردم .

- مواظب خودت باش .

لبخندم کمرنگ بود و بی جان اما دلم را گرم کرد همین جمله ی ساده ای که ساده گفت .

به راه افتادم .

مادرم از دیدنم خوشحال شد . اما رنگ و روی پریده اش نشان می داد چقدر درد کشیده . با دیدن حال و روزش که سعی داشت پنهانش کند مصر شدم برای این که کمک سینا را بپذیرم هر چند که برایم سخت بود .

نیم ساعتی ماندم و چون دیر وقت بود ، پرستاری که آشنا بود و برای سرکشی آمده بود از من خواست اتاق را ترک کنم . صورت مادرم را بوسیدم و به او قول دادم خیلی زود همه چیز درست خواهد شد . از فردی که حاضر بود کلیه اش را بدهد و از هزینه ای که سینا قبول

کرده بود ... درخشش نور امید در چشمان زجر کشیده اش زیباترین تصویری بود که تا بحال دیده بودم .

از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم .

سینا نبود .

اطراف را به دنبالش گشتم اما نبود . دلم گرفت ... دیر کرده بودم؟! محال بود بی خبر برود .

به سمت دفتر آژانس رفتم که صدای بوق ماشینی توجهم را جلب کرد . خودش بود . لبخندی که ناخود آگاه آمد و بر لبم نشست را مهار کردم . ترمز زد و شیشه را پایین داد :

- افتخار بدید !

در را باز کردم :

- می خواستم با آژانس برم !

لبخند گرمی زد :

- فکر نمی کردم اینقدر زود برگردی ... رفتم غذا گرفتم . گفتم بیشتر معطل نشیم ... بریم خونه .

" بریم خونه " ! دلم لرزید ، به یاد یک آرزوی محال افتادم ... رفتن به خانه ای که نه خانه ی من باشد نه خانه ی او ، که خانه ی " ما " باشد . خانه ی من و او !

- مادرت چطور بود ؟

- تعریف نداره حالش ... همونجوری !

- ان شاءالله حل می شه ، فقط ... کسی رو سراغ داری ...

- دیروز واسه همین رفتم .

به طرفم برگشت :

- اون مرد ...

- می خواست حرف بزنیم ... یکی رو به من معرفی کرد که حاضره واسه فروش کلیه ...

کمی سکوت کرد . نمی دانم چه فکری در موردم کرده بود که گفت :

- چقدر رو اعصابم رفته بود ! ببینم شماره ای داری ازش ؟

نگاهم متعجب بود و کمی دلگیر ، حدس می زدم فکرهای خوبی نکرده بوده ! و رفتار تند و حرف های ناخوشایندش هم به خاطر او بوده !

- آره ...

- بده خودم هماهنگ می کنم باهاش ... هر کار لازمه انجام می دم ... تو نگران هیچی نباش .

حس حمایتش بار غمم را سبک می کرد . حالم را خوب می کرد اما نگرانی و دلوپسی نبودنش هم بی رحمانه چنگ به دلم می انداخت و خوشی ام را بی رنگ می کرد .  
لبه‌ایم را به دندان گرفتم تا احساساتم را کنترل کنم ، بغضم را ، اشکم را را ... دلتنگی ام را !  
به خانه ی جدیدی که از حمایت او سرپناهم شده بود رسیدیم .  
از بودنش ترسی نداشتم اما از خودم می ترسیدم . عقل و هوش از کف می دادم و دوباره ...  
مردد کلید انداختم و به تعارفش وارد شدم .  
این خانه با خانه ای که قبلا در آن ساکن بودم زمین تا آسمان تفاوت داشت .

وبال، [۱۸، ۰۷، ۲۳، ۱۹:۱۲]

پر از آرامش بود .

از حیاط کوچک و باصفایش گذشتیم و به ساختمان وارد شدیم .

- زحمتشو می کشی ؟

به خودم آمدم :

- بله ! حتما .

به آشپزخانه رفتم . کمی وقت نیاز بود تا جای وسایل را پیدا کنم .

میز را در همان جا چیدم ، غذایی که روی اوپن گذاشته بود را از نایلون بیرون آوردم . کباب کوبیده بود و جگری که بوی خوشش آدم سیر را مدهوش می کرد ، چه رسد گرسنه ای مثل من را که !

با سر و صورتی نمناک از دستشویی بیرون آمد .

با دیدنم گفت :

- هنوز دوست داری که ؟

لبخند بر لبهایش داشت .

- عالیہ ! ممنون .

صندلی را پیش کشید :

- نوش جان کن ... معطل چی هستی ؟

آن همه فاصله باعث می شد چندان با او راحت نباشم . خجالت می کشیدم . اما او خیلی راحت نشست ، اول ظرف مرا برداشت و برایم کشید .

نشستم و اعتراض کردم :

- این همه !! زیاده ...

- حرف نباشه ! از صبح هیچی نخوردی .

- نمی تونم که جای سه وعده رو یک وعده بخورم ...

لبخندش بازتر شد :

- امتحان می کنیم .

تکه ای از کباب را به چنگال زد و به طرف دهانم گرفت . گونه هایم از خجالت داغ شد .

دست بردم و چنگال را از دستش گرفتم . نگاهش لحظه ای خیره ماند به صورتم ، یعنی توقع داشت مثل همیشه از دستش غذا بخورم ؟!

خونسردی اش را حفظ کرد :

- تا سرد نشده شروع کن .

آنقدر با اشتها خورد که اشتهای مرا هم باز کرد .

- به مادرت گفتی ؟

- چیه ؟

- جا به جایی ، اونی که کلیه می ده و ... همه چی رو .

سر تکان دادم :

- خیلی خوب نبود اما یه چیزایی گفتم ، خیلی خوشحال شد .

کمی نوشابه برای خودش ریخت و لیوان مرا هم پر کرد :

- نمی گی چطور پیداش کردی ؟

چنگال را آرام توی بشقاب رها کردم .

- قضیه ش مفصله .

- حوصله کن بگو ... می شنوم .

- باشه یه وقت دیگه .

- من باید برگردم شیراز .

دلم فرو ریخت و حس کردم رنگ از چهره ام پرید . نمی دانم سعی ام برای خودداری چقدر موفقیت آمیز بود ، آرام پرسیدم :

- به سلامتی ... کی ؟

بی رحم بود که آن قدر بی خیال و خونسرد از رفتنش حرف می زد !

- قرار بوده برای عید خونه باشم ... یعنی تا آخر این هفته بیشتر فرصت نیست ... کارم تموم شه باید برم ...

او هنوز حرف می زد و من حساب می کردم تا آخر هفته فقط چهار روز دیگر مانده ! می رفت و من لعنتی وابسته به او چه باید می کردم با نبودنش ؟!

- حواست با منه تابان ؟

چه صمیمانه خطابم می کرد ! یعنی از نداشتم ، از نبودنم دلگیر نبود ؟

- ب... بله ...

- گفتم نگران هیچی نباش . اونجا هم که باشم حواسم بهت هست ... البته به نظر من بهتره توام برگردی ... اونجا کار برات جور می کنم ... شرایطت قطعاً بهتر از اینجا می شه ... راستی درست چی شد ؟

چه راحت با همه چیز کنار آمده بود ! چرا من نمی توانستم ؟ چرا آنقدر حسادت می کردم به زنی که توانسته بود جای مرا بگیرد ؟ چرا پشیمان بودم از رفتنم و نادیده گرفتنش و این درد لحظه ای رهایم نمی کرد ؟!

- نتوانستم ادامه بدم .

- حیف بود ! به نظرم ادامه بده ، منم کمکت می کنم .

نمی دانم چرا لحنش به دلم نمی نشست ... شاید خودخواهی بود که بی قراری همیشگی را می خواستم ! من حق نداشتم !

بلند شد :

- به حرفام فکر کن ... مرسی .

- بابت چی ؟ خودت زحمتش رو کشیدی ...

- نوش جان .

به سالن رفت .

مشغول جمع کردن میز شدم .

- چای بذارم ؟

- نه ... باید برم .

آن طرف اوین ایستاد :

- صبح میام دنبالت ... ایرادی نداره ؟

نگاهش نکردم :

- خودم میام ...

- هم مسیریم دیگه ...

- باشه ... اگه زحمتی نیست ممنون می شم ...

- خب من برم دیگه ... کاری نداری ؟

- ممنون بابت همه چی .

به سمت رخت آویز دم در رفت و کتش را برداشت .

به بدرقه اش رفتم .

به طرفم برگشت :

- تابان ...

دستی به لباسم کشیدم و سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم . گامی به من نزدیک شد :

- تنهایی که نمی ترسی ؟!

می ترسیدم . از تنها بودن در آن خانه که حسابی با آن غریبه بودم می ترسیدم اما از این که او بماند بیشتر ! شب های دیگر و نبودنش و ...

- نه ! اصلا !

نگاهش روی صورتم چرخید :

- خوبه ! من ساعت هفت و نیم میام .

در را باز کرد . او هم مثل من کمی دو دلی و تردید در رفتارش بود .

- مطمئنی نمی ترسی ؟

- خیالت راحت !

دلم خواست تعبیر کنم رفتارش را به دل نکندن ! به این که برایش سخت است که مرا بگذارد و برود .

به هر حال رفت . تا دم در با او رفتم ، قبل از سوار شدن به طرفم برگشت ، نگاهش حرف داشت اما با تامل رو گرفت و سوار شد :

- خداحافظ .

با رفتنش و محو شدنش در نظرم و بستن در حجم عظیمی از دلتنگی به من هجوم آورد .  
پشت در ایستادم و سر به آسمان گرفتم . نگاهم به اشک نشست . اشک هایی که اجازه  
دادم راحت روی گونه ام روان شود .

دلگیر بودم ، از دلی که هنوز هم گیر او بود !

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹: ۱۲]

#وبال۸۲

#مریم\_حسینی

□

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست...

#سعدي

□

\*سینا\*

نتوانستم به خانه برگردم . دلم برای تنهایی و ترسی که در چشمانش بود گرفته بود . دلم  
می خواست بمانم تا احساس تنهایی و ترس نکند اما به من اعتماد نداشت و من ایدا قصد  
آزارش را نداشتیم . ماشین را کمی دور تر پارک کردم و شب را آن گذراندم . حواسم به  
خانه اش بود . روشنایی چراغش که از ترس تنهایی بود درد به جانم می نشاند .  
تمام شب را در حالتی بین خواب و بیداری گذراندم و صبح خیلی زود با تنی کوفته بیدار شدم  
. هوا ابری بود و نم باران لطافت خاصی به هوای دم عید بخشیده بود . پیاده شدم و کمی  
قدم زدم تا کوفتگی تنم برطرف شد ، نگاهی به ساعت انداختم ، هنوز برای بیدار کردنش زود  
بود . فکری به ذهنم رسید ، دوباره سوار شدم و برای گرفتن حلیم که عاشقش بود به راه  
افتادم .

کمی معطل شدم اما به بودن با او می ارزید .

وقتی زنگ زدم هنوز فرصت بود برای این که یک دل سیر با او باشم .

صدای گرفته اش را از آیفون شنیدم :

- بله ؟

- مهمون نمی خوای ؟

مکت کرد :

- خوش اومدی ! بفرما .

در را باز کرد .

وارد شدم . چه حس خوبی داشتم از بودن در جایی که عطر نفس های او پخش بود . به استقبال آمد .

با دیدن موهای پریشانی که شال روی آن انداخته بود و چهره ی خواب آلودش نتوانستم لبخندم را مهار کنم :

- سلام ، صبح بخیر .

دستی به شالش کشید :

- سلام ! صبح بخیر .

کنار رفت و من وارد شدم :

- حلیم با نون سنگک کنجدی !

لبخندش زیباترین لبخند دنیا بود :

- با یه دنیا شرمندگی واسه من !

- دوباره شروع نکن ! تا من میز و می چینم توام چای بذار .

به طرف آشپزخانه رفتم .

به دنبالم آمد :

- تازگی سحر خیز شدی ؟

لازم بود بگویم آن سحر خیزی ام فقط به عشق دیدنش هست ؟

- فکر کردم پیام با هم صبحونه بخوریم و یه کم حرف بزنیم .

حس کردم نگاهش خیره ام شد اما خودم را مشغول نشان دادم :

- بدو دیگه ... دیر می شه ها !

کتری را آب کرد و روی اجاق گذاشت و رفت .

پشت میز نشستم و به انتظار آمدنش .

تا آمدنش کمی برای دلم خیال بافتم . اگر آن جا خانه ی مشترک من و او بود ... !

با موهای که جمع شده بود و مقنعه ای که مرتب پوشیده بود ک لباس بیرونی که به تن داشت مقابلم حاضر شد :

- ببخشید طول کشید ... داشتم حاضر می شدم .

نگاهم که همه ی محیتم در آن موج می زد را به صورت بی آرایشش دوختم . با آن ابروهای مرتب دخترانه و چشمان درشت عسلی رنگ و گونه های گلگون و یک دسته موی نرم سرکش روی پیشانی اش در نظرم چون فرشته ای معصوم و زیبا می آمد ، در مقابل آن زیبایی خاص نفسم بند می آمد !

سخت نگاه گرفتم :

- خیلی ام طول نکشید ! بیا بشین .

قوری چینی چای را روی میز گذاشت و نشست .

ظرف شکر را به طرفش گرفتم ، تبسمش دلم را می برد :

- ممنون ! هنوز عادتمو یادته ؟!

بهتر بود هیچ نگویم ! چه می دانست که لحظه لحظه در خیالم با خود دارمش ؟ نمی دانست حتی ثانیه ای خاطرم بی یاد او نیست .

- خودمم با شکر بیشتر دوست دارم .

لازم بود خودم را بی تفاوت نشان دهم تا بتوانم نزدیک تر شوم ... بتوانم دلش را به دست آورم .

اولین قاشق را به دهان برد و نگاهمان در هم گره خورد .

- چطوره ؟

- عالی !

بغض کرد . لعنت به بغض .

- تو ... سینا ...

حالش را درک می کردم . خودم هم پریشان بودم . جایی میان حال و گذشته اسیر شده بودم ... او هم چون من !

به خودم اجازه دادم و دست پیش بردم و روی دستش گذاشتم . دست لطیفش سرد بود . نگاهش را با شرم گرفت و دستش را کشید .

- تابان ! با من حرف بزن ... بگو چرا تنهایی رو ترجیح دادی ؟ چی شد که همه چی رو گذاشتی و اومدی اینجا ؟ تنها ، تو غربت ...

اشک ها که روی گونه اش روان شد قلبم نا آرام شد و ریتم تندی گرفت ، اصلا تاب غم و غصه اش را نداشتم .

- اگه ناراحت می کنه هیچی نگو ... من فقط می خوام کمکت کنم .  
سر تکان داد :
- می دونم . اما نمی خوام ... همینکه کمک کنی مادرم خوب شه تا آخر عمر مدیونتم .
- وجودم از غم لبریز بود . سکوتش عذابم می داد ، باید می گذاشتم خودش به حرف بیاید .  
باید فرصت می دادم تا اعتماد کند .  
اشک هایش را پاک کرد :
- چه بی خودم من ! این همه زحمت کشیدی به دهنتم زهر کردم ...  
دوباره قاشقی به دهان برد :
- طعمش خیلی خوبه ... ممنون که به فکر بودی ... خیلی وقت بود دلم می خواست اما تنبل شدم ، حسش نبود صبح زود پاشم برم ...  
حالش خوب نبود . سعی داشت خونسرد باشد اما نگاهی گویای حالش بود .  
به زحمت لبخند زدم :
- نوش جونت عزیزم .  
نگاهش باز هم به مکت از نگاهم کنده شد . به روی خودم نیاوردم که خوشش نیامد از خطاب از ته دلم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹:۱۲]

- نگاهی به ساعت انداختم . چشم هایم خسته بود و خاطراتِ سالار مقابل نگاهم .  
وقتی به خانه آمده بودم تماس گرفته بودم و با سپهر حرف زده بودم . گوشی را به سالار هم داده بود . حال و احوالی کرد و من گفتم :
- اگه بگم تابان رو پیدا کردم چه حالی می شی ؟  
مکتش طولانی شد :
- شوخی می کنی ؟!
- من هیچ وقت با تو شوخی نداشتم !  
- اصفهانه ؟
- نپرس! فعلا نمی توانم بهت بگم ... فقط ...
- سینا خواهش می کنم ... به من بگو ...

- نمی تونم ! فقط بدون حالش خوبه !  
- سینا ...  
- اصرار نکن .  
صدای سپهر در گوشم پیچید :  
- چی شد ؟ چی بهش گفתי به هم ریخت ؟  
- هیچی ! بهش بگو دارم دفتر خاطراتش رو می خونم ...  
- دفتر خاطراتشو ؟  
- آره ! بگو راضی باش ، فکر می کنم واجبه که بخونم .  
حرف هایم را تکرار کرد و کمی بعد دوباره خودش گوشی را گرفت . بغض صدای یک مرد را خوب می شناختم ! با آن انس و الفتی دیرینه داشتم .  
- خودش بهت داد ؟  
- آره ... نمی دونم چه سیریه که خودش نمی تونه به زبون بیاره ... گفت اینو بخونم به جوابی که می خوام می رسم .  
صدای نفسش در گوشم پیچید ، نفس که نه ، آه .  
- بخون اما قضاوتم نکن !  
و حالا داشتم فکر می کردم در بین آن سطر ها از خاطرات دور چه نهفته که باعث شد تابان از همه چیز ببرد ؟!  
دوباره دفتر را باز کردم . مدتی خاطراتش را ننوشته بود و خاطره ی بعدی مربوط به بیست و چند روز بعد بود .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳:۱۹]

سعی کردم با اشتها صبحانه ام را کامل بخورم ، شاید به آن زودی ها دیگر چنین فرصتی که با او باشم دست نمی داد .  
میز را سریع جمع کرد ، در حال ترک آشپزخانه گفتم :  
- داره بارون میاد ، لباس گرم تنت کن .  
زودتر از او پالتوam را برداشتم و از خانه خارج شدم . می خواستم قبل از اینکه به شرکت برویم ، او را به بیمارستان ببرم تا سری به مادرش بزند . حتما خوشحال می شد .  
پالتوی زرشکی با خز مشکی خیلی به او می آمد . آن همه زیبایی دوباره لبخندی از سر تحسین بر لبهایم نشاند .

آمد و کنارم سوار شد . روز اول حتی نمی خواست نگاهم کند ! به خودم وعده دادم که کم کم موفق می شوم و دلش را به دست خواهم آورد .

- بریم بیمارستان یه سر به مادرت بزنی ؟

نگاهش درخشید :

- من که از خدامه ! اما این همه راه ... نکنه دیر شه ...

- نگران نباش ، این موقع خلوته زود می ریم و بر می گردیم .

- باز هم ممنون .

معذب می شد و خبر نداشت از بودنش چقدر حال دلم خوب است !

یک ساعت بیشتر طول کشید رفتن و آمدنمان . از این که آقای کریمی هنوز نیامده بود خوشحال شد . من نگران دیر رسیدنمان نبودم ، آفتی کریمی خوش قلب تر از آن بود که او تصورش را می کرد .

هنوز به اتاقم نرسیده بودم که صدایش راشنیدم :

- سینا جان !

به طرفش برگشتم و متاثر از حال خوشم به گرمی با او احوالپرسی کردم . تابان هم با حجب و حیای خاص خودش سلام کرد .

آقای کریمی پس از احوالپرسی پرسید :

- نگران بودم پسر ! دیشب نیومدی ...

نگاهم بی اراده به سمت تابان کشیده شد و در چشمانش قفل !

با لبخندی به خودم مسلط شدم :

- خدمتتون عرض می کنم .

دستی به شانه ام زد و با او همراه شدم . به اتاقش وارد شدیم ، هر چه می گفتم قطعا از تابان حرفی نمی زدم !

\*\*\*

\*تابان\*

با آن همه محبت هر دلی جز دل عاشق من هم که بود ، وابسته می شد . لحظه هایم پر می شد از عطر حضورش . و تنها زمانی کامم به تلخی زهر می شد که فکر می کردم او به زودی ترکم می کند و من می مانم و تنهایی و خاطراتی که خنجر می شدند به تن زندگی ام !

مشغول کار بودم که از اتاق آقای کریمی بیرون آمد . لبخند به لب داشت .

ربط او با آقای کریمی را نمی دانستم ، حدس می زدم هم خانه باشند اما چرا آقای کریمی گفت شب گذشته سینا به خانه نرفته ؟!

- می شه به ما چای بدی ؟

ذهن آشفته ام را یک جا کردم :

- چشم ، حتما !

به اتاقش رفت و من به آبدار خانه .

در ماگ بزرگی که مخصوص خودش بود برایش چای ریختم و به اتاقش بردم .

- دست گلت درد نکنه عزیزم .

خجالت به چهره ام حرارت داد . کاش می دانست چه حالی به من دست می دهد . دلتنگم می کرد ... غم عالم را به دلم می نشاند .

- راستی آقای کاظمی تماس گرفت ... گفت جواب قطعی رو بهش بدم .

اخمی کرد و به مکث پرسید :

- کاظمی کیه ؟!

- همون آقای که قراره کلیه ...

- آها ! شماره شو ندادی ...

- الان میارم .

به سراغ کیفم رفتم و شماره ای که در دفتر تلفنم داشتم را برایش آوردم .

نگاهی به آن انداخت :

- خودم باهاش صحبت می کنم .

- ممنون . به منم اطلاع بدید .

وقتی از اتاق خارج می شدم خیالم راحت بود که همه چیز آن طور پیش می رود که می خواهم .

وقت ناهار بود و سینا از اتاقش بیرون آمد :

- بریم ناهار ؟
- در آن مدت که آن جا بودم ، هر کسی با خودش غذا می آورد یا اینکه از بیرون سفارش می داد .
- با شرمندگی گفتم :
- شما بفرمایید ...
- اخم کرد :
- یعنی چی اونوقت ؟!
- نگاهش کردم :
- شما که نمی خواید در نظر بقیه ...
- نظر هیچکی مهم نیست ! بلند شو بریم ، باید زود برگردم و کارمو تموم کنم .
- نه ، مزاحم نمی شم .
- تابان ! یعنی چی این همه تعارف تیکه پاره کردن ؟!
- اینطور بهتره ... خواهش می کنم ...
- اخمهایش پررنگ شد و بی حرف گوشی را برداشت و غذا سفارش داد . حالم را هم خوب می کرد هم بد !
- دلخور شده بود . به اتاقش رفت .
- دمغ و بی حوصله شدم . این چه دردی بود ؟ می خواستم و " باید " نمی خواستم ؟!
- غذا که رسید به اتاقش رفتم . نگاهم نکرد .
- غذا رو آوردن ... بیارم اینجا یا ...
- سالن .
- ببخشید .
- سرش را بالا گرفت :
- بابت ؟
- من فقط به خاطر ...
- حق با توعه ! من پر توقعم .
- من نمی خواستم ...
- دست از کار کشید :

- بریم .

از کنارم گذشت و من بی حوصله به دنبالش روان شدم .

نگاه ها همانطور که حدس می زدم به من و او جور دیگری بود . خجالت می کشیدم اما او عین خیالش هم نبود . اخم هایش را باز کرد و با اشتها مشغول شد :

- چرا نمی خوری ؟

بی حرف مشغول شدم .

- فکراتو کردی ؟

با استرس پرسیدم :

- در مورد چی ؟

- این که بیای شیراز .

اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم . نمی توانستم برگردم ... یاد سالار ، همسر سینا و .. باعث می شد ایدا به برگشتن فکر نکنم .

- نه !

- نه یعنی فکر نکردی یا بر نمی گردی .

- نمی توانم برگردم .

دوباره اخم حالت داد به ابرو های کشیده اش :

- دقیقا چرا ؟!

شاید بهتر بود لب بگشایم ، هم او راحت می شد هم خودم ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹:۱۲]

#وبال۸۳

#مریم\_حسینی

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بوده ست...

#امیرخسرو\_دهلوی

سینا

چشم به دهانش دوختم . معذب بود اما گفت :

- اون شب که منو به زور نگه داشتی رو که خوب یادته ؟

تلخی اش را به جان خریدم :

- خب ؟

- اون موقع ازت متنفر بودم ... من نیما سروش رو نمی خواستم اما با کاری که تو کردی هم موافق نبودم . انگار دنیا روی سرم خراب شده بود و حس می کردم همه ی دنیامو گرفتی و همه طردم می کنن ... بگذریم !

اون شب سالار حالش بد شد . بستری شده بود و من از دلتنگی رفتم تو اتاقش ، خیلی اتفاقی دفتر خاطراتش رو دیدم ، قصدِ خوندنشو نداشتم اما ... نمی دونم چه حسی باعث شد بازش کنم و یه وقت به خودم اومدم که محو خوندنش بودم .

از قبل از مجردیش نوشته بود ... از وقتی که عاشق بوده . همه رو خوندم ...

چهره اش در هم رفته بود و اخم کرده بود .

ادامه داد :

- بذار از قبلترش هم بگم ... یه مدتی بود یه زن غریبه بهم می گفت که دختر سالار نیستم . می گفت سالار منو ازش گرفته ... از دوستای پدرم بوده ... می گفت خودش و شوهرش به خاطر عمل خلاف به زندان افتاده بودند و من توی زندان به دنیا اومدم و سالار که نزدیکترین دوستتшон بوده منو ازشون می گیره ... من این حرفا رو باور نمی کردم . یه بار به سالار گفتم خیلی ناراحت شد ، اون زن رو مدت ها ندیدم ، فکر کردم مزاحم بوده و ذهنم دوباره به آرامش می رسید اما یکی از دوستاش به سراغم اومد و گفت که مریض احواله ، از من خواست به دیدنش برم ... خواستم پا روی وجدانم بذارم و نرم ... از اعتماد کردن می ترسیدم اما منو که می شناسی ، دلم طاقت نیاورد ... رفتم و همه چیز رو برام مفصل تعریف کرد . حالش خیلی بد بود یه حسی باعث شد برای خوب شدنش تلاش کنم ، کمک کردم و

تو بیمارستان بستری شد و حالش خوب شد . از طرفی هم توی آلبوم

عکس هام یه عکسی پیدا کردم که پشتش از آذر یعنی مادرم اسم برده بود .

اون شب خاطراتِ سالار به من گفت که اون زن ، یعنی مادرم به من حقیقت رو گفته ... با وجود اون پیش زمینه ای که داشتم باز هم باورش برام سخت بود . نمی دونی با چه حالی اون خاطرات رو خوندم ... چشمام خشک نمی شد . سالار از داشتن من گفته بود ، از اینکه قراره دختر بهترین دوستش رو نگه داره و بد جور داره بهش عادت می کنه و نمی تونه ازش دل بکنه ...

چشم هایش پر شد :

- اذیت می شم سینا ! نمی تونم بگم ...

بغض کرد و من دلواپس حالِ بدش گفتم :

- ادامه نده ... نمی خواد خودتو اذیت کنی .

دستمالی از روی میز برداشت و اشک هایش را سریع پاک کرد و نگاهی به اطراف انداخت :

- می تونم برم ؟

دلم مالا مال از غم شد . کاش می شد همه ی غم هایش را به جان بخرم و یک دنیا حالِ خوب به او هدیه کنم .

بلند شدم :

- بریم عزیزم .

بلند شد .

با هم به دفتر برگشتیم ، گذاشتم به حالِ خودش باشد ، هنوز جوابِ سوالم را نگرفته بودم ، دوستن این که سالار پدر واقعیش نیست آنقدر نمی توانست سخت باشد که همه را رها کند و به اینجا پناه بیاورد! باید زمان می دادم . حتما همه چیز را تعریف می کرد .

عصر قبل از رفتنش یاد آوری کردم که با هم می رویم . دیگر از من فرار نمی کرد و این حالِ دلِ خرابم را آباد می کرد .

وقتی سوار شد پرسید :

- خبری از آقای کاظمی نشد ؟

- چرا ... باهاش تماس گرفتم . تو رو می رسونم می رم دیدنش .

بی حوصله بود . پذیرفت و هیچ نگفت .

او را به دیدنِ مادرش بردم و وقتی برگشت حالش بدتر شده بود .

- چیزی شده ؟

- مادرم اصلا حالش خوب نیست !

- ان شاءالله همین چند روز آینده ترتیبِ همه چی رو می دم ... تو نگران نباش .

- دستِ خودم نیست .. با درد کشیدنش درد می کشم !

- منم با دردِ تو درد می کشم !

به طرفم برگشت و نگاهِ بهت زده اش را به صورتم دوخت .

دستم را روی دستش گذاشتم :

- هیچی عوض نشده ! من همون سینام ، هنوز نگرانتم ... حس تو برام فرقی نداره ! ازم متنفر باشی یا نه ، بهترین ها رو برات می خوام .

نگاهش کردم .

دستش را کشید :

- سینا ... خواهش می کنم !

دستم را لا به لای موهایم فرو بردم و نفسم را بیرون دادم :

- خیلی حرف دارم باهات ! اما باشه به وقتش .

او را به خانه رساندم :

- می رم سراغ کاظمی و قرار اصلی رو باهش می ذارم .اگه لازم شد هم مرخصی می گیرم و خودم همه جا همراهیش می کنم ... فقط ازت می خوام دلواپس هیچی نباشی .

بی حال بود اما لبخند زد :

- من ... اگه تو نبودی من واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم !

لبخندش را پاسخ دادم :

- حالا که هستم ... قول بده آرامشتو حفظ می کنی و وقتی تنها شدی گریه نمی کنی .

دستی به مقنعه اش کشید ، گل اندختن گونه هایش حتی در آن فضای کم نور ماشین هم دل از دلم می برد ! چه دلبری می کرد و از حالم خبر نداشت .

حق داشتم به عمد " عزیزم " خطابش کنم و از رنگ به رنگ شدنش لذت ببرم !

- ممنون بابت همه چیز .

- جدیداً اینجوری قول می دن ؟!

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹:۱۲]

لبخندش را که توام با خجالت حالتِ زیبایی به چهره اش می داد کنترل کرد :

- قول !

در دلم قربان صدقه اش رفتم ... روا نبود به زبان بیاورم و او را از خود برانم !

پیاده شد و قبل از خداحافظی مثل این که چیزی یادش آمده باشد گفت :

- یه دقیقه صبر می کنی ؟

- کاری داری ؟

- الان میام .

سریع کلید از کیفش بیرون آورد و در را باز کرد و به درون رفت . کمی منتظر ماندم تا با یک دفتر با جلد چرمی آمد :

- اینو بخون ... خودت متوجه می شی .

اخم کردم :

- چیه این ؟

نگاهش غمگین شد :

- همون دفتری که گفتم .

با تردید دست پیش بردم :

- خیلی مقید نیستم اما ...

- جوابِ سوالی که داری و نمی پرسی این توه ! نخونیش من مجبورم واسه ت تعریف کنم .

گامی به عقب برداشت :

- مواظب خودت باش ... منم بی خبر نذار .

دفتر را روی صندلی و جای خالی او گذاشتم .

- بر می گردم ، باید قفل درو عوض کنم .

- قفل در ؟

- آره ، برا احتیاط .

نگاهش که نگران شد لبخندی ناخودآگاه بر لب هایم نشست :

- دیشب که اتفاقی نیفتاد !

- اما من به این فکر نبودم اصلاً .

- می خوام اول قفلو عوض کنم بعد برم ...

- ممنون می شم .

- پس بیا بالا با هم بریم و برگردیم .

حس می کردم همان تابان گذشته را در کنارم دارم ، فقط کمی افسرده ... کمی غمگین و البته برای من خودِ زندگی !

\*\*\*

خاطراتِ سالار \*

اول پاییز ۵۸

بالاخره موفق شدم با ماه رو قرار بذارم ! برای دیدنش دل توی دلم نیست ! برای گفتن حرفام ...

باورم نمی شه قبول کرده و به خانه ی فرهنگ بیاد .

آخ که اگه پدرش بفهمه ، دمار از روزگارم در میاره ، به قول خودش یه جوونِ مطرب کجا و دختر حاجی بازاری معتمد محل کجا ! حالا اینا رو بی خیال ، فردا چی بهش بگم ؟ چطور از علاقه م بگم ؟ یعنی اونم به من علاقه داره ؟ اگه نداشت حاضر می شد بیاد ؟

۵۸/۷/۲

دیدمش ! بالاخره از نزدیک دیدمش ! خدای من از نزدیک چقدر دلنشین تر و دوست داشتنی تره ! اونقدر از دیدنش خوشحال بودم که دست و پامو گم کرده بودم و نمی دونستم چی باید بگم . اگه خودش پیش قدم نمی شد و حرف نمی زد احتمالاً فقط سکوت می کردم . از من بعید بود اما مقابل او دست و پامو گم کرده بودم .

نتونستم از علاقه م بگم . خیلی سخت بود . باهانش قرار گذاشتم باز هم همدیگه رو ببینیم ... از الان دلم برای دیدن آخر هفته ش می لرزه !

۵۸/۷/۹

باز هم اومد . این بار کمی آروم تر بودم و دست پاچگیم کمتر . کمی تو حیاط مصفای خانه ی فرهنگ قدم زدیم . این بار راحت تر حرف زدم . اشاره هایی هم به حسم کردم اما یا نگرفت یا نخواست بگیره و راحت ازشون گذشت !

دارم فکر می کنم هفته ی بعد حتماً از دلم بگم . بهتره نظرشو بدونم و تکلیفمو روشن کنم .

۵۸/۹/۱۶

امروز نیومد ! یک آخر هفته ی دلگیر لعنتی !

۵۸/۹/۲۳

بهش گفتم .

قراره فکر کنه ! از تفاوتِ فرهنگیمون می ترسه ! گفت نظر پدرش براش مهمه ... از خودش هیچی نگفت ، دل و دماغ هیچی ندارم . فردا کنسرت داریمو من اولین تک نوازیمو اجرا می کنم ... برای اون هم دلشوره دارم که خوب از آب در بیاد یا نه !

۵۸/۹/۳۰

انگار دنیا رو بهم دادن . ماه رو از من خوشش میاد ! دلش با منه ! هر چند پدرش از من خوشش نمیاد اما اونو راضی کرده که به خواستگاریش برم . حالا باید ماه نگار رو که از حاجی خوشش نمیاد راضی کنم ! ماه نگار با دلم راه میاد اما شاید تو این مورد سخت تر باشه کارم .

+

حسام گیر افتاده ، چقدر بهش گفتم نکن ! تو گوشش نرفت که نرفت . باید برم ملاقاتش ببینم اوضاعش چجوریه ! بیچاره آذر با اون اوضاع و احوالش ! کاش می تونستم کاری براشون بکنم.

وبال, [۱۲:۱۹ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

- عصبانی نمی شی ؟

- نمی دونم !

- پس بی خیال ... بذار نگم ...

تلاشش واضح بود برای آرام کردنِ خودش :

- نه ! بگو .

خدایا چقدر این مرد را دوست داشتم .

سعی کردم از جایی شروع کنم که ناراحتش نکنم ... جالب بود که مدام فکر می کردم ناراحت می شود و از خودم می پرسیدم چرا !

- اون روز که از خونه اومدم بیرون رفتم سراغ مادرم . جایی که اصلا مناسبِ حالِ من نبود اما اون لحظه فکر می کردم بهترین جاست و دستِ هیچ کس به من نمی رسه .

توی یه خونه ی کلنگی زندگی می کردن . همه شون کولی بودن و فالگیر یا حتی گدا !

بغض گلویم را چنگی کشید اما مقاومت کردم و با تک سرفه ای صدایم را صاف .

- مادرم مریض بود . صاحبخونه که اسمش هوشنگ بو مرد جلب و بدذاتی بود که هیچ رقم با اهالی اون خونه راه نمی اومد ... هر جور دستش می رسید ظلم می کرد .

مادرم بابتِ اسکانش توی اون خونه ی درب و داغون چند میلیونی بهش بده کار بود . فکر می کرد من خیلی وضعم خوبه و می خواست به قولِ خودشون تیغم بزنه ... یک پا گرفت که طلبمو می خوام ...

آهم را فرو خوردم :

- یا طلبش رو .. یا منو جای طلبش !

نگاهم را خیره کردم به نگاه به خون نشسته اش .. حتما فکر می کرد منو خریده و ...

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹: ۱۲]

تیمیش سوخت ... برای اونم گرفتم . بچه چقدر ذوق کرد . حس می کنم خیلی به تابان وابسته شده . درکش می کنم ... تابان اونقدر شیرین و دوست داشتنی که هیچ کس حتی ماه نگار نمی تونه نادیده اش بگیره . ماه نگار امروز بغلش کرد و بوسیدش و بهش کادو داد . یک دستبند ظریف و زیبا .

ماه نگار آموزشش رو شروع کرده ، فکر می کنم استعدادش در سنتور نوازی بی نظیر باشه ! خیلی علاقه نشون می ده . "

" امروز سالگرد فوت ماهروئه و حالِ من بدتر از بد ! اگه تابان رو نداشتم همون سال می مردم . "

" تابان روز به روز بزرگتر می شه و زیباتر و بیشتر توی دل همه جا باز می کنه ، بهترین دوستش سیناست و این کم کم داره نگرانم می کنه ! تابانم امروز به مدرسه رفت . کلاس اول ! چقدر گریه کرد و آخرش سینا بود که تونست آرومش کنه ... کاش کینه ی جدیدی از سینا به دل نگیرم . "

" امروز دیدم سینا موهای گیسو کمندم رو داره میافه ... شاید خنده دار باشه اما حسودیم شد . بهشون اخم کردم و بهانه گرفتم که به جای درس خوندن چرا بازیگوشی می کن ؟! جای نگرانی داره به نظرم ! "

" تابانم ۱۵ ساله شده و اونقدر زیبا که نمی خوام چشم هیچ کس بهش بیفته ... همه ش نگرانم چشم بدی بهش نظر بزنه ... نگرانم کسی ... " عاشقش " بشه ! لعنت به کسی که بخواد اونو از من بگیره !

حس می کنم در آینده استاد چیره دستی می شه ... نواختنش با سینا نفسم رو از خشم و حسادت بند میاره ! سینا جوان رعنا و برومندی شده ! نکنه دل از دخترم ببره ! "

" حالم دوباره بده ... خیلی بد ! احساسم به تابان عجیبه ... نمی دونم چه حسی ... شاید ... نه ! نمی دارم پایِ دلم سر بخوره ! نمی دارم ! اون دخترمه ! "

" چشم دیدنِ سینا رو ندارم .. نگاهاش به تابان عجیبه پر مهره ... عجیب دور و برش می چرخه و توجهش رو جلب می کنه و تابان خیلی بهش وابسته شده و من از حسادت تاب

دیدنِ اونو ندارم ! به ماه نگار گفتم بهش تذکر بده دور و بر دخترم نباشه ! ... دخترم ! وقتی بغلم می کنه ... وقتی منو می بوسه از ترس اینکه نکنه شیطان لحظه ای منو اغوا کنه سریع ازش جدا می شم . سعی می کنم باهاش تماسی نداشته باشم . دیگه موهاشو نمی باقم .. دیگه بغلش نمی کنم .. کنارش نمی خوابم و براش قصه نمی گم ! اخمو و بد اخلاق شدم و دلم می خواد نزدیکم نیاد ! لعنت به من لعنتی ! "

" پای دلم سُر خورد ... هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از ماهرو ... "

آخرین صفحه !

دفتر را بستم و به خشم پرتش کردم روی میز . باور کردنی نبود ! یعنی سالار تمام آن سال ها عاشق تابان بوده و احساسش به او ... دست هایم را با خشم در موهایم فرو بردم و محکم عقب کشیدم . احساسش وقتِ بغل کردنِ تابان ...!! خدای من ! برایم قابل تحمل نبود . گُر گرفتم . آتش خشم به وجودم شعله کشید و تنم را سوزاند . پنجره ها را باز کردم تا کمی خنک شوم .

" لعنتی ! چطور تونستی ؟ اون "بابا" صدات می کرد ! بی وجدان ! " پس برای همین بود که آنقدر با دیدنم به هم می ریخت . خودم را روی کاناپه کردم و صدایش ناخودآگاه در خاطرم پیچید :

- بخون اما قضاوتن نکن !

منظورش از قضاوت چه بود ؟ اگر ... اگر عاشق بود چطور راضی بود که تابان با نیما ازدواج کند ؟!

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹:۱۲]

#وبال۸۴

#مریم\_حسینی



پیش من کام رقیب از لعل خندان می دهد

از یکی جان می ستاند؛

بر یکی جان می دهد....

#فروغی\_بسطامی



\*\*\*

خاطراتِ خودش و ماه رو را سر سری خواندم و از آن همه عشق و دلدادگی گذشتم تا رسیدم به جایی که از مرگِ دوستش نوشته شده بود و دستگیری آذر و به دنیا آمدنِ دخترش . نوشته بود از زندان با او تماس گرفته اند . آذر بوده و خواهش کرده که دخترش را نجات دهد . به دیدنش رفته بود و بچه را تحویل گرفته بوده و به خواستِ مادرش نامش را تابان گذاشته ... با نام شناسنامه ای خودش !

" دختری که آذر به دنیا آورده آن قدر کوچک هست که من می ترسم بغلش کنم . بهش حسنی جز ترجم ندارم . اون بچه نمی دونه تو چه موقعیتی چشم به این دنیا باز کرده ! نمی دونه نه پدر بالا سرش داره نه مادر ! طفلک دلم براش می سوزه . ماه نگار ازش خوشش نمیاد و می گه برامون دردسر می شه اما خاتون با جون و دل کمک می کنه و نگهش می داره و هر کار لازم باشه انجام می ده . شب ها هم توی اتاقِ خودش نگهش می داره ... همونطور که سینا رو ! چقدر از سینا بدم میاد . سینایی که منو یاد پدرش می ندازه . پدری که با ازدواج به مادرم به من ظلم کرد ، هر چه که ارث پدرم بود رو برداشت و با خودش برد و من با اون سن کم دستم به هیچ جا بند نبود و ماه نگار هم کاری از دستش بر نیومد . ضربه ی سختی خورده اما نمی تونه بی خیالِ سینا بشه ، هر چی می گم گرگ زاده گرگ می شه اگر چه با آدمی بزرگ بشه ، می گه دلم نمیاد ... بچه گناهی نداره ، هیچ کس رو نداره نمی تونم به امان خدا ولش کنم ... شده آینه ی دقم ! از سپهر هم به خاطر پدرش خیلی خوشم نمیاد اما باز هم از طرف مادر هم خونم هست و گاهی خونم براش می جوشه . ماهرو داره ازم دور می شه ... باید یه کاری کنم ... خیلی بی حوصله ام . حتی حوصله ی نوشتن هم ندارم . "

" تابان توی قلبم جا باز کرده ... خیلی زیاد ! خنده های شیرینش همه ی خستگی کار رو از تنم می گیره . دارم بهش وابسته می شم . ماهرو از وجودش با خبره و از من خواسته اونو به دیدنش ببرم ... شاید توی یکی از ملاقات ها با خودم بردمش . "

" تابان سرماخورده و من پکرم ... شده جزیی از وجودم . "

" ماهر و بالاخره قبول کرد ! پدرش گفته طردش می کنه اما اون به خاطر من از همه چیز می گذره ... دو دل شدم می خوامش اما دلم نمیداد از خانواده ش جداس کنم ... یعنی می تونم اون قدر خوشبختش کنم که جای همه ی نداشته هاش پر بشه با وجود من؟! "

همه ی وجودم بسته به جونش ... دلم بدونش دیگه طعم خوشبختی رو نمی چشه اما اینکه بخواد به خاطر من از همه بگذره ... ! نمی دونم چیکار کنم ! هر چی به دست و پای حاجی افتادم فایده نداشت ... از وقتی فهمیده ماهر و عاشقم شده بیشتر از من بدش میاد و چشم دیدنمو نداره ! "

" شیرین ترین روز زندگیم . بالاخره ماهر و مال من شد ! حالم خیلی خوبه ! "

دفتر را بستم ، تعداد زیادی از صفحات نمانده بود . دلم هوای تابان را کرد . نگاهی به ساعت انداختم و پشیمان از این که با او تماس بگیرم به تراس رفتم . هوا ، هوای بهاری بود . چقدر دلم می خواست تابان را به خرید عید ببرم . اما مطمئن بودم تا خیالش از بابت مادرش راحت نشود نمی پذیرد یعنی دست و دلش به خرید نمی رود ! مخصوصاً با من !

نگاهی به شهر خاموش انداختم . چه سکوت دل نشینی ! دفتر را دوباره باز کردم ... با خودم فکر کردم شاید سالار حق داشته از همان بچگی از من خوشش نیاید ... موضوع پدرم را نمی دانستم و برایم هم مهم نبود . برادر را که جای برادر محاکمه نمی کنند ! من چرا باید تاوان گناه پدرم را پس می دادم ؟!

دوباره شروع کردم .

"عشقم رو از دست دادم ! برای همیشه . دنیا دیگه برام معنا نمی ده ! نمی دونستیم مریضه ... شاید اگه حاجی می دونست ، اونقدر سرسختی نمی کرد ... شاید می شد بیشتر باهاش باشم و کمی بیشتر خوشبخت تر ! حال این روزام بدترین حالیه که تا به حال داشتم ... دلم می خواد بمیرم ... حوصله ی تابان رو هم ندارم ... تازه داره راه می افته و باید مدام حواسم بهش باشه ... خوبه که خاتون هست . "

" پدر لعنتی سینا مُرد ! حساب کتابمون موند برای آخرت . هم چنان از سینا بدم میاد ... از داداش گفتنش بیزارم . تابان بابا صدام می کنه ... داره میشه همه ی دنیام ! جای ماهر و خالی ! "

" امروز یه کار عجیب کردم ! از ترسم بود ... ترس از دست دادن تابان ! به سراغ آذر رفتم و گفتم دخترش مریض شده و مرده ! به زبونم نمی اومد بگم اما گفتم تا بتونم نگهش دارم ... گفتم تا نتونه از من بگیرتش . طفلک گریه کرد و بی تابی ! دلم برآش سوخت و عذاب وجدان گرفتم اما من نمی دونم چه مرگمه که دیگه بدون این دختر نمی تونم نفس بکشم ! "

" گیسو کمندم امروز پنج ساله شده . برآش جشن تولد گرفتم .. چقدر ذوق کرد ... کادو برآش دوچرخه خریدم . سینا با اون موهای فرفری و کمی با نمک به گردنم آویخت که دوچرخه می خواد ... دروغ چرا ! دلم برای ی

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳: ۱۹: ۱۲]

#وبال۸۶

#مریم\_حسینی

□

هم در به دری دارد و هم خانه خرابی  
عشق است و مزین به هنرهای زیادی

□

دوباره نفسی تازه کردم با دردی که بازگویی آن خاطرات به جانم می نشاند ادامه دادم :  
- سن پدر منو داشت . از اون قیافه های درب و داغونِ حال به هم زن که بوی بدِ عرقش آدمو  
خفه می کنه ... معتاد بود اما به خودش می رسید و حسابی گردن کلفت بود و همه ی  
قلدریش برای چنتا زنی که از ناچاری زیر دستش کار می کردن و از همه بیشتر به مادر من و  
بعدش منی که تازه وارد بودم و مثلاً بر و رویی داشتم و چشم لعنتیش منو گرفته بود ... می  
دونم ناراحت می کنه شنیدنش اما بذار بگم ، مثل همیشه و شاید برای آخرین بار برام  
سنگِ صبور باش ... بذار این دلو خالی کنم .  
اشک هایم جوشید و صورتم را خیس کرد .

- حالم ارزش به هم می خورد ، وقتی با پرویی اون پیشنهادش رو عنوان کرد دلم می  
خواست سر گنده شو از تنش جدا کنم ... من هر چی از دهنم در اومد بارش کردم اما مادرم  
به التماس افتاده بود ولی اون لعنتی اسباب و وسایل محقر ما رو بیرون ریخت . مادرم مریض  
بود و ناخوش و سرما حالشو ناخوش تر می کرد .

هیچ پناهی نداشتیم . کنار کوچه نشسته بودیم ... بارون می بارید و مادرم با اون حال جلو  
چشمام داشت جون می داد .

هر کی از کنارمون می گذشت به چشمِ ترحم نگاهمون می کرد . اما هیچ کس هیچ کاری  
برامون نمی کرد ... هر چی داشتیم و نداشتیم خیس شده بود و منظره ی رقت انگیزی  
بوجود آورده بود .

اشکِ چشم هایم را با دستمالی که از رویِ میز برداشتم گرفتم و نگاهم را به نگاهِ سینا دادم  
سخت نبود باور این که دلِ رحیمش برای من بسوزد و چشمانِ زیبایش به اشک بنشیند .

دستش پیش آمد و دستم را گرفت . لب هایش را به هم فشرد و مثل هر وقتِ دیگر که بغض می کرد سیبِ گلویش بالا و پایین شد .

سخت بود اما ادامه دادم :

- هیچ وقت به خوابم نمی دیدم که یه شب تا صبح رو از سر نداری و بی کسی تو کوچه صبح کنم . مادرم نیمه جون بود و من کاری جز گریه از دستم بر نمی اومد ...

به سختی جلویِ هق هقم را گرفتم :

- به اون نامرد التماس کردم که یه کاری بکنه اما دلش از سنگ بود . پیشنهادش رو دوباره تکرار کرد . سینا ... خیلی سخت بود به پیشنهادش فکر کنم اما این کارو کردم ... از ذهنم گذشت که ...

دستم را فشرد ، لحظه ای چشم بستم . سختم بود بگویم . سختش بود بشنود !

از تردیدم دیگر نگفتم . از بهمن گفتم .. بهمنی که ناجی آن روز های پر از بدبختی ام شده بود .

- بهمن پسر یکی از آشناهای هوشنگ بود . قبلا دیده بودم که میاد خونه شون و اون روز هم اتفاقی اومده بود . شناختِ درستی ازش نداشتم اما دلش از سنگ نبود ، به حال ما سوخت . اول با هوشنگ حرف زد اما اون لعنتی هیچی تو گوشش نمی رفت . بهمن وسایل رو به خونه ی خودش منتقل کرد و کمک کرد مادرمو بستری کنم . جوون خوب و چشم پاکی بود و هیچ حس بدی بهش نداشتم . چند روز تو بیمارستان موندم و حتی یک لحظه هم مادرمو تنها نداشتم . هر روز به ملاقاتِ مادرم می اومد و کم کم صمیمی شدیم . از زندگیم گفتم و از زندگیش گفت .

با خانواده اش اختلاف داشت . مشکل مالی ، عشق به دختر عموش که پدر و مادرش فوت شده بودن ، مادرش مخالف ازدواجشون بود . می گفت مدتی اصفهان کار می کنه ... وقتی فهمید مدرس سنتور هستم گفتم می تونه اونجا برام کار جور کنه . منم اون روزا از خدام بود که از شیراز دور بشم . برام فرقی نمی کرد کجا .. فقط می خواستم نباشم . حالم خیلی بد بود .

مادرم که مرخص شد باز هم به اصرار ما رو به خونه ش برد تا تکلیفمون روشن بشه .

حدودا یک ماهی بودیم و اون تو این مدت اونقدر بهمون محبت کرد که حسابی نمک گیرش شده بودم . وقتی پیشنهاد داد که به صورت سوری باهاش ازدواج کنم دهنم از تعجب باز مونده بود . خجالت کشید اما مصمم بود . می گفت مادرش نا خوشه و اینطوری می خواد دلشو شاد کنه . می گفت نمی تونه به هیچ دختری جز دختر عموش فکر کنه . اطمینان داد که این ازدواج فقط سوریه و بعد از اون هر کی می ره به راه و روز خودش . با وجودِ این که مشکل مالی داشت گفت پولِ پیش خونه رو در قبالِ این کار برام جور می کنه که هر جا خواستم برم و با مادرم زندگی کنم . خیلی براش مهم بود که مادرش رو خوشحال کنه . منم دستم خالی بود و به پول نیاز داشتم ... دلم پر بود و عقده داشتم ... هم از تو هم از سالار ... شاید موقعیتِ خوبی بود برای تلافی . خانواده اش اصفهان بودن و این شد که ترتیبِ انتقالِ ما رو داد . همون خونه ای که دیدی رو گرفت و من و مادرم توش ساکن شدیم . وسایلِ بهتری رو خرید و کمی اوضاعمون رو به راه تر شد .

با خانواده اش به خواستگاریم اومدند . به لحاظ مالی مشکلی نداشتند چون خودشون هم چنان دارا نبودند که تفاوت زیادی داشته باشیم .

تمام مدت ...

اشک هایم به سرعت بیشتری روان شد :

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹: ۱۲]

#وبال۸۵

#مریم\_حسینی



جرم بیگانه نباشد؛ که تو خود صورت خویش

گر در آینه بینی؛

برود دل ز برت....

#سعدی



تابان

نگاه نگرانم به در اتاق عمل بود و دلم پیش خدایی که به دعا می خواندمش .

سینا کنارم بود و همه ی حواسش به من . با این که گفته بود می رود اما مانده بود . نگاه و لحن صدا و رفتارش جز محبت نداشت و این ، من و لحظه هایم را لبریز می کرد از دلوپسی و نگرانی ! بالاخره که می رفت و من خوش نداشتم به تنهایی بعد از نبودنش عادت کنم . چه بر من می گذشت خدا آگاه بود و بس .

اشک هایم که از نگرانی حالِ مادرم و دلتنگیِ قبل از رفتنِ سینا برای نبودنش روان شده بود را پاک کرد :

- گریه چرا؟! توکل به خدا که خوب میشه ، نگرانی به دلت راه نده ...

چشم گرداندم و جام نگاهم را به جام نگاهش زدم به سلامتی دلم و دلتنگی هایی که می دانستم کمی آن طرف تر به انتظارش نشسته اند .

هنوز دلم فرو می ریخت با دیدنِ آن چشم هایِ به ظاهر وحشی و جسور اما غمگین و مهربان .

لخند زد :

- می دونی که سینا تابِ این اشکها رو نداره !

شرم اجازه نداد بیشتر از آن جام بنوشم و مست شوم . سر به زیر انداختم :

- نگرانیم دستِ خودم نیست ! کاش زودتر بیاد بیرون و خیالم راحت شه .

نگاهی به ساعتش انداخت :

- ان شاءالله تا وقتِ سال تحویل خیالمون راحت شده باشه و با دلِ خوش سال جدید رو شروع کنیم .

لبخندم کمرنگ بود :

- امیدوارم .

دستش با احتیاطی قابل لمس روی دستم نشست . دلم حالی دیگر شد . یک حالِ خوب . اما آرام از زیر دستش کشیدم و بر خاستم و به طرفِ در اتاق عمل رفتم . همان چند قدم هم حس نزدیک بودن به مادرم را می داد و کمی حالم را رو به راه می کرد انگار !

کمی آن اطراف پرسه زدم و او با نگاه تعقیم کرد . آن قدر که دکتر و پرستار ها بیرون آمدند و لبخندِ دکتر که به نظر خسته می رسید جان به تن کم جانم بخشید و اشک به چشمانم نشانده . هر وقتِ دیگر بود شاید به شوق و شادی دست های سینا را مهمانِ دستانم می کردم و اشک می ریختم و اجازه می دادم با مهر بی حدش اشک هایم را پاک کند و هم دلی کند با دلی که غرقِ شادی بود و پر از امید .

اما آن لحظه فقط نگاهش کردم . چشم های او نیز از شادی من می درخشید . لب هایش به سپاس از خدا گشوده شد و نگاهِ آرامش را با لبخند پاسخ دادم .

کمی بعد که مادر به بخش منتقل شد با سینا از بیمارستان خارج شدم . هوا کمی نم داشت و پر ابر بود و دلبخواه هر دومان ! و شاید با هم بودنمان خواستنی تر بود از آن هوا و نم باران و ابر آسمانش !

به خواستش برای شام به رستوران رفتیم . اجازه نداد انتخاب کنم . همه ی علایقم را روی میز چید و اصرار کرد از هر کدام بچشم ...

اشک هایم را پس زدم و دل به دلش دادم و گفتم یک شب که هزار شب نمی شود ! پس از آن خاطره هایش هم یا زخم می زد یا درمان می کرد !

- بر می گردی شیراز ؟

دفتر را خوانده بود ؟! حس سالار را به من دانسته بود و می گفت بر گردم ؟!

- نخوندی ، نه ؟

تکه ای جوجه به دهان برد :

- خوندم .

- خب ؟! می تونم برگردم ؟

- از کجا مطمئنی منظورش به تو بوده ؟

- تو غیر این فکر می کنی ؟

- آخه ممکنه غیر این باشه .

- هیچ حس خوبی ندارم بهش .

- احتمال بده یک درصد اشتباه کنی . اونوقت مدیونش می شی .

چنگالی را که به طرفِ دهانم گرفته بودم آرام پایین آوردم و دقیق شدم به صورتش :

- چیزی می دونی ؟!

لبخند زد :

- نه بیشتر از تو . اما سعی دارم خوش بین باشم .

دلم لبالب از غم شد :

- من نمی تونم . برام سخته ...

اخم هایش در هم رفت :

- چیزی ارزش دیدی ؟ هیچ وقت شد که ...

دستش که چنگ شد و گیر موهای زیبایش ، یعنی که حرص می خورد از تصویری که نمی توانست بر زبانش بیاورد . دستپاچه شدم :

- نه ! هیچ وقت ... اغراق نکنم باید بگم بر عکس ، همیشه احساس می کردم ازم فرار می کنه اما دلیش رو نمی دونستم ...

نگاه غم زده ام را به میز دوختم :

- کاش اینطور باشه که تو می گی .

- برگرد ... رو در رو باهاش حرف بزنی همه چیز روشن می شه .  
ترسی مبهم به جانم نیش زد و درد بدی به قلبم نشاند :  
- نه !!  
- از چی می ترسی ؟ نمی خوای تکلیفت روشن بشه ؟  
دو دلم می کرد اما هنوز ، زور نخواستتم بیشتر بود .  
- نه ... یعنی نمی دونم .. حالا تا بعد !  
لبخند زد و در این باره دیگر هیچ نگفت :  
- غذاتو بخور سرد شد .  
کمی بعد دوباره مشغول شدیم .  
حواس گوشم به موسیقی و صدای آرامی که دکلمه می گفت جلب شد ... صدای بهمن بود !  
صدای گیرا و گوش نوازش .  
لبخندی ناخواسته بر لب هایم نشست :  
- گوینده ی این متن بهمنه ...  
اخمش عادی بود :  
- بهمن ؟!  
نفس عمیقی کشیدم :  
- یکی که سرنوشتم یه جورایی بهش گره خورده بود .  
حالت عصبانی شدنش را خوب می شناختم ، اما چرا ؟! چرا باید برایش مهم می بود ؟! دلم خوش می شد که خیال بافی کنم اما ترجیحم به این بود که باور کنم دیگر ندارمش ... یک باور تلخ و حقیقی !  
- توضیح می دی ؟  
لبخندم جان گرفت :

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹:۱۲]

- سخت بود اما تمام مدت تو جلو چشمم بودی ... هر کار می کردم نمی شد فراموش کنم ... اما وقتی یادم می اومد که سر و همسر داری و ...

دستم را بالا برد و در مقابل نگاهِ بهت زده ام انگشتانم را با چشمانی که بست و اشکی که از لای پلک هایش چکید بوسید . نفس گرمش زندگی بخش بود . عجیب بود حس گناه و آلوده ی هوس نمی داد به قلبِ خسته و زخمی ام !

با شرمی که عمیقاً وجودم را در بر گرفت آرام دست پس کشیدم .

- ما حتی صیغه نخوندیم ... فقط ...

بغضم سنگین تر شد :

- با تک به تکِ اون عکس ها زجر کشیدم و جون به لب رسوندم . برا مادرش می خواست که تو بستر افتاده بود ... سخت بود سینا ... بهمن از من عکس می خواست با ژستی شاد و لبخندی به لب . شادی ! لبخند ! خیلی وقت بود از بام من پر کشیده و رفته بودند و من نشوونیشونو نداشتم ... دلم اون لحظه دیوونه وار ...

نگفتم . نگفتم که او را می خواست . لب بستم از گفتنی که شاید فتنه می انگیخت و آتش می شد به یک زندگی ! شاید سینا دل داده بود به زندگی اش هر چند که قبلاً گفته بود نمی خواسته ... گفته بود عاشق نیست اما شاید در آن مدت ورق باز هم برگشته بود و از بد شانسی من عاشق شده بود که با او مانده بود .. مگر می شد دل ندهی و بمانی ؟ مگی می شد نخواهی و باز هم باشی ؟! نه ... حتماً حسی بود .. دلی داده و دلی گرفته شده بود و من حق نداشتم پا بر آن بگذارم ... حق نداشتم !

اما نفسی که از سر آسودگی کشید کاملاً قابل لمس بود !

- با این کارت منو از پا انداختی !

نفسش را سنگین فوت کرد :

- بگذریم .. ادامه بده ...

خجالت بود که دمایِ تنم را بالا برد . شاید نادانی کرده بودم اما تنها راهی بود که کمی آرامم می کرد ... هر چند فقط چند روز !

- اونقدر از سالار بدم اومده بود که از بهمن خواستم عکس ها رو برای سالار پست کنیم ... بدم نمی اومد به دستِ تو هم برسه اما دلم نیومد مستقیم برای خودت بفرستم . آدرس سالار رو به بهمن دادم تا همه رو براش بفرسته .

اخم هایش در هم رفت :

- تو نفرستادی ؟

سوال و حالتش ، عجیب بود !

- نه ! خودش گفت فرستاده ...

سر تکان داد و هیچ نگفت .

- خب ؟ بعدش چی شد ؟

لبخند زدن برایم کمی راحت تر شده بود :

- هیچی دیگه ... همون شد که باید می شد . یک مدت رفت و اومد داشتیم با خانواده ش ...  
تا این که مادرش فوت شد و به قولِ خودش هر کی رفت به راه و روز خودش ... با دختر  
عموش ازدواج کرده اما هر کاری هم از دستش بر بیاد برای من و مادرم انجام می ده ... آقای  
کاظمی هم خودش معرفی کرد ...

چهره اش در هم رفته بود و ظاهراً ذهنش درگیر شده بود . لبخندم بازتر شد :

- چی شد ؟ داستانی که تعریف کردم رو نمی تونی باور کنی ؟

کلافگی از سر و رویش می بارید :

- ازت دروغ نشنیدم که حرفتو باور نکنم ... فقط ...

منتظر ماندم تا ادامه دهد اما نگفت :

- اگه موافقی بریم .

- چی می خواستی بگی ؟

- هیچی ... دیگه چیزی نمی خوام سفارش بدم ؟

نمی گفت . خوب می شناختمش .

- ممنون ... بابت همه چیز و از همه بیشتر برا این که حرفامو گوش دادی و سنگ صبورم  
شدی . کلی آروم شدم .

لبخند زد :

- چقدر تعارفی شدی ! کاری نکردم ... آرامش نوش جونِ تو و دردت نوش جون من ! کاش از  
اول بودم و نمی داشتم اینقدر درد بکشی ... هر چند منم کم از تو نکشیدم اما باز هم دردِ تو  
رو به جون می خریدم .

گونه هایم با هر کلامش رنگ می گرفت و تنم گرُ .

بلند شدم :

- متاسفم اگه با حرفام اذیت کردم ... می دونم تلخ بود ...

- نه تلخ تر از اون همه ندونستن !

غرق آرامشم می کرد وجودِ آرامش .

با هم از رستوران خارج شدیم ، از کافه ی کناری دو ماگِ بزرگ نسکافه گرفت :

- تو این هوا می چسبه ...

نگاهم به نگاهش گره خورد . باز هم تکرار کردم ... یک تکرار شیرین " من این مرد زیر باران ایستاده ی مقابلم با این موهای موج دار نمناک ، چشمان وحشی و نگاه آرام را بی نهایت دوست دارم ! "

لعنت به بغض که می آمد و حالِ خوشم را به آنی نا خوش می کرد . یادم می انداخت او مالِ من نیست و نمی شود !

یکی را از دستش گرفتم :

- عالیہ ... بعد از اون همه حرف زدن !

به عادت همیشه مقابلش ایستادم و رو به خودش عقب عقب شروع به رفتن کردم که به محبت لبخند زد :

- نکن اینجوری ... پات گیر می کنه به چیزی می افتی !

پیاده رو خلوت بود ... شبِ عید بود و پرنده پر نمی زد ... همه خانواده ای داشتند و سرشان گرم بود ... دلم برای تنهاییمان سوخت ... از ذهنم گذشت " سینا اگر عاشق بود و دل داده ، اکنون کنار من ، در این خیابان خلوت و سرد پیاده راه طی نمی کرد ! "

خیالِ خام خوشی بود که میلی به پس زدنش نداشتم !

پایم به بر آمدگی کوتاهی که جلوی یک مغازه را از سطح پیاده رو جدا می کرد گیر کرد و تعادلم به هم خورد اما قبل از آن که نقش زمین شوم دست هایش چون حصارِ امن به دور تنم پیچک شد و مرا در بر گرفت و به ثانیه ای مستِ آن گرما و آن عطر دل انگیز شدم ...

وبال, [۱۲:۱۹ ۲۳, ۰۷, ۱۸]

حواسم به او بود که ماشینی به سرعت سر رسید ، از آن هایی که انگار می کنی راننده اش مست است و پریده عقل . از آن هایی که سیستم پخشش کل خیابان را روی سر می گذارد ... از آن ها که ... که حالش نا خوش است و گویی در خوابِ غفلت ، تنها نبود ، سر نشینانش دست و جیغ می زدند و شبِ عیدی حسابی دست از دل برداشته بودند و کمر به این بسته بودند که مست شوند و همه ی زندگی ام را بگیرند ! من اصلاً نفهمیدم چه شد و چطور ما را ندید و آن گونه به تابان زد ... تابانی که حواسش جمع تر بود و قبل از این که به من بزند مرا هل داد و خودش ... !

بهت زده و ناباور به او که غرق به خون آن طرف تر روی زمین افتاده بود خیره شدم ... تابانِ من بود که به خونِ خودش می غلتید ؟

ماشین با مکث کوتاهی با آخرین سرعت دور شد و من با گام هایی لرزان خودم را بالای سرش رساندم ... زانو هایم شل شد و بر زمین نشستم .

لب هایم می لرزید :

- تا ... تابان !

در آغوشم گرفتمش ... چشم هایش نیمه باز بود و خون از پیشانی اش راه گرفته بود تا چانه اش ، آرام لب زد :

- نب... نبودنت ... نبودنت برام ... کابوس بود ! کا... کاش ... گف... گفته بودی که ... که می... می مونی ! ما... مادرم ...

چشم بست و من به خودم آمدم . دیوانه وار نامش را فریاد زدم ... فریادم به فلک می رسید . سخت ترین شبِ عمرم بود آن شبِ سالی نو ... خیابانِ خلوت و بارش باران و مردی شکسته با جسم نیمه جانِ عشقش در آغوش ! مُردنِ بهتر از آن بود که بمانم و ببینم تابانم از دست می رود ! دستم خالی می ماند ... دنیا را بی او نمی خواستم !

\*\*\*

سه هفته گذشته بود و او هنوز بیهوش بود . همه ی وقتم را در بیمارستان گذرانده بودم . درست پشتِ شیشه ی پنجره ی اتاقی که او در آن بستری بود .

رنگ به رو نداشت . تجهیزات پزشکی که به او وصل بود فقط زخم می زد و نمک می پاشید . همه ی امیدم به آن مانیتور کوچک بود و خطوطی که نشان می داد قلبش درست می زند ... هنوز امید داشتم به چشم گشودنش ... چشمه ی اشکم از روی صورتم مدام روان بود . در مانده و بیچاره فقط او را از خدا می خواستم . خدایی که از همه ی غم دلِ من و آن دختر با خبر بود ... خدایی که می دانست همه ی دار و ندارم تابان ست ... می دانست بدون او دنیا را نمی خواهم ... می دانست حاضرم جان دهم تا بار دیگر جانش دهد .

نگاه های ترحم آمیز را بیخیال بودم و همه ی حواسم به او بود که مبادا به هوش بیاید و من متوجه نشوم .

سالار هم کم از من نداشت .

وقتی تماس گرفته و خواهش کرده بود بگویم تابان کجاست ، از او خواسته بودم بیاید ... نگفته بودم چه بلایی به سرش آمده . وقتی آمد و او را به آن حال و روز دید از حال رفت . همانطور که من شوکه شده بودم و دو روز بستری شدم تا کمی رو به راه شدم .

دلم می سوخت برای آن جمله ی آخری که گفته بود .

پیشانی ام را شیشه چسباندم و اشک هایم سیل آسا روان شد :

- الهی قربونت برم ... چشماتو باز کن ... غلط کردم گفتم می رم ... غلط کردم ... آخه من کجا رو داشتم بدونِ تو برم ؟ بمیرم برای این حال و روزت ... چشمای قشنگت رو باز کن و نگام کن ... بین دارم می میرم ... ماهِ تابانم ... دلبر شیرینم ... نکنه اون شب چشمتم زدم بس که خواستنی بودی ... کورم شم اگه این طور بوده !

وبال, [۱۲:۱۹ ۲۳, ۰۷, ۱۸]



گفتی مرا به خنده حوش باد روزگارت  
کس بی تو خوش نباشد ، رو قصه ی دگر کن



\*سینا\*

نفسم را که راحت بیرون دادم لبخندی از سر عشق و لذت از در آغوش داشتنش بر لب هایم  
نشست . آرام حصار تنگ آغوشم را باز کرد و بیرون آمد . گونه هایش رنگ گرفته بود و نگاهش  
را می دزدید .

نخواستم اذیتش کنم . به روی خودم نیاوردم که چه حالم چه حال خوبی شد وقتی آن گونه  
تنگ در برش گرفتم .

- خوبی ؟

سر تکان داد و به ماگ های نسکافه که روی زمین افتاده بود نگاهی انداخت :

- ببخشید ... نمی خواستم اینطوری شه !

چهره ی شرمزده اش آن قدر دلبر و با نمک بود که به سختی خودم را کنترل کردم که نخواهم  
بار دیگر طعم به بر گرفتنش را بچشم .

گامی به عقب برداشتم :

- فدای سرت ... الان دوباره می گیرم میام ...

منتظر مخالفتش نماندم و به راه افتادم . خیلی سریع دو ماگ بزرگ نسکافه گرفتم و بر گشتم  
همان گوشه ی پیاده رو ایستاده بود . معذب و با خجالت گفت :

- چرا دوباره زحمت کشیدی !

به طرفش گرفتم :

- نوش جونت ... گفتم تو این هوا می چسبه ! نمی شه بی خیالش شد .

لبخند زد :

- مرسی .

دوباره با گام هایی آرام شروع به قدم زدن کردیم .

انگشتانش را دور ماگ حلقه کرده بود و نگاهش به مایع خوش رنگ درونش بود و خیالش ..  
نمی دانم !

- تابان ؟

سر بلند کرد و مستی چشمانش را به نگاهم سرایت داد . تاب آن نگاه و دیدن مژگان تابداری  
که سایه انداخته بود به چشمانش را نداشتم . حالم یک جور خوبی بد می شد !

لبخند محجوبانه ای زد :

- بله ؟

حرفم را فراموش کرده بودم . گیج بودم از عطر تند حضورش که دلچسبی دلم بود .

- هیچی !

جرعه ای نوشیدم و او گفت :

- خوشبختی ؟

نگاهم به تامل روی سه رخ زیبایش ماند .

خوشبختی من در گرو بودنش بود . اگر بود و می ماند قطعا خوشبخت بودم .

مکتم که طولانی شد لب باز کرد :

- ببخشید اگه سوال بی جایی بود .

دستم را لا به لای موهایم بردم و سر به آسمان بلند کردم . وقتش بود که بار دیگر اعتراف  
کنم ؟ باور می کرد ؟ اگر باز هم می رفت ؟ بی خبر ، بی نشانه !

- اگه منظورت به الانه آره ... خوشبختم .

در هم رفتن چهره اش نشانه ی خوبی بود !

با احتیاط گفتم :

- حوصله داری قصه ی دردامو بگم ؟  
نگاهم کرد و ادامه دادم :  
- ازوقت دل دادنم ...  
- می شه نگي ؟!  
اخم هایم در هم رفت و چشم هایم کمی جمع شد :  
- یعنی هنوز نمی خوای باورم کنی ؟!  
رو گرفت :  
- سخته سینا ... ازاینکه قصه ی عاشق شدنت به ... به زن دیگه رو بگی ! نمی تونم یش...  
لب هایم به لبخند نشست :  
- مگه آدم چند بار می تونه عاشق بشه ؟!  
نگاهش را به نگاهم داد و هیچ نگفت . منتظر بود .  
رو به رویش ایستادم .  
نگاهم را با همه ی عشقی که به وجودش داشتم به صورت آرام و نگاه غمگینش دادم :  
- من عشق رو با تو شناختم ... اولین عشقم .. عشق بچگی ! تو چی در مورد من فکر کردی ؟ من می تونم کسی رو جز تو دوست داشته باشم ؟ همه ی ذهنم ... قلبم ... همه ی وجودم درگیر توئه ! به اون زن فکر نکن که وبال گردنم شده بود ... فکر می کنی چرا سالار منو از اون خونه بیرون کرد ؟ به خاطر عشق به تو بود .  
شانه هایش را آرام گرفتم :  
- همه ی لحظه هام خلاصه می شه به فکر و خیال تو .. توی خواب و بیداری همه ش به تو فکر می کنم ... گاهی اونقدر واقعی که خودمم باورم نمی شه این خیالته که با منه !  
میل داشتم سخت به بغل بگیرمش اما می ترسیدم از گریختنش .  
- ماه تابان من ! این عشق داره منو از پا در میاره ... باورم کن !  
چشمانش ، چشمانم پر از اشک شد .  
- از وقتی که خودمو شناختم ؛ عشق تو هم با من بوده ... همیشه و همه جا ! همه ی حواسم هر جا که باشم پرت توئه .  
چشمانش ، چشمانم باریدند !  
با دست هایش ، با دست هایم آن همه اشک پاک شد از صورتم ، از صورتش .

چانه اش لرزید :

- سینا ! من ... اون زن ...

- اون لعنتی برای همیشه از زندگی من رفته ... درست همون وقتی که تو رفتی .

حالتِ بُهتِ زدگی هم چهره اش را خواستنی می کرد :

- یعنی ...

- اون فقط به شناسنامه همسر من بود .

- اما ...

- باورم کن و بذار مرهم بشم به زخمت ... باش و التیام بده دردامو .

نگاهِ اشک آلودش روی صورتم گشت :

- داشتم از غصه ی رفتنت می مردم ! از این همه محبت می ترسیدم ... از ...

اشک هایش را پاک کردم :

- بدونِ تو کجا برم آخه ؟! می خواستم به هم نریزی ... می ترسیدم از رفتنت .

موهایش از نم باران کمی نمناک شده بود . دستش را گرفتم :

- بریم تو ماشین ... یخ کردی .

دستم را که در دستش فشرد :

- نبودنت برام ...

از خیابون می گذشتیم ...

وبال, [۱۲:۱۹ ۲۳,۰۷,۱۸]

- چطور تونستی ؟ چطور اینقدر نامرد بودی و کاری کردی که همیشه خودشو مديونِ تو بدونه  
؟! چطور دلت اومد ؟! می دونی با این کارت چه روزای سختی رو برای من و اون دختر رقم  
زدی ؟!

بغض در گلویم شکست و صدایم به درد نشست :

- عوضی ... می دونی چقدر برایش ارزش داری ؟ می دونی تو رو بهترین دوستش می دونه و  
فکر می کنه مردونگی رو در حقش تموم کردی ؟!

به عقب هلش دادم ، حالش بد بود . درکم کرد . دست هایش را بالا آورد :

- می دونم ... می دونم اشتباه کردم .. اما حالِ اون روزای من خیلی بدتر از تابان بود !

گامی به عقب برداشت :

- بهش بگو ... بگو تا بدونه که من ...

- نه ! بذار ندونه ... اگه بدونه اعتمادش رو برای همیشه از همه ی مردا از دست می ده ! بذار تو باور قشنگش بمونه که هنوزم نسل مرد پیدا می شه که بی چشم داشت دست بگیره ... بیا باورشو خراب نکنیم ، فقط برای همیشه برو ...

بغض داشت . مثل من ... اشک هایش که بارید رو گرفت و به سرعت دور شد .

نفس عین آهم را بیرون دادم :

- تابانکم ! چه خوش باور بود !

سر به آسمان بلند کردم :

- می بینی منو خدا ؟! بین این همه آدم فقط می خوام این یکی مالِ من باشه ... همه کسمو ازم بگیر !

سر به زیر کشیدم و باز هم چشمانم لبریز شد .

" لعنت به حمیرا ... کی می خواد دست برداره ؟! لعنت به من که از اول چشم بستم و به خطا رفتم ... نمی دونم تا کی این اشتباه وبالِ گردنمه ! "

به طرف ساختمان بیمارستان به راه افتادم . دست هایم را در جیم فرو بردم و با لمس جعبه ی کوچکی زیر انگشتانم ، بدنم از غصه داغ شد و گر گرفتم . هدیه ی شبِ عیدش بود ... یک حلقه ی زیبا و ظریف ... می خواستم به دستش بپردازم ... می خواستم ...

لعنت به بغض که سنگ می شد و راهِ نفسم را می بستم .

باوردم به بخش محکم به خاتون که با عجله می آمد بر خوردم . آنقدر هیجان داشت و صورتش غرق در اشک بود که دلم فرو ریخت . چه شده بود؟!

- خاتون ...

- تابان ... تابان ...

چیزی به پرکشیدنِ روح از تنم نمانده بود . حس کردم قلبم از کار خواهد افتاد ... یعنی آن همه امید .. آن همه دعا ...

چقدر طول کشید تا بگوید :

- به هوش اومد مادر ...

خودم دیدم .. دیدم دستشو تگون داد ...

روحي که داشت از قالبِ تنم می رفت برگشت . گویی دنیا را به من داده باشند خاتون را رها کردم و خودم را به پشتِ پنجره رساندم ... چند نفر در اتاق بودند .. لبخندشان به من ،

بشارتِ بازگشتِ عشقم به دنیا بود . زانو هایم لرزید و به سجده افتادم ... اشک هایم بر زمین  
چکید و هنوز آن گونه که باید شایسته نبود آن شکرگزاری از ته دل !  
تابان من برگشته بود و این زیباترین لبخند و نگاه خدا بود به من !

\*\*\*

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹: ۱۲]

#وبال۸۸

#مریم حسینی

ای که همه نگاه من

خورده گره به روی تو

تا نرود نفس ز تن

پا نکشم ز کوی تو

حسین منزوی

صدای خاتون در گوشم پیچید :

- از پا افتادی مادر ... حد اقل بشین ...

تصویرش را در شیشه ای که پیشانی ام را به آن تکیه داده بودم دیدم و سر برداشتم و راست  
ایستادم :

- سلام خاتون .

چشم هایش از چهره ی من تا بستر تابان رفت و برگشت ، نم اشک به راحتی روی مژه  
هایش نشست .

- سلام پسر ... چرا با خودت اینطوری تا می کنی ؟ می دونم چقدر درد تو دلت داری اما ،  
مادر با این کارا که چیزی عوض نمی شه . عوض این خودآزاری ها دست به دعا بردار ...

دعا ! تنها چیزی که آرامشم می داد همین دعا بود . قوت قلبم می شد وقتی که به یکباره  
هراس به دلم می افتاد که نکند برای همیشه ...

بی رمق و بی حرف خودم را تا نیمکتِ رو به روی پنجره کشاندم و نشستم . هنوز هم او را  
می دیدم ... آرام نفس می کشید و نفس من بندِ همین نفس های آرام بود .

زنده بودم چون امید داشتم به همین نفس های آرام .

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم . نشستن خاتون را در کنارم حس کردم و بعد آن زمزمه ی دعاهایی که از کتاب ارتباط با خدا می خواند . به نظرم زیارت عاشورا بود .

آرام می خواند اما همین زمزمه ها دل مرا زیر و رو می کرد . وقتی نام اباعبدالله را می شنیدم چیزی درون قلبم فرو می ریخت . اشک هایم از لای پلک های بسته ام روان شد . به التماس افتادم ... با ضجه ای از درون او را از خدا خواستم . سعی کردم همه ی حواسم را بدهم به چیزی که می خواهم اما صدایی در گوشم پیچید ، زمزمه ی خاتون قطع شد و چشم های من با آن همه اشکی که چون سیل روان شد ، باز .

سلام کرده بود . مخاطبش من بود . مخاطب مردی که رویه رویم ایستاده بود . خوب می شناختمش ... تا چند وقت پیش اگر می دیدمش شاید دیوانه وار به سوییچ حمله می کردم یا .. نمی دانم ! هر کاری به جز آن که آن لحظه کردم ، برخاستم :

- سلام !

خاتون هم جواب داد و نگاهش را بین من و او گرداند .

- متاسفم بابت اتفاقی که افتاده !

بغضم سنگین بود . سر تکان دادم و گفتم :

- شما باید آقا سينا باشید !

دستش را به طرفم دراز کرد و دستی که به سوییچ دراز کردم را فشرد :

- من بهمن هستم . بهمن حامدیان .

کمی مکث کرد و با چشمان روشنش خیره ماند در نگاه غمگینم :

- نمی دونم منو می شناسید یا نه ...

با حرکت سر لب هم گشودم :

- بله ! می شناسم .

نگاهش را لحظه ای پایین کشید :

- شیراز بودم ... وقتی اومدم نشوونیشو نداشتم ... خیلی گشتم تا پیداش کردم ... باورم نمی شه ...

نگاهش را لحظه ای به من انداخت و سپس ، سر گرداند و به تابان خیره شد . کمی جلو رفت :

- هر چی خوبیه تو این دختر جمع شده ... نمی دونم چرا باید این بلا سرش بیاد .

خاتون همه چیز را در مورد بهمن می دانست . جلو رفت :

- خدا خیرت بده پسر من که کمکش کردی و نداشتی آواره تر بشه . سينا همه چیز رو برام تعریف کرده ...

اشک هایش به راحتی روان شد :

- دعا کن به دعای دلِ پاکت خدا کمک کنه و دخترم به هوش بیاد .

بهمن به طرفِ ما برگشت . نگاهش ابری بود و هواى باریدن داشت :

- می شه چند دقیقه وقتتو بگیرم ؟

نگاهی به خاتون انداختم ، همه ی حواسش به تابان بود .

بهمن دستم را گرفت :

- لطفا با من بیا .

حتی نمی توانستم حدس بزنم در چه موردی می خواهد حرف بزند .

با او همراه شدم . در محوطه ایستادیم . کلافه بود و پریشان .

- حالم خیلی بده آقا سینا ... عذاب وجدان داره منو از پا می ندازه . دیشب که این خبرو شنیدم تا الان نمی دونستم با چه رویی پیام اینجا و باهاش رو به رو بشم . حتی از تن بی هوش و حواسش هم خجالت می کشیدم .

ابرو هایم در هم رفت .

- چی شده مگه ؟!

- اون ... اصلا همه ... فکر می کنید که من ... من از سر مردونگی بهش کمک کردم ...

نگاه به بهت نشسته ام با خشم به صورتش خیره ماند :

- از چی حرف می زنی ؟ موضوع چیه ؟!

- نمی دونم چطور بگم ...

لحتم داشت عوض می شد . چندان خوش نبود با حدس هایی که خواه و ناخواه به ذهنم هجوم آورده بود :

- هر جور راحتی بگو .. فقط بگو !

کمی نگاهم کرد :

- من .. من به پول نیاز داشتم ... همون روزا بود که تابان به کمک نیاز داشت ... با یه زن آشنا شدم ... بد تو نخ تابان بود . حال و روز منم می دونست ... بهم پیشنهاد داد که اگه بتونم تابان رو از شیراز دور کنم پولی که نیاز دارم رو بهم می ده ... گفت فقط از اینجا دورش کن ... ازم خواست راضیش کنم به ازدواج با خودم که گفتم من عاشق دختر عموم هستم گفت مبلغ هنگفتی بهم می ده اگه بتونم یه عقدِ سوری راه بندازم و عکس هاشو براش بفرستم ...

نگاهم مات و مبهوت به دهانش بود .

نیاز بود مشخصات زنِ فتنه انگیز را بپرسم ؟  
می شد به کسی جز حمیرا شک کنم ؟!  
یقه اش در دستم مشت شد :

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹: ۱۲]

#وبال۸۹\_پست\_پایانی

#مریم\_حسینی

همی گذشت و نظر کردمش به گوشه ی چشم  
که یک نظر یربایم؛  
مرا ز من یربود....  
#سعدی

تابان

- هنوز بیداری ؟

به او که به رویم خم شده بود و نفس گرمش را روی صورتم می پاشید نگاه کردم و لبخند زدم  
، عطر خوشش در بینی ام پیچید :

- اوهوم ... چقدر دیر اومدی !

گونه ام را آرام بوسید :

- ببخشید ... این روزا سرم حسابی شلوغه .

پشتم دراز کشید و به آرنجش تکیه داد و همچنان مسلط بود به صورتم .

موهایم را به نرمی پشت گوشم فرستاد :

- خوبی دورت بگردم ؟

دستم را روی دستش گذاشتم :

- خدا نکته ! خوبم عزیز دلم .

- نفست دیگه تنگ نیست ؟  
اشاره اش به نفس تنگی سر شیم بود .  
تبسمم رنگ گرفت :  
- نه خدا رو شکر ... هر چند تو این ماه طبیعیه .  
- فدای جفتون بشم ... چند روز مونده ؟  
با حسابِ سر انگشتی گفتم :  
- دقیقا هیجده روز دیگه .  
ماه نهم حاملگی دومم بودم و برای پهلوی به پهلوی شدنم خیلی مراعات می کردم ، نشستم و بعد رو به طرفِ او دراز کشیدم .  
دستش را لا به لای موهای بلندم کشید :  
- یعنی تاریخ تولدش می شه شبِ یلدا ؟ یکِ دیِ نود و هفت .  
سر تکان دادم :  
- اوهوم ...  
- اسمش ...  
- اسمشو با خودش میاره بچه م ! یلدا .  
لبخند زد :  
- عالیه . یه جور آرامش وجود داره تو این اسم .  
خندیدم :  
- خدا کنه خودشم آروم باشه مثلِ مامانش نه این که مته داداشش و باباش آتیش بسوزونه و شیطان باشه !  
چانه ام را گرفت :  
- پسر باید شیطان باشه ! مگه داریم پسری که آتیش نسوزونه ؟  
- بابایی ؟  
صدایش از پشتِ در اتاق به گوشمان رسید و سینا سریع بلند شد :  
- جانم بابایی ؟  
در را باز کرد و او را با موهای بلندِ فر دارش که عشق می کردم به وقتِ دیدنش در آغوش گرفت :

- چرا بیدار شدی قریبونت برم ؟  
چشمانِ عسلی شبیه منش را مالید :  
- می خوام پیش تو باشم .  
سینا نگاهی به من انداخت و من لبخند زدم :  
- بیا فدات شم . بیا اینجا .  
با هم آمدند و سینا ، " پارسا "ی نازنینم را روی تخت گذاشت و من او را آرام در آغوش کشیدم :  
- بیا عشقم ...  
صورتِ چون گلبرگش را بوسیدم و قربان صدقه اش رفتم .  
سینا هم طرفِ دیگرش دراز کشید .  
پارسا دستش را با لبخند شیرینی روی شکمم گذاشت :  
- آبجی کوچولوم کی دنیا میاد مامان ؟  
سینا او را محکم بوسید :  
- دو هفته دیگه ان شاءالله آبجی خوشگلت به دنیا میاد .  
پارسا بلند شد و نشست . مثل همیشه آبجی اش را از روی شکمم بوسید و سینا را به خنده انداخت .  
دوباره بغلش کرد :  
- بیا اینجا پسرم ... مامانو اذیت نکن عزیزم .  
پارسا دستش را دور گردنِ سینا حلقه کرد :  
- برام قصه بگو ...  
- کدوم قصه رو بگم ؟  
- همون که خاتون می گه ...  
سینا با خنده گفت :  
- خاتون چی می گه عزیز دلم ؟  
ضربه ای به در خورد و صدای مادرم را شنیدیم :  
- پارسا اینجااست ؟  
لحن نگرانش هر دومان را به خنده انداخت و من بلند شدم و سینا برای باز کردنِ در رفت .

- شبت بخیر مادر ... باز بی خبر اومده ؟  
پارسا خودش را در آغوشم پنهان کرد و در حالی که با صدایی خفه که به زحمت شنیده می شد گفت :  
- من می خوام اینجا بخوابم ...  
مادر به درون آمد :  
- یعنی ما هر شب باید این برنامه رو داشته باشیم پارسا جان ؟ نمی شه عزیزم ... تو خواب به شکم مادرت لگد می زنی !  
سینا گفت :  
- اشکال نداره مادر ... خودم حواسم هست .  
مادر اصرار به بردنش داشت :  
- نه مادر .. نمی شه ! باید با من بیاد ... یه کتاب قصه ی قشنگ براش گرفتم یادم رفته بهش نشون بدم ... بیا بریم بین چه نقاشی هایی داره عزیزم .  
پارسا عاشق قصه بود . دو دل شد برای رفتن و دیدن کتاب جدید .  
به آغوش مادر رفت که گفتم :  
- بغلش نکن مامان . کمرت درد می گیره ماشاءالله سنگین شده .  
- عیب نداره مادر ... هنوز اونقدر پیر نشدم . بچه م تازه شش سالشه .  
پارسا به شیطننت گفت :  
- باید خاتونم بیدار کنی ! می خوام برام قصه ی غول ریش آبی بگه .  
مامان خندید :  
- اون بیچاره که ده بار برات تعریف کرد ، خودش خوابش برد و تو هنوز بیداری ...  
مامان نگاه پرمهرش را به من دوخت :  
- تو راحت باش عزیزم ... نگران پارسا جانم نباش .  
نگاهش را به سینا هم داد :  
- تو هم بخواب مادر ، خسته ای صبحم که زود بلند می شی می ری .  
- چشم .. الان می خوابیم .  
تا دم در بدقه شان کرد .  
مامان پارسا را با خود به طبقه ی پایین می برد . او و خاتون حسابی به او عادت کرده بودند و یک لحظه نبودش را نمی توانستند تحمل کنند .

سینا کنارم دراز کشید :

- می خونی فصل آخرو ؟

لبخند زد :

- خوابت نمیاد ؟

- بخونی بهتر می خوابم .

چشمانش خمار بود و مست خواب و همچنان دل می برد از من .

رمان " وبال " را از میز کنار تخت برداشتم . سر گذشت من و سینا بود که به تازگی چاپ شده بود و با همه ی سختی هایی که برای رسیدن به هم کشیده بودیم ، خواندنش برایمان لذت بخش بود .

قسمت پایانی بود و مربوط به زمانی که من به هوش آمده بودم .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳, ۱۹: ۱۲]

مربوط به برگشتنمان به شیراز . رو به رو شدنم با بابا سالار و فراموش کردن آن همه رنجی که ناخواسته به خود تحمیل کرده بودم .

وقتی دیدمش باورم نمی شد آن قدر شکسته باشد . از دوری من ...

بی پروا و بی حرف بغلم کرد و اشک هایش جاری شد ، همان حس همیشگی را داشتم . بی گناه ! :

- تو چی فکر کردی در مورد من ؟! لعنت خدا به من اگه هیچ وقت به تو به جز اینکه دخترم هستی نگاه کرده باشم . معصوم نبودم اما همه ی سعی ام رو کردم که به شیطان راه ندم و خدا شاهده که تونستم ! پیشانی ام را بوسید :

- می دونستم خط آخر رو که خوندی به اشتباه فکر کردی که ...

بغض داشت و من تاب آن را نداشتم . اشک های من نیز بی پروا چکید :

- دوستت دارم بابا ... بهم حق بده ... هر کی دیگه هم جای من بود ...

اشک هایم را پاک کرد و لبخند زد :

- فراموش کنیم ...

دوباره سرم را به سینه گرفت :

- مردم و زنده شدم تا برگشتی !

ادامه ی خاطراتش را با تاریخ دقیق به دستم داد تا بخوانم . خیلی از آن ها را به خاطر داشتم . با نگاهی اجمالی ، جز شرمندگی چیزی به دستم نیامد . او از زنی گفته بود که مدتی در

گروه موسیقی ماه همکاریش شده بود . زنی که حس می کرده شبیه ماه روست اما مدتی که با او بوده فهمیده نه او و نه هیچ کس دیگر نمی توانند جای عشق اولش را پر کنند و او هنوز که هنوز است تنهاست و فقط دلش به من خوش است و پارسایی که "آقا جون" صدایش می کند و او را پدربزرگ خودش می داند .

پدربزرگ مهربانی که برای پدر بزرگ بودن خیلی جوان به نظر می رسد . پارسا نه تنها عشق او که عشق سپهر هم هست و روزی نیست که بتواند ندیدنش را تاب بیاورد .

میانه ی بابا و سینا هم خیلی خوب شده و دیگر از آن کینه ی بی دلیل خبری نیست .

ماه نگار همچنان موضع قدرت و سردی خودش را حفظ کرده و چندان میلی به بودن با ما ندارد ، هنوز مدیریت گروه ماه را بر عهده دارد ، هر چند من دیگر عضو آن نیستم چون سینا مخالف حضورم در آن گروه است و فقط اجازه داده در آموزشگاه تدریس کنم که آن هم به خاطر موقعیتم چند ماهیست که مرخصی گرفتم دخترم به دنیا بیاید و دوباره با عشق کارم را دنبال کنم .

سینا همان روز برگشتنم به شیراز و خانه ی پدرم ، مرا از او خواستگاری کرد .

شب عروسی مان از بهترین شب های عمرم شد . یک جشن باشکوه با نوازنده هایی از دو گروه سنتی و مدرن ، در یک باغ زیبا ، لباسم با طراحی زیبایی به سلیقه ی سینا ، از بهترین پارچه های حریر و درخشانترین سنگ های زینتی ... به قول سینابه زیبایی می درخشیدم .

خانه مان همان خانه ای شد که سینا مرا به اجبار در آنجا نگه داشته بود . چند سال در آن جا زندگی کردیم .

زندگی دوباره روی خوشش را به ما نشان داده بود . شاید بهتر است بگویم به من ! سینای نازنین من همیشه سختی کشیده و محبت ندیده بود و همانقدر که تلاش داشت عشقش را به من ابراز کند من نیز محبت خرجش می کردم . آن قدر از بودن با هم خوشبخت و راضی بودیم که مشکل جدیدمان یعنی مشکل بچه دار نشدنمان را به راحتی نادیده بگیریم .

این مشکل فقط گاهی مرا افسرده می کرد . سینا هرگز اجازه نمی داد به آن فکر کنم و آن قدر صبر کردیم که پس از ۸ سال از ازدوایمان خدا پاسخ صبر و صبوریمان را داد و یک پسر زیبا که خیلی شبیه سینا بود به ما عطا کرد .

هرگز یادم نمی رود وقتی برگه ی جواب آزمایش بارداری ام را به او نشان دادم چه حالی شد و چگونه به شوق اشک ریخت و به همان حال بغلم کرد و قربان صدقه ام رفت !

لبخند شیرینی بر لب هایم می نشاند مرور این خاطره ! شیرین ترین خاطره ...

و اما تلخترین خاطره ی مشترک من و سینا ، همان حمیرا بود که مدتها ما را از هم دور کرد . بهمن دلش تاب نیاورد و برایم تعریف کرد تا از بار عذاب وجدانش کم شود ... من اما برایم مهم نبود ، او در بدترین شرایط به من کمک کرده بود ... می توانست در کنار این کمک به ضمن بد عمل کند و به من به چشم خواهرش نگاه نکند ، می توانست مرا بیازارد اما هیچ گاه دست از پا خطا نکرد . من او را بخشیدم چون خوبی هایش آن قدر بود که نشود به راحتی از آن گذشت . دور شدنم از سینا در آن یک سال فقط تقصیر او یا حتی حمیرا هم نبود ... آن روزها

اشتباه از خودم هم بود . اشتباهی که با چشمان بسته انجام داده بودم . اشتباهی که باید درس می گرفتم .

حمیرا با برگشتن من ، برای همیشه پایش را از زندگی من و سینا بیرون کشید . همه ی دار و ندارش و زندگی اش را به کانادا انتقال داد و با رفتنش سایه اش برای همیشه از سر روشنی زندگیمان برداشته شد . اویی که حتی اجازه ندادم سینا برای تلافی کارش به او نزدیک شود ... "خدا به جای ما جوابش را می داد !"

خاتون و مادرم با به دنیا آمدن پارسا به جمعمان اضافه شدند . در خانه ای بزرگتر و زیباتر که جز آرامش برای من و سینا و پسر کوچکمان در بر ندارد . خانه ای پر از عشق و امنیت و آسایش .

وبال, [۱۸, ۰۷, ۲۳ ۲۴:۱۲]

همیشه فکر می کنم عشق های واقعی هستند که به سرانجامی خوش می رسند . درست مثل عشق من و سینا . عشقی که روز به روز به آن افزوده می شود . صدای آرام نفس های سینا را شنیدم ، نگاهی کردم . از خستگی به خوابی عمیق فرو رفته بود . تاب مژه های بلندش که دقیقا به پارسا هم ارث داده بود لبخند بر لب هایم نشانده . چقدر دوستش داشتم !

آرام پیشانی اش را بوسیدم . عشق بچگی دیروزم و مرد و تکیه گاه امن امروزم !  
" وبال " را بستم و روی میز گذاشتم .

موهایش را آرام پس زدم و خیره شدم به چهره ی آرام و دوست داشتنی غرق خوابش ... هنوز فصل آخر را با خودم مرور می کردم ... کاش همه ی عشق ها به سرانجامی خوش منتهی شود !

اندر سر ما خیال عشقت

هر روز که باد ، در فزون باد ...

پایان

۹۷/۴/۲۴